

دیوان جافظ شیراز

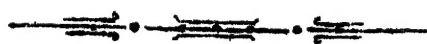
و مصحف  
مرتبه

ابو الفتح عبدالرحیم

حاجب کمال

مطبعة المطبع  
مطبعة المطبع

# درباره دیوان حافظ



پس از حمد و صلوة نموده می آید که راقم حروف از بدو شعور شغفی تمام به طالع دیوان حافظ  
داشتیم و نسخه های این دیوان را که در هندوستان و ایران و فرنگستان طبع نموده اند بدست آورد  
مطالعه می نمودم - در همین مطالعه بر ضلله های آن واقف شده می خواستم که نسخه از سر نو بنویسم  
و هم لیکن بسبب موانع عدیده این داعیه در خیر تعویق می ماند آخر الامر در صدد فراهم آوردن نسخه ای  
قلمی این دیوان شده بیشتر می از نسخه های قلمی را از سر تا سرگزشتم معلوم شد که بعد از قرن نهم  
هجرت تصرفات بسیار چه از حذف و زیادت و چه از تغییر و تبديل در این دیوان شده  
و در دیوانه های قلمی که نه یک بیت است که بجای آن در دو این متعارف دو سه بیت یافته میشود  
و تعداد اشعار غزل در نسخه های کهنه اقل پنج بیت است و اکثر هفت و ده بیت و زیاده بر نیست  
الابطین ندرت لیکن در دو این مروجه تعداد اشعار در اکثر غزلها زیاده از نه بیت است  
بلکه تا بیست هم دیده شده و در یک قافیه دو بلکه زیاده شعر هم در دو این موجود یافته میشود  
حال آنکه دیوانهای کهنه زال منبر است - از قتی معلوم شده که تعداد غزلیات دو این مطبوعه صریح



بقابل و دوا این کهنه قلمی قریباً دو چند است و از تصحیف و تحریف چه خوف توان زد که کم غلی  
از تصرف و تبدیل الفاظ سالم مانده و بسبب این همه خرابی بجز بے تمیزی کتاب کم سواد نیست  
که در نقل خطا نموده و بهین نسخجات بلا تصحیح بچاپ رسیده اند - اسقام این دیوان از قسم  
بیرون نیست اول سهو کتابت که در آن تصحیف هم شال است دوم تصرف در الفاظ که بسبب  
ناواقفیت اهل لفظ یا بسبب عدم ادراک معنی شعر نموده اند سوم حذف و زیادت اشعار و غزلیات  
از اشعار اول که برای توضیح هر تصرف ایراد کرده می شود حال آن معلوم خواهد شد -

## (۱) سهو کتابت و تصحیف -

(۱) بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجا بشکر خنده لب گفت زادی طلبیم  
مژاد و فارسی یعنی زیادت مستقل است و مژاد کردن ستاع کنایه از بالا کردن سرخ ستاع است  
مقصود قایل این است که هر چند دل بوسه از لب شیرین او بعضی جان خواست لیکن بمش  
بیس راضی نیست و زیاده از جان می خواهد تا اتفاق که این مطلب را نفهمیدند مژاد را در اینجا  
برده - میجو چارلٹ سکرٹری بود آف آگزامنر سس کلکته که دیوان حافظ در کلکته لمبع  
نموده و بی شعر را خوانده و دیگران چون مراد را خلاف مقصود دیدند در آن تصرف نموده و او را  
ابوعلی محمد شیرازی التخلص به قدسی که دیوان حافظ را <sup>در</sup> لمبع نمود و درین شعر فواد نوشته  
آشنا را حال این است و ای بر بگانه

(۲) از نهیش بچه نمی انگند شیر در بیا باں نام او چو می شنید  
بچه انگندن شیر از نهیب کسی کنایه از آن است که جهالت وی در درجه قصوی است لیکن  
در دوا این مطبوعه بجای بچه انگندن بچه انگندن نوشته اند -

(۳) نتوان بقلم نوشت شوقش گرتیز فلک شود و بیسرم  
تیز فلک عطار را گویند که ستاره معروف است و شعر عطار را و بیسرم گفته اند  
مقصود شاعر این است که شوق من بدان مشابه است که نوشتن آن بقلم امکان ندارد و هر چند  
و بیسرم مثل و بیسرم گفته اند - در دوا این مطبوعه حتی حدیث قدسی مذکور این لفظ را  
پیر فلک نوشته اند -

(۴) بجز خاطر کوشش کیس گناه ند  
 بسا شکست که برانهر شمی آورد  
 جبرستی شکسته را بستن است و اینجا را د از تالیف قلب است لیکن در نسخ عامه  
 بجای ایل

بجز خاطر با کوشش انم نوشته اند

(۵) با چنین خیرم از دست بشد صد کا  
 در غم افزوده ام آنچه از دل جا کلستم  
 خیره بستی دانش است و در مصحح ثانی از دل و جا کلستن اشاره است از پنج بردن  
 در تحفیل علم مومنین بجای خیره حیرت نوشته اند

(۶) تصفیکر تحریف است  
 یعنی نهادن لفظی بجای لفظی و امثله آن این است

(۱) طیب عشق میسود است و شفیق یک  
 چو در در تو ند بیند گیت و دابکند  
 بجای گیت که بمعنی که تراست در جمیع نسخ کرا و دابکند نوشته اند و لطافت گیت  
 بمطالعه که اظا هر است

(۲) بار غم او عرض بهر کس که نودند  
 عاجز شد و این قرعه بنام بشیر افتاد  
 و در او این متعارف حتی در نسخه میجر جارت که بزعم بعضی بهترین نسخه است و در نسخه قدسی  
 شیرازی بجای بنام بشیر بنام بسیر افتاد نوشته اند و مصحح را چنین خوانده اند ج  
 عاجز شد و این قرعه بنام بسیر افتاد

و این خطائی است فاحش و از هوس عالم است این شرح حافظ  
 آسماں بار امانت نتوان کشید  
 در این شرح در نسخ عامه بجای قرعه کار - قرعه فال نوشته اند حافظا که قرعه ندون در این مقام  
 برای تقاضا دل نیست بلکه برای نامزد کردن است بر کاری فاهم

(۳) بی معرفت مباش که در من و پیشین  
 اهل نظر معامله با آسماں گشت  
 من یزید نوعی از بیج است که در آن متلع از آن آسماں باشد که شن زیاده کشند و  
 و عرف این و یار چنین بیج را اراج خوانند و بمعنی بازار دهای فروش هم می آید - تا و اقبال بجای  
 من یزید من مزید نوشته اند و قدسی شیرازی هم که ذکر اد بالا گذشت پی باصل لفظ نبوده آنرا از آیه کریمه

هل من عتيد که مقولہ چہم است مقبوس پنداشتہ - شعر فہمی اورا از اینجا قیاس توان کرد  
و چون ذکر شعر فہمی اورا در میان آمد و شعر دیگر کہ در اس داد خوش فہمی دادہ برای ضیافت طبع  
ناظرین اینجا نوشتہ میشود - در شعر

مرید پیر معافم ز من رنج ای شیخ  
چرا کہ وعدہ تو کردی داد بجا آورد  
گفتہ کہ مراد از شیخ حضرت آدم ابو البشر است کہ با وجود آنکہ با خدا ای تعالی وعدہ نخوردن  
گندم کردہ بود - بخورد و از کتاب معصیت نمود - و حضرت امیر المومنین با آنکہ بیچ وعدہ نکردہ بود  
از اس بیچ نخورد - سبحان اللہ ع

اینچہ سخن و اینچہ زبانہ انی است  
حضرت آدم با خدا سے تعالی کجا وعدہ کردہ بود کہ من گندم را نخواہم خورد - حق تعالی  
آدم مذو جبہ اورا امر فرمودہ بود لا تقربا لهذا الشجرۃ خطای آدم اس بود کہ اس امر را فراموش  
کردہ آنکہ با خدا وعدہ کردہ بود و خلاف وعدہ نمود - خطای دیگر آنستکہ از کجا ثابت  
شدہ کہ حضرت امیر دمدۃ النہر گندم نخوردہ بود و تورات آدم کے بدیں امر مختلف اند  
کہ گندم نخوردند -

مطلب شعر اس است کہ شیخ کہ زاهد ظاہر پرست است مراد وعدہ شراب طہور می دہد کہ  
بعد از رگ درخت خواہر رسید لیکن پیر معاف مرا ہیں جا شراب میدہد - اگر از شراب معنی ظاہر  
مراد دارند - مراد از ہیں خمر است و اگر بخودی مستی مراد دارند پس ظاہر است کہ پیر معاف کہ مراد  
از پیر طہر است مرید اس را طریق اس مستی تعلیم می کند -

و شعر دیگر کہ در اس ہم خطائی فاحش آموذہ این است -  
خیز تا خاطر بد اس ترک سمرقندی ہم  
سکو نشیش بوی موسی جولیاں آید ہی  
دریں شعر خواجہ حافظ اشارہ بشعر مشہور رودکی نمودہ است -

یادیار مہرباں آید ہی  
مولیاں نام رودی است نزدیک بہ سمرقند

دریں شعر قدسی تذکر مولیاں را موصوفان خواندہ معنی اس نوشتہ کہ شہری است  
سبحان اللہ ثم سبحان اللہ ع

الایا ایہا الساقی اور کاسا و نالہا

چ خوش گفت اسجدی در زلف

و باز بر سر سخن سابق شمر

ما ازین قصہ بروں خود کے شدیم

بار دیگر با بقصہ آدمیم

و در شعر دیگر ہم کہ لفظ من پر بدو

تو راں شہ مجستہ کہ در من بقیل

شدنت مواہب او طوق گردم

بہی حدیث دفعہ دہیم و رحمن گفت

(۴) بیار بادہ بخور ز آنکہ پیر میکدہ دیش

دریں شعر بجای ز غفور رحیم و رحمن - غفور و رحیم خواندہ اند -

(۵) دوش ازین غصہ خفتم کہ تہی ملکیت

حافظ ارست بود جامی شکایت با

در جملہ نسخ موجودہ دریں شعر بجای فقیر ہی حکیمی نوشتہ اند و بی ربطی این لفظ ظاہر است

(۶) ہنر زنی عیب حرام نیست لیکن

از من محروم ترکی فاضل بود

این شعر در دو ادین مروہر چنین نوشتہ اند

ہنر زنی عیب حرام بود لیکن

از من محروم ترکی فاضل بود

و این شعر بیچ معنی دارو

(۷) خوش خبر دادی خوش خبر باش

کہ جامی رسد زمان وصال

بجای خوش خبر دادی خوش خبر باش و خوش خبر دادی نوشتہ اند و رکات این

ظاہر است -

(۸) زہرندان آغوش را ہی بدتا

منکہ بدنام جہانم چہ صلاح اندیشم

راہ بدہ داشتن و راہ بدہ بودن بمعنی صورت معقولیت داشتن است و کسایت اندیش

اصلاح ناقل بودہ - راہی بدست یا راہی بد نیست و کلامی برہ است نوشتہ اند -

(۹) پامنہ با خود کہ مقصد گم کنی

پامنہ پا اندرین رہ بی دلیل

پا با خود نہاں کنایہ از بی رہنارہ رفتن است لیکن در جملہ دو ادین موجودہ یا بندہ بر خود

کہ مقصد گم کنی نوشتہ اند و این بیچ معنی ندارد -

(۱۰) رایت سلطان گل پیداشد از طرفین

مقدمش یارب مبارکباد بر سر سون

در اکثر دو ادین مروہر افسر سلطان گل الخ نوشتہ اند حالانکہ افسر بجای بیچ مناسبت ندارد

- معلوم است که هر جا که سلطان سزگست داول علم او پیدای شود و تاج او  
 (۱۱) امور مصلحت ملک خسروان اند گدای گوشه نشین تو حافظا خزین
- بجای امور مصلحت ملک که علی الظاهر بهتر است رموز مملکت خویش نوشته اند حالانکه خسروان  
 و دبیران از امور مصلحت ملک با خبری باشند از رموز مملکت نشاء غلطی این است که رموز را  
 بمعنی اسرار فهمیده چنین تصرف نموده اند و الا فی الحقیقت معنی رمز بلب و ابرو و غیره اشارت  
 کردن است نه سرور از ملک
- (۱۲) چنگ دیر ده بپس می دیت پند دول و غفلت انگاه گسترده که عاقل باشی  
 در جمله دواوین حتی در شمشه قدسی و جارت "همی می دیت" نوشته اند حالانکه همی دمی  
 بمعنی هم می آید و اجتماع هر دو بیجا است
- (۱۳) وقت گل گوئی که زانوشو بچشم رسو می روم تا مشورت باشد و ساغونم  
 بچشم و سر ترجمه بالراس و العین است که در مقام کمال طبع گویند و ناواقفان این را  
 بچشم و جان و کس ساخته اند
- (۱۴) سیم ز جان خود بسر راستان و بیچاره را چه چاره چو فرماں نمی آید  
 بسر راستان بمعنی قسم بسر راستان است - درین شعوبدل دوستان نوشته اند و قسم  
 خوردن به سر متکلف است نه بدک -
- (۱۵) غم از خوری ازین سر بخورم ز غم خوئی نظری که جز تو با کس نظر و گردانم  
 در مصلح ثانی بعد از نظری لفظ کن مقدر است لیکن ناواقفان تصرف نموده چنین نوشته اند  
 نظری که جز تو با کس بکسی و گردانم
- و این مصحح هیچ معنی ندارد -
- (۱۶) ای شمع آخر از خوان جودت تا چند باشم از بی نصیبان  
 و دواوین مصحح ای شمع آخر از خوان جودت الخم نوشته اند و قیاحت این ظاهر است
- (۱۷) شیکله من ذلت بال عراق الا قی من تو ایا ما الا قی  
 نوا بمعنی جدائی و فراق است و درین شعر همین مناسب است لیکن در نسخ متداوله الا قی  
 من تو ایا ما الا قی نوشته اند -
- (۱۸) بر طبقی چهر آں قرصه سیم و در که بهت از لب خوان صفت سهل قرین تو ایا باو

درین شعر در نسخ متداوله و طبق سحر و آل الم دیده شد و این محض بی معنی است -

(۱۹) اسم عظم بکند کار خود ایدل خوشباش  
که بتلبیس و حیل دیو سیلیمان نشود  
درین شعر لفظ سیلیمان صحیح و مطابق واقع است لیکن در نسخ مروجه دیو سیلیمان نشود نوشته اند  
و این خطای فاحش است -

(۲۰) ساغر می بر کفم نه تا ز تن  
بر کشم این دلق ازرق خام را  
در نسخه مطبوعه آید و با تا زبر نوشته و در نسخ مروجه این دیار تا ز سر نوشته اند -  
و هر دو خطاست صحیح همان است که بالا نوشته شد -

(۲۱) در غزل  
مرا هر چشمان سر سبز دل نخواهد  
قتضای آسمان است این دگرگون خواهد شد

(۱) بیاتاد صفت رندان بباغک چنگ می تویم  
که ساز شع ازین افسانه بی قانون خواهد شد  
(۲) خدا را محاسب مارا بفریاد دنی بخش  
که کار عشق ازین انسان بی قانون خواهد شد  
شعر دوم الحاقی است چنانکه از تفصیل آینده ظاهر خواهد شد -

مصع اول شعر دوم در غزل دیگر (یعنی دلم جز مهر مهر و یار طریقی نبیسی گیرم و زهر در میهم  
پندش لیکن در تنگید) باندک تفاوت موجود است -  
تصمیم گم کن و مارا بفریاد دنی بخش  
و مصع دوم محض بی معنی است

میو جارت در نسخه خود شعر دوم بدین طور نوشته -  
بیاتاد صفت را ز دهر بنمایم  
لیکن مصع اول این شعر در غزل دیگر (شراب تلخ می خواهم که مردا گلن بود ز دوشش) که  
نمایم بیاسایم ز دنیا و شر و غم (موجود است) -

بیا تا در می صافیت را ز دهر بنمایم  
بشر و آنکه نمائی کج لبان دل کورش  
و در همین عالم است این شعر -

نه انقلاب زمانه طمع مدار که جوف  
به صبح بر صبح عالم ازین صفت خنید  
و این شعر محض بی معنی است مصع اول این شعر و شعر دیگر هم موجود است -

کویسانه هزاران هزار دایدا  
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
که کس همیشه بگنجی درم نخواهد ماند  
که برود کرمش کس درم نخواهد ماند

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز انقلاب زمانه عجب دارد که چرخ  
(۲۲) بسید مرده کلام غم نخواهد ماند

سه شعر دیده شد که مستطیع است  
(۱) سحر کشته و عیش بشارتی خوش داد

(۲) سروش عالم غیم بشارتی خوش داد

(۳) سحر زلف غیم بشارتی خوش داد

ازین سه شعر دو شعر اسقاطی است و صحیح یک شعر است  
سروش عالم غیم بشارتی خوش داد

(۳) تصرف در مملکت است  
از اصل کلام حافظ آنچه مبروک -

شده بعد از ملاحظه این دیوان واضح خواهد شد و زیادت و اسقاطی هم درین کتابت شده غزلها  
اسقاطی را در ضمیمه علمده نوشته ام بعض غزلهای اسقاطی که نام ناظم آنها معلوم نشده اینجا نوشته می شود  
توجه است اختصار برادر مطلع آنگاه نموده شد - اشعار متفرقه اسقاطی را در ضمن هر غزل نوشته شد  
تا تنبیه باشد بر اینکه این کلام حافظ نیست -

## غزلای سعدی

در قصد کسند بسوز و از دور  
دکان معرفت بدو جو بر بهار کنیم  
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
در پای بندی همچو من زیاده میکنم  
شاید دمی ز کلفت گیتی دم فراغ

(۱) پروراند نمی شکستد از نور  
(۲) بر خیز طایق تکلف را کنیم  
(۳) یک آتش که هم آغوش شاه و شکوم  
(۴) بوی بهار آمد بالای بلبل شکستد نفس  
(۵) بر خیز تا قنچ بستان کیم و بلغ

اشعار متفرقه سعدی که در دیوان حافظ و در ضمن غزلیات و غیره یافت می شود -

پلیانی برب دریای نیل  
یا بنا کن خانه در خرو و پیل  
چون گوش روزه دایر اندک است  
نفس از خلیفه بخوار گشت و در بند  
در ویشی اختیار کنی بر تو انگری  
که پیشش میسر نشود سلطان را

(۱) سالها در فکر آن بهیم که گفت  
یا مکن با پلیانی دوستی  
(۲) باز آنکه در فراق تو چشمم ایستد  
(۳) بیارستی می دانم که آب و جلابی  
(۴) گر حساب روز جزا مطلع شوی  
(۵) ملک از ادگی که بج قناعت بجی  
مثنوی سعدی

که دل مردمان بیاد دارد  
تا مسانی بدل فرود آید  
سگ زبیردن آستان محرم

سگ بران آدمی شرف دارد  
این سخن را حقیقتی باید  
آدمی با تو دوست و مضموم

## غزلیات سلمان ساوجی که در دیوان حافظ دیده شد

ز تاب سحر تو دار و دشت را در دوزخ تاب  
وقت من شوریده بهم برزده باز  
من چه کردم که چنین روی ز من می تابی

(۱) زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب  
(۲) ز نفس سیه خرم به خرم اندر زده باز  
(۳) تو که خورشید صفت بر همیستی تابی

## رباعیات سلمان

در موسم گل ترک کن بر باد نایاب  
کای بی خبر آن فصل گل و ترک شراب

(۱) گفتیم که مگر با اتفاق اصحاب  
بلبل ز چین نوره ز ناله و اد جواب

مگر و سمنش بنفشه یکسر گرفت  
و انگاه سمرچاه بلبس بگیرد  
یا قوت لبست مؤذن بدن پرورد  
نال علاج که روحی است بدن پرورد

(۲) رباعی را در رباعیات هم به هم بسته اند  
(۳) ما هم که رخسار بختی خور بگرفت  
و لها چه در چاه زخندان انداخت  
ای سایه سبکست من پرورد  
بچه لب خود دمام جان نمی پرد



جز کوی تو رگبزر نیاید مارا  
 حشاکه به چشم در نیاید مارا  
 چوں سوختگان داغ عشق دارد  
 کجاں وجه بنار کی تسلی دارد  
 پند آتش که در میان حزی است  
 تناسن ز کمر چه طرف به اضم نبست

(۴) چو نقش تو در نظم نیاید مارا  
 خواب از چه خوش آید همه اور بخت  
 (۵) دل باخ تو سه نقش دارد  
 در وجه رخ تو جان بنادیم چه دل  
 (۶) من با کمر تو در میان کردم بست  
 پیدا است کز آن میاں چه بربست کمر

### غزلیات اوحی

آں به که دم زد کسرم قیل و قال خوش  
 دمی بحال غریب دیار خود رواز  
 هر دو عالم را بچشم من ده که مارا دوست نکا

(۱) بایار بیوفانتو آن گفت حال لبش  
 (۲) منم غریب دیار تو ای غریب نواز  
 (۳) در غمگیرمانی گنج بفر از دست کس

### غزل دیب صابر

طل گر آن ز بهر غم بکرا نغزند

(۱) مینوارگان که باده بر تل گر آن نغزند

### غزل صافی بلخی

ذکر لبست چه طعم شکر در دهن لایذ

(۱) ای گفتگوی حل تو در کام جان لایذ

خواجہ حافظ دیوان خود را خود مرتب نفرمود۔ بعد از انتقال او یکی از معتقدین آذربایجان که محمد گلندام نام داشت دیوان او را مرتب داده دیباچه بر آن نوشت و امروز دیوانی که در هند و ایران رایج است همان مدونه محمد گلندام است لیکن اس دیوان برقرار خود تمانده بلکه دیباچه او را هم تغییر داده اند از دیباچه محمد گلندام معلوم نمی شود که او چند سال بعد از وفات خواجہ دیوان را مرتب نموده۔ لیکن از بعض قرائن چنان مستفاد میشود که پیش از ترتیب او پانزدهم جموعه در میان مردم رایج بود و او همان مجموعہ را ترتیب و ترتیب داد و دیباچه بر آن افزود و این معنی از دیوانهای حافظ که چند سال بعد از وفات او نوشته شده است بوضوح می پیوندد که در آنها ترتیب غزلیات

و اشعار از نسخه محمد گلندام مختلف است.

وفات خواجه در ۶۹۱ هجری اتفاق افتاده و دیوان او پیش از چند سال برقرار خود نمانده از قرن نهمین هجرت تا این زمان دیوان حافظ محل تصرفات بوده.

دو صد و پنجاه سال بعد از وفات خواجه دانشمندی از اترک عثمانیه که ساکن باسینا بود دیوان او را جمع و ترتیب نموده با مخرج ترکی قلیلی از غزلیات طبع نمود. نسخه که در اسلامبول چاپ شده نقل نسخه سوزی است و نقل از اهل فرنگ در لیسپک و وینا طبع نموده اند.

یکی از اهل المان که هر بر اکحاس نام داشت نقل سودی را در ۸۵۲ هجری در لیسپک طبع نمود و پیش از طبع نسخه سودی را با نسخه مطبوعه کلکته که در ۱۸۲۸ هجری در حروف طبع نموده بودند مقابله نموده در آن تصرفها نمود. و این دیوان مدون به هر بر اکحاس را میجر جارت سکرتی پور و آف کزناترین کلکته با دو دیوان قلمی مقابله نموده نسخه جدید مرتب کرد و این را بنام خود شهرت داده در کلکته در ۱۸۵۱ هجری طبع نمود حال نسخه جارت بعد از مطالعه این دیوان معلوم خواهد شد.

شخصی از اهل ایران مسمی به ابوعلی و متخلص به قدسی. دیوان حافظ را تصحیح نموده در ۱۳۲۰ هجری در مطبع ناصری بمبئی طبع نموده. در این دیوان بعضی اغلاط را تصحیح نموده لیکن بیشتری باقی مانده چنانکه حال آن بعد از رجوع بدین نسخه معلوم خواهد شد. قدسی از ملحقات حسابی برگزید و غزلیات دیگران را که در تذکره جات بنام ناظمین آنها نوشته اند. بنام حافظ بنوشت و در این سهو و خطاهای دیگر هم نموده که در این دیوان اشارت بآنها خواهد رفت.

غیر این سه نسخه (یعنی نسخه سودی - نسخه جارت - نسخه قدسی) هیچ نسخه مستند موجود نیست و کلام حافظ را مشغوش و کلام دیگران را در دیوان او مخلوط ساخته اند لاجرم این همه محبت بر خود گذاراده و یوانی از سلف ترتیب و آدم و بنظر شمای قلمی که پیش از رسد الف بجزی نوشته شده بود نظر بر دیگر نسخ غیر معتبره نینداختم و هر لفظ را که اختیار نمودم سند آن از کتب لغت و غیره بر آوردم.

با تحقیق را قلم خواجه حافظ بجز غزل دیگر اصناف سخن را نورزیده و بعضی تذکره نویسندگان مثل دولت شاه و غیره هم بدین معنی تصحیح نموده اند و ایما ناگاه سلاطین دوز را می نمود و زمین غزل چه نسبت می فرمود لیکن در نسخه جات موجوده قصائد در مدح شاه شیخ بو اسحق و شاه شجاع و شاه منصور و جلال الدین توران شاه و محمد ابن علی هم یافته میشود و در نسخ قدیمه دیوان یازده قطعه

و است رباعی دیده شد و از ساقی نامه و مغنی نامه و ترجمه هند و ترکیب هند و خمس در آنها اثر نیست

## حالات حافظ

امش شمس الدین محمد است سنه ولادت او در پنج کتب بنظر نیامده لیکن چون وفات او در ۷۹۱ هجری قمری و شصت و سه ساله واقع شده و گفته اند که در آن آواں عمر او بهشت ادب و پنج سال رسیده بود پس سنه ولادت او ۷۸۸ هجری باشد والد خواجه بهاء الدین نام داشت و جد او را بحال الدین نام بوده - بعضی جد او را سزلمن نوی سه کان من مضافات همدان گفته اند و خواجه در رباعی خود را رود آوری گفته (در مخطوط شیراز بنام است و نشان در رود آوری محمد حافظ نام) رود آوری تفسیر از مضافات همدان - بزمانه آتابکان شیراز جدا و ترک وطن کرده در شیراز محل اقامت انداخت گویند که پدر خواجه بزرگه تجارت مال و افزاینده بود اما هنوز خواجه در حد اشت سن بود که پدرش عالم فانی را پذیرد کرد و سوای خواجه دو فرزند که بزرگتر از خواجه بودند و یک و دتر و یک مخالفه از و باقی آمده بعد از انتقال پدر هیچ کتب او باقی نماند رفت هر دو برادر خواجه هم هر یک راهی پیش گرفتند و غیر از خواهر و والده با خواجه نماند - خواهر خواجه اولاد هم داشت و ایشان زیر تربیت او بهر می بردند مطابق رواج آن زمان خواجه در مکتب فله به تعلیم مشغول شد بعضی او را شاگرد ملا شمس الدین عبد الله گفته اند و از دیباجه محمد گلندام جهان مستفاد می شود که وی در حلقه درس ملا قوام الدین عبد الله که یکی از مشایخ آن زمان بود حاضر می شد - قدسی شیرازی در دیباجه خود او را شاگرد علامه سید شریف جرجانی گفته و این خطاست چرا که ظهور علامه سید شریف در آخر زمانه خواجه بوده - غرض وی تعقیب کمالات از فضایل زمان خود نموده - قرآن مجید را حفظ نموده بود و بهین مناسبت تخلص خود را حافظ قرار داده و در مد رسه که وزیر خواجه قوام الدین حسن در ۸۳۵ هجری بنام نموده بود درس کشاف می گفت - محمد گل اندام در دیباجه دیوان گفته که وی حاکم شیر بر تفسیر کشاف نوشته بود و ذوق تمام با دب عربی داشت و پیوسته

در تلاش و او این شورای عرب می بود - در میدان حال از صحبت حاجی کرمانی که در زمان شیخ بوآلحسن متوفی  
تمام داشت فیضها برداشت و در دیوان خود اشاره بدین معنی نموده است -

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس را  
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

و در اسم هر طریقت خواجه هم اختلاف است بعضی ویدامرید خواجه محمود عطار بعضی  
مرید خواجه بهاء الدین نقشبند بخاری گفت اند مولانا جامی را که قریب القبه از حافظ بود نام هر  
خواجه معلوم نشده بود چنانکه در دفحات بدان تفسیح نموده -

نظیر خواجه حافظ در زمان فرمانی شیخ بوآلحسن و آل مظفر بوده - شیخ بوآلحسن پسر  
محمود شاه انجو بوده که از قبل خازن خاں پادشاه چنگیزی حکومت اند یار داشت - بعد از محمود شاه  
حکومت شیراز پسر بزرگ او امیر محمود شاه قرار گرفت - در زمان او شیخ بوآلحسن سنی با نمود  
که محمد مظفر را که از جانب ابوسعید خاں آخرین پادشاه چنگیزی حکومت یزد داشت از حکومت  
آن خطه سیدخل سازد اما کاری پیش نبرد شیخ بوآلحسن بعد از آن بعد از امیر سیوچین حاکم اصفهان  
گشت و چون میان امیر سیوچین و ملک اشرف چوپانی عبار نزاع برخاست و ملک اشرف را امیر سیوچین  
لشکر کشید شیخ بوآلحسن با ملک اشرف بمقتل گشت و آخر الامر خود ملک اشرف را فریب داده حاکم  
شیراز گشت - در زمان حکومت شیخ بوآلحسن میان او محمد مظفر محاربات بسیار واقع شد شیخ  
بوآلحسن از تدبیر لکرانی غافل و بیهوش و لب مشغوف و مائل بود محمد مظفر که منتظر وقت فرصت می بود  
بر شیراز لشکر کشیده آن بلیده را مسخر ساخت شیخ بوآلحسن فرار برقرار اختیار نمود بعد از آن  
بعد حاکم بغداد خواست که شیراز را بدست آورد اما بمقصود نرسید و شکست بالآخر او را از اصفهان  
و شکست کرده نزد محمد مظفر آوردند و او بقصد اس حاجی ضرب شیخ بوآلحسن را بقتل رسانید - در زمان همین  
شیخ بوآلحسن حاجی قوام الدین حسن وزیر او مدرسه در شیراز بنا نموده بود که خواجه در آن درس  
تفسیر می گفت - انتقال خواجه قوام پیش از واقعه شیخ بوآلحسن شده بود خواجه بروفات او این قطعه  
آورد دیوان او مرقوم است نظم نموده -

سرور اهل محامیم شمع جمع انجمن

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

بعد از شیخ بوآلحسن محمد مظفر حاکم شیراز گشت و وزیر او خواجه برهان الدین نام داشت

برادر محمد مظفر پسر او شاه شجاع و پسر اداان پسر شاه شجاع که زین العابدین نام داشت  
پیش از حکمرانی نمودند بعد از نصره الدین بختی برادرزاده شاه شجاع و منصور برادر سرد  
نصره الدین بختی حکومت نمودند - منصور آخرین پادشاهان آل مظفر است که در محاربه با امیر  
تیمور کشته شد -

خواجه در غزلیات خود نام شیخ بو اسحق - شاه شجاع - نصره الدین بختی و منصور برادر  
و ایشان را ستوده است لیکن نام محمد مظفر را در هیچ غزل نبرده - از جمله این پادشاهان شیخ بو اسحق  
مرتب خواجه بوده - و شاه شجاع اگر چه اهل فضل بود اما با خواجه صفائی نداشت - بعضی خواجه عماد  
فقیه کرمانی را سبب آزدگی او گفته اند - تفصیل این اجمال آنکه در آن زمان خواجه عماد فقیه خانقاه دار  
و شاه شجاع و دیگران نسبت با د اعتقاد و عظیم داشتند - فقیه مذکور گریه داشت که هرگاه  
که او بقصد نماز برخواستی گریه نیز شرط مطاوعت بجای آوردی و قریب او ایستاده هر دو دست  
برداشته شاه شجاع و دیگران این حرکت گریه را حمل بر کرامت فقیه مذکور می نمودند و خواجه حافظ  
که برین معنی رشک می برد در آن زمان غزلی گفت که چند شترش این است -

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی خرج بشکندش برضه در کلاه	زیر آینه عرض شنبه با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاه و صفائی صوفیال	دیگر بجلوه آمد و آغوا ز ناز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم	ز آنچه آستین کوتاه دوست در آد کرد
ای کباب خوش خورام که خوش میرونی	غره مشو که گریه جابد مناز کرد
فر داکه پیشگاه حقیقت شود پدید	شر منده ره روی که علی بر جا کرد

در چهار شعر اول بر فقیه مذکور در شش پنجم بر شاه شجاع که معتقد بود و توبیخ نمود -  
در دیوان خواجه قطعه ایست که در آن واقعه مکتوف البصر شدن محمد مظفر از دست  
او لاو خود ذکر نموده در آخر آن قطعه شعری گفته است

آنکه روشن بد جهان پیشش بدو  
میل و پیشش جهان پیشش بدو

و عجیب نیست که این شعر هم با عشا مزید وحشت او شده باشد - باطل شاه شجاع یا خواجه  
حافظ مکر تمام داشت بلکه نوبتی با خواجه بزبان امرأه عرض گفت که هیچ یک از غزلهای شما برکتی

نیست در دوسه شعر توفیق شراب و در دوسه شعر ذکر محبوب می باشد و این تلون خلاف بقیة  
بلغاست خواه جواب داد که آنچه شاه می فرماید عین جواب است لیکن با این همه عیب کلام  
من در اطراف و اکناف عالم می رود و کلام دیگران قدم از دروازه شیراز می برد و نمی تواند  
این جواب هم که تعویضی داشت بر دیگران آمد شاه شجاع منتظر موقع بود که خواه حافظ را آزار  
رساند و قتی که خواه غزلی فرمود که مطلعش این است -

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد  
وای گراز پس امروز بود سحر آبی

شاه شجاع خواست که بهانه اینکه این شعر مستلزم انکار قیامت یا کلا اقل مستلزم  
شک در وقوع روز جزا می باشد اورا تفریر نماید و بعضی فقهای کسوف خوانستند که قومی درین معنی تو  
که شک در وقوع روز جزا کفر است خواه چون برین قصد توقف یافت بخدمت مولانا زین الدین  
ابوبکر تائب آبادی که از مشایخ سمرقند و از بزرگان آزماں بود و در آن احوال بعینیت سخن و در شیراز بود  
شناخته بادی این حال در میان نهاد و مولانا فرمود باید که ما قبل این بیت دیگر میفرمائی که مشرب بودی  
این مضمون از دیگر کس باشد و بر مقوله غیر مواخذه نتوان کرد خواه حسب فرموده مولانا عمل  
نموده این شعر برقطع افزود -

بر در میگذرد باد و فی تر سائے

این حدیث چه خوش آمد که سحر میگفت

وای گراز پس امروز بود فرطی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد

و از آن بلیه خلاص یافت - شاه شجاع و زرای متعدد داشت از جمله آنها خواه خواجه غلام

عیار خواه کمال الدین و خواه جلال الدین توران شاه بودند -

بعد از فوت شاه شجاع پسر او تخت سلطنت متکین گشت لیکن زمان سلطنت او هند

نیافت در زمان او امیر تیمور در اصفهان قتل عام کرده پیش از آنکه نصرة الدین یحیی را بکشد و در

شاه شجاع و از جمله هواخواهان او بود حاکم شیراز گردانید - درین وقت تیمور خواه را طلب

نموده بطریق نقضن پرسید که من جمله حاکم را برای آس خراب کرده ام که وطن خود را آباد سازم

و تو سمرقند و بخارا را بحال هستی و می مشوق خود بخشیدی و این اشاره بود بشعر خواه که در آن فرموده

اگر آس ترک شیرازی بدست آورد دل ما

بحال هند و شش بخش سمرقند و بخارا را

خواجہ جراب داد کہ زہیں غلط بخشی ماست کہ بدیں حال رسیدہ ام شخصی کہ در کتاب  
انسائیکلوپیدیا یا برائے نکات حالات حافظ را نگاشته بر بنای عدم وقوف این واقعه را تنقید نموده  
که امیر تیمور در زمانیکہ بشیر از آبدہ بود خواجہ رحمت بولام بقبا برودہ بود  
مؤلف شعر العجم ہم گفتگوی خواجہ و تیمور را بعد از واقعه منصور و شش سالانکہ خواجہ چند سال  
پیشتر از واقعه منصور چہاں را اوداع کردہ بود۔

امیر تیمور سہ کثرت یا ایران تاخت و تاز کردہ بود نوبت اول در زمانیکہ نزدیک ابلانج  
بہ یورش سہ سالہ موسوم است درین نوبت وی لقاۃ الدین بخی را حاکم شیراز گردانیدہ بود  
و خواجہ را طلب نمودہ با وی گفتگو فرمودہ بود چنانچہ ذکر آن گذشت در نوبت دوم در یورش  
پنج سالہ درین یورش وی بساط حکومت آن مظفر را بکلی در نوبت ثالث در یورش  
ہفت سالہ و این اخیر نوبت بود و درین یورش دی بابا نیز بیلدرم مجاہدہ کردہ بود۔  
خواجہ حافظ نوبتی بہ یزد رفتہ بود مدح شاہ یزد ہم کردہ اما محل شداید سفر نمی توانست کرد  
لکالیف این سفر را چند جا ذکر کردہ ۵

دل از وحشت زندان بکشد رنج گرفت

رخت بر بندم و تالک سلیمان بدم

درین شعر از زندانی بکشد ریزد از تالک سلیمان شیراز مراد داشته۔ و تنہائی

دین بعد از ہم داشت چنانکہ خود فرمودہ ۵

رہ نہ بردیم بہ قصود خود اندر شیراز

خرم آزدوز کہ حافظ رہ بیداد کنند

و خود فرمانروای بعد از احمد ابن اویس بن حسن ایلکانی اورا طلب فرمودہ بود گویند

مولف آنجا ہم نمی توانست رفت و این غزل و ششہ خدمت او فرستادہ ۵

احمد اللہ علی مدد لہ السلطان

احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و مثل این واقعه در دکن ہم رو دادہ۔ در آل زبان در دکن مجموعہ بہی کہ کہین فسر زندان

علامہ الدین حسن کاکو بہی بود سلطنت میکرد۔ مفضل اللہ اینجو کہ بیچے از تماندہ علامہ سعد الدین

تفتا زانی بود از منصب صدارت امتیاز داشت چہ قریب ذکر خواجہ در میان آورد و مبلغی بطریق

زاد راه فرستاده خواهر را طلب نمود.

خواهر اسباب سفر درست کرده روانه شد در راه بادهستی دو چادر شد که مال و منتاع  
اورا قطع الطریق بحدت برده بودند خواهر آنچه داشت حواله دست نمود خود تهیدست ماند ای  
حال مشاهده نموده دو تاجر یکی خواهر محمد گاکا زرونی و دیگر خواهر زین الدین بهدانی که عازم هندوستان  
بودند متعل مصالح سفر داشتند لیکن در آشنای راه خواهر بسبب از اسباب ایشان رنجیده  
فاطر شد. آخر به بندر هر روز رسیده بر کشتی که برای بردن او آورده بودند سوار شد هنوز ننگ  
گشتی بر نهفته بودند که باد تند وزیدن گرفت خواهر خائف شده به پناه اینک که بعضی بختان  
را در هر روز دواغ نموده ام از گشتی فرود آمد و این غزل نوشته نزد تاجر فرستاده خود راه  
غیر از پیش گرفت ۵

دمی با غم بسر بردن جهان کیس نمی آرد

بمی نیر و خوش خلق ما گزین بهتر نمی آرد

دین غزل محافت طوفان و ناراضی خود از تبار ظاهر ساخته ۵

بس آسای می نمود اول غم دریا بهوی زد

خلط کردم که یک موجش بعد که نمی آرد

چو حافظ در قناعت کوشش دنیای من بزد

کی بگویم منت دوناں دو صد من ز دنیایانده

فیصل اعظم چون بریں حال اطلاع یافت کیفیت واقعه با سلطان در میان نهاد سلطان فرمود  
که هرگز آنکه طلا و طلا قاسم مشهدی به هند تا دی تا نصف دهند خریده بخواهر بفرستند -

در بعضی تذکره مرقوم است که سلطان عیث الدین ابن سلطان بخت در والی بنگاله که  
سپه پخت سلطنت جلوس نموده بود این موصوع را فرستاده از خواهر التماس غزل نمود

ساقی حدیث سر و گل و لاله می رود

خواهر دیک شب غزل تمام کرده بخدمت سلطان فرستاد و چنانچه خود در غزل شده

آں می نماید ۵

لمی ناں بهین و مکان در سلوک شمر

کین فصل یک شب زه یک ساله می رود



خواجہ متاہل بود و اولاد ہم داشت این غزل در واقعہ ذفات علیلہ خود فرمودہ ۵

آں یار کزو خانہ ناما جای پری بود

سر تا قد مش چوں پری ز عیب بری بود

و غزلی دیگر ذکر وفات فرزند خود کرده ۵

بلیسلی خون جگر خور و گلی چاک کرد

طوطی را بہوای شکری دل خوش بود

قتر العین من آں میوہ دل با دشمن بود

یا دغیرت بکشد غار پریشان دل کرد

نامش سسل قناتش اقل باطل کرد

کہ خود آسان بشد و کار مرہ مشکل کرد

و در بعض تذکرہ نوشتہ اند کہ خواجہ مرزندی دیگر داشت شاہ نعل نام کہ بہند وستان  
آمدہ بود و در بہند وفات یافت و قبر او در بہان پور قریب قلعہ آسیرست راقم حروف بہ برآں  
رقعہ قلعہ آسیر را دیدم لیکن انجا ہیچ کس را نیافتم کہ نشان قبر شاہ نعلان دہد۔

در قاج شہر شیراز بہمت مشرق مرغزاری ست کہ بمصلی مرسوم است در ان زمان نماز  
عیدہ انجا ادا می کردند خواجہ باس مقام النبی تمام داشت و اکثر بطریق تہجیح انجا می گشت۔ بعد از  
وفات او را ہما نجا دفن ساختند و یکے از شہر از خاک مصلی تایخ وفات او بر آوردہ و خواجہ

در زمان حکومت شاہ منصور وفات یافت و گویند شاہ منصور با جنازہ او مشایعت نمودہ بود۔

در ۸۵۵ھ محمد معانی وزیر مرزا ابو القاسم بابر بہادر (کہ یکے از شاہنشاہان لوگان تیموریہ بود)

مستقر خواجہ بصرف زندہ غطیر ساختہ بود لیکن گویند کہ حالا ازاں عمارت نشان نماندہ و عمارتیکہ کہ

زندہ در آخر قرن دوازدهم ساختہ ہما لابر پاست و بہ حافظیہ مرسوم است کہ مریم خاں زندہ دیوان

خواجہ را نویسا یندہ بر مرزا او وقف کردہ است۔ ایں دیوان در ۱۱۹۱ھ نوشتہ شدہ است

و اعلیٰ و کلمات بسیار دارد۔

اکابر شہر مستقر خواجہ حافظ بودہ اند سلمان ساوجی کہ معاصر خواجہ بود با کلامی عقائد

داشت و قاسم انوار کہ یکے از مشاہیر عرفات با کلام او اعتقاد و لا کلام داشت و در مجلس

ہمیشہ دیوان حافظ می خواندند۔ مولانا جامی اورا ترجمان الاسرار لقب دادہ و دیوان او را

لسان الغیب گفتہ۔ و عزیز بی دیگر گفتہ کہ ہیچ دیوان بہتر از دیوان حافظ نیست و ہیچ متہ از

اورا تریف نتوان کرد۔ عرفی شیرازی اورا کعبہ سخن گفتہ (گو مرقدہ حافظ کہ کعبہ سخن است و)

ہو آدمیم یعزم طواف در پروانہ و نظیری پیشاپوری غزلیاقتدای او نمودہ ۵

بناقتدا بجا فظ شیر از کرده ایم  
 گردیده مقتدری و دعای کلام ما  
 و در جای دیگر کلام ادرا بفرخ خال تبسیر نموده (حب حال خوش کن از مجرای خال)  
 حافظ شیر از دیوان فرخ خال کو (وسیم گفته) (سلیم مقتد نظم خوابه حافظ باش)  
 که نشاء میش بود در شرب شیرازی (وصایب گفته)  
 کمال حافظ شیر از ز صایب پس  
 که قدر گوهر شهرار جوهری دانند  
 و جای دیگر گفته چو شعر حافظ شیر از انتخاب ندارد  
 کلام ادرا حالتی است که در کلام هیچ یک از اساتذہ نیست - دیوان او گنجینه معرفت  
 است - محاسن صوری را با لطافت معنوی جمع کرده - در هر وادی گام زده و مناسب  
 به حالت سخن گفته و از بیخاست که کلام ادرا بتفاوتل مخصوص ساختند فقط

---

# رای بعض مشاہیر اقال نسبت این کتاب

آنر بیل نواب عباد الملک بہا کہ صیت فضائل و کمالات ایشان چوں شہر حافظ شیراز عالمگیر است بعد از ملاحظہ این دیوان الٰہی کہ اظہار فرمودہ اند از میں قرار است۔  
 ”میں نے دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی مرتبہ مولانا ابو الفتح عبدالکسیم منتظم محکمہ فینانس کو بنور مطالعہ کیا مجھے تعجب ہے کہ اس دیوان کی جسکی شہرت عالمگیر ہے یہ حالت ہو گئی کہ رفتہ رفتہ امتداد زمانہ نے اس کو مجروحہ غلامہ و کمالات و تصرفات بنادیا اور گوہر کس و ناکس اس کا شایق و طالب رہا مگر کسی نے اب تک اسکی تصحیح کی طرف اعتنا نہیں کی۔  
 مجھے اس امر کے دیکھنے سے کمال مسرت ہوئی کہ اس زمانہ میں مولانا نے صحیح کو مستقیم سے جدا کرنے اور اختلافات نامرضیہ کو محو کر کے اہل کلام خواجہ کو قوم کے سامنے پیش کرنے کی ہمت کی ہے۔  
 میری رائے میں یہ کتاب اہمات کتب میں شمار ہونے کے قابل ہے اور مصحح نے اسکی تصحیح میں جو غیر معمولی لیاقت کا اظہار کیا ہے اور جو بے اندازہ جدوجہد و دیدہ ریزی کی ہے وہ ہر طرح لائق تعجب و قابل ستائش ہے۔ یقین ہے کہ اس ملک سے زیادہ یورپ میں اسکی قدر ہوگی جہاں کثرت سے علما حافظ کے ولدادہ ہیں ایسے مصحف نسخہ کی ملک و قوم کو سخت ضرورت تھی اور میری رائے میں مولانا نے اسکی تصحیح سے قوم پر بے حد احسان کیا ہے۔ یہ کتاب فوراً طبع ہونے کے قابل ہے اور طبع بھی عمدہ جلی خط میں ہوا اور کاغذ عمدہ صرف کیا جائے فقط

مولانا جمیل الرحمن خان صاحب شروانی صدر الصدور صاحبات دکن المتعالم  
 بہ نواب حیدر یار جنات بہادر کہ حسب حکم سرکار فرہنگ رشیدی و دیوان حافظ مصحح رقم  
 ملاحظہ فرمودہ اند بعد از ملاحظہ این رای زیب رقم فرمودہ اند۔

”دیوان حافظ اور فرہنگ رشیدی فارسی کی نہایت مستند کتابیں ہیں۔ دیوان حافظ علامہ ادب فارسی کے اپنے مضامین کی ممنوی اور صوفیانہ خوبیوں کے لحاظ سے بھی لاجواب ہے اسکی فصیح علم کی اعلیٰ خدمت ہے اور بارگاہِ خشتی سے قدروانی کی مستحق اگر یہ کتاب طبع کی جائے تو یورپ ایران اور ہندوستان میں نظر حقین و تشکر و اقتنان دیگئی جائے گی مصنف کو اس محنت کا صلہ ملنا چاہئے“

# شکر و سپاس و تحریک

راحم حروف پس از فصیح و تدوین این کتاب ستطاب را بہ پیشگاہ شاہِ جمشید سایہ کیتقیا  
 یائے فلک رنگت کیوان منزلت مظفر و منصور حضور پُر نور ہزار گز الیڈر  
 آصف جاہ مظفر الممالک نظام الممالک نظام الدولہ میر عثمان علیاں بہادر فتح جنگ  
 جی۔ سی۔ نیس۔ ای۔ جی۔ سی۔ بی۔ دارائے وکمن، گز ایندیم و آنحضرت سپہر مرتبت  
 بحال مراجع شامانہ و تفضلات ملوکانہ این تحفہ را قبول فرمودہ بطبع این کتاب اور فرمودہ مصحح را  
 بطاعتی نام کہزار و پانصد روپیہ سکہ عثمانیہ بناخت۔  
 حق تعالیٰ سایہ پناہ چس خسر و باذل و ریادل را بر مفارق عالمیان بہزاد اداں برد  
 احسان قہایم و برقرار دارد و ہمیشہ و کرم فقط

مراحمراہب الفتح مصحح کتاب ہذا

# صحت نامہ دیباچہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲	۱۴	دیوان حافظ را ۳۳۱	دیوان حافظ را اور ۳۱
۱۴	۸	خانقاہ دار	خانقاہ وار پوہ
۱۶	۱	غلط بخش ماست	غلط بخشہا است
۱۸	۱۱	در نہ نان	در ان زمان

تہ



## دیوان حافظ شیراز

### رویف الف

بغال هندوش بخشیم سمرقند و بخارا را  
کنار آب رکن آباد و گلگشت مُصلی را  
چنان بر دند صبر از دل که ترکان غول را  
باب درنگ و خال و خط چه حاجت می زیارا  
که عشق از پرده عصمت برون آورد لیکن ارا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد لمارا  
بن ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب  
ز عشق تا تمام با جمال یار بستنی است  
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت و اتم

در دوا این موجوده غزل را که مطلعش این است **هـ** الایا ایها الساقی اورک ساق و ناولها که عشق آسمان نمود اول و نه اتفاق  
منفع دیوان مستر داده اند لیکن چون ترتیب غزلها دیوان مطابق تقدیم و تا غیر حرف هجاست غزل را که حرف اولش  
حرف فارسی بدالغ بود برتری که لام بعد الف دارد مقدم نوشتن مناسب نمود (۱۲)

ول ازنا غامض **ک** - در قبیل از نیکان از قدیم الایام در شیراز سکونت دارند و ایشان را ترک شیرازی می گویند سدی نفرایده  
ز دست ترک خالی کسی چنانچه می دانی بود که من از دست ترک شیرازی - آب رکن آباد کنایه از شهر رکنی است که رکن الدوله در شیراز  
ساخت بود و مصلی نام مقامی است خارج شهر شیراز که خواجہ حافظ مدائن جامع فون است سدی در شیخ شیراز و آب رکن آباد در ایام  
گفته بودم که رخت بر بندم **و** تماره بصرفه گیرم رویف داد  
دست از دامنم نمی دارد **و** خاک شیراز و آب رکن آباد



آبرو و خوبی از چاه ز سندان شما  
باز گردید یا به آید چیت فرمان شما  
به که نفرو شدند مستوری پستان شما  
زانکه زو بروید آبی روی نشان شما  
بو که بونی بشنوم از خاکستان شما  
زینهار اید و ستان جان من جان شما  
گر چه جام مان شد پرمی بدوران شما  
خاطر جسمی ما زلف پریشان شما  
کای سرحی ناشناسان گوی چوگان شما  
بند شاه شائیم و شنا خوان شما  
کاندیس ره گشته بسیار اند قربان شما  
تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

روزی ما باو لعل شکر افشان شما

(M)

کہ بشکریا و شاہی نظر سمران گدا را

سله مدی شیرازی در نسخه چوچمن ماه نوشته داس خطاست ۱۲ سله مستوری فروختن کنایه از لاف پر پیچکاری زدن است صحیح بنون نیست  
 است نه بیای سروده ۱۷ سله در نسخه طامه از درخت گلگشته نوشته اند و در بعضی نسخ شعر بدین طور دیده شده باصبا بفرست بهر گنگ  
 رخت گلگشته پیکو که بوئی شنویم از باغ جستان شما و این چیز است ۱۴ سله با دادم با دادم با دادم با دادم و در بعضی نسخ بجای بنجم  
 جام جسم دیده شد ۱۱ سله بشنو و آیین گوی - بشنو و آیین گوی ۱۳ سله درین غزل این اشعار از لطحات است  
 بخدا اگر بمیرم چو تو بمیری خفاکم      ز محمد فغان برآمد خوش آمدی گلکارا  
 خبری نهال یار را بر یار باگوئید      که در دوزخ جانان خیری شام دارا  
 ز فریب چشم جلود دل در نه خوشد      نظری کن تا بیزم که بگردد گشت مارا  
 دل مستند را به شکوف زلف بری      مسکن دل ضعیف بنوازین گدارا



نزدیق دیو سیرت بخدائے خود پناهم  
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی  
دل عالمی بسوزی چو عذار بر سر دوزی  
همه شب درین امیسم که نسیم صبحگاهی  
مرثه سیاهت ادر کردی خول ما اشارت  
دل دردمند حافظ که ز بهجرت پر خوں

مگر آن شهاب ثاقب بدوی کند خد را  
خج بچو ماه تاباں دل بچو سنگ خارا  
تو ازین چه سود واری که نمیکنی مدارا  
به پیام آشنائی بنواز آشنای را  
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا  
چه شود اگر زمانی برسد وصل یارا

بجدا که جرعه ده توبه حافظ سخن خیز  
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

( ۵ )

دل می رود ز دستم صاحب دلاں خدا را  
گشتی نشنگانیم ای باد کشته بر خیز  
ده روزه مهر گردون افشاند است و افسول  
در حلقه گل دل خوش خواند دوش لب لب  
خوبان پاری گو بختندگان عمر اند  
گر مطرب حریفان این پاری بخواند  
در کوی نیکنامی مارا گزر ندانند  
ای صاحب کرامت شکران سلامت  
آئینه سکن در جام می است بت سنگ  
سکش که بشو که چو شمع از غیبت بسوزد  
آن تکموش که صوفی ام انما بایشش خواند  
هنگام تنگ دستی در پیش کوش وستی

دردا که راز نهان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز بنسیم آن یار آشنای را  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
هات الصبح و نیتوایا ایما الکاری  
ساقی بده بشارت پیران پارسا را  
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را  
گر تو نمی بینی تفکر کن قصه را  
روزی تقدی کن در تیش بے نوارا  
تا بر تو عرضم دارد احوال ملک دارا  
دلبر که در کف ادموم است سنگ خارا  
اشبلی کناد احوالی من قبله العذارای  
کیس کیسیا می هستی قارون کند گدارا

له بعضی نسخ سهارا نوشته اند و آن بیج مناسب ندارد ۱۲ که سخن ۱۲ که نشتر کشتی کنایه از دوزخ کشتی است در یک  
دو بعضی نسخ کشتی شکسته دیده و در هر تالی جای آن یار آشنا و یار آشنا نوشته اند ۱۲ که بعضی معنی بسیار شریک است و چون که بعضی نسخ کشتی  
خوشامدای گوهران پارسا یعنی پیران پارسا ۱۲ که کافیه که است لیکن در دیوان حافظ در یک تافیه دو شعر که در ده می پیران پارسا معنی پیران  
بر مبریز کار است ۱۲ که نسخه عامه جام جم نوشته اند و آن غلط است ۱۲

آسایش و تخیلی تفسیر این دو حرف است | باد و ستان تملطف باد و ستان مدارا

حافظ بخود پیوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذرت در دار مارا

(۶)

چسبیت یاران طریقت بعد از این بند سیر ما  
کیس چسبیت رفت است در روز ازل تقدیر ما  
رو بسوی خانه خمار دار و پیر ما  
حافظان دیوانه گردند از پی ورنجیر ما  
نیست از سودای زلفت بش این توفیر ما  
زلف بکشاوی زودت ما بشد تخمیر ما  
ز اسب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما  
آه آتش ما زانانانه شکستیر ما  
حسرم کن بر جان خود پر همیز کن از تیر ما

دوش از مسجد سوسه میخانه آمد پیر ما  
در خرابات مغال ما نیز هم منزل شویم  
ما بریدان رو بسوی کعبه چون آیم چون  
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است  
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه  
مخ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود  
روی خوب آستی از لطف بر ما کشف کرد  
با دل سنگینت آبا هیچ در گیرد شبی  
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عکس زیر

بر در میخانه خواهیم گشت چون حافظ میقیم  
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

(۷)

می رسد شرد و گل لبسبل خوش احوال ما  
خدمت ما بر ساس سرو و گل و گیاه ما  
خاکروب و در میخانه کنم شرکاه ما  
در تیر کار خرابات کنند ایماں ما  
مضطرب حال مگردان من سرگردان ما

رونق عهد شباب است و گریستان ما  
ای صبا گر جوانان چمن بازرسی  
گر چنین جلوه کند منچیه باده فروشی  
ترسم این قوم که بر دود کشان می خندند  
ایک بر کشتی از غم بر سار اچو گاه

له آه آتش بار و سوزنا به شکیلا ۱۲ له حافظ خوش - جانان خوش ۱۲ له در سینه کردن کنایه از فدا  
کردن دلی آس چیز است - در سینه از بر سر کار نوشته و اس خطای فاحش است ۱۲  
در ضمن این غزل جارت این شعر نازل شده لیکن فی الحقیقت این شعر از سدی است که ملک زادگی گنج قناعت گنجی که که بشیر میرزا شکر

بیت شکر

حاکم الله عن شتر النوايب | جزاك الله في الدارين خيرا

چو بچہ خود گشت حافظ کی شمارو  
بیک جو ملک کاؤس کی را

( 11 )

تا بنگری صفائی می لعل حنّام را  
کیس حال نیست شونی عالی مقام را  
کاینجا همیشه باد بدست است و ام را  
یعنی طبع دارد وصال دوام را  
کیس دل نهاده در کف عشقت زام را  
پیرانه سر کهن چو سن ننگ و نام را  
آرم بهشت روضه دار السلام را  
ای خواجه بازین بهتر حرم غلام را

صوفی بیا که آئینه صافی است تمام را  
راز درون پرده زردان مست پرست  
عفا شکار مقلی نشود دام باز چغین  
در بزم دور یکده تسبیح در گوش و بر  
من آفران طمع ببریدم زنا فیت  
ای دل شهاب رفت و دنجیدی گلی در کمر  
در عیش نقد گوش که چون آبخور نماید  
بار از آستان تو سر حق خدمت است

حافظ مرید جامی است ای صبا برو  
دربنده بندگی برسان شیخ جام را

(12)

که سر بکوه و بیابان تو دانم سارا  
تققدی نغمه طوطی شکر خارا  
که پرستی بختی عند لیبشید انا  
شهاد دار محبان با و همی ارا  
به بخت و دامن بگیرد مرغ دانارا  
سهی قدان سیه چشم ماه سیارا

صبا بلطف بگو آس نغزال رعنا را  
شکر فروش که عسبش دراز باد چرا  
غور حسنت اجازت نمی دهد ای گل  
چو با حبیب نشینی و با دشمن پیائی  
بسمن خلق تو ای که رسید اهل نظر  
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

بیل سخن میگوید - عشق - درین خزل این شعر از تعلقات است - گرد چمن گزنی کن ای سرو سوز را که پیش تو  
سر کج در مقام - ای عشق - بکن بهیروز رنگ و نام را ای عشق - درین شعر شاعر به جام جم و فستق از دوا کس خطا است اما عشق خود چمن  
اجازت گرفته ادای کل و کیم پرستی بخشی الخ اما آنچه در حق است بهتر مطابق نسخه قدیر است اما عشق بنیاد آرم حریفان با به پایا ای عشق - بدلت

خال

جزین قدر نتوان گفت در حال تو غیب که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا

در آستان ز عجب گر گفت تحافظ

سماع زهره بر قص آرد سیحارا

(۱۳)

ببین تفاوت ره کز کجاست تا کجا  
سماع وعظ کجا نفسه رباب کجا  
کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا  
کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا  
کجا رویم بغض ما ازین جناب کجا  
چراغ مراده کجا شمع آفتاب کجا

صلاح کار کجا و من خراب کجا  
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را  
و لم نصومعه بگرفت و خرقة ساکوس  
ببین به سبب زخمها که چاه در راه است  
چو تحمل نبش با خاک آستان شاست  
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا

قرار و خواب و تحافظ طمع دارا دوست

قرار و صیت صبوری کدام خواب کجا

(۱۴)

تا به کام دل به بیند دیده مروت را  
کاشکی هرگز ندیدی دیده مروت را  
بلبلان مستند گویی دیده چون مروت را  
گر گفتی شمه از حسن او مروت را

لطف باشد گر پوشی از گدا مروت را  
همچو مروتیم دائم در بلای عشق زار  
بوی گل بر خاک گویی در چمن مروت را  
کی شندی مروت در چاه زخمانت ای سر

تا یکی با تلخی بجز تو سازد ای نسیم  
لطف فرمات تا به بیند حافظ مروت را

له این صبح در دیوان سدهی هم موجود است شعر سدهی این است - جزین قدر نتوان گفت در حال تو غیب که چه بلایی  
اوال طبع و خوبی آید - و در صبح نالی کجاست وضع خال مهر و وفا دیده شد (۱۳) له بر آسان چه عجب گر گفته حافظ -  
درین غزل این شواذ نقاش است - بشکر صحبت احباب و آشنای بخت و بیا و کار خیر با این دشت و صحرا (۱۴) لکه ترمن است  
لکه قرار و صبر شه می کشد جود جفا میت - و بجز این ای صم (۱۵) در دو ادین قدی ازین غزل اثری پیدا نیست  
و نظر بر کاکت الفاظ و ابتدال سنی از کلام خواجه معلوم نمی شود اما چون در بسیاری از دو ادین مظهر و شمشادند و جایز است

(۱۵)

بخت بد تا بجای می برد آتش خورسا  
فاصله می کن تو سلامی برساند بر ما  
که وفا با تو قرین باد و خدایا در بر ما  
نتوان برده ای تو بروی از سر ما  
ریشک می آیدش از صحبت جان پرور ما  
بکشد از همه انصاف ستم داور ما  
دین خشک و لب تشنه و چشم آتر ما  
ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما  
درق گل غل است از ورق دشت ما

ما بر فقیم تو دانی و دل غمخور ما  
از شتار مرده چون زلف تو در در گیم  
بدعا آمد ام هم بدعا دست برار  
بست گر همه عالم بسم تیغ زنند  
فلک اواره بهر سو گندم میدانی  
گر همه خلق جهان بر من تو تحیف کند  
در سیم و خبر می دهد از سوز و درو  
زود باشد که بیاید بسلامت یارم  
تا ز وصف رخ زیبای تو ماده زده ایم

هر که گوید بجای رفت خدا را حافظ  
گو بزاری سفری کرده رفت از بر ما

## رؤف با

(۱)

سایه را باشد حجاب از آفتاب  
ماه بی حیرم چو بکشد نقاب

آفتاب از روی او شد در حجاب  
دست ماه و مهر بر بند و به حسن

له می کشد آب و در ما ۱۲ له در زور - له قندی - له بشم جمع شوند - بشم بخور شد - له رشک بند  
حیف خور شد - له زود باشد که بیاید بسلامت بدارم - و در مصطفی بسلامت بر ما دیده شد - له در نسخه جادو بجا  
آنجا در مقام است این شعر نوشته - هر که گوید سفر و درنداره حافظ می گوید در از می سفر سر بر ز از سر و در نه های دیگر هر که گوید بجا  
حافظ می گوید بزاری گزی کرده رفت از در ما که در بعضی نسخه های این شعر دیده شد چو حافظ می گوید که شیدا گردد که هر که یک برع  
دی ساغر ۱۲ + در دوا این کتب این غزل یافته شد ۱۲

از خیالم باز نشناسد کس  
شاهدان مستور و مستان بی شکیب  
خون دل در جام دیدم از سر شک  
هر کرا از دیده می بارد از سر شک  
سوز مستان گرداند محنت  
از براس باده می باید زدن

گر در آغوشش نه بینم شب بخواب  
خافته مسرور و درویشان خراب  
آبرو بر باد دوام از شراب  
زیر دامن باد دارد چون جاب  
دروم از می شان زند بر آتش آب  
محنت را حد بی حد و حساب

حافظا و اعظم نصیحت گوین  
ترک ترکان خست نبود صواب

(۲)

تعالی الله چه دولت دارم امشب  
چو دیدم روی خویش سجده کردم  
نهال صبرم از وصلش بر آورد  
بر این غم که گر خود می رود سر  
کش نقش انا الحق بر زمین خوں  
تو صاحب فستی من مستحقم  
برات یسره القدری بدستم

که آمد ناگهان دلدارم امشب  
سجده شد مگر کردارم امشب  
ز بخت خویش برخوردارم امشب  
که سر پوش از طبق بردارم امشب  
چو منصور ارکشی بردارم امشب  
ز کوه حسن ده خوشدارم امشب  
رسید از طالع بیدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد  
چه مشهور است اینکه در سر دارم امشب

(۳)

صبح دولت می دیدم کو جام چو آن تاب  
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب ندیده گو

فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب  
موسم عیش است و در ساغر و عهد شباب

سه بار این بیت اشک ۱۴ سه در بعض نسخ حافظا و اعظم نصیحت گوین کن - حافظا و اعظم نصیحت گوین زوشت اندو  
هر دو خطاست یعنی معنی این است که ای حافظا و اعظم اگر که نصیحت کن ۱۱ سه بفضل الله سه ششم سه کشی  
سه ازین شعری که سه یا ششم ۱۴

خلعت خاص است و جامی امن بر زینتگاهش  
شکله و مطرب بدست افشان ستای پانی کوب  
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب  
از خیال لطف می ششاه چالاک طبع  
جای امن و یار ساقی و در یغان کجاست  
آتش آک میشتی درهای حافظ را بخوش

شاه عالم تیز طبع و نکته دان و نج و بخش  
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

اینکه من بینم بیداری است یارب یا خواب  
غمزه ساقی ز چشم می پرستان بده خواب  
خوش بود ترکیب زین جام باطل مذاب  
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان کلاب  
کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب  
می رسد هر دم بخوش زهره گلبانگ رباب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب  
خانز پر روی چو تاب آرد غم چندین غریب  
گر ز خار و خارده سازد بستر و بالین غریب  
خوش فتاد آس خال مشکین بر رخ غریب  
چچو برگ ارفواں بر صحنه سر غریب  
گرچه نبود در کنار ستال خط مشکین غریب  
در سحرگاهان حذر کن چون نبالد این غریب  
در نه خواهی راحت اراخته و مسکین غریب

گفتم ای سلطان خوابان رسم کن بر این غریب  
گفتش که ز زمانی گفت سعد ورم بداد  
خفته بر سجده شاهی تا زینبی را چرخم  
ایکه در زنجیر زلفت جان چندین آتش است  
می نماید عکس می در رنگ روی هوش  
بس غریب افتاده است آک مویطت گردن  
گفتم ای شام عزیزان طره شربت لقمه  
با دگفتم آه من آن حاضر نگه کن بهوش

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
در نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

له مجلس سه بر که این محبت باید یاد او صد فخر باب - و مهر عیبه در متن است از مکیسم افوری است و شورش  
این است سه اینکه من بینم بیداری است یارب یا خواب و خوشن من را در چنین لغت پس از چنین عذاب  
سه شاهر و ساقی بدست افشان و مطرب پانی کوب ۱۲ که بجالت - کون - تا به نقد ذوق شد و مرا به میشتی ۱۲  
سه در زمان پادشاه نکته دال سلطان شجاع - شاه عالم کنش در دور طرب ابله گو ۱۲ سه بنشین سه ز خاک و قاره  
سه پندار زبلا - سه در سه شاه من دیده شد ۱۲ سه در معین شمع آشنایان با ستقام انکاری دیده شد ۱۲

(۵)

می ده صبح و کله بته سحاب  
می چکد ثاله بر رخ لاله  
می دزد از چمن نسیم بهشت  
تخت زمره زده است گل بچمن  
در میخانه بسته اند و گر  
در چنینه موسی عجب باشد  
لب لعل ترا حقوق نمک  
بر رخ ساقی پری پیکر  
گر نشان زاب زندگی جوئی  
چون سکنه حیات اگر طلبی  
حافظا می بنوشش زندانه

الصبوح الصبح یا اصحاب  
المدام المدام یا اصحاب  
پس بنوشید و انما می ناسب  
راح چون لعل آتش در یاب  
افتخ یا سفتح الابواب  
که به بندند میگره بشتاب  
هست بر جان و سینه های کباب  
عاشقانه بنوش باده ناب  
می نوشین بخور بهانگ رباب  
لب لعل نگار را در یاب  
نالقو الله یا اولی الالباب

حافظا غم مخور که شاه به تخت  
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

## روایتها

(۱)

اگر چه عرض به پیش یار بی ادبی است

زبان خوش و ز کس زبان چینه نهایی است

له بکده یعنی پرده تنگ است (۱۱) لکه در بعض نسخ خوش نظر آمده (۱۲) لکه در بعض نسخ درین دیده شده (۱۳) لکه در بعض نسخ این غرض  
دیده شده و چنین موسی چرا بستند و در میخانه زاده اشتاب (۱۴) لکه در نسخ اخیرین بدو دیده شده رشادی روی ساقی طلبی و  
موسم گل بنوشش باده ناب (۱۵) درین غزلین هم شواهد تلخا است (۱۶) از بد زان گرفته بهشت و کبیرا زیادت لبالب  
(۱۷) حافظ از روی غریبه باده صاف که کند خواجه توبه در هر آن  
(۱۸) چون نشان ندید شرم میاید و دختر ز رفته به کباب  
(۱۹) غار و خور چون بروی گل بند که قال یا یمنی و کنت تراب



پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن  
سبب پیرس که چرخ از چه سفلد پرورش  
حسن زبهره بکال از جیش صهیب از روم  
درین چمن گل بنجار کس نخسید آری  
دوای درد خود اکنون از آل مفرج جوی  
به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط  
جمال دختر زانور چشم ماست مگر  
هزار عقل و ادب داشتیم من بخواج

بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بود العجبی است  
که کام بخشی اورا بهانه بی سببی است  
ز خاک که ابو جهل اینچه بود العجبی است  
چراغ مصطفوی با پشمار بود لیبی است  
که در صراحی چینی و شیشه جلیبی است  
مرا که مصطفیایان و پای خم طبعی است  
که در نقاب زجاجی و پرده صنی است  
کنونکه است و خرابم صلالی بی دبی است

بیارای که چو حافظ مدام استطار  
نگریه سحر و نیاز نیم شبی است

( ۲ )

المنتهی شد که در میسکه باز است  
خمها همه در جوش و خروش اندرستی  
از وی همه سستی و غرور است و تکبر  
رازی که بر خلق گفتیم و نگوئیم  
شرح شکر زلف خم اندر خم جانان  
بار دل مجنون و خشم طره انیس  
بر دوسته ام دیده چو باز از همه عالم  
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید

ز آل رو که برابر در او روی نیاز است  
و ان می که در انجاست حقیقت نه عجز است  
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است  
با دوست بخوئیم که او محرم راز است  
کویه نتوان کرد که این قصه دراز است  
رخساره محمود و کعبه پای نیاز است  
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است  
از قبله ابروی تو در عین نیاز است

ای مجلسیان موزول حافظ مسکین  
از شش پیر سپید که در روز و گداز است

له قدی کرشمه دانا نوشته و آن خطاست ۱۲ هـ در بعض نسخ کاتبی دیده شد ۱۳ هـ طبع بعضی حروف طول است ۱۴ هـ - رن  
که بعض نسخ این شعرا را در دیده سه گز چشم خاتمه بر سر نیاز است و المنتهی شد که در میسکه باز است و در بعض نسخ در بعض ثانی در بعض  
و در بعض دیگر زان او همه را بر در اولم نوشته اند ۱۵ هـ در بعض نسخ قدیمه شامی که گویید بنظر آمده و درین مبالغه زیاده است ۱۶ هـ

(۳)

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست  
آتش طور کجا موند دیدار کجاست  
در خرابات پیر شهید که پیشار کجاست  
تختها هست بسی محرم اسرار کجاست  
کجا شیم و ملاست گر بیکار کجاست  
دل ز ما گوشه گرفت ابروی لدا کجاست  
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست  
یار تر ساجده و خانه حمار کجاست  
عیش بی یار هتیا نشود یار کجاست

ای نسیم سحر آرا گد یار کجاست  
شب تار است دره وادی این در پیش  
بر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
آنگس است ابل بشاره که اشاره داند  
بر سر سوس را با تو هزاران کار است  
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
عاشق خسته زور و غم هجر تو بخت  
دلم از صومعه و صحبت شیخ است طول  
باد و مطرب و گل حله هیات ولی

حافظ از با و خراس دین دهر رخ  
فکر معقول بفرمان گل بی غار کجاست

(۴)

آورد و در زجاں بخت مشکب اردوت  
تباد و طلب شود دل امید دارد دوست  
زین نقد قلب غرض که در وقت اردوت  
بر لب آرد و بخت است همه کار و بار دوست  
در گردش اند چرب اختیار دوست  
ز آن خاک نیک بخت که شد رگزار دوست  
ما و چراغ چشم دره انتظار دوست

آن پیک نامته بر که رسید از دیار دوست  
خوش بیدر نشان جمال و جمال یار  
دل دادش بفرده و خجلت همی برم  
شکر خدا که از مد و بخت کار ساز  
سیر سپهر و دور دست راجه اختیار  
کحل انجولهری بمن آرای نسیم صبح  
گر باو فتنه هر دو جهان را به هم زند

له درخ نامه و نه نوشته اند (۱۲) له در بعض نسخ گویند و در بعضی پیوسته نوشته اند (۱۲) له در بعض نسخ خلوت آمده و در بعضی دیگر معادل  
ای این است و دلم از صومعه صحبت زاهد گرفت (۱۲) له در بعض نسخ یار تر ساجده کو الم آمده (۱۲) له در بعض نسخ گواران شود نوشته اند و قدی  
تختها فتنه اما در نسخ قدیم هیا نیم (۱۲) له در نسخ نامه نامور نوشته اند (۱۲) له در نسخ نامور و جمال و جمال نوشته اند (۱۲) له  
له در نسخ نامه خوش میکند حکایت غرور دارد دوست نوشته اند (۱۲) له در بعض نسخ مدح است (۱۲)

بایم و آستانه یار و سرنیز از | تا خواب خوش که بود اندر گنار دوست

و شمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک  
منت خدای را که نیم شر مسار دوست

(۵)

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف مانیت که از دیده چارفت  
آن دو که از سوز جگر بر سر مارفت  
سیلاب شرک آمد و طوفان بلارفت  
در درو بمانیم چو اندر دست دوارفت  
حمریت که عزم همه در کار دوارفت  
در سعی چه کوشیم چو از مرده صفارفت  
هیبهات که ریخ تو ز آفاقون شغارفت

آن ترک پری چهره که دوش از برارفت  
تا رفت مرا از نظر آن تو جهاں پس  
بر شمع زلفت از گز آتش دل دوش  
و در زرخ او دم از چشمه چشم  
از بای فتادیم چو آب غلیم ز جبارفت  
دل گفت و معاش بدعا باز تو ایافت  
احرام چه بندیم چو آن قبله نه ایجاست  
وی گفت لبیب از سر حسرت چو مرادید

ای دوست پرین حافظ مدنی نه  
زال پیش که گویند که از دار فنا رفت

(۶)

چشم میگون لب خنداں رخ خرم با دوست  
او شیلیان زمان است که خاتم بال دوست  
سیر آن دانه که شد رهزن آدم با دوست  
لاجرم همت پاکان دو عالم با دوست

آن سید چرخه که شیرینی عالم با دوست  
گر چه شیرین دهنان پاوشه با دوست  
خال مشکین که بر آن عارض گندم گون  
مدعی خوب است و کمال هنر و دامن پاک

سله در بعض نسخ است و عشق نوشته اند و آن خطاست در بعض نسخ برآمده ۱۴ هجری در بعض نسخ قدیمه شعر این طوری شده است  
آن ترک پری که در زلف یافت و آیا چه خطا بود ۱۴ هجری در بعض نسخ موجودیم چهاں پس نوشته اند و آنچه در متن است مطابق نسخه قدیمه است  
که در بعض نسخ اثر آتش دل نوشته اند ۱۴ هجری در بعض نسخ در بر و سر و جگر باشد چه که نوشته اند ۱۴ هجری در بعض نسخ بهی  
معرض است و این مناسب مقام است و بعضی زانو افتاد که معنی ریخ را فحشیده اند این نظر دارد و ساخته اند ۱۴ هجری در بعض نسخ مرده  
دل هم نوشته اند آنچه در متن است مطابق نسخه قدیمه است ۱۴ هجری در بعض نسخ آن بجای او نوشته اند ۱۴ هجری

دایم عزم سفر کردند ارا یاراں  
با که این سخن گفت توان گفت که آن سخن نال

چکنم بادل مجروح که مرهم با دست  
کشت مارا دوم عینی مریم با دست

حافظ از مقصد ان است گرامی و ازین  
زانکه نخستش بس روح مکرم با دست

( ۷ )

آس شب قدری که گویند ازل خلوت الهیست  
تا بگیسوی تو دست نامسزایان کم رسد  
کشته چاه زرخندان تو ام کز هر طرف  
شهرسوارین که مه آئینه دار طوق اوست  
اندراں موب که بر پشت صبا بند زین  
تاب غوی بر عارضش پس کاغذ آیم دل  
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جامه  
آه بگویش از منقار بلاغت می حکم

یارب این تاثیر دولت از کلام کواست  
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یار است  
صد هزارش گردن جان زیر طوق غلبست  
تاج خورشید بلندش خاک فعل مرگ است  
بانیلماں چون براغم منکله سورم مرگ است  
در هوای این عرق تا هست هر دلیست  
زاهدان معدود داریم که ایچم بهر است  
زاع کلک من بنام از دوجه علی شریست

آنکه ناوگ بر دل من در پیش می بیند  
قوت جان حافظش در خنده زیر است

( ۸ )

از بلطف بخوانی مزید الطاف است

و گر بقهر برانی درون ماصاف است

سنة در بعض نسخ شکو بنظر آمده (۱۲) که در بعض نسخ ارجاع کردم و در بعض دیگر داکلم بس معجزه روح کردم و بعضی این پیر کرم  
و در بعض (۱۳) درین قول در شعرا حقایق هم دیده شده فیهما اینجا نوشته می شود

از ازل تا به ابد هر پیری رضای کو در دل است که صفت آفرین  
هر که در کوی خرابات میقم است مدام که از دم پیر خال جامم با دست  
سنة در بعض نسخ کی بر آیم با چوں بر آیم نوشته اند و آن خطا است (۱۴) که در بعض نسخ مکرر غوی کافان کرم معجزه  
ه در بعض نسخ مشرب بنظر آمده (۱۵)  
+ درین قول این شعر از تحقیقات است - ترا که مایه خلل است نزل و چنانست که ازین مثال کنیم در احوالات

چو سر و سر کشی ای یار سنگدل باما  
بیان وصف تو کردن نه حد امکان است  
بخت چشم عشق توان دید روی شایدها  
و مصحف رخ و لدار آیتی بر خواں

چو چشمهاست که بر روی مازاطم افست  
چرا که وصف تو بیرون نه حد امکان است  
که نور صورت خواں ز قاق تا قاف است  
که آن بیان مقامات کشف کثافت است

حد و مطلق حافظ طبع کند در شعر  
پایان حدیث بهای و طرق خطا است

( ۹ )

اگر چه باده فرج بخش و باد گل بیز است  
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد  
در آستین مرتع پیداله پنهان کن  
در رنگ باغ بشوئیم خر قبا در آشک  
سهر بر شده پرویز نیت خوں افشان  
نجوئی عیش خوش از دور و از گون سهر

ببانگ چنگ محو می که محسب نیز است  
بمقل نوش که ایام نسته انگیز است  
که هر چه چشم صراحی زمانه خوں ریز است  
که موسم دروغ و روزگار پر پیروز است  
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است  
که صاف این سر خم حمله و روی آهیز است

عراق و فارس گزنی بشعر خود حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

( ۱۰ )

امروز شاه انجمن و لبرال یکی است  
من بهر آن یکی بد جهان واده ام بیاد  
سودا یان عالم پندار را بگوئی

و لبر اگر هزار بود دل بر آن یکی است  
عصیم کمن که حاصل هر دو جهان یکی است  
سرایه کم کنید که سود و زیان یکی است

له در بعضی نسخ بر ردی تو دیدم شده ۱۲ م که در نسخ قدسی شیرازی این شعر بدین طور نوشته است  
ز چشم عشق توان دید روی شایدها که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است  
له در بعضی نسخ که آن مقام مقامات کشف کثافت است دیده شده ۱۲ م که در بعضی نسخ بدست افتد بنظر آمده ۱۲ م  
له در بعضی نسخ بشوئیم خر قبا از آشک دیده شده ۱۴ م که در بعضی نسخ شعر خوش نوشته اند ۱۴ م که در بعضی نسخ دل و زبان  
نوشته اند ۱۴ م + این غزل هم در نسخ قدیم یافته شده ۱۴ م

خلق زبانی بدعوی عشقش کشاده اند | ای من غلام آنکه دوش باز با من یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاد سر  
دولت در آن سر است که با آستان یکی است

( ۱۱ )

دی مرغ بهشتی که دهدانه و آبست  
کاغوش که شد منزل و ما و آگاه خوابست  
پیدا است نگار که بلند است جلالت  
اندیشه آمرزش و برای ثوابست  
یارب کمنا و آفت ایام خوابست  
تا غول بیابان نفریبد بلبابست  
تا با زچه اندیشه کند رای سلطنت  
بارت بخلط صرف شد ایام شبابست  
بیداست ازین شیوه که مست است شبابست

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت  
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
درویش نمی پرستی و ترسم که نباشد  
ای تصور دل افروز که منزه از لگه انسی  
دورست سر آب دین بادیه هشدار  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل  
راه دل عشاق ز دامن حشمت خاری

حافظ نه غلامی است که از خواب گیرد  
نطق کن و باز آ که خرابم ز عنایت

( ۱۲ )

جانم بسوختی و بدلت دوست دارمست  
باور کن که دست زد امن بدادست

ای غائب از نظر بخت امی سیارمست  
تا و امن کفن نختم زیر پای خاکمست

له نا و اتقان این لغز امانی که ساخته اندادی در عرقی یعنی جای سپناه و جای باش است اما فارسیاں بدین معنی  
ما و آگاه هم استعمال نموده اند از عالم منزه نگه که هم درین غزل می آید نظای فرماید است آدمجهش که آن جوانمرد و آگاه را  
خواب چون که ۱۲ در دو دین مروج در همین تافیه شعر دیگر است یعنی سه رفتی ز کنار من و بنهسته بناگاه که  
تا جای که شد منزل آسایش و خواب . اما چون این شعر را در دو دین که نه نیافتم تا چار ایجا در ششم ۱۴ که بعض  
نسخ این معنی باین طریقه شرح صلی کن و باز آ که بدوم ز عنایت ۱۴ که بعض نسخ بجا و نوشته اند ۱۴  
بچه زیر پای خاک قدم خاک زمین را گیرند که انی بر شیدی و پای خاک بر اف آست یعنی زمین ۱۴

محراب ابروت بنیامینا سحر گهی  
صدجوی آب بسته ام از دیده در کنار  
گردیده و دلم کند آهنگ دیگر  
گر بایدم شدن سوی باروت بابل  
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل  
خواهم که پیش کسیت ای پیوفاطیب  
میگرم او مرا دم ازین چشم اشکبار  
خونم بر بخت و زخم بجرم خلاص داد

دست دعا بر آرم و در گردن آرمت  
بر روی تخم مهر که در دل بکار مت  
آتش زخم در دل و دیده باز مت  
صد گونه جادوی بکنم تا بیار مت  
در پای و مبدم گهر از دیده باز مت  
بیار باز پرس که در انتظار مت  
تخم محبت است که در دل بکار مت  
منت پذیر غمزه خنجر گزار مت

حافظ شرب شاه و زندی خضع تست  
فی اجله میکنی و فرو میگرار مت

(۱۳)

اگر چه در صبا به سبای فرستمت  
هر صبح و شام قافله از دعای خیر  
حیف است طایری که تو در خاکدان غم  
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیت  
تا مظهر بان ز شوق منت آگهی دهند  
تا لشکر غمت نه کند ملک دل خراب  
ساقی بیا که با قف غیم بترت گفت  
ای غائب از نظر که شدی پنهان دل  
در روی خود تو فرج صنع خدا کن

نگره که از کجا بجای فرستمت  
در صحبت شمال و صبا می فرستمت  
زینجا به آشیان و نامی فرستمت  
می بینمت عیان و دعای فرستمت  
قول و غزل بساز و نوای فرستمت  
جان عزیز خود بنوامی فرستمت  
باور و صبر کن که دوای فرستمت  
میگویت دعا و شنای فرستمت  
کائنات خدای منای فرستمت

له در نسخ مروج محراب ابرو اول نوشته اند (۱) که قدسی شیرازی بر دیده آرمت نوشته و آن خطاست (۲) که در بعض نسخ سی خود  
تا بکام دل نوشته اند (۳) که در بعض نسخ اشک سیل بار نوشته اند (۴) که در نسخ قدسی خونم زبرد زخم جرم غلامم نوشته (۵)  
این شعر را در نسخه بایانم (۶) که قدسی بعد از نوشته و آن خطاست (۷) که در نسخ غزل این شعر را موقوفات است  
یانی چو دریم و هالش جمال خوب پیاور که بپس که بجای فرستمت (۸)

هر دم غمی فرست مرا بگو بنواز  
کسین تخته اند بر لب خدای فرست

حافظ سرو و مجلس با ذکر خیر است  
عجیل کن که اسب و قبابی فرست

۱۴

شمشاد سایه پرور من اذ که کمتر است  
کت خون ما علال ترا ز شیر مادر است  
تخصیص کرده ایم و داد و امقرار است  
دولت درین سر او کفایتش پس در است  
بازار خود فروشی از ان شوی بیکار است  
کز هر کسی که می شنوم نامکرار است  
امروز تا چه گوید و بازش چه در است  
عیشش کمن که آب رخ هفت کوار است  
تا آب مالک منعیش الله اکبر است  
با باد شه بگوی که روزی مفید است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفت  
چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه  
از آستان پیر مغاں سر چرا کشیم  
در راه ما شکسته دلی میخیزد و بس  
یک قصه پیشیت غم عشق دین عجیب  
دی و عده داد و صلح و در کسر شراب داشت  
مشیر از آب رکنی و این باد خوش نسیم  
فرق است از آب خضر که ظلمات جای آفتاب  
ما آبروی خضر و قناعت نمی بریم

حافظ چه طرزه شاخ نباتت کلاه تو  
کش میوه دل زیر تر از شهد و شکر است

( ۱۵ )

کمونش دم صبح دعای دولت است  
ز لوح سینه نیارکت نقش مهر توشت

بشجان خواجه دحق قدیم و عهد درست  
سرشک من که دطوفان توح دست بهر دست

له در نسخ عامه درین حد است نوشته اند ۱۷ له در نسخ عامه راه دیگر است نوشته اند ۱۸ له در نسخ جلیب غصه نوشته اند ۱۹  
له در نسخ قدسی دیگر نسخ متداوله خال رخ هفت کشور نوشته اند ۲۰ له در بعض نسخ مقررات و دیده اند ۲۱  
له در نسخ قدسی این شعر هم نوشته اند ما باده می بخوریم و جریان عمر جهان روزی بقدر هست هر کس مقررات نگه  
در هیچ یک از دو این قدسیه ندیده ام ۲۲ له در بعض نسخ قدسیه کمال چو شاخ نباتت اله دیده اند ۲۳ له در بعض  
نسخ بجان یار و حق قدیم و در بعض دیگر بجان پیر و نبات و حق عهد درست با بجان یار قدیم و حق عهد درست نوشته اند ۲۴



بحسن معامله و این دل شکسته بجز  
لا مضمون بخیرانی مکن که مرشد عشق  
زبان امور بر آصف دراز گشت و روا  
بصدق کوشش که خورشید زاید از غنست  
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز  
دلاطم که از لطف بی نهایت دوست

که با شکستگی ارز و بصد هزار درست  
حوالت هم بخوابات کرد و ز نخست  
که خوابه فاقم بجم یاوه کرد و باز ز نخست  
که از دروغ سیه روی گشت هیچ نخست  
نیکینی بترتیم نطق سلسله مست  
چو لاف عشق زدی سر باز نیاک چست

سرخ حافظ و از دلبران جهان مجوی  
گناه باغ چه باشد چو این گیاه مرست

(۱۶)

یدام زلف تو دل مبتلای خویش تن است  
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما  
بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع  
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای لعل  
بمشک چین و چکل نیست بوی گل محتاج  
مرو بجان ارباب بی مروت دهم

لکشم بغزه که امیش سرای خویش تن است  
بخت باش که خیری بجای خویش تن است  
شبان تیره مرادم فتنای خویش تن است  
مکن که آن گل خود رو برای خویش تن است  
که نا فهاش ز بند قبا ی خویش تن است  
که کج حافظت در سرای خویش تن است

بسخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی  
هنوز بر سر عهد و وفا می خویش تن است

۱۷

بروای زاید و دعوت کینه سوزی است  
لیکو از خرم هستی نتواند بر داشت

که خدا در ازل از اهل بهشت زشت  
هر که در کوی صفی فنا در ره حق و از نخست

له در نسخه قدسی دفاکم جوی دیدن شد و در پنجاه نسخه این شعر زاید به هم دیده شده

هنر ارباب اگر عاشقی نگاری را بویا بود و شمع بویا

له در بعض نسخ اورا سرای الم نوشته اند (۱۶) له در نسخه قدسی و غیر آن کجش زود نوشته اند (۱۶) له در بعض نسخ  
از بهر بهشت الم نوشته اند (۱۶) له در بعض نسخ در راه فنا الم نوشته اند (۱۶)

تو تسبیح و مصلی و ره زید و صلاح  
منعم از می کن ای صوفی صافی که حکیم  
صوفی صاف بهشتی نبود برکت چون  
راحت از غیش بهشت و لب خوش نبود

من و میخانه و زمار و ره دیر و کشت  
در ازل طینت مار ای ناب سرشت  
خسره در میگردم در گرد واده بهشت  
هر که او دامن و لدا در خوار است بهشت

حافظ لطف حق اربا تو عنایت دارد  
باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی و بهشت

(۱۸)

بر دو بکار خود ای و اعط اینچه فریاد است  
بکام تازساند مرا بشن چون نلس  
که ای کوئی تو از بهشت خلعت مستغنی است  
میان او که خدا آفریده است هیچ است  
اگر چه هستی عشقم خراب کرده ای  
دلا متعال ز بس که ادو جور یار که یار

مر افتاده دل از کف ترا چه افتاد است  
نصیحت همه عالم بگوش من باد است  
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است  
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشته است  
اساس هستی من زان کس خراب آباد است  
ترا نصیب همی کرده است و این دلا

بر و فسانه مخوان و منون مدد محافظ  
کزین فسانه افسون مرایی یاد است

(۱۹)

بکوی میسکه هر سالکی که ره دانست  
بر آستانه میخانه هر که یافت ره  
زمانه افسر زدی نداد جسته بجه  
هر که راز دو عالم خط ساقی خواند  
در ای طاعت دیوانگان نامطلب

در گردون اندیشه شب و دانست  
ز فیض جام می اسرار خانه دانست  
که سر فرازی عالم درین کلمه دانست  
روز جام جم از نقش فلک ره دانست  
که شیخ مذمب اما قلی گنه دانست

له دستخده دی زانکه چون نوشته اند ام که در بعض نسخ دل از ره نوشته اند ام که در بعض نسخ زین  
خواب در بعض دیگر زین خرابی دیده ام ام که قدسی سری نوشته و آن خط است ام که در بعض  
نسخ خط ساغر نوشته اند ام

دل ز زنگس ساقی اماں خواست بجان  
 ز جور کوب طالع سحر گهاں چشم  
 خوش آن نظر کلب جام و روی ساقی را  
 بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
 پنهان گریست که ناپسید دید و مه دانست  
 هلال یک شبه و ماه چارده دانست  
 نموده ز چشم طاق باز که دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زدند پنهان  
 چه جای محبت و شهنه پا دشت دانست

( ۲۰ )

بلبل برگ گل خوشترنگ در مقدار داشت  
 گفتش در عین وصلی ناله و فزایا چیت  
 یار اگر نه نقیصت با ما نیست جای احسان  
 در نیکی و نیاز و ناز ما حسن دوست  
 خیر تا بر تلک آن نقاش جان نشان کنیم  
 گر میرید راه عشقی فکر بد نامی ممکن  
 وقت آن شیرین قلند خوش که در الهواست  
 حارنی کو سیر کرد اندر مقام مستی

و نذران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت  
 گفت مارا جلوه معشوق در این کار داشت  
 پا دشت شاه کامران بود از گدایان عار داشت  
 غم آن کز نازنینان بخت بخور دار داشت  
 کس که همه نقش عجب در گردش پر کار داشت  
 شیخ صنمان خرقه دهن خانه خار داشت  
 ذکر تسبیح ملک در حلقه زار داشت  
 هست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حور داشت  
 شیوه کجاست عجیبی تحت اظفار داشت

( ۲۱ )

بنال بلبل اگر بامنت سر یاری است  
 در آن زمین که نسیمی وزد زطره دوست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است  
 چه جای دم زدن تا فهای تا مادی است

سه قدسی خورشید نوشته آفتاب قطاست ۱۲ سه در بعض نسخ ساغر کشیدن پنهان دیده شده ۱۲ سه در نسخ متعارف  
 در عین وصل این ناله الخ نوشته اند ۱۲ سه نیاز و محضر ۱۲  
 + درین قول جایز و دیگر این شعر هم نوشته اند سه جفای دوست بنایت رسید می ترسم که انتهای جفا انتهای نیازی است  
 لیکن این شعری الحقیقت از نادره فیه کرمانی است و در دیوان او موجود است ۱۲ سه

بیار بادیه که نگین کسیر جامه رزق  
خیال زلف تو چنان که کار خلائق است  
لطیفه است نهانی که عشق از آن نیز  
چنان شخص نه روی است چشم و ماضی خط  
قلندران حقیقت به نیم جو نخ زند  
آستان تو مشکل توان رسید آری  
سحر کشیده وصلش بجاوب می دیم  
نه بسته اند در توبه حالیا می پوشش

که مست جام عزویم و نام هشیاری است  
که زیر سلسله لطف طریق عیاری است  
که نام آن نه لب لعل و خط زلفی است  
نه از نخله درین کار و بار دلداری است  
قبای اطلس آنخس که از بهر طاری است  
عروج بر فلک سروری به شواری است  
زهی مراتب خوابی که به زبیداری است  
که توبه وقت گل از اشتغال کنکاری است

دلش بناله میازار خشم که حافظ  
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

(۲۲)

بیا که قصر اهل سخت است بنیاد است  
غلام هست آنم که زیر حسیخ کبود  
چلو میت که بیخانه دوش تست و خراب  
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین  
تراز کنگره عرش می زند ضعیف  
نصیحتی گشت یاد گیر و عمل آه  
موجودستی عهد از جهان سست نهان

بیار بادیه که بنیاد عسر بر باد است  
ز هر چه رنگ لخلق پذیر و آوا است  
سر و شس عالم ضعیف چه شتر بادا است  
نشین تونه این کنج محنت آباد است  
ندانت که درین واکم چه افتاد است  
که این حدیث پذیر طریقه یاد است  
که این عجزه عروس هزار و اما است

لکه در بعضی نسخ جامه دلق نوشته اند ۱۲ لکه شعر تمام است ۱۲ لکه در نسخه می و جبار طبع معین باین طور نوشته اند جمال شخص خوش  
و زلف ماضی و زلف و آنچه در متن است مطابق نسخه ضعیف و بهتر است ۱۲ لکه قلندران طریقت - مدنگان طریقت - بر بهنگان طریقت  
لکه در نسخه جادو ط حالیا بر غیر نوشته است ۱۲ لکه در بعضی نسخ وقت سحر نوشته اند ۱۲ لکه  
درین غزل این شعر از تعلقات است - و می که آب زکوة غم می کن دل شلو گو بد آنکه خاک قرن مظهر عالم شود  
فریب و عشق حسن از جهان پیر خور که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است و بر دماست در دمی کشان کن زاهد گو  
که مدق رائق قسام ما همس واد است ۱۲ لکه

غم جهان محزون پسند من مبر از یاد  
رضا بداده بده در جبین گره بکشی  
نشان عهد و وفانیت در تبسم گل

که این طیفنه تفرم ز سر دی یاد است  
که بر من و تو در اختیار نکشاد است  
انبال بلبل عالم عاشق که جای خرد است

حسد چای بری ای سست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

(۲۳)

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است  
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم  
می رخت خیال تو چشم من و می گفت  
وصل تو اجل را ز سرم دور می داشت  
نزدیک شد آن دم که ز قیاس تو بگوید  
من بعد چه سود از قدمی رنج کند دوست  
صبر است مرا چاره همه اش ان تو لیکن  
در بهر تو گر چشم مرا آب نباشد

وز عمر مرا جز شب و بچرخ نمانده است  
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است  
بهیات ازین گوشه که معجز نمانده است  
از دولت عجب تو کنول دور نمانده است  
دور از درت آن خسته بهر نمانده است  
که جاب رمقی در تن رنج نمانده است  
چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است  
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ زغم و گریه ز پر داخت سخن  
ما تم زده را داعیه سور نمانده است

(۲۴)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است  
چشم جادوی تو در چشم سو او سحر است  
در خشم زلف تو آن خال سیه دانی چیست

دل سود از ده از غصه و سیم افتاده است  
اینقدر هست که این شمشیر افتاده است  
نقطه دوده که در حلقه سیم افتاده است

سده بعضی نسخ خطی لطیفه عشق و در بعضی دیگر لطیفه غم نوشته اند اما این در متن است بهتر می نماید ۱۴م سده در بعضی نسخ بلبل سید (در بعضی نسخ)  
سده در بعضی نسخ از غمت بهر تو الم دیده شد ۱۴م سده در نسخه های یقینان تو گوید نوشته ۱۴م سده در بعضی نسخ چاره بهر تو لیکن  
نوشته اند ۱۴م سده در نسخه ها ۱۴م سده ای آب نماند نوشته اند و در بعضی دیگر آب نمانده است دیده شد ۱۴م سده در بعضی نسخ  
زغم گریه و در بعضی دیگر زغم از گریه الم دیده شد و پسین بهر است ۱۴م سده در بعضی نسخ خدین الم دیده شد و در بعضی نسخ ای سست  
این غزل هم در نسخه های قدیم دیده شد ۱۴م

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار  
دل من از هوس موسی تو ای هوس جان  
بجو گرد این تن خاکی نتواند برخاست  
آنکه جز کعبه مقامش بند از یاد است  
سایه سرو تو بر قابلم ای عیسی دوم

چسبیت لماؤس که در باغ سیم افتاده است  
خاک راهبیت که در پای سیم افتاده است  
از سر کوی تو زان رو که عظیم سیم افتاده است  
بر در سیکده دیدم که مقیم سیم افتاده است  
عکس رویت که بر عظم سیم افتاده است

حافظ گم شده را با غمت یحیی جان عزیز  
اتحادیت که در عهدت سیم افتاده است

(۲۵)

جز آستان تو ام در بهای پناهی نیست  
حد و جویج کشد من سپر بیند ازم  
چراز کوی خرابات روی بر تابم  
زمانه گر بزند آتشم بجز من عسرم  
غلام ز کس جانش آن سهیبه قدم  
چنین که از نهشته بود دام راه می بینم  
عنان کشیده روای پاوشاه کوشن  
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
عقاب جور کشیده است بال و پر همه شهر

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست  
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست  
کزین بهم بجهان هیچ روی در اهی نیست  
بگو بسوز که از من بیرون گاهی نیست  
که از شراب غرورش بجز ناله ای نیست  
بجز حایت زلفش مرا پناهی نیست  
که نیست بر سر راهی که داد و دهی نیست  
که در شربت ما غیر از این گاهی نیست  
امکان گوشه نشینی و تیراهی نیست

خرمیه دل حافظ زلف و قال بده  
که کارهای چنین حد هر سامی نیست

له و بعضی نسخ از هوس موسی تو ای هوس جان که در باغ سیم افتاده است  
چو تیغ زلف و بعضی نسخ از هوس موسی تو ای هوس جان که در باغ سیم افتاده است  
بر من بهر کای و بر من بهر کای که در باغ سیم افتاده است  
در همه سود و در همه سود که در باغ سیم افتاده است  
است که در باغ سیم افتاده است  
چو همیشه گریه را از چشم چاره کم دل شکسته عیان را که در باغ سیم افتاده است

چو شنیدی سخن اهل یابی گوی که خطاست  
سرم بدینا و عقبتی فتنه و نمی آید  
در اندرون سن خسته دل ندانم گیت  
الم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب  
چه ساز بود که بنواخت دوش آه مطرب  
سختی ام ز خیالی که می پریم شبها  
چنین که صومعه آلوده شد ز خون و دم  
ترا بکار جهان هرگز التفات نبود  
ازاں بدیر مقام عزیزی دارند  
معاذ حق تو دیشب بود از دره نهم بود

سخن شناس نه دلبر خطایانچاست  
تبارک الله ازین فتنها که در سر است  
که من خوشم و او در فتنه و در غوغاست  
بنال اهل که این پرده کار ما بنواست  
که رفت عمر و ما غم هنوز پیر زو است  
خمار صد شبه و ام شرب خانه کجاست  
گرم باده بشوید حق بیت شماست  
رخ تو در نظر من چنین خوشتر است  
که آتشی که نمیرد همیشه در دل است  
کجاست وقت عبادت چه جای قدامت

ازاں زمان که به خطا رسیدی بچیب  
ز شوق کوه دل او هنوز پر ز طلیت

(۲۷)

چه لطف بود که ناگاه رشتی قلعت  
تکونم از من بیدل بهیو کردی یاد  
بنوک خامه رستم کرده سلام مرا  
بیای که با سر زلفت قرار خواهم بست  
ز حال مادت آگ شود مکر و ناکستی  
ترا ز حال دلچسبک مایه چشمم که مدام

حقوق خدمت ما عرضه کردی بر کمرت  
که در حساب خرد سهویت در قلعت  
که کارخانه دوراں مبادی رقت  
که اگر سرم برود بر زدم از قدمت  
که لاله بر کوید از خاک کشندگان غمت  
همی دهند شراب خضر ز جام محبت

در بعض نسخ در خوش نظر آمده ۱۲ که بنال خوش الم ۱۳ که در نسخه قدسی هنوزم دماغ پر ز صداست دیده شد ۱۴  
که در نسخه قدسی بجای این شعر در شعر دیده شد سه چنین که قره می آلوده ام من از سستی که کجاست وقت عبادت چه جای  
در دو مقام که ندای عشق تو دهنم در اندکون دادند و نصای سینه حافظ هنوز پیر ز صداست ۱۵ که خواهم کوه  
که دلی نهی ۱۶ که در نسخه جارب و قدسی بجای این شعر - شوگیر بانگ نظارت دیده شد و آن این است - روان  
نشدند با یکدیگر در عیاب که چو می دهند زلال خضر ز جام محبت - و در دیگر نسخ سه اول چنین دیده شد - بجزه غنچه بان خسته یاد آورده اند

صبا زلف تو با هر گلی حدیثی را اند  
مرا ذلیل بگردان بشکر این تو قیاس  
دلیم تقیم درشت حرمتش مبدار  
چشمه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

رقیب کی ره نماز داد و حرمت  
که داشت دولت مهر بدعز و محبت  
بشکر آنچه خدا داشت است محبت  
که جان عاشق دل خسته زنده است

همین گه است و تو خوش تیر میزنی  
مکن که گرد بر آید ز شوره حرمت

(۲۸)

حاصل کار که کون و مکان این نیست  
از دل و جان شرف صحبت جان بخش  
منت سده و طوبی ز پی سایه کنش  
از تهنگ کهن اندیشه و چون تل خوشی  
دولت آنست که بی خون دل افتد بخوار  
زاهد امن شواز بازی غیرت ز بهار  
پنج روزی که درین مرحله هملت داری  
بر لب بحر فنا منتظم ای ساقی  
در دشتی من سوخته زار و زار

باده شش آنکه اسباب جهان این نیست  
همه آنست و گردن دل و جان این نیست  
که جو خوش تنگری ای سرور ای قیاس  
ز آنکه نکلیس جهان گردان این نیست  
در نه با سعی عمل باغ جهان این نیست  
که رفته از صومعه تا در مغال این نیست  
خوش بیاسای زمانی که زمان این نیست  
فرستی و آن که زب تابدان این نیست  
آهرا حاجت آفرید و بیار این نیست

نام حافظ رستم نیک پزیرت و لے  
پیش از آن رستم سود زبان این نیست

(۲۹)

حال دل با تو گفت نم بود است  
و ده که در وانه چمنین نازک

جنبدل شنفست نم بود است  
در شب تار گفت نم بود است

۱- در بعضی نسخه‌ها زلف تو با هر گلی حدیثی را اند / ۲- مرا ذلیل بگردان بشکر این تو قیاس / ۳- دلیم تقیم درشت حرمتش مبدار / ۴- چشمه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / ۵- رقیب کی ره نماز داد و حرمت / ۶- که داشت دولت مهر بدعز و محبت / ۷- بشکر آنچه خدا داشت است محبت / ۸- که جان عاشق دل خسته زنده است / ۹- همین گه است و تو خوش تیر میزنی / ۱۰- مکن که گرد بر آید ز شوره حرمت / ۱۱- حاصل کار که کون و مکان این نیست / ۱۲- از دل و جان شرف صحبت جان بخش / ۱۳- منت سده و طوبی ز پی سایه کنش / ۱۴- از تهنگ کهن اندیشه و چون تل خوشی / ۱۵- دولت آنست که بی خون دل افتد بخوار / ۱۶- زاهد امن شواز بازی غیرت ز بهار / ۱۷- پنج روزی که درین مرحله هملت داری / ۱۸- بر لب بحر فنا منتظم ای ساقی / ۱۹- در دشتی من سوخته زار و زار / ۲۰- نام حافظ رستم نیک پزیرت و لے / ۲۱- پیش از آن رستم سود زبان این نیست / ۲۲- حال دل با تو گفت نم بود است / ۲۳- و ده که در وانه چمنین نازک / ۲۴- جنبدل شنفست نم بود است / ۲۵- در شب تار گفت نم بود است / ۲۶- ۱- در بعضی نسخه‌ها زلف تو با هر گلی حدیثی را اند / ۲۷- ۲- مرا ذلیل بگردان بشکر این تو قیاس / ۲۸- ۳- دلیم تقیم درشت حرمتش مبدار / ۲۹- ۴- چشمه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / ۳۰- ۵- رقیب کی ره نماز داد و حرمت / ۳۱- ۶- که داشت دولت مهر بدعز و محبت / ۳۲- ۷- بشکر آنچه خدا داشت است محبت / ۳۳- ۸- که جان عاشق دل خسته زنده است / ۳۴- ۹- همین گه است و تو خوش تیر میزنی / ۳۵- ۱۰- مکن که گرد بر آید ز شوره حرمت / ۳۶- ۱۱- حاصل کار که کون و مکان این نیست / ۳۷- ۱۲- از دل و جان شرف صحبت جان بخش / ۳۸- ۱۳- منت سده و طوبی ز پی سایه کنش / ۳۹- ۱۴- از تهنگ کهن اندیشه و چون تل خوشی / ۴۰- ۱۵- دولت آنست که بی خون دل افتد بخوار / ۴۱- ۱۶- زاهد امن شواز بازی غیرت ز بهار / ۴۲- ۱۷- پنج روزی که درین مرحله هملت داری / ۴۳- ۱۸- بر لب بحر فنا منتظم ای ساقی / ۴۴- ۱۹- در دشتی من سوخته زار و زار / ۴۵- ۲۰- نام حافظ رستم نیک پزیرت و لے / ۴۶- ۲۱- پیش از آن رستم سود زبان این نیست / ۴۷- ۲۲- حال دل با تو گفت نم بود است / ۴۸- ۲۳- و ده که در وانه چمنین نازک / ۴۹- ۲۴- جنبدل شنفست نم بود است / ۵۰- ۲۵- در شب تار گفت نم بود است



شب قدری چنین عزیز و شریف  
طعم خام پس که قصه فاش  
ای صبا امشبم بدمنس برای  
از برای شرف بنوک مشه

با تو تا روز نخست نم چو است  
از رقیبان بهفت نم چو است  
که سحر که شگفت نم چو است  
خاک راه دور نیست نم چو است

چو حافظ بر غنم و عیان  
شعر ندانه گفت نم چو است

(۳۰)

حدیث سر که گوید پیش قامت دوست  
خیال قامت سر و ش بختیلم زان رو  
خیال قامت سر و ش مقیم دیک ماست  
صبا زلف و خط و خال او که بشی چند  
فراز بدر نیزش خطیت لیکن کس  
هزار جان گرامی فدای آنکه سرشش

که سربندی سر و سبی ز قامت دوست  
که سر و اگر چه بلند است قامتش خود دوست  
از آنکه سر و سبی را مقام رب دوست  
بمشک گفت از آنست که خن خن خوش دوست  
ندانند آنکه لال است یا خمر آبر دوست  
فتاده در جسم چو گان زلفا چو گوست

تو از دهانش طلب کام دل اگر جوی  
چو حافظ از پی چشمش مر که عید جوی

(۳۱)

حسن با اتفاق طاعت چنان گرفت  
افشای از غلوط ما خواست که شمع  
زین آتش نهفته که در سینه من است  
آلوده در کشتار چو پر کار می شدم  
مینو است گل که دم نرند از رنگ بوی

آری با اتفاق چنان می توان گرفت  
شکر خدا که سر و دلش در زبان گرفت  
خود شیشه شعله ایست که در آسمان گرفت  
دوران چو نقطه ما بقیم در میان گرفت  
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

له غنمایاں ۱۲ له برکتا ۱۳ له تو ۱۴ له در نفع حادث غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت  
نرفته و در بعضی نسخ از غیرت صبا نفس در دهان گرفت و بدیه شد - و آنچه در متن است مطابق نسخه قدیم است ۱۵  
+ این غزل بجز نسخه بر آکاس و دنیا در هیچ دیوان مطبوعه و قلمی یافت نشده ۱۶

آزاد شوق ساعری خرمم بخت  
خواهم شدن بکوی منای آتشک فشان  
خج خوراکم هر که آخر کار جهاں بدید  
بر برگ گل ز خون شقایق زشته اند  
فرست نگر که فتنه چو در عالم ادفستاد  
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبیر  
می ده عجبام زده که صبح صبحیاں

کاتش ز عکس عارض ساقی دوراں گرفت  
زین فتنها که دامن آخر زماں گرفت  
از غم سبک بر آمد و دل گراں گرفت  
کاتش که پخته شدی چو لاله گراں گرفت  
عارف بجام می زد و از غم کراں گرفت  
هر داندل که بادیه چو از غول گرفت  
چون پادشاه به تیغ زرافشاں جهان گرفت

حافظ جواب لطف ز نظر تو می چکد  
حاسد چگونه شکست تو اند بر آن گرفت

(۳۲)

خدا که صورت ابروی دلکشای تو بخت  
مرا که سر و چین را بجا ناک راه نشانده  
ز کار ما دل غنچه شد گره کشود  
چو نافه در دل سگین من گره مغن  
مرا به بند تو دوران چرخ را ضی کرده  
تو خود حیات و گردوی ای زبان حال  
هم از نسیم تو روزی کشایشی باید  
مرا در مرغ چین را ز دل بر و آرام

کشاد کار من اندر کرشمهای تو بخت  
زانه تا قصب ز گیس قبا ی تو بخت  
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بخت  
چو غنچه با سر زلف گره کشای تو بخت  
دلی چو سود که سر رشته در رضای تو بخت  
خطا نگر که دل اسید و روحای تو بخت  
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بخت  
سحر گهاں که دل هر دو در نوای تو بخت

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بخت

له در سنو قدی عشق ساعری الم دین شد ۱۲ له می ده ۱۳ له بخون ۱۴ له در بغل نغم می چو ن نار دال دین  
و این بهترین ناید بخت اینک هم درین غزل خواهم تائید از غول را که رسته است ۱۵ له قدی بجام حم که صبح بدین  
الم فتنه ۱۶ له چو ۱۷ له هزار سر و چین را الم زانه تا قصب ز گیس الم ۱۸ له بش ۱۹ له نسیم گل چو دل اندر پی  
هوای تو بخت ۲۰ له که ۲۱ له نسیم صلات الم چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بخت ۲۲ له به شادانکه الم ۲۳ له

(۳۳)

خلوت گزیده را به تماشاچه حاجت است  
جاما سجا جتی که ترا هست با خدای  
ای پادشاه حسن خدا را بخویشتم  
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست  
جام جهان ناسک صغیر منیر دوست  
اکس کشد که بار منت ملایح بردنی  
محتاج فقه نیست گرت تصد جان ماست  
ای عاشق گدا چوب روح بخشش یار  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

چون کوی دوست هست بصیراچه حاجت است  
کاخ خودی پیرس که ماراچه حاجت است  
آخر سوال سخن که گداراچه حاجت است  
در حضرت کرم ثناچه حاجت است  
اظهار اعتیاج خود آسناچه حاجت است  
گوهر دوست داد بدریاچه حاجت است  
چون رخت ازال تست به نماچه حاجت است  
مید اندت و طبعه تقاضاچه حاجت است  
احباب حاضر اند باعداچه حاجت است

حافظ تو ختم کن که بهر خرمیاں گشته  
بامدعی نزاع و محاکماچه حاجت است

(۳۴)

ختم زلف تو دامن کفر و دین است  
جمال مجروح است نیکن  
بر آں چشم سه صد آفرین باد  
و چشم شیخ تو کی جان تو اس بود  
عجب طلیعت علم بهیئت عشق

و کارستان او یک شمه این است  
حدیث غمزه ات سحر مبین است  
که در عاشق کشی سحر آفرین است  
که دایم با کماں اندک مبین است  
که بهرغم آسمان بهر منتهم زمین است

ملک باری (۱) که تقاضا (۲) که اظهار حال خویش نمود اینجا چه حاجت است بلکه محتاج بیک نیل گرت تصد خون ماست  
که شود (۳) که قدسی دیگران محابا نوشته اند و آن خطاست (۴) که حدیث طره ات بمل الشیر است (۵) که صاحب  
علی است علم عشق مہیات که چرخ منتش بهر زمین است (۶) + درین غزل مابین اشعار از ملقات است (۷)  
از آن ابروی دغره دید و دیند (۸) حدیث سوط و پهلوانی (۹) چگونگی وصف آن چشمی که دایم  
(۱۰) که بهر سر در کماں اندک مبین است (۱۱) نزد عاشقان آیات دین است (۱۲) چگونگی مبین است  
(۱۳) از آن نام بنام نازنینان که که ناز نازنینان نازنین است

زیستداری که بدگو رفت و جان برد  
بش را آب حیوان گفتم اما  
مشو حافظ ز گیسو زلفش ایمن

حاشا بش با کرام الکاتبین است  
چه جای آن کاس مومین است  
که دل برد و گنوں در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ  
دانش کردی دوستی این است

(۳۵)

خمی که ابروی شیخ تو در کماں انداخت  
شراب خورده و خوی کرده خوش شدی بچمن  
در مگاه چمن دوش بست بگز ششم  
بیک کر شده که ز گیسو بخود فروشی کرده  
جای بکام من اکنون شود که دور ما  
بنفشه طره مغلول خود گره می زد  
ز غم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
من از بوی می و مطرب ندیدی بهرگز  
کنون باب می محل حنانه می شوم  
خراب خط عذار تو ام تقالی الله  
بنود رنگ دو عالم که نقش الفت بود

بقصد خون من زار نا توان انداخت  
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت  
چو از دهن تو ام غنچه در گماں انداخت  
فریب چشم تو صد فستنه در جهان انداخت  
مراتب بندگی خوا به چهره امان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
سمن بدست صبا خاک در دهن انداخت  
هوای معجب گام در آیین و آن انداخت  
نصیه ازل از خود نمی توان انداخت  
چه گناک بود که این نقش چو تال انداخت  
دمانه طح محبت نه این نمان انداخت

مگر کشایش حافظ در پس خرابی بود  
که بخشش از لاش در می مغال انداخت

(۳۶)

خواب آس ز گس قتان تو بی چیزی است

تاب آس زلف پریشان تو بی چیزی نیست

لله تو پنداری (۱) به ایچان (۲) که ابروی دلداد (۳) بقصد جان من (۴) که جهان بکام دل اکنون رود (۵)  
لله باین دآن (۶) که خط (۷) به شوخات - بنو نقش دو عالم که رنگ الفت بود - بنو نقش دو عالم که نقش الفت بود - بنو نقش دو عالم  
که رسم الفت بود (۸) به شمس (۹) که در بعض نسخ خواب در ز گس (۱۰) و تاب در زلف (۱۱) و یک شده (۱۲)

کس شکر گرد مشکدان تو بی چیزی نیست  
ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست  
زیر لب چاه زخمندان تو بی چیزی نیست  
در میان ناوک و زنگان تو بی چیزی نیست  
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

از لب شیرین بود که من می گفتم  
قبلانی بغم و محنت و اندوه و غم  
چشمه آب حیات است دهانت اما  
جان درازی تو باد که یقین می دادم  
دشمن باد از سر کوشش بگلستان گزشت

در عشق ارچه دل از خلق نهال می دارد  
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

(۳۷)

سانی کجاست گویب انتظار چیست  
کس را توفیق نیست که انجام کار چیست  
غموار خویش باش غم روزگار چیست  
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست  
جز ظرف جو بار و می خوشگوار چیست  
مادل بکشوه که دهم اختیار چیست  
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

خوشت ز عیش و صحبت و باغ و بهار است  
هر وقت خوش که دست دهد مفتاح  
پیوند عمر بسته بونیت دوست گدار  
سهو و خطای بنده گزشت نیست اعتبار  
معنی آب زندگی در وضو ابرم  
متور دست هر دو چو از یک قبله اند  
راز درون پرده چه داند فلک و خوش

زاده شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  
تا در میانه خواسته کرد کار چیست

(۳۸)

نیم موی تو پیوند جان آگه باست  
جمال چهره تو حجت موجه باست  
هزار یوسف مصری قتاده در چاه باست  
گناه بخت پریشان دوست کوتاه باست

خیال روی تو در هر طریق بهره باست  
بر غنم معیانی که منع عشق کنند  
ببس که سبب زخمندان تو چه می گوید  
اگر زلف دراز تو دست ما نرسد

سه در عشق را چه تو از غیر نهال می داری (۱۲) سه سانی بیاری سبب انتظار چیست (۱۲) سه بنار (۱۲)  
سه بجز گیرند اعتبار (۱۲) سه پروردگار (۱۲)

فلاں ز گوشت نشینان خاک در گه است  
همیشہ در نظر خاطر مرفه است

بجای در خلوت ای خسته اص بگو  
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

اگر بساطی حافظ در ری زند بکشای  
که سائباست که مشتاق و دی چون مرآت

۳۹

گروم جیانی و امیسم بعضو دوست  
گرچه چری و شرات و لیکن فرشته خوت  
واقع نشد کسی که چه گوی است و آنچه گوشت  
بازلفت و لکش تو که اروی گفتگو است  
در اشک ماچو دید رواں گفت کاینچه جوت  
موسیت آں میان و ندانم که آں جدوت  
ز اس موی در مشام دل با هنوز پوست  
از دیده ام که دمیدش کارشت فحوت

دارم امیسه عاطفتی از جناب دوست  
و انم که بگذر ز مر جسم من که او  
سر را چو گوی در سر گوی تو با خستم  
بی گفت گوی زلف تو دل را همی کشد  
چند ال گر بیستم که هر کس که بر گزشت  
هیچ است آں دهاں که نه بدیم از نشان  
عمریت تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم  
دارم عجب ز نقش خیالات که چون فیت

حافظ بد است حال پریشان تو دلی  
برایا و زلف دوست پریشانت نکوست

۴۰

ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت  
جامی نداد و زهر حیدائی چشاند و رفت  
در بحر عسّم بماند و جنبیت برآمد و رفت  
از من بر مید او تو سن خستیم ماند و رفت  
گلگون ز راه دید بصحر ا و ماند و رفت

در واکه یار در عسّم و در دم ماند و رفت  
محمور باد و طرب انگیز عشق را  
چون صید او شد من مجروح و خسته را  
گفتم مگر بجای لقبیدش در آوردم  
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت

له خوش ۱۲ له فاقص ۱۲ له بتالی ۱۲ له روزگار ۱۲ له ما سر جو گوی ۱۲ له برد ۱۲  
له زلف کش تو روی لکش تو ۱۲ له در دین ام ۱۲ له در دینم ۱۲ له در انیم با چه دوست ۱۲ له بر کو  
دلفیاد ۱۲ له جهان ۱۲ بنده این غزل در نغمه مطبوعه دینا دیع است ۱۲

چون بنده را سعادت خدمت نداد است

بوسید آستانه خدمت رساند وقت  
گل در حجاب بود که مرغ سحر گویی  
آمد بیایح حافظ و فریاد خواند وقت

( ۴۱ )

در دیر مغال آمد یارم قدحی در دست  
از نعل سمنه او شکل نو پیدا  
آخر بچه گویم هست از خود خیم چون نیت  
چون شمع وجود من شب تاب سحر خور را  
گر خالیه خوشبو شد در کیسوی او پید  
شمع دل و سازان نشت چو اور خاست

باز آنی که بلز آید عمر شده حافظ  
هر چند که نایب باز تیری که بند داشت

( ۴۲ )

دل سر پرده محبت اوست  
من که سر در نیارم بد و کل  
گر من آلوده دامنم چه عجب  
من که باشم در آن محرم رعبا  
ملکت عاشقی و صبح طرب  
بی خیالش بباد منظر چشم  
دور مجنول گزشت و بخت است  
من و دل که خدا شدیم چش  
تو و طوبی و ما و قاست ی

دیدم آئینه دار طلعت اوست  
گردنم زیر بار منت اوست  
همه عالم گواه عصمت اوست  
پرده دار کرم حمت اوست  
هر چه دارم زمین دولت اوست  
ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست  
هر کسی پنج روز نوبت اوست  
غرض اندر میان سلامت اوست  
آنگه هر کس تقدیر است اوست

له بجاے چجب دیش بکامس و دنیا چه نیاں لوشته اند و له قدسی است اوست نوشته دآن خطات  
له و بعضی نغ هر کرا دیده شده و له قناخیم چه پاک هم

هر گل نو که شد چسب آرای | اثر رنگ و بو می جبت اوست

نظر ظاهر بین که حافظ را  
سینه کجینه جبت اوست

(۴۳)

گفت با ما نشین کز تو سلامت برخاست  
که نه در آخر صحت بند است برخاست  
پیش عشاق تو شبها بزم است برخاست  
بهواداری آس عارض قنات برخاست  
بنیاشای تو آشوب قیامت برخاست  
سر و سرکش که بنا زد قنات برخاست

دل و دینم شد و دلبر بسلامت برخاست  
که شنیدی که درین بزم می خوش نشست  
شیع گز از این رخ خندان بزبان لافی نو  
در چمن باد بهاری دکنار گل و سرو  
است بگزشتی و از خلوتیان ملکوت  
پیش رفتارتو پابرنگرت از خلوت

حافظ این خفته بیند از گنجای  
کاش از خفته سانس و کرامت برخاست

(۴۴)

درون خاطر من کس نگنجد آلا دوست  
دل چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست  
چنان حکایت دیوانه و سنگ و بهوست  
از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست  
بهر طرف که نظر سبکی برابر اوست  
حساب راه قلندر بد آنکه موی بهوست

و کم لال گرفت از جهان و هر چه در دست  
اگر ز گلشن وصلت با رسد بوی  
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق  
بگو بزا در خلوت نشین که عیب کن  
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست  
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو

گر زشتن از سر مو و قلندری سهل است  
چو حافظ آنکه ز سر بگرد قلندر اوست

(۴۵)

صرای می ناب و سفید غزل است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

له درخودیم سهایش زلف تو پیش بالای تو دیده شد و این بهتری نماید (۱) این غزل بجز در این دو کتاب و یک کتاب دیگر در هیچ کتابی از شعر  
مطبوعه و غیره یافت نشده (۲)



جریده رود که گزرگاه عافیت تنگ است  
نه من ز بی علمی در جهان ملولم و بس  
بچشم عقل درین برگزیده پر آشوب  
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت  
بگیر طره مه چهره و قصه محو  
ز قسمت ازنی چهره سیه بخت  
غلط پذیر بود هر بس که بی بینی

بیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است  
طالت علما هم ز علم بی عمل است  
جهان و کار جهان بی ثبات بی محل است  
ولی اهل بره عمر زمین عمل است  
که سعد و شمس ز تاثیر زهره ذر است  
بشست و شوی نگر و سفید و این مثل است  
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بپیچ روی نخواه یافت هشیاش  
چنین که حافظ ماست باوه از لاش

(۴۶)

دیدمش دوش که سرست و خراش سخت  
چون همی گفتش ای سونس دیر نبرد  
نقش خوارزم و خیال لب چگون می رفت  
می شد آن کس که جزا و چاره کارم نشناخت  
گفتم اکنون که بگوید سخن خوش بابا  
لابه بکیار نمودم که سر و سود داشت  
پادشاه ز سر لطف و کرم بازش خواست

جام می گرفت و مجلس اندام می رفت  
سخت میگفت و دل از روده و گریان می رفت  
بانظراران کله از ملک سیاهان می رفت  
من همی دیدم و از کالبد مجسم می رفت  
کاش شکر لجه خوشگویی سخندان می رفت  
زانکه کار از نظر رحمت سلطان می رفت  
چکند سوخته از غایت حرام می رفت

بپوش بشد آن صدم از دیده حافظ قاف  
آتش همواره از خار به لاله می رفت

(۴۷)

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکت عهد و از عزم ما هیچ غم نداشت

لحظه بعضی فتح پس که کار جهان الم دیده (۱۷) که بعضی فتح فوجی در دیده فدا پذیر بود الم بجزای محبت الم این عزل باد و جز  
دو این درین قطعات نوشته اند مطلع و نظم است یار چه در من مبادل گریان می رفت که متغیر شده از بنده گریان می رفت  
و بعضی فتح دیگر این شعر بدین خط نوشته اند وقت شلوی من سوز از دلال متغیر شده از بنده گریان می رفت (۱۸)

یارب گمیش ارچه دل چوں کبوترم  
با اینهمه بر آنکه نه خواری کشیدارد  
هر راهی که ره بهریم درشس نبرد  
خوشوقت رندست که دنیا و آخرت  
بر تن جفا ز بخت من آمد و گرنه یار  
ساقی بیار باد و ما مدعی بگو

آفند و کشت و عزت صید حرم نداشت  
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت  
مسکین برید و ادی و ره در حرم نداشت  
از دوست و ادا و هیچ عمر از پیش و کم نداشت  
حاشا که رسم لطف و طراقی کرم نداشت  
انکار ما کن که چنین جام جسم نداشت

حافظ بر تو گوی سادست که مدعی

هیچش نهنر نبود و خبر نیز هم نداشت

(۳۸)

راست است راه عشق که هیچش کنار نیست  
هر که که دل بشتق دمی خوش دمی بود  
ما را بنوع عقل مست رسا و می بیار  
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد  
فست گشتم طریقه رندی که این طریق  
او را بچشم پاک توان دید چون طالت

آنجا جز آنکه جان بسیارند چاره نیست  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
کاس شهنشه در ولایت ما هیچ کاره نیست  
جانا گناه طالع و حرم سنده نیست  
چون راغب بر همه کس آشکاره نیست  
هر دیده جای جلوه اس با چاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ هیچ روی

حیرال آں دلم که کم از نگاهه نیست

(۳۹)

روزگار است که سودای تبال دین من است

غم این کار نشاط دل غلگین من است

له حوت ۱۲ له بر باد داد - له برن جفا ز بخت بلکه الم حاشا که رسم جبر و دلیق تم الم ۱۱ له محبت له نهامت له برنیت عشق  
له هر دم که الم له بشان له روین چشم پاک توں دید هر که الم ۱۱ دلیق خزل این شکار ملحق است - منع این من  
در خوانی درندی کنید که دره کیش تبال این صفت آئین من است که رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی که شوقی بجزه شیرین  
او که دیبا گری آموخت خیال تو گم  
همان بش شده دایر احکام چه برین من ۱۲

دیدن روی ترا دیده جان من باید  
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد  
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار  
یار من باش که زیب فلک در زینت بهر  
واعظ شمه شناس این غنیمت گو مفروض  
یارب این کعبه مقصود تماشا گیت

دین کجا مرتب چشم جهان من من است  
خلقت را و روزیای دشت و خمین من است  
کیس که است سبب خشم و تکلیف من است  
از همه روی تو د اشک چو رودین من است  
ز آنکه منزه که سلطان دل سکن من است  
که میخان طریقتش گل نسیم من است

حافظ از هشت پرده زده گرفته خوان  
که لبش چرخد کش خسرو شیرین من است

(۵۰)

رواق منظر چشم من آینه است  
بلطف خال دخط از عارفان ربوبی دل  
دلت بصل گل ای بلبل سحر خوشش بام  
طلاج ضعف دل با لب حوالت کن  
یقین مقصود از دولت ملازمت  
من آن نیم که هم نقد دل بهر شوخی  
تو خود چه یعنی ای شهسو از شیرین کاف  
چه جای من که بلغز و سپهر شب به باز

کرم نما و فرو آ که خانه خانه است  
لطیفهای عجب در و رام دوانه است  
که در چین همه کلمها تک کاشفانه است  
که آن مفرح یا قوت در خزانه است  
ولی خلاصه جان خاک آینه است  
در خزانه بهر تو و تشنه است  
که تو سنی چو فلک رام تا زیاده است  
ازین حل که در آینه آینه است

سر و محبت اکنون فلک برقص آه  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

(۵۱)

روزه یکوشد و عید آمد و دلها بر خا  
نوبت زهد و خوشا که گمان بگزشت  
چه ملامت رنجه آترا که چو ما بان خور و

می به سیانه بجوش آه و می باید خواست  
وقت شادی و طرب کردن زندان خواست  
این نه عیب است بر عاشق از ندونه خطاست

لحظه قدی دیده جانی باید نوشته دقت غلطت اوم که در بعض نسخ قدیم آرد و در آ نوشته اند اوم که در بعض نسخ بجای رسد بود نوشته اند

باده نوشی که در و روی و ریای نبود  
مانه مردان بریا لیم و حسن نفاق  
فرض ایزد بگزایم و بکس بد بخشیم  
چه شود گرسنه و تشنه قیاح باده خوریم  
این عیب است که بر عیب خلل غایب بود  
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است

بهتر از زهد فروشی که در و روی در است  
آنکه او عالم سیر است برین حال گویند  
و آنچه گویند که در اینست بگوئیم رواست  
باده از خون زراست نه از خون شگاف است  
در بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست  
همچو بر کار ولی نقطه دل پار جاست

حافظ از چون و چرا بگزردی نوش می  
نزد حکمش چه مجال سخن چون در جاست

(۵۲)

روشن از پر توریت نظری نیست که نیست  
نظم روی تو صاحب نظر اند آری  
اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب  
من ازین طالع شوریده بزم خم ورنه  
تو خود ای شعله نشسته چه داری در سر  
تادم از شام سر زلف تو هر جا نرزد  
از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
مصطفی نیست که از پرده برون افتد از  
از وجود اینقدر نام و نشان هست که هست  
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود  
ناز کا ترا سفر عشق حرام است حرام  
آب چشم که بر و منت خاک در دست  
تا بدامن که نشیند ز نیمست گردی

منت خاکدست بر بصری نیست که نیست  
تیرگی سوسه تو در هیچ سر نیست که نیست  
خجل از کرده خود پرده روی نیست که نیست  
بهره مند از سر کوی دگر نیست که نیست  
که کباب از حرکات جگری نیست که نیست  
با صبا گفت و شنیدم خبری نیست که نیست  
غرق آب و عرق اکنون شکاری نیست که نیست  
در نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست  
در نه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست  
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست  
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست  
زیر صده منت او خاک دهنی نیست که نیست  
سبیل اشک از منزه ام برگردی نیست که نیست

له بعضی نفع از آب من است دیده ۱۱ له عاشق روی تو صاحب نظری ۱۲ له دلی ۱۱ له اشک من مگر زنت مرغ برآید بچه  
۱۲ له دلی از خیال الم نوشته و آن خطات ۱۲ له از نظم برگردی نظم و یک سبیل خیز از نظم یا شرم ۱۲

نه من دلشده از دست تو خونین بگم  
که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی

کز غم عشق تو پر خوں جگری نیست که نیست  
بر میان دل و جانم گری نیست که نیست  
در نه اندر دل بیدل مغزی نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ از تو باخشنود است  
در سر ایای وجودت هنری نیست که نیست

(۵۳)

روخته خلد برین خلوت درویشان است  
گلچ عزت که طلسمات عجائب دارو  
تقصیر و دوس که رضوانش بدر بانی رفت  
آنچه زرمی شود از پر تو آل قلب سیاه  
آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید  
دوئی را که نباشد عم از آسیب ز دال  
ای تو اگر مغرورش این همه نخوت که ترا  
خسروان قبله حاجات جهاندلی  
یدی مقصود که شاهان بدعای طلبند  
تنگ قارون که فرو سرود از قهر هنوز  
از گران تا بکران لشکر ظلم است ولی  
من غلام نظر آصف حکم کورا  
حافظ ارباب حیات ابدی فی طلبی

باید محکشی خدمت درویشان است  
فتح آل در نظر حمت درویشان است  
منظری از چمن زهرت درویشان است  
کیمیایست که در صحت درویشان است  
کبریا نیست که در حمت درویشان است  
بی تکلف بشنود ملت درویشان است  
سر و زرد در آنف همت درویشان است  
سجده بشنود حضرت درویشان است  
مظهرش آینه طلعت درویشان است  
خوانده باشی که هم از غایت درویشان است  
از ازل تا به ابد درویشان است  
صورت خواجهی و سیرت درویشان است  
مبش خاک در خلوت درویشان است

۱- که کس بشمن خسته از دست تو خونین بگم  
۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۱۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۱۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۱۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۱۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۱۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۲۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۲۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۲۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۲۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۲۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۲۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۲۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۲۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۲۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۲۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۳۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۳۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۳۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۳۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۳۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۳۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۴۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۴۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۴۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۴۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۴۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۴۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۵۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۵۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۵۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۵۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۵۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۵۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۶۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۶۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۶۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۶۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۶۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۶۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۷۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۷۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۷۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۷۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۷۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۷۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۸۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۸۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۸۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۸۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۸۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۸۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۹۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹۱- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۹۲- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹۳- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۹۴- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹۵- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۹۶- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹۷- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۹۸- که کس بشمن خسته چه بندی که نه  
۹۹- از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی  
۱۰۰- که کس بشمن خسته چه بندی که نه

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک  
همه از بندگی حضرت درویشان است

(۵۴)

روی تو کس ندید و هزارت قویست  
گر آدم بکوی تو چند ان غریبت  
چند دورم از تو که دور از تو کس برنا  
در عشق خانقاه و حرابات فرق نیست  
هنگام که کار صومعه را جلوه می دهند  
عاشق که شد که یار بجالش نظم نکرد

در پرده هنوز و عذت عند لیست  
چون من در این دیار فزاون غریبت  
نیلین ایسد وصل تو ام غم غریبت  
هر جا که هست پر تو روی حبیبیت  
ناموس دیر راهب دنام صلیبت  
ایخواه در درغیت و گرنه طیبیت

فریاد حافظ این همه آخر به مرز نیست  
هم قصه غریب و حدیثی عجیب نیست

(۵۵)

زال یار و لوازیم شکر سیت باشکایت  
بچه من بود و منت هر خدمت که کردم  
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس  
در دلف چون کندش ایدل پیچ کاخا  
چشمیت بنمزه مارا خول ریخت می بندی  
در این شب سایه هم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جز در چشمت نیفزود  
ایں راه را نهایت صورت کجا توانست  
ای آفتاب خوابان نی جو شد اندروم

گر نخته دامن عشقی خوش بشنویں حکایت  
یارب مباد کس را محذوم بی عنایت  
گوئی ولی شناساں فتنه زین لایت  
سهر بار بریده بینی بی جسم ولی جنایت  
جانار و اناسا شد خونریز راهسایت  
از گوشه بروں آبی ای کوکب هدایت  
زنهار ازین بیاباں وین راه بی نهایت  
کش صد هزار منزل بشر است در بدایت  
یکساعتم بجنگاں در سایه حسایت

له بعضی نسخ قدیم بهادنگی قدمت درویشان است دیده خدمت در نجاسی حضرت است ۱۲ که بعضی نسخ غریبت دیده شده ۱۳  
که بعضی لغاتقان این نظر را نا اوس ساخته اند اما هیچ ناموس است که بسبب عزت و حرمت مثل مشی ۱۴ که بعضی نسخ قدیم غزل خود دیده ۱۵  
که بعضی نسخ قدیم بیت بنظر آمده ۱۶ که بعضی غزل اول و دوم بعضی نسخ مشکل قلم بدین نظر آمده ۱۷ که شوق و درج عالی در بعضی نسخ در سایه  
عنایت و در سایه لایت نوشته اند ۱۸

هر چند بروی آبم رواند و در تنم  
جود از جیب خوشتر کند معنی رحایت

عشق است زنده بفریادگر خود بیان جافظ  
قرآن ز برنجانی در چارده روایت

(۵۶)

زاهد ظاهر پست از حال ما آگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش سالک آید غیر است  
تا چه بازی رخ نماید بسختی خواهر مراند  
چیت این سقف بلند سازه بسیار نقش  
اینچه استغناست یارب من چه قادر حکمت است  
صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حجاب  
هر که خواهد گوید و هر چه خواهد گوید گوید  
هر چه هست از قامت نسا زنی اندام است  
بر در میخانه رفتن کار سحر و تال بود  
بسته پذیر خا با تم که لطفش دامن است

در حق ما هر چه گوید جای هیچ گاه نیست  
بر صراط مستقیم ایدل کنی گمراه نیست  
عوض شطرنج زندان را مجال شاه نیست  
زین مقام هیچ وانا در جهان گاه نیست  
کین همه زخم نهان است و مجال آه نیست  
کا ندرین طرز افتادن حسنه الله نیست  
گیر و دار واجب و در بان درین گاه نیست  
ورنه تشریف تو بر بالای کس توان نیست  
خود فروشان را کبوی میفرودشان آه نیست  
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ابرو صد زنه نشیند ز عالم شری است  
حاشی درومی کش اندر بند مال جاهیت

(۵۷)

زگره مردم چشم نشسته در خون است  
بیاد تعل تو و چشممست میگردد  
ز شرق سر کو آفتاب طلعت تو  
حکایت ب شیرین کلام فرهاد است

ببین که در طلبت حال مردمان چنان است  
ز جام غم نمی اعلی که میخورم خون است  
اگر طلوع کنند عالم بهایون است  
شکج طره لیس مقام محزون است

له باطوره در غزل ۵۶ این شراز تعلقات است - این عشق بازی ابدل بروی دگر گوگرد گشت می ستاند مشق و طعناات  
له در بعض نسخ از حرکت نوشته اند ۱۲ که هر که خواهد گوید و هر که خواهد گوید گوید هر که آید گوید و هر چه خواهد گوید خواه - در بعض  
ثانی در بعض نسخ کبر و تاد اند دیده شده ۱۲ که در بعض نسخ زحالی است دیده شده ۱۲

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است  
که پنج خاطر از جور و در گردن است  
کنار دامن من همچو رود و چون است  
با اختیار که از اختیاری بیرون است

دل من بگو که قدت همچو سرو و بجوی است  
ز دور با ده بجان راحتی رساں ساقی  
از آن زمان که ز چنگم برنت رود و عزیز  
چگونه شاد شود اندرون غمگینم

در بخودی طلب یار میکند حافظ  
چو قفسی که طلبکار گنج قارون است

(۵۸)

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست  
نیم شب دوش بالین من آید به نشست  
گفت کای عاشق دیرینه من خجابت هست  
کافر عشق بود گر نشود با ده پرست  
که نداند جز این تحفه هماره است  
اگر از خمر بهشت است و گرازی باده مست

زلف آشفته و خوی کرده خند آن است  
ز کیش عریضه جوی لبش افسوس کنان  
سرفراز گشتن من آورد و با و از حسین  
عاشقی را که چنان ساغر شکر بگیرد  
بروای زاهد و بر درد کشاں خورده بگیر  
آه چه اور سخت به پیانه مانوشیدیم

خنده حاکمی و زلف گر بگیر کار  
ای میا تو به که چون تو به حافظ نشست

(۵۹)

راه هزار چاره گر از چار سوبه بست  
کمشود نافه را دور آرزو به بست  
ابر و نمود و جلوه گری کرد و به بست

زلفش هزار دل یکی تار مو به بست  
تا هر کشته به بوی قیامش همدان  
شیدا شدم از آنکه نگارم چو ماه نو

له در سنه مدی شریاں مورد دیده شد از آن زمان که ز چشم رفتم یار عزیز و کنار دیده همچو زود چون امت لیکن لطافت غری که در تن است  
بر تنال میشد نهیت ۱۲ که مدی بجای دوش مست نوشته ۱۲ که در بعض نسخ بجای برین شوریده نوشته ۱۲ که در بعض نسخ  
عاشقی را که خیر با ده بگیرد نوشته اند و در بعض نسخانی اگر نبود با ده پرست دیده ۱۲ که در بعض نسخ ز آنچه اورینت الم و در بعض نسخانی  
در از باده مست دیده شد ۱۲ که در بعض نسخ زلفت بنای خطاب دیده شد ۱۲ که در بعض نسخ تا عاشقان و در بعض نسخانی  
کمشوده نافه و در آرزو الم در بعض دیگر کمشود نافه و در بعض آرزو دیده شد ۱۲ که در بعض نسخ شیدا از آن شدم الم نوشته اند ۱۲



اس نقشبانگر کہ چہ خوش در کدوبہ بست  
باتقمہ ہائی قلقلش اندر گلو بہ بست  
بر اہل وجد و جال در ہای دہو بہ بست  
اور دی خود نمود و گفت گو بہ بست  
ہنگامہ باز چید و در گفت گو بہ بست

ساتی بچند رنگ می اندر پیالہ ریخت  
یارب چہ سحر کرد صراحی کہ خون خم  
مطرب چہ نغمہ کرد در پردہ سماع  
گفتیم کہ حسن چہرہ اور اصفت کنم  
دانا چو دید بادی این چرخ حقہ باز

حافظ ہر آنکہ عشق نور فید وصل نخواست  
احرام طوف کعبہ دل بی وضو بہ بست

(۶۰)

واں سوا عید کہ کردی مرد و از یادت  
بر گزفتی دھسہ بیجان دل و دل لیدت  
کہ دم بہت ما کرد ز سبب آزادت  
بوستان سخن و سر و گل و شمشادت  
طالع نامور و دولت مادرزادت  
جای غم باو ہر اس دل کہ نخواہد شادت

ساقیا آمدن عید مبارک بات  
در شگفتہ کہ دریں مدت ایام فراق  
بر ساس بندگی و دختر ز گوید رآمی  
شکر ایزد کہ ازیں باد خزاں رخساریات  
چشم بد دور کزاں تفرقہ خوش باز آورد  
شادی مجلسیاں در قدم و مقدمت

حافظ از دست مد صحبت این گشتی نفع  
ورنہ طوفان حوادث بہر دینادت

(۶۱)

در دہفتہ صبح کہ موسم ناموس و نام رفت  
عمری کہ بے حضور صراحی و جام رفت  
می وہ کہ عمر در سر سودای حشام رفت  
در عرصہ خیال کہ آمد کہ ام رفت

ساتی پیار بادہ کہ ماہ صیام رفت  
وقت عزیز رفت بیا تا نصف اکینم  
درباب تو چہ تواس سوخت ہچو عود  
مستم کن آہنناں کہ ندانم زینچہ دی

لہ در بعض نسخ یارب پر غمرہ کرد و دیگر کہ پر غمرہ کردیدہ شدہ در صبح تائی نوہ ہائے قلقلش ہم نوشتہ اند ۱۱ م لہ مطرب چہ  
پردہ ساخت کہ در حلقہ سماع۔ مطرب چہ نغمہ ساخت کہ در پردہ سماع ۱۲ م لہ اس شعر و بعض دو اوین قلمی دیدہ شدہ ۱۳  
لہ در نسخہ مارٹ زہم آزادت نوشتہ اماند بہتر است ۱۴ م لہ در بعض نسخ قدیم دیاب الم دیل شدہ ۱۵

بر بوی آنکه جبرمه جامت ببارسد  
زاد غرور داشت سلامت ببرد له  
دل را که مرده بود حیاتی بجای رسیده  
ز آنکه تو دان و خلوت تنهایی و نیاز  
نقد دلی که بود مرا صرف داده شد

در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت  
اندازه نیاز بدار السلام رفت  
تا بوی از تقسیم عشق در شام رفت  
عشاق را حواله بایش درام رفت  
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت  
گم گشته که باده عشقش به کام رفت

(۶۲)

ساقی بیا که مار ز رخ پرده برگرفت  
آل سیم سرگشته در چهره بر فروخت  
هر سر و قد که بر سر و خور حسن می فروخت  
آل سیم جلوه داده که معنی زره بر سر  
بار عینی که خاطر را خسته کرد بود  
ز بهار این عبارت شیرین دلبر  
دین قصه هفت گنبد افلاک بر صدف

کار چرخ خلوتیاں باز در گرفت  
دین سر ساخورد و جوانی ز سر گرفت  
چون تو در آمدی بی کار دیگر گرفت  
وال لطف کرد و دست که دشمن در گرفت  
عینی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
آل سیم که بسته تو سخن در شکر گرفت  
اکوت نظر تبیین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو ای دعا ز که آغوشی که یار  
تعویذ کرد شعر ترا و برز گرفت

(۶۳)

استقیم خوارست و می آبجیا

تو به از می چون کنم هیبت بات

سکه در بعضی نسخ حیاتی ز نو سید نوشته اند و در بعضی نسخ صبح اولی چنین است هر دل که مرده بود حیاتی ز نو یافت (۱) که جا شد در سینه  
سپید از این نسخه (۲) که در بعضی نسخ صوفی تو دال الهم و در بعضی نسخ صبح چنین است غمناک تو دال الهم و در بعضی نسخ غمناک تو دال الهم  
سکه باده خوش باده شیرین (۳) که در بعضی نسخ صبح چنین است هر چه خوش که چون سر و خور الهم (۴) که در سینه است و دیگر  
آل سیم و دادار که تقوی نه بدست آس شده و آتش که نفی (صوفی) اندزه رفت (۵) که در بعضی نسخ او نوشته اند (۶)  
\* در دیوانه های قدیم از این غزل اثری نیست (۷)

باده انخ از کف شیرین لبان  
چون دم عیسی نیم او ز لطف  
جز بآب که نقش یعنی شراب  
شربت ماهین که از دیوان عشق  
شاد بادا روح آن زندگی او

در حلاوت می برد آب از نبات  
مرد صد ساله را بخش حیات  
حل نمیکرد مرا این مشکلات  
جز غم هجران نشد مار ابرات  
بر سر کوی مغاں باید وفات

حاصل عمر تو حافظ و جیسا  
باده صافی است باقی تراثت

(۶۴)

سر ارادت ما و داستان حضرت دوست  
صبا ز حال دل تنگ ما چه شمع ده  
نه من سوکش این دیر رند سوزم و بس  
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را را  
نثار روی تو هر برگ گل که در چین است  
زبان ناطقه در وصف شوق اولال است  
رخ تو در نظر آدم مراد خواه هم یافت  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از من دور

که هر چه بر سر می رود ارادت اوست  
که چون شکنج در قهای غنچه تو دوست  
بسا سر که درس استانه تنگ و پوست  
که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر پوست  
فدای قد تو هر سروین که بر لب پوست  
چه جائی کلاک بریده زبان همه گوشت  
چرا که حال نکو در تقای فال نکوست  
نهاده ام آئینه با در مقابل رخ دوست

نه این بنان لح حافظ در آتش طلیات  
که داغدار ازل همچو لاله خود دوست

شعر قدیمی در دیوان خود کف نوشته و احوال این بهتر است از لب که در دو ادین مقارنه دید می نمود (۱) شعر در بعض  
نسخ مصرع چنین نوشته اند چون دم عیسی است جام می دادم (۲) شعر در دو ادین مندا اولیای شریعین است رندی با این  
جزی می خوانند ارباب و آنچه بعضی نوشته اند جز می بخوانند الفم خطا است (۳) شعر فاعله بر سجع الفم (۴)  
شعر دیر زده سوزم - دیر زده سوزم (۵) شعر در بعضی نسخ خاک سبزه در بعضی دیگر شمشیر سبزه نوشته اند (۶)  
شعر نالان است - در وصف حسن اولال است - در وصف شوق اولال است (۷) شعر در دو ادین (۸)  
شعر بنامش محسن (۹)

(۶۵)

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت  
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت  
هر که بخیر سر زلف پرستی رونی دید  
سوز دل پس که ز بس آتش اشکم دل شمع  
خسته زاده مرا آب خرابات برود  
آشنا با آن غریب است که دلسوز منند  
ماجرالم کن و باز آ که مرا در دم چشم  
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
جانم از آتش عشق رخ جانانه بسوخت  
دل مسود از دواش برین دیوانه بسوخت  
دوشس بر من ز سر مهر چور دانه بسوخت  
خادم عقل مرا آتش خانه بسوخت  
چون من از خویش رفتم دل بیکانه بسوخت  
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت  
همچو لاله جگرم بنی محبت و همیانه بسوخت

ترکی افسانه بگو حافظ می نوش می  
که تخفیم شب و شمع با سانه بسوخت

(۶۶)

شربت از لب علش نخشیدیم و برفت  
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود  
گفت از خود ببرد هر که و صدام طلبیده  
بسکه افاغچه دزد زیمانی خواندیم  
عشوه میداد که از کوی طاقت زدوم  
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن  
صورت او بلفافات اثر صنع خداست

روی مهر پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
بار بر لب و بگردش رسیدیم و برفت  
ما بامیدوی از خویشش رسیدیم و برفت  
وز پیش سوره اخلاص رسیدیم و برفت  
دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت  
در گلستان وصالش نخشیدیم و برفت  
ما بر دیش نظری سیر ندیدیم و برفت

له شهر هجر و این شهر است ۱۲ به پستی رویان - پری رویتو پریان تو - که گیر تو - در معرانی شد پریان (شهر الهم)  
به چنگال سوخت مرا آتش سودا من که شمع ۱۳ به آشنائی ز غریب است که دلسوز است که که احوال دل من بل بیکانه شمع ۱۴ به کی  
و میخانه - بنی غم و بیانه - چون راجی جگرم بنی بر بیانه ۱۵ به جویه ۱۶ به ارادت - و نایت ۱۷  
۱۸ به دین نزل من دوشتر از لطافت است - گلی از باغ نه مالش که مراد می بود که بوی او درد و در پیانه شمیم و برفت -  
گفته بودیم که می بلب او نوش کنیم که ما ز نادیدن او غصه شیدیم و برفت

سر زندان ختم گفت کش تا زدم | با سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت  
 همچو حافظ هر شب ناله و زاری گویم  
 کای درینا بود اعش رسیدیم و برفت

(۶۷)

شکفته شد گل چراو گشت ملبس است  
 اساس توبه که در محکمی چون شک نمود  
 سیار باده که در بارگاه استغنا  
 درین رباط دو در چون مقر است  
 مقام عیش متیر نمی شود بے ریخ  
 نیست دغیت بر جان ضعیف خوشی باش  
 شکوه آصفی واسپ باد و منطق طیر  
 بیال و پر مروازره که تیر بر تابانی

صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست  
 پس که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست  
 چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه بیت  
 رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه بیت  
 بلی حکم بلا بسته اند عهد است  
 که نیستی است سر انجام هر کمال که هست  
 بیا درفت و از آن خواهی هیچ طرف نیست  
 هوا گرفت زمانی ولی بجان فست

زبان ملک تو حافظ چه شکر آن گوید  
 که گفته سخت می برند دست بدست

(۶۸)

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت  
 حدیث بول قیامت که گفت واعظ شهر  
 غم کهن بی ساز نهاده دفع کین  
 نشان یار سفر کرده از که پسم رهاست  
 فقال که آن مه نام هر یازن در دست  
 من و مقام رضا بعد ازین و شکر قریب

فراق یار نه آن میکند که بتو آن گفت  
 کنایت که از در و کار هجرال گفت  
 که تخم خوشه لی این است و نیز قال گفت  
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
 بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
 که دل بدرد تو خو کرد و ترک دران گفت

له افغان ۱۲) له صوفیان وقت پرست . صوفیان باده پرست و اول بهتر است ۱۲) له و بعضی نسخ  
 شرح برین طور دیده شد ازین رباط . دو در چون ضرورت است حسیل و رواق و طاق معیشت الم ۱۲  
 له خوشش دل باش ۱۲) له ۱۲) له ۱۲)

مزن ز چوں و چرا دم که بنده مقبل  
گره باد مزن گر چسب بر مراد و زر  
بغشوه که سپهرت دهد ز راه مرو  
بیا و با ده بخور ز آنکه پیر میسکده و دوش

قبول کرد بجاں سخن که سلطان گفت  
که این سخن بشکل با تو با سلیمان گفت  
ترا که گفت که این زال ترک تال گفت  
بسی حدیث ز عقیقه حیم و حمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه قمر آمد باز  
من این نگفته ام آن سخن گفت به تال گفت

(۶۹)

صبا اگر گزری افتد ت بکشور دوست  
بجاں او که من از شکر جاں بر افشام  
و گر چنانچه در آب حضرت نباشد بار  
من گدا و تنای وصل او بهیات  
دل صنوبریم همچو سید لوزان است  
اگر چه دوست پشیزی نمی خسرو مارا

بیار نفخه از گیسوی معینر دوست  
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست  
برای دیدن بیاور غباری از در دوست  
مگر سخاوت پیغم خیال نظر دوست  
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست  
بعالی نفوذ شیم سوزی از سر دوست

چه باشد از شود از بندش دلش آزاد  
چو هست حافظ اسکیں غلام چاکر است

(۷۰)

صبح دم مرغ چمن با گل نوحه گفت  
گل نخلدید که از راست زنجیر ولی  
گر طبع داری از ایا جام مرصع می لعل  
تا ابد بوی محبت بشاشش نرسد

ما ز کم کن که دیرین باغ نبسی چون شکفت  
پیچ عاشق سخن سخت معشوق نخلت  
گوهر اشک بزوک مژدهات پایفت  
هر که خاک در میخانه بر خساره زفت

له قیامان ۱۲ له قدسی مور با سلیمان گفت نوشته ۱۲ له به بهای ۱۲ له در رخ طاهره غفور و رحیم در جل نوشته اند  
و اس خلاصت ۱۲ له بشکانه جاں الفهم ۱۲ له جاد و گر چنانچه نوشته ۱۲ له کجا چشم پیغم خیال نظر دوست و بعض  
نخ جل نظر الفم نوشته اند ۱۲ له دیرین نخل بینی نخل ۱۲ له این شواذ لطافت است چه هدا ز رنگ کوی اوقو انم خواست  
شبی اگر توانم غنود بر در دوست ۱۲ له اشی ببا در در و باقوت ۱۲ له

زلف سنبل ز نیم سحری می آشفست  
گفت افسوس که آن دولت بیدار نخت  
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و نخت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا  
گفتم ای سنجم جام جهان نیست کو  
سخن عشق نه آشت که آن بربان

اشک محافظ خرد و صبر بیدار نخت  
چکند سر غم عشق نیازت نخت

(۷۱)

وقت گل خوش باد کز دی وقت بخواران نخت  
آری آری طیب انفاس جو اواران نخت  
نال کن بلبل که فریاد دل انگار نخت  
دوست را ناله اشبهای بیداران نخت  
شیره رندی و خوشیاشی عیاران نخت  
کاندیس دیر کهن کار بیکساران نخت

صحن بستان زوق بخش صحبت یاران نخت  
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود  
ناگشود گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  
مخ شبنوا را اشارت باد کاندرا عشق  
نیست در بازار عالم خوشدلی و زرا نخت  
از زبان مومن آرزو ام آنگوش

حافظا ترک جهان گفتن طرق خوش نخت  
تا نه پنداری که احوال جهانداران نخت

(۷۲)

گوهر کس ازین حل توانی دانست  
که نه هر کو در حق خواند معانی دانست  
بخرازد عشق شمع تو باقی همه فانی دانست  
هر که قدر نفس با دیوانی دانست  
محب نزارین عیش نهانی دانست  
ترسم این محنت تحقیق ندانی دانست

صوفی از پرتوی راز نهانی دانست  
قدر جمیع گل مرغ سحر و اندویش  
عزم کردم دو جهان بر دل کار افتاد  
نگ و گل را که اندرین نظر حل عقیق  
آن شد انول که رانای می عوام اندیشم  
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آمویزی

له شوز ۱۲ له در نغمه عامه نقاب نوشته اند ۱۲ در مصنف این مصحح جنس دیده شد گرچه در بازار و دراز خوشنما بنام  
له در نغمه قدسی سبکساران دیده شد ۱۲ له عائد ۱۲ له قدسی شرح مجله گل الم نوشته و آن خط است  
له حسن ۱۲ له در مصنف ثانی و انت دیده شد ۱۲ له

می یاور که من سازد بگل باغ جهان  
دلبر آرایش با مصیحت وقت ندید

حافظ این گوهر منظومه که از طبع عجبت  
اندر تربیت آصف ثنائی دانست

هسته که غارتگری باد خزان دانست  
دور از جانب مادل نگرانی دانست

(۵۳)

عیب نه ندان کن ای زاهد پاکیزه شست  
من اگر نیک و گرد تو برو خود را با شست  
نه من از خلوت تقوی بدرافتم پس  
گر نهادیت همه این است زهی نیک عهدا  
با امیدم کن از سابقه لطف ازل  
همه کس طالب یار اند چه پیشاویمت  
بلغ فردوس لطیف است و لیکن زندهار  
بر علنیکه من خواهد که در روز ازل  
سر تسلیم من و شست در میکدها

که گناه دگرچی بر تو نخواهند شست  
هر کسی آن در خود عاقبت کار که شست  
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
در سر شست همه این است زهی خوب شست  
تو پس پرده چه دانی که خوب است و کشت  
همه جا خانه عشق است چه سجا به شست  
تو غنیمت شمر ای سایه بید و لب شست  
تو چه دانی قلم صنم بنامت چه شست  
دعی تو گنمت انهم سخن گوهر و شست

حافظ روز اجل گر بخت آری جای  
یکسر از کوی غربات بر دلت بهشت

(۵۴)

غمش تا در دلم با و اگر فته است  
لب چو آتشش آب حیات است  
همای همت عمر نیست کرجان  
شدم عاشق به بالای بلندش

سرم چو زلف او سودا گرفت است  
از آل آب آتشی در ما گرفت است  
هوای آن قدر عنا گرفت است  
از آل شکار من بالا گرفت است

له دگر آن (۱۲) له اگر چه (۱۱) له گوش (۱۰) له خانه پرده (۹) له پاک (۸) له یک (۷) له و چه دانی که  
پس پرده که خوب است که زشت (۶) له زانوش (۵) له قد بالا (۴) له درین غزل این شعر از ملحات است  
ساقیا جام گریبان که اگر گلی نشود بهر روح قصا کاتب تقدیر نوشت و جابر بنیامده از دست گشت و یار یار جام و جابر بنیامده



چو در سایه الطاف اوسیم  
ز دریای چشم گوسفه اشک  
حدیث عشق اے سوسمن بر  
نسیم صبح غنبر بوست امروز

چسرا او سایه از ما و اگر فست  
جهاں در لولوی لالا گرفت است  
وصف قاشت بال اگر فست  
مگر یارم ره صحر اگر فست است

دوای غم بجز می نیست حافظ  
ازال رو ساغر صبا گرفت است

(۷۵)

کس نیست که افتاده آزلف و وفایت  
روی تو مگر آئینه صانع الهی است  
زاهد و دم توبه ز روی تو زبده روی  
چون چشم تو دل نمی برد از گوشه نشینان  
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم  
ز گس طلبد شیوه چشم تو زنبی چشم  
یتما غریبان سبب ذکر جمیل است  
باز آئی که بی روی تو ای شمع دل افزود  
از بهر خد ازلف میسار ای کیمسارا  
وی میش گفتیم صناعت سجاد سما  
ماشت چکند گر بخورد تیر ملامت  
گر پیر مغان در شد ما شد چه تفاوت

در رگزر گشت که این دام بلا نیست  
حقا که چنین است و درین روی و ریاست  
همچش ز خدا شرم و ز روی تو بیانیست  
و نیال تو بودن گنه از جانب ما نیست  
و آنست بزرگان که سزاوار سہانیت  
مسکین خسته ش از سر و دریده چنانیت  
جا نا مگر این قاعده در شتر شما نیست  
در بزم حسد یفا از فرو خضانیست  
شب نیست که صد حربه با باد صبا نیست  
گفتا غلطی تو اجد درین عهد وفایت  
با هیچ دلاور سیرتیر قضا نیست  
در هیچ سری نیست که سری ز غنا نیست

له که کار ما شتال ۱۲ له حدیث حافظ ای سوسمن بوی و چو وصف حق (بومفت قد) الخ  
له در رگزری نیست که دمی ز بلانیت ۱۳ له نور الهی است - لطف الهی است ۱۴ له جارت میا نشسته  
له در صفا. ۱۵ له پیرای ۱۶ له گرگشده بار طاعت ۱۷ له  
مدرین غزل این مدح و زلفات است ۱۸ ای شمع سحر گریه جمال دل غوکن کو کس سوز نهانی کمر است ترا نیست و  
اللہ شھید و کفی اللہ یحید آو کس گیه کم از ریش خون فہم نیست .

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
جز گشت ابروی تو محراب دعاست

ای جنگ فرو برده بچون دل حافظ  
فکرت مگر از غیرت و آل خدا نیست

(۷۶)

بصد هزار زایل سلسلش در اوصاف است  
چه وقت مدبر نبوت کشف کشف است  
سرست گوشه نشینان زفاف تا قاف است  
که می حرام ولی به زمال اوقاف است  
اگرچه ساقی ما و ادعین الطاف است  
هوا شکایت زرد و زو پور یا باف است

کنونکه برکت گل جام با ده صاف است  
بخواه دفتر اشعار و ردیف صاف کن  
ببر زلف و زعنقا قیاس کار گجیر  
فقیه مدبر دیست بود فتوی داد  
بدر ووصاف ترا حکم نیست دم و برش  
دریغ مدعیان و خیشکال همکاران

خوش حافظ و اسبخته های چمن زربخ  
نگاردار که قلاب شهر صراف است

(۷۷)

من شراب فوج بخش و بار نور سرشت  
که خیمه سایه ابراست و محکم لب گشت  
نه عاقل است که نسید خرید و نقد بهشت  
بر آن سر است که از خاک ماسا زوشت  
چو غنم صومعه افروزی از چراغ گشت  
اگر آگه است که تقدیر بر لبم چه زوشت

کنونکه میدد از بوستان نسیم بهشت  
که اچرا نزلت سلطنت آمد ز  
چمن بر زرد را روی بهشت می گوید  
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب  
و فاجوی ز دشمن که بر تو می نهد  
اکن بنامه سیاهی ملاست من مست

قدم درین مدار از بنانه حافظ  
که گرچه غرق گناه است می رود بهشت

له حافظ. مابر له در بعض نسخ غوت نوشته اند و آن خطاست. (۷۸) در کتب که راه محرکه گشته نوشته نمی آید. در بعضی مضافات  
نسخه خوش در کتب که هر چه ساقی باکره من (رحمت) الطاف است. در بعضی نسخ که هر چه ساقی باکره من (رحمت) الطاف است. در بعضی مضافات  
له بنامه سیاهی ملاست من مست می گوید. نه عاقل است که نسید خرید و نقد بهشت. (۷۹) در کتب که هر چه ساقی باکره من (رحمت) الطاف است. در بعضی مضافات

در زمندی شمار بر با جفائی رفت رفت  
 جو رشاه کامراں گر برگدانی رفت رفت  
 در میان جان دجاں لاجائی رفت رفت  
 هر که درت را که بینی چو صفائی رفت رفت  
 گر کشان تهنیتان زان سرانی رفت رفت  
 گر ملاتی بود بود و گر خطائی گرفت رفت

گر دوست زلف مشکینت خطائی رفت رفت  
 برق عشق از رخس بشیند پوشی سوخت سوخت  
 گردی از غم سوز و لدار یاری بر دبره  
 در طریقت ز بخش خاطر نباشد می بسیار  
 از سخن چنان ملا تقا پدید آید دے  
 عشق بازی را بجل باید ای دل پاندار

عیب بحافظ گویند واعظ کد رفت از خانقاه  
 پای آرا اوایل نه بندند از بجائی رفت رفت

(۷۹)

سلطان جهانم بحسین روز غلام است  
 در مجلس نماند رخ دوست تمام است  
 بی روی تو ای سب و گلندم حرام است  
 هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشام است  
 پوسته چو باد طلب شربت بدام است  
 چشمم سب بر لعل لب و گردن بدام است  
 از ناله مرا بالمشیرین تو کام است  
 هوار و هر گنج خرابات مقام است  
 و انخس که چو بامت درین شهر کدام است  
 و ز نام چه پرسی که مرا رنگ ز نام است

گل در بروی بر کف مشوقه بکام است  
 گوشه میاید درین جمع که امشب  
 در مذموب اباد و طلال است و لیکن  
 در مجلس با عطر میایند که جاں را  
 با محبت عیب گویند که اویند  
 گوشه بکنه بر قول بی و نغمه چنگ است  
 از چاشنی رفت ز گنج و ز شکر  
 تلخ غمت در دل دیرانه مقیم است  
 میخواره و سرشته و زدم و نظر باز  
 از رنگ چه گوئی که مرا نام نه رنگ است

احافظ مشیر بی می و مشوق دماقی  
 کایام گل یاسمن و عید صیام است

(۸۰)

و ز پی دیدن او وادان جاں کارم است

لعل سیراب بخون تشنه لب یارم است

له آمد هم خوش - له جانی - له آزادی چندی - له سوزید - یارید - شمعش - له تلخ - له گویند

شدم از آن چشم سیه باوش و شکرگان دراز  
سداک نخت بدر وازه نمبر کال سرکوی  
مبنده طالع خوشم که درین قحط وفا  
لبسه عطر گل و دوج طبعیر افشانش  
باغبان همچو نسیم ز در باغ مراں  
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود

هر که دل بردن او دید و در انکار من است  
شاهر اهمیت که سر منزل دلداز من است  
عشق آن لولی سر مست و فدا داز من است  
فیض یک شمه ز بوی خوش عطارد من است  
کاب گلزار تو از اشک چو گلزار من است  
ز کس او که طلیب دل بجای من است

آنکه در طرز غزل نکتیه حافظ آموخت  
یار شیرین سخن تا دره گفتار من است

(۸۱)

مار از آرزوی تو پروای خواب نیست  
در دو چشم مست تو همشیار کس ندید  
در هر که بنگری بغی از تو مبتلاست  
هر کو به تیغ عشق تو شد کشته بر دشت

بیروی و لغزب تو بودن صواب نیست  
کو دیده که تصور خستیت خراب نیست  
یکدل ندیده ام که در عشقت کباب نیست  
اوراد راں حساب سوال جواب نیست

حافظ چو زربوته در افتاد و تاب یافت  
عاشق نباشد آنکه چو زراوت تاب نیست

(۸۲)

مار از خیال تو چه پروای شراب است  
گر خمر بهشت است بریزد که بی دوست  
افسوس که شد دلبره در دین گریبان  
بیدارشده ای دیده که این توان بود  
معتشقه عیان میگردد بر تو ولیکن  
گل مرغ رنگین تو تا لطف عرق دهد

خم گو سر خود گیر که خمخس خراب است  
هر شراب عذیم که دمی عین عذاب است  
تحریر خیال خط او نقش شراب است  
از سیل دامد که درین منزل خواب است  
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است  
در آتش رشک از غم دل حرق طایب است

به مندر لکه به مشرب به در بین به سر جز بجا کوی تو بردن صواب است (۱۱) به بهت عشق و  
شکر کشته روز خمر و اوراد ال حساب الم به مست می عشق تو چه فایده شراب است (۱۲) به نقش شراب (۱۳) به غزل و اکثر نود و  
بدریست نیست (۱۴)

درکنج دماغم مطلب راه نصیحت  
در نرم دل آلودی تو صد شمع برافروخت  
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم  
سبزه است در وقت بسیا تا ننگه اریم  
بی روی دلارای تو ای شمع دل افزون

کین حجره پراز زفر نه جنگ و باب است  
دین طره که بر روی تو صد گون جاب است  
دریای محیط فلکش عین سراب است  
دست از سر آبی که جهاں حله سراب است  
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چشمدار عاشق در دناست و نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

(۸۳)

ما هم این هفته شد از شهر به چشم سالیست  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
می چکد شیرینوز از لب چو شکرش  
ایکه آنخت نمائی بکرم در مهر شهر  
بعد از نیمه بود شائبه در جوهر فرد  
مژده دادند که برما گزری خواهی کرد

حال چو آن تو چه دانی که چه مشکل عالم است  
عکس خود دید ونگام بر تو شکین خالیت  
گرچه دعوته گری هر مژه اش قتالیت  
ده که در کار غم بیان محبت اهلایت  
که دهان تو بر آن نخته خوش است لایت  
نیت خیر گردان که مبارک فالیت

کوه اندوه فراق توجیه حیلست بخت

حافظ خسته که از ناآتش چو نالیت

(۸۴)

ما هم مست میبارد و نیمه جد گیسویت  
پس از چندین شکیبائی شبی مالک تو دین  
سواد لوحینش را عزیز از بهر آن دایم  
اگر خواهی که جاوید آن جهاں بحیر بیاری

خوابم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
که شمع دیده افروزم در عراب ابرویت  
که جازا نسته باشد ز نقش خال هندویت  
صبارا گو که بر وارد زمانی بترج از رویت

حله جانی - شه خانه - شه که خود روی تو در زیر نقاب است ۱۷ شه چو شباب است ۱۸ شه غراب ۱۹  
شه کوه - شه تشنه گری - شه نافه - وقت ۲۰ شه دیگر خرامی الم ۲۱ شه من نهی این شرف و دیگر دیگر  
انتهای سواد دیده هر نفسی بکون دل امیدیم کی عزیز می دایم این ساعت با در غل هندویت ۲۲

بیشاش زلف تا یزد نه اران جان بهر سوت  
من از افسوس چشم مست واد از بوی گسوت  
وگر نه کی گزربودی سحرگاهان ازین سوت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حال  
من از لطف صبا دارم پاس ای نکت جانان

نهی هست که حافظ راست گزینی و عجبی  
نیاید هیچ در پیشش بجز خاک سرکویت

(۸۵)

زین تنها که دایم در دل ویران است  
چشمه مهر خورشید سینه نالان است  
قرص خورشید ز روی آن متالان است  
بر من این معنی که من دانم از آن است  
محرم این سر معنی دار علوی جان است  
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان است

ندتی شد کاش بودای او در جان است  
مردم چشم بخواب جگر غمنازان  
آبجو آن قطره زان محل همچو شکر است  
تا نفخت فیض من روحی شنیدم شوقین  
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق  
چند گوئی ای نداننده شرح دین غایتش

حافظ تار و زلف آخر شکر این نکت گزار  
کان صنم از روز اول خوش و جهان است

(۸۶)

تا کنم جان از سر غبت فدای نام دوست  
طوطی طبعم در عشق شکر و بادام دوست  
برامید دانه افتاده ام در دام دوست  
هر که چو من در ازل یک جرعه خورده اجمام دوست  
ترک کام خود گرفته تا بر آید کام دوست  
من منخواهم نمودن پیش ازین ابرام دوست

مرحبا ای بیک شتافان بده پیغام دوست  
والله دشمنید است دایم همچو بلبل در قفس  
زلف او دام است و فالش دانه آن دام دوست  
سر زستی بزرگوار تا به صبح روز خیر دوست  
میل من سوی وصال و قصه او سوی فرا دوست  
من بچه فکتم شمه از شرح شوق خود ولی دوست

له اندر دل جبران است ۱۲ له مادران وی دایم عام ۱۳ عیب ۱۴ له مدحش ۱۵ له زار و می دمان  
له گوشت ۱۶ له زشتی ۱۷ له نهادم اندر الخ ۱۸ له من گفتم شمه از شرح شوق خود از آن کو در سر باشد نمودن پیش ازین  
ابرام دوست ۱۹ گوید خود گفتم شمه از شرح شوق خود ولی تو من بخواهم نمودن پیش ازین ابرام دوست ۲۰ من فکتم شمه از شرح شوق خود ولی تو من  
کر خول هم در دوا دین فدیه یافته اند ۲۱

گردهم دستم کشم در دیده همچو توتیا | خاک را بی کاس مشرف کرده است اقدام

حافظ اندر درد ادوی سوزنی در مال ساز  
ز آنکه درانی ندارد و درونی آرام دوست

(۸۷)

دل گسشته ما غیر را ذاکر نیست  
گرچه از خون دل برش می طایر نیست  
کنش عیب بر نغمه روان نادر نیست  
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست  
هر که در طلبت هست او قاصر نیست  
ز آنکه در روح فزانی جویست امیر نیست  
کی توان گفت که بر داغ دلم جابر نیست  
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

مردم دیده ما جز بخت نامرغبت  
اشک احرام طواف حرم می بندد  
عاشق کفلس اگر قلب دلت کرد شار  
بسته دام نفس با دو چرخ و جشی  
عاقبت دست برال سره بلندش رسد  
از روان بخشی عیسی ز نغم پیش تو دم  
من که در آتش سودای تو آبی زدم  
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

سرمه تو تنها دل حافظ را است  
کیست آنکس سر پیوند و در خاطر نیست

(۸۸)

که به پایانه کنی شهره شدم روز الست  
چند تکبیر ز دم کیهنه بر سر چه که هست  
که بروی که شدم عاشق و بر تو ای که هست  
نا امید از در رحمت مشوای با بهر است  
زیر اس طایر فیر ده کسی خوش نقشست  
چون آرای جهان خوشتر از این غنچه هست

مطلب طاعت و بیان و صلاح از دست  
من همانم که در صفا ختم از چشمه عشق  
می رده تا بهمت آگهی از سر قضا  
که کو که است از کرمور اینجا  
بجز آن در گلستانه که چشمش بر ساد  
جان فدای و بهمت باد که در باغ نظر

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شده  
یعنی از وصل تو شربت بجز با و بدست

له گشته اقدام دوست دیگر کاس مشرف گردد از الحاح طلیعی - سه دست - سه که بر آتش سودای تو آبی روز  
می توان گفت که بر داغ دلم بر نیست - دیگر من که از آتش سودای تو آبی کشم (الم) سه بر سر بر چنین (الم)  
لا اله الا الله که - سه کس بلین - سه یافت (۱۲)

(۸۹)

منم که گوشت میخانه خانقاه من است  
گرم تر از چنگ و صبح نیست چه پاک  
ز پادشاه و گداقار غم بحمد الله  
غرض از مسجد و میخانه الم وصال شهاب  
ازان زمان که بران آستان نهادم رو  
مرا گدای تو بودن و سلطنت بهتر  
مگر تیغ اجل خمیره بر کسم ورنه

دعای پیر میغان و در صبحگاه من است  
نوی من بسبح آه مذر خواه من است  
گدای کوی در دوست پادشاه من است  
جز خیال ندارم خد اگو اهن است  
فراز مند خورشید آتکیمه گاه من است  
که دل جور و جفای تو عز و جاه من است  
رمیدن از در دولت نه بزم دراه من است

گناه اگر چه خود اختیار باحافظ  
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

(۹۰)

میر من خوش میروی کا ندر سیرت  
گفته بودم که بمیرم پیشت این تحمل چیست  
عاشق چه جور و محمودم بت ساقی نجاست  
ای که عمری شد که تا بپارم از بهر آن تو  
گفتی از در دست هم لعل من خشت دروا  
نوش حرامان میروی چشم باز روی تو

ترک من خوش می خرمی پیش با میرت  
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرت  
گو خرامان شو که پیش رفت رعنا میرت  
گو نگاه کن که پیش چشم شعله میرت  
گاه پیش در دو که پیش بد او میرت  
دارم اندر سیرت سال آنکه در پا میرت

گر چه جای باحافظ اندر خلوت صلا نیست  
ای همه جای تو خوش پیش تو به جام میرت

(۹۱)

نظر پیر میغان موجب عیش و طرب است

روضه سیکه را آب و هوای عجب است

لے بسبح گاه الم لے خالک در دوست . در غزل ۹۱ این سر از مقامات است . کلامه ملت ضرر کجا چشم آید که خاک گوش دولت کلامه من است  
لے گفته بودی کی بمیری چشم لظ دیگر آنکه گوی کی بمیری بشیر این المود صبح فانی در تقاضا میکنی پیش از تقاضا نیست لے ترکان  
لے گفته لعل هم هم بچشم هم دوا با دیگر گفتی از در دست هم هم بچشم هم دوا (۹۱) این غزل بجز در دیوان زیاد با کمال سنج ماوند



غیر از این شیخ و بیان جزاات و ترکاات و بابت  
شرعی از جلوه خمنازه بنت العباس است  
مسک اندر طلب فقره و جذب و بابت  
کعبه و تبکده و حجت و دوزخ و بابت  
دولت مصطفوی را الهب و بابت  
ابعل کوش که حشمت نه باصل و بابت

سرارباب کرم و رقدم او اولی است  
قصه حجت کو آوارا بابت المعنوی  
خاطر عالم با بانی محکم طلب  
در ازل بر سر هر کس قلبی رفت خوش  
گنج بی مار میتر نشود و حجت مخوا  
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن

دل حافظ بپیم راه بنشین خدائی  
جا و داس سعی کمال روز شبانه طلب

(۹۲)

بکنج میکده و خانه ارادت رفت  
رموز غیب که در عالم شهادت رفت  
رفیض روح قدس که اشتقاوت رفت  
که این محامله با کوکب لادت رفت  
وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت  
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

بهرال خسته نظر کنی سعادت رفت  
بجایم نیم منی کشف کرد سالک راه  
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم  
محو ز طالع مولود من بحب زندی  
زیاده و بخت دگر بر آید  
مگر معجزه گوشه طبیب عیسی دم

بپیمار شکر که حافظ ز کج میکده دوش  
بکنج خالقه طاعت و عبادت رفت

(۹۳)

جان ما سوخت پیر سید که جانانه کیت

یا رب این شمع دل افزود کاشانه کیت

لحظه بلغمی دیگر در دل و کتال - ۱۱ - به بیان معرفت الحرام ۱۲ - به قدسی دیگر اس سعادت نوشته اند و آن خلاصه ۱۳ -  
به قدسی بطور دیگر نوشته اما آنچه در حق است مطابق نسخه قدیم است ۱۴ - به زاده ۱۵ - به زاویه و در بعضی نسخ شعر  
باس بود نظر آمده بر ارجع که حافظ ز راه میکده دوش کو بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت ۱۶ - به جاد و قدسی شیخ  
افزود نوشته اند و آنچه در حق است مطابق نسخه جات قدیم است ۱۷ -  
در این شعر وین غزل از لطافت است - آن میسل که ناخونده مرا کرد خراب و همیشه که دم کاسه میباید کیت ۱۸ -

دولت صحبت این شمع سعادت پر تو  
حالی خانه برانداز دل و دین من است  
میخیزد هر کسش افشونی و معلوم نشد  
باد ده لعل لکش کز لب من دور مباد  
یارب آن شاه وش و ماه رخ و بر چهرین

باز بر رسید خدا را که بر روانه کیست  
تا چشم غمخوش که می باشد و مخانه کیست  
که دل نازک او مایل افشانه کیست  
راح روح که و پیمان ده پیمان کیست  
در کینای که و گوهر یکده اند کیست

گفتم آه از دل دوری محافظ بی تو  
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

(۹۴)

یارب سببی ساز که یارم سلامت  
خاک ره آن یا سفر کرده بیارید  
فریاد که از ششش جهنم راه بستند  
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق  
در ویش کن ناله ز شمشیر اجا  
امروز که در دست توام مرستی کن  
در خسته زن آتش که خم ابروی ساقی  
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

باز آید و بر لبم زدم از چنگ ملامت  
تا چشم جهان من کنش جای اقامت  
از خال و خط و زلف و رخ و عارض قفاست  
ما با تو نذاریم سخن خیر و سلامت  
کس طایفه از آتش متانند غرامت  
فردا که شویم خاک چه سود اشک ندامت  
بر می شکند گوشت و محراب امامت  
بید اول طیفان همه لطف است و کرامت

کوته نگذ صحبت سر زلف تو محافظ  
پیوسته شد این سلسله تار و زریات

در و دیف نام و مثلش هیچ غزل از خواجیه شیوه ندریده و پنجه  
در نسخ متعارف یافته میشود کلام دیگران است لهذا در اصل  
اصل کتاب نکرده آنها را در ملحقات نوشته ام که

الحمد لله الذي هدانا لهذا هذا كنا لنهتكم من قبل ان نعلم ان هذا صراط مستقیم  
در و دیف نام و مثلش هیچ غزل از خواجیه شیوه ندریده و پنجه  
در نسخ متعارف یافته میشود کلام دیگران است لهذا در اصل  
اصل کتاب نکرده آنها را در ملحقات نوشته ام که

# روزنامه

( ۱ )

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تلج  
 بچین زلف تو با چین و هند داده خراج  
 سواد زلف تو تا ریکتر ز ظلمت داج  
 لب چو قند تو برد از نبات مصر و اج  
 دل ضعیف که هست آن بناز کی چو نواج  
 چرا ز قفل تو در دم نمیرسد به علاج  
 تنی چو سیم در سرنی کسان گنبد علاج  
 اگر بگوی تو با کشت طواف ره حجاج  
 قد تو سر و دمیان تو موی و بر چو علاج  
 کمیند بند خاک در تو بودم کاج

سز که از هند و لبه اسنانی تلج  
 دو چشم مست تو آشوب جلگه ترکستان  
 بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید  
 دامن تنگ تو داده آب خضر بقا  
 چرا ای شکی جان من و سنگدلی  
 هست لعل لبست با فخر ای بھو مسیح  
 چگونگی بسته بموی میان و بختشاده  
 بروی خار مغیلاں بدید با پوسند  
 خط تو خضر و دهاں تو آب حیوان است  
 سرم اگر چه بشاهی نشو و نمی آید

فتاده در سر حافظ هوای روی شبنم  
 که هست چو گل سوری بناز کی مزاج

این غزل هم در دو ادین معتبره قدیمه یافته نشد اما چون در دو ادین متعارفه نوشته اند ناچار اینجا دو ششم مطلع این غزل چندین مرتباً آمده  
 (۱) تو ای که بر سر خوبان کشوری چون تلج و سز که از هند و لبه اسنانی تلج در بعض نسخ تونی که بر سر خوبان عالمی چون تلج تلج نوشته  
 در نسخه جارت مصرع اول مطابق متن است و مصرع ثانیه بدین طور است که بر سر خوبان کشوری تلج در نسخه قدسی مصرع اول مطابق جارت  
 است و در نسخه ثانیه چرا که بر سر تلج نوشته ۱۲ لهه آشوب ملک هند و ستان در بعض نسخ دو چشم شمع تو بریم زده غنا و سخن  
 دیده شد ۱۲ لهه جارت دشمن ترا به از رخ روز نوشته و دیگران پر نور عارض خود در سخن تراست از مبد نوشته اند ۱۲ لهه  
 جارت این شعر را بدین مود نوشته ازین مثنی بقیقت که ما تعلیم و گراژ تو در دول من نمیرسد به علاج ۱۲ لهه لب نوشته میان نوموین  
 چو تلج دیگر میان چو مونت چو تلج - دیگر گردن تلج با ساق تو تلج - چو تلج شنی یادی خوشه کمیند بند خاک در تو بود

## رویف حاجلی

( ۱ )

صلاح ما همه آنت کان تراست صلاح  
بیاض روی تو بیا ن فائق الاصلاح  
که آتش نماند کند در میان اس ملاح  
وجود خاکی مارا از دست لذت راج  
نه از کمانچه ابرو و تیر چشم سنجاح  
نیافت کام دم ز لب در زار صلاح  
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست فلاح  
و عن شرب شراب تا کنان الاصلاح  
اگر بذهب تو خون عاشق است مباح

اگر بذهب تو خون عاشق است مباح  
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات  
ز دیده ام شده صد پیشه در کنار روال  
لب چو آب حیات که قوت روح آمد  
ز جنگ زلف کسند کسی نیافت سنجاح  
نداد لعل لبش بود لب خوار ی  
صلاح و قوت و تقوی ز ما مجو هرگز  
پایه چسبیت که بایاد تو کشیم مدام  
بیا که خون دل خویش بجل سکروم

دعای جان تو و روزبان حافظ باد  
مدام تا که بود متصل مسا و صبح

( ۲ )

که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح  
باشی برای فردیک گوی فلاح  
هر آنکه جام صبوحی نهد چرخ صبح  
که بانگ شام ندانم ز قایق الاصلاح

ببین لاله محترم سخواه ساغر راج  
نزاع بر سر دنیا ی دوز گد اخفد  
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود  
که دم طاعت شایسته آید از من مست

له عاشقان است هم له زلف تو نموده اخفد هم له بکشوده هم له یک پیشه صد جود هم که خوش شنا بکند  
دیگر که خوش شنا کند هم له چو آب حیات تراست قوت روح لب چو آب حیات تراست قوت روح هم له طامش هم له دلش  
باز از راج هم له زمانه دیدیم ز ما مجو زاهد هم له صلاح هم له گردش هم له جارط پادش ندای نور دیده گوی فلاح هم  
هم له جام صبوحی بود هم له جام صبوحی نهد هم

عزیز دار زماں وصال را کاندوم ولا تو فارغی از کار خویش و می ترسم زمان شاه شجاع است و دور حکمت و شجاعت	مقابل شب قدر است در روز افتتاح که کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح براحت دل و جان کوش در صیاح و رواج
--	---

بوی وصل چو حافظ شبی بزد آرد  
که بشکند گل شمع بخت ز جانب فتاح

## رویف نام محمد

( ۱ )

دل من در هوای روی من بجز هندوی زلفش چک نیست سیاه نیک بخت است آنکه دایم شود چو لب سید لعل زان سر و لب بده سانی شراب از خوانی دو تا شد قاتلیم هر چه کمانی نیم شک آمار کی بطل کرد اگر میل دل برین جای است	بود آشفته همچو موی من که بر خور داد شد از روی من بود همراه و هم دانی من اگر میند قد و بکوی من بیا و بر گس جادوی من زخم پیوسته چو لب من تیمیم زلف من بوی من بود میل دل من بوی من
---	--

غلام خاطر آغم که باشد  
چو حافظ چاکر و هندوی من

له اولی تو - له کل غیبت ز مشقه صیاح ۱۲ سکه بخور باشد از ابروی من ۱۲ گله نهران ۱۲  
له آخر تو - له نونیا شمع رحمت ۱۲

# رَدیفِ دال

( ۱ )

آیا بود که گوشت چشتی بپاکنند  
 باشد که از خنده همیشه دوا کنند  
 هر کس حکایت به صورت چهره کنند  
 آن به که کار خود به عنایت بپاکنند  
 صاحب دال حکایت دل خوش بپاکنند  
 اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند  
 بهتر ز طاعتی که بروی دریا کنند  
 تا آنرا که کمر پرده برافتنده بپاکنند  
 خیر نهای بسی ز برای خدا کنند  
 اهل نظر محال با آتش کنند  
 ترسم برادران غیورش قبا کنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند  
 در دم نهفت به ز طیبیان مدعی  
 معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد  
 چون حسن عاقبت نه برندی و زاهد نیست  
 هر سنگ از بس حدیث بناله عجب دارد  
 بگذر بگوئی صومعه تاز منزه حضور  
 بشنود که صد گناه را غبار در حجاب  
 حالی درون پرده بسی فتنه می رود  
 پنهان ز خاسد آن بخودم بخواه که منتهال  
 بی معرفت مباش که در من یزدید عشق  
 پیراهنی که آید از بوی یوسف

حافظ در پیش می بر می شود  
 شایان که التفات بجال کند

( ۲ )

می دال که در حرم حرم جاش می دهند

آزاد که جام صافی صبر باش میدهند

له تشوقی .. و نمی کشد به زکوی صومعه - بگوی میگرد - بخشد می شوی دارد و که صومعه را این صومعه ای است  
 به نقاد دکت از نظر خلقت در حجاب به بهتر ز طاعتی که بروی دریا کنیم ۱۲ در بعضی نسخ بروی یادیده شد ۱۲ به تا آنکه می باشد بنوازم که  
 منتهال - ز خاسد آن خودم بخواه که منتهال به به هم می که منتهال - و در بعضی نسخ خانی خیر نهای برای رضای خدا کنند ۱۲ به خدی شیه زنی  
 من عزیز نهفته دال خطاست من زید نوئی از این است و جمله آسمنی باز از بهر منتهال یافته ۱۲ به در نسخ مستند و صل نوشته اند  
 و در نسخ زنی شیه خطاست - ضمناً و باز در بعضی وقف عاشقان و خیال همیشه خیر برای خدا کنند ۱۲ به جام باده مصفاش ۱۲

صوفی مباشش منکر زداں که سر عشق  
ساقی بیاراده گلرنگش بشکوی  
از لذت حیات ندارد متع  
مطرب باز پرده عشاق بے نوا  
خوش باش حافظا که حریفان باده نوش

روز ازل بر دم فلّاش می دهند  
کار باب عقل ز محنت او باش میدهند  
امروز هر که وعده فرداش می دهند  
کازا که بی نواست نوا باش می دهند  
اجام مطرب بعاشق او باش می دهند

حافظ بتر که خست فردوس میگند  
گرد و حیریم وصل تو ما دوش میدهند

(۳)

آنخس که بدست جام دارد  
آبی که خضر حیات از دیانت  
بر سینه دریش درو منداں  
سرشته جان بجام بگزار  
ما و حی و زهداں و تقواست  
بیرون زلب تو ساقیانیت  
ز رنگس همه بشوهایستی  
ذکر بخ و زلف تو دلم را

سلطانی جسم مدام دارد  
در میسکه جو که جام دارد  
لعلت نعلی تمام دارد  
کیس رشته از نظام دارد  
تایار سر که ام دارد  
در دور کس که کام دارد  
از چشم خوش تو دوام دارد  
وردیت که صبح و شام دارد

در چاه دقن چه حافظ ایجان

حسن تو دو صد غلام دارد

(۴)

آنکه از سنبل او غالیست تنابی دارد  
از سرشته خود می گذرد همچو باد  
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف

باز یاد دلشدگان ناز و دعتابی دارد  
چه توان کرد که عمرات و شتابانی دارد  
آفتابیت که در پیش سحر تابانی دارد

له باده گلگون که طریق ۱۲ له جان من ۱۲ له قدسی بدوست بگزار نوشته دال خطاست ۱۲ له در بعض نسخ نخل  
و نقابی دیده شد ۱۲

آب حیوان اگر آنست که دارد لب و دوتا  
چشم من که بهر گوشه روان میل سر خشک  
غمزه شخ تو خرم بخط می ریزد  
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصه جلر  
جان بیمار نیست ز تو روی سوال

روشن است اینکه خضر بهر سربالی دارد  
تا سبزی سر و تر اتان با آبی دارد  
فرستش باو که خوش شکر صوابی دارد  
ترک است گم میل کبابی دارد  
ای خوش آن خسته که امید جوانی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری  
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

( ۵ )

آنکه خسار ترا رنگ گل و نسیم داد  
و آنکه گیسوی ترا رسم تپا دل آموخت  
گنج زرگر نبود گنج قناعت باقی است  
خوش عروست جهان از ره صورت لیکن  
بعد ازین دست من و دو بهن سر و لب جو  
من جهان روز ز نسیم باد طبع ببریدم

صبر و آرام تو اند بمن مسکین داد  
هم تو اند کر کش داد من غمگین داد  
آنکه آس داد بشاهاں بگدایان داد  
هر که پیوست بدو عمر خودش کاپس داد  
خاصه انول که صبا خنده فروری داد  
اگر عنان دل شیدا بکفت شیر داد

در کف غصه دوران دل حافظ خوش  
از فراق رخت ای خواجه تو ام الدین داد

( ۶ )

اگر کست که روی کردم با من وفاداری کند  
اول بیاتک چنگ و نی آرد من بیخامی  
ولیر که جان فرسود از کار دلم نکشود از دوا

بر جای بدکاری چون یکدم نگو کاری کند  
آنکه نیک پیمان می با من هوا داری کند  
نمید توان بود از دوا باشد که دل داری کند

له در بعضی نسخ معراج این طور بنظر آمده آب حیوان اگر این است که دارد لب یار الم نسته در بعضی نسخ  
این فکر صوابی و در بعضی دیگر رائے صوابی دیده شده ۱۲) که شریک دل من - که از دوا دست ۱۳)  
که لطف - زیب - که رهنزن - که دامن صوابا دوست - دامن آن سر بلند ۱۴) که جارت لب  
شیرین غصه و آل غلظت ۱۵) که نانی و نی گویدین - که نبل - که دوا داری ۱۶)



گفتم گره نکشوده ام زان طره با من بودم  
پیشینه پوش تند خور کشش کشیده است  
با من گدای بی نشان مشکل بود یاری خاں  
زان طره پرینچ و خم سهل است اگر بینم ستم  
شد لشکر غم بی عدد از سخت می خواهم بدرد

گفتا من فرموده ام تا با تو طری کند  
از ستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند  
سلطان کجا پیش نهان باز بازاری کند  
از بند و برنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند  
تا فرودین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم زان رنگ او حافظ کن آنگاه او  
کس طره شب رنگ او بسیار مکاری کند

( ۷ )

آں یار کرد و خانه ما جای پری بود  
دل گفت و ز کش کم این شهر بوسین  
منظر خردمند من آں ماه که او را  
از جنگ من اختر بد مهر بد کرد  
ادفات خوش آں بود که با دوست بفرست  
عذر می بنده ای دل که خود ویشی و او را  
تهانه هین راز من از پرده برافستاد  
خود را بجهت بلبل ازین رشک که گل را  
خوش بود لب آب و گل و سبزه لیکن

سرتاقدش چو پری از عیب بری بود  
بجایه ندانست که یارش سغری بود  
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود  
آری بچشم فتنه دور خستری بود  
باقی مهربانی حاصلی و بی غری بود  
در مملکت حسن سرتا جوری بود  
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
با باوصبا وقت سحر جلوه گری بود  
افسوس که آں سرور دال رگیزی بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ  
ازین دعای شب دور سحری بود

له باده نشیده است بوله چو من گدای میمان مشکل بر یاری خاں چو من گدای بی نشان مشکل بود  
یاری خاں یا مشکل شود یاری خاں ۱۲ که کس چشم شمع رنگ پاگان چشم مست رنگ بود که منظر خردمند  
من منظر خردمند شد الم به پند برده آفت گردش که عذرش نه تهانه ز راز دل من پرده برافستاد  
له خود را بکش ای بلبل الم ۱۲ که گنج تو را - گنج گهر ۱۲

( ۸ )

ابر آذاری بر آمد باد نور و زری درید  
شاهان در جملہ و من شرمسار گیم  
تخط خود است آبروی خود نمی باید فرو  
خالبا خواهد کشد از دستم کاری که دوش  
بالبی و صد هزاران خنده گل آمد ببلخ  
وامنی گر چاک شد در عالم ندی چه پاک  
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان مستحق

و چه می میجو اہم و مطرب کہ میگوید رسید  
ای فلک این شرمساری تابکی خود شرمشید  
باد و گل از بهای حسرتی باید خرید  
من ہمیکدم دعا و صبح آیین می دیم  
از کریمی گزینا در گوشه بوی شمید  
جامہ در نیکبامی نیستی باید دید  
وین تطاول کز سزای لعل تو من گفتم کہ دید  
گوشه گیران را از اسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ کند  
این قدر دانم کہ از شعر ترش خوں می چکد

( ۹ )

از دلیخ خوں دل همه بر روی مارود  
خوشی خاوری کند از رنگ جام چاک  
مادر و رون سینه جوانی نهفت ایم  
بر خاک راه یار نهادیم بوی نوش  
سیلی است آبدیدہ و بر هر کہ بگذرد  
بار آباب دیدہ شب و روز با جرات

بر روی مازویدہ نہ بینی چہ سازود  
گراہ ہمسایہ من در قبا رود  
بر باد اگر رود دل ما زال ہوا رود  
بر روی مار و است اگر آشنا رود  
گر چہ و لش ز سنگ بود ہسم نہا رود  
ز ان ہگز کہ بر سر کوش چہا رود

حافظ بوی میکہ و ایم بخت دل  
چون صوفیان صومٹہ دار از صفا رود

لہ و جی می باید و مطرب کہی گوید رسید . جام می می خواہم و مطرب الخ . و جی می باید و مطرب کہ کے خواہد  
دردی می خواہم و الخ لہ بار عشق و فلسی معب است می باید کشید ۱۱ و گیکای فلک این شرمساری تاب کے  
بیکشید ۱۱ ہم لہ گوئیا لہ معب صادق می دید ۱۱ لہ بردن . لہ طبع ازناخت لہ گیم لہ شہ لہ خود  
لہ قدسی بہ صفہ دار الصفا نوشتہ و دیگر الہام بہ دار الصفا نوشتہ اند و آن ہر دو خطاست ۱۱

( ۱۰ )

از سر کوی تو هر که ببلالت رود  
ساک از نور هدایت طلبد راه مدوت  
گر کوی آخر عمر از من و معشوقه بگیر  
ای دلیل دل گمشده خدا را مدوت  
حکم ستوری و مستی همه بر عاقبت است  
کار وانی که بود بدردش حفظ خدای

نزد کارش و آخر بخت است برود  
که بجائی نرسد گر بخلالت برود  
حیف اوقات که یکسر بطلالت برود  
که غریب از نبرد ره بدالت برود  
کس ندانست که آخر بخت است برود  
به تحمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت کفن آور آبی  
بوکه از لوح دست نقش جهانست برود

( ۱۱ )

اگر آں طایر قدسی ز درم باز آید  
دارم امید بدین اشک چو باران دگر  
مهرنشا ز قدم یارگر امی بخشم  
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود  
خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز  
مانعش اغفل جنگ است و فکر خواب صبح  
کوس نو دولتی از بام سعادت یزغم

عمر بگزاشته به پیرانه سرم باز آید  
برق دولت که گرفت از نظم سرم باز آید  
گوهر جان بچو کار و گرم باز آید  
باشه شاهای بختم گر سرم باز آید  
فخضم از باز نیکاید خب سرم باز آید  
در نه گر بشنود آه سرم باز آید  
گر به بنیم که نه سرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ  
همی تا بسلامت ز درم باز آید

( ۱۲ )

اگر باد مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهر ریائے آید

له جارت در دیوان خود بلام نوشته و اینقدر تفهیم ده که ملاقاتیه بدلام است نیم ۳۳ که لایق - برو ۵۵ خاتمت  
که جانی - ۵۵ از فدای لایم تا سرم الخ ۵۵ رخ یا چو ماهم ۱۲  
x قدسی و دیگران لطف ندای نوشته و ندو آں خطا ۱۲

<p>جهانیاں ہمہ گرنغ من گنند از عشق          طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم          مقیم طفت ذکر است دل بدان امید          ترا که حکن خدا داده است و حمله بخت          چمن خوش است و هوادکش است و جوش          جمیل است عروس جهان ولی ہندار          بلا گفتنش ای مایع چه باشد اگر          نخواہد این چمن از سر و دلالہ خالی ماند</p>	<p>من آن کنم کہ خداوندگار فرماید          گنہ بخشندہ بر عاشقان بہ بخشاید          کہ حلقہ ز سر زلف یاربکشايد          چہ حاجت است کہ مشالہ ات بسیار آید          کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید          کہ این محذره در عقد کس نمی آید          شک ز خود گنستہ بیاساید          اینکی همی رود و دیگرے همی آید</p>
---	---

بخندہ گفت کہ حافظ خدای را پسند  
 کہ بوسہ تو رخ ماہ را بسیار لایند

(۱۳)

<p>اگر روم ز پیش فتنہا بر انگیزد          اگر بر گزاری یکدم از چوہ داری          و گر گنم طبع نیم بوسہ صد افسوس          چو گویش کہ چرا با کسان بیامیزی          فراز و شب بیابان عشق و ام طبات          من آن فریب کہ در زنگس تومی بینم          تو عمر خواه و بصوری کہ چرخ شعبہ باد</p>	<p>در از طلب بنشینم بچینہ بر خیزد          چو کرد در پیش افتم چو باد بجز ریزد          ز حقہ و دهنش چون شکر قند و ریزد          چنان کند کہ سر حکم بخوں بیا میزد          تنجاست شیر دلی کہ بلا نہ پر میزند          بس آبروی کہ با شاک رہ بر آ میزند          ہزار مازی ازیں طرفہ حر بر انگیزد</p>
---	---

بر آستانہ تسلیم سر بہ حافظ  
 کہ گر ستیزہ کنی رود کار بستیزد

لے گنہ بہ چو شد درین بول این شعرا ز لطقات است -

زدل گذازی و خلاص نامی پسین ہیں پڑ کہ ہر چہیت در آئینہ روی نہ لایند -

لے کہ بوسہ رغبت و چوں ماہن ببالاید ہم لے قدسی و فاداری نوشتہ ۱۲/ لے طبت - شے بر ناک رہ خود ریزد  
 در بعض نسخہ در معنی اول سیاهی و در زنگس از زنگس نوشتہ اند ۱۲ -

(۱۴)

اگر ز کوی تو بوی من رساند باد  
اگر چه گردد بر انگشتی ز هستی من  
تو تا بروی من ای نور دیده در پستی  
خیال روی تو ام دیده می کنند پرچون  
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری  
بجای طعنه اگر تیغ می زند دشمن

ببرده جان و جهان را باده خواهم داد  
غباری از من خاک می بدامنست مراد  
و گر جهان در شادی بردی من نکشاد  
هوای زلف تو ام عسری دهد بر باد  
نیاید میسکنی از من نه میروی از یاد  
زدوست دست ندایم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ  
که جان ز محنت شیرین تنی برد و فریاد

(۱۵)

اگر نه باده عنسم دل نه یاد ما ببرد  
اگر نه عقل بستی من رو کشد لنگر  
فغان که با هر کس غائبانه باخت فلک  
گزارد بر ظلمات است خضر راهی کو  
دل ضعیف از آن میکشد بطرفش همین  
لبیب عشق منم باده خور که این معجون

نهیبت حادنه بیاد کار ما ببرد  
چگونه بختی ازین در طربلا ببرد  
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد  
مباد کاتش محمودی آب ما ببرد  
که جان زمرگ به تیش ای صبا ببرد  
زراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیا گفت  
گر نسیم پیای خدای را ببرد

(۱۶)

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند  
خواهی که بر تخمیر دست از دیده رود و خول  
جائی که یار من بشکر خنده دم زند

مشتاقم از برای خدا یک شکو بخند  
دل در وفای صحبت ز تو و کسان مند  
ای پسته کیستی تو خدا را بخود نمند

باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی  
باده بختی

له درخ عامر جان جهان نوشته اند و آن خطاست ۱۲ له کوی تو ام از لاله کجاست ۱۳ بنیاد ما ببرد - بنیادمان ما ببرد  
له ذو کثرت - فردا ۱۴ له نزد کین ۱۵ له نبوی من ۱۶ له بهر ای صبا - بدلداری صبا - که جان هوای تو از تخت صبا  
له رد بهی فرزندات ۱۷ له گوگر ۱۸

گر چیه می نمائی و گر طعنه می زنی  
زاشتگی حال من آگاه که شود  
بازار شوق گرم شد آتش شمع رخ کجاست  
طوبی ز قامت تو نیاید که دم زند

ماستیم مقتدر مرد خود پسند  
آنکس که او بخت گزینا را این تنگند  
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند  
زین قصه بگزم که سخن می شود بلند

حافظ تو ترک غمزه خواب نیسکنی  
دانی کجاست جانی تو خوارم یا خجند

(۱۶)

باب روشن می حارنی طهارت کرد  
هیس که ساغر زرس خور نهان گوید  
اقام شهر که سجاده می کشید بدوش  
و لم زلفه زلفش بجان خسرو آشوب  
بیایه میکده و وضع قرب و جاهم پس

علی الصباح که میخانه رازیا رست کرد  
هلال عید بدور قدح اشارت کرد  
سخن دختر ز عرقه راقصا رست کرد  
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد  
اگر چه چشم باز از آن حقا رست کرد

نشان عهد محبت ز جلال حافظ بر  
اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

(۱۸)

بچی دارم که گرد گل زینل سائیان دارد  
غبار خط پوستانید خورشید خورش باریب  
چو عاشق می شدم گفتم که بروم گوهر مقصود  
ز چشمش جان نشاید بروم گوهر سو که می بینم

بهار عارفش خطی سخن از غواص دارد  
بقای می جاودانش ده که حسن جاوداں دارد  
نزد انشتم که این دریا چه موج خوفشال دارد  
کمین از گوشه که دست و تیر اندر کمان دارد

له و گر نه گفته ... و گفته ام که از آن که دل نکشت - که جان ددل که نیارت دم خودن ۱۲  
ه هلال ابدی ساقی بی الم ۱۲ له امام خواجه که بدوش سر ناز در از ۱۲ ه میان خاطر بس ۱۲ ه هفتش  
آئین سرو ناز و طلس لطف جان دارد ۱۲ ه حیات ۱۲ ه چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد یا ندانستم که  
۱۲ دین غزل این شعر از لطافت است -

باو گفتم ز کوه اتم دوزل شکرین گفتا: هو اگر است و دوری در آنکس زان دلد

خدا را دامن بستان از لای شهنه مجلس  
چو وام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق  
چو در رویت بخت و گل شود و امش ای لعل  
بیفتشال جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بن  
چو افتاده است درین ره که سلطان مغنی را  
ز خوف هجوم امین کن اگر امید آن داری  
ز سر و قه و بگویت مکن محروم چشم را  
بقدر آتش ارجمندی بندی خدا را نذر ویدم کن

که می با و گیتی خورده است و برین سرگران رو  
بنهاد صبا گوید که راز من نهان دارد  
که بر گل اعتمادی نیست در حسن جهان دارد  
که از حبشید و کینسر و فراوان داشتال دارد  
برین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد  
که از چشم بد اندیشان خدایت در مان دارد  
بدین حشر پشه اش نشانک خوشتر کب بر او دارد  
اگر آفتهاست و زنا خیر و طالب رازیاں دارد

چو بخت خود گویم که آس عیار شهر آفتاب  
بتاخی کشت حافظ را و شکر دروای دارد

( ۱۹ )

بشن و خلق و دو خاکس بیار ما نزد  
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند  
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز  
هنر نقش بر آید ز ملک صنع و لی  
هنر ارتقا بیار از کانیات آرد  
درین قافله استن آچنتان رفتند  
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را  
ولا ز طعن حسودان مرغ و امین باش

ترا درین سخن انکار ما نزد  
کسی سخن و ملاحظت بیار ما نزد  
بیار یک جهت حق گزار ما نزد  
بدل شیرینی فتن نگار ما نزد  
یکی بنک صاحب عیار ما نزد  
که گردشان بهواری دیار ما نزد  
غبار خاطری از رهگذر ما نزد  
که بد بختا امیدوار ما نزد

بسوخت حافظ و ترسم کس غصه  
بسمع پادشاه کامکار ما نزد

له با مکرال... و بامن سرگران دارد له گر من جهان یا گو من جهان جنی جهان له هزاران له امیدم را روا  
گردان و گر امید آن داری له بقدر لکم چه می بندی له چه عذر از بخت خود الهم و دیگر چه میش از بخت خود و هم له کس عین وفا  
له بدل نشین له صاحب عیار کمار است از خواب قوام الدین صاحب عید که وزیر شاه شجاع بود له در پنج ماهه عمر زشت اندام  
له زبخت... و دافق باش له قفله

(۲۰)

بخت از دمان دولت نشاغم نمیدهد  
از بهر بوسه ز لبش جان بهی و بهیم  
مردم در اشتیاق و دران پرده راهیت  
بلفش کشید باد صبا چرخ نعلین  
چند آنکه بر کتاب چو پرکار می روم  
شکر بصیر دست و ده عاقبت و

دولت خبر ز راز این نام نمیدهد  
اینم نمی ستانم و آنم نمیدهد  
یا هست و پرده دار نشاغم نمیدهد  
تکاجا بحال باد و زانم نمیدهد  
دوران چو نقطه ره بیایم نمیدهد  
په عیسی زمانه زانم نمیدهد

نغمه روم بخواب و به بینم خیال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

(۲۱)

بر سر آسم که گرد است بر آید  
منظر دل نیک جای صحبت افشاد  
صحت حکام ظلمت شب یلداست  
بر در ارباب بی مروت دنیا  
ترک گه ای کن که گنج بیابانی  
صالح و طالح متاع خویش نمودند  
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخ  
صبر و طفر بر دو دوستان قدیم اند

دست بکاری زخم که غصه سر آید  
دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
نور ز خورشید خواه بود که بر آید  
چشم نشینی که خواجه کی بر آید  
از نظره هر روی که در غم آید  
تا که متبول شفته و که در نظر آید  
باغ شود سبز و شاخ گل بر آید  
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عینیت  
بر که به میخانه رفت بی نذر آید

(۲۲)

برید باد صبا دوشم آگهی دارو

که روز محنت و غم رو بگو تپ دارو

له یار له ز اشتیاق در انتظار در انتظار ۱۴ که می شدم که در بعضی حال نوشته اند اما خلیل صاحب مرد سلطان محمد  
قدیم است ۱۴ که قدسی انبار نوشته است در بعضی نسخ در نظر نوشته اند و آن خطاست ۱۴ که قبول افتد که در نظر آید ۱۴ که در نظر  
۱۴ که بگذرد و این روزگار ۱۴

دولت خبر ز راز این نام نمیدهد



<p>بدرین نوید که باد سحر گهی آرد          بدرین جهان ز بر لعلی دل بری آرد          زهی رفیق که غم بهر ی آرد          بسا شکست که بر انگشتری آرد          چو باد عارض آن ماه سحر گهی آرد</p>	<p>بسطبان ضیوی دهم جامه پاک          بیا بیا که تو خور بهشت اراضی          ز غم زلف تو شد خضر را هم اندشت          پیچیده خاطر ما گوشش کیس کلاه نمده          چه ناله که رسید از دم بجزین ماه</p>
---	---

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا بجنابش هتشی آورد

(۲۳)

<p>که خاک میسکه کحل بصر توانی کرد          باشی ترانه غم از دل بدر توانی کرد          گر آتش غل بجنی خاک زرتوانی کرد          که خدایتش چو نسیم سحر توانی کرد          که سودا کینی اراک سحر توانی کرد          کجا بکوی حقیقت سگرز توانی کرد          غبار ره بنشان تا نظره توانی کرد          چو شمع خنده زماں ترک سحر توانی کرد          طمع مدار که کار دگر توانی کرد</p>	<p>یست جام جسم آنکه نظر توانی کرد          مباحش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر          گدائی در میخانه طرفه اکیر نیست          گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید          بزم مرحله عشق پیش نه قدمی          تو کز کسرای طبعت نمیدوی بیرون          جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی          دلتاز نور ریاضت گر آگهی یابی          ولی تو تاب مستوق و جام می بینی</p>
---	--

لحظه جامه پاک جامه جان ۱۲ که قدسی ظهور بهشت نوشته و آن خطاست ۱۲ که در نسخه بر کلاس  
 مجمع اول بدین طرز دیده شد - همی دریم بشیر از با عنایت دوست تو ز می رفیق الم و در نسخه قلمی همین مجمع با مجمع دیگر  
 بنظر آمده - همی دریم بشیر از با عنایت دوست تو که در طریق دل و دین با همی آید و ۱۲ که قدسی بخیر خاطر ما نوشته و آن خطا  
 که بر بروج کبود - که زیر چرخ کبود ۱۲ که کز سی تانه - باین بهانه که طریقت ۱۲ که گزرت ز نور ریاضت  
 غیر شود حافظ ۱۲ که خواهی ۱۲ که التجا الم ۱۲ که درین غزل این دو حرف خطا است -

و در این نسخه دوران کلام دشوار است و  
 اگر چه صبح برای غنم بر صدق و صفا  
 بدو باره گلگون گر توانی کرد  
 بخ مراد بخوبی سحر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور نظم امور | بقیض بخشش اهل نظم توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ  
شاهراه طریقت گزیر توانی کرد

(۲۴)

بود ازین دست من و دامن آن سر و لب  
حاجت مطرب دمی نیست تو برق بلشای  
هیچ روئی نشود آئینت چهره محبت  
گفتم اسرار غمت هر چه بود گوئی باش  
کمش آن آهوی مشکین مرا ای صیفا  
من فغانی که ازین در نتوانم بر خاست  
شب و روزت بدعا عاشق میکنم گوید  
باز مشتاقان دل از آن کیسوی مشکین حافظ  
جز بزل ف تو ندارد دلش حافظ میسلی

که ببالای چاه ازین و بچشم بر کنند  
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند  
مگر آن روی که مالکند بران ستم مند  
صبر ازین پیش ندادم حکم تا کی چونند  
شرم از آن چشم سیر دار و بلندش کمند  
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصه بلند  
که بنیاد هستی قامتت از دهر گزند  
زانکه دیوانه چاه به که بود اندر بند  
آه ازین دل که بصد بند میگیر و پند

چون غزلهای ترو دلکش حافظ شود  
مگر کمالیش بود شعر نگوید به بخت

(۲۵)

بگوی سیکه یارب سحر چه مشغله بود  
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی بود  
مباحثی که در آن حلقه جنون می نشست  
قیاس کردم از آن چشم شوخ شیدا بود

که بخشش شاه و ساقی و شمع و شعله بود  
بناله دلفونی و خروش و غلغله بود  
درای مدرسه و قیل و قال مسئله بود  
هزار ساحر چون سحرش در گله بود

بیه بقیض بخشی به سفره تنه ای که قدسی گویم فاش نوشته دال خطات ۱۲ - فیه ستره ۱۲ حافظ از سرز منش  
ستان دل دلباز ۱۲ - فیه نثار دل عاشق سلی نباشد دل ادا ۱۲ - فیه تاغزلهای خوش و دلکش حافظ بفرستید -  
در غزل (۲۴) این شعر انجمن است - و اعطای غزوه آن شوخ بجا رسازی تو می توانی که غور زخم روی یا بچند  
فیه دلتود ۱۲ - فیه بخت ۱۲ - فیه دامن چشم جادو ۱۲ - مست ۱۲

زا ختم نظر سعد دور بست که دوش  
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی  
بگفتش ز لبست بوسه حواله کن

میان ماه و رخ یار من معتابله بود  
ز ناسا سادی بخشش اندک گل بود  
بخنده گفت کیست با من این حاله بود

دبان یار که در مان در محافظت  
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

(۲۶)

بلبل خن جگر خور و گل حاصل کرد  
طوطی را بهیچانی شکری دل خوش بود  
قره العین بن آن میوه دل یادش باد  
ساربان بار من افتاد خدا را مدوی  
رکوعی غاکی و نم چشیم مرا خوار مدار  
آه و مندر یاد که از دست خود و به چرخ

باد غیرت بخشش طار پریشان کرد  
ناگهش سیل فغانش ابل باطل کرد  
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد  
که امید کردم همه این محمل کرد  
چرخ فیسر و راه طرخانه ازین کجبل کرد  
در کعبه ماه کماں ابروی من منزل کرد

زوی شاه رخ و فوت شد اسکان حافظ  
چشم باز می ایام مرا غافل کرد

(۲۷)

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد  
ولم که مخزن اسرار بود دست تصنا  
شکسته وار بدرگاهت آمدم کلیل  
عزشت برین مسکین و بار قیام گفت  
همش درست و دلش شاد باد از دوست

که تاب من بچهار طره فلانی داد  
ورزش به سبت و کلیدش به لسانی داد  
بوسه یابی لطف تو ام نشانی داد  
دربخ عاشق مسکین چنان چوبانی داد  
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

له چه گفتش - این شعر در غزل از لطافت است -

قیاس کم از آن ترک چشم خیر آفتاب و زریل دشت گانش هزار درگاه بود  
که قدسی حال نشد آن خلعت هم که بنیال با سید شه - دی چون کاه شه که انچه خود مدبر - که از نیرنگ و مذل آن مدبر  
که از دست بشد دل ناگه هم شه مقتول شه و خاطر خوش هم شه که دست داد و بخش داد ناتوانی داد و هم

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی | شراب و شادی و سستی کراریانی داد

خزینة دل حافظ ز گوهر اسرار  
ببین عشق تو سه مایه جهانی داد

( ۲۸ )

گره از کار فرو بسته ما بکشایند  
بس در بسته بمقتضای دعا بکشایند  
دل قوی دار که از هر خدا بکشایند  
که در خانه تر و دیر و ریا بکشایند  
تا حریفان همه خوار بکشایند  
تا همه مغیبتگان زلف و تابکشایند

بود آریا که در میسکه ها بکشایند  
بصفای دل رندان صبوحی زده گان  
اگر از بهر دل زاهد خود پس بستند  
در میخانه به بسته خدا یا میبستند  
نامه تفرست دست رز بنویسید  
گیسوی چنگ برید برگ می ناب

حافظ این خرقه که دارم بپوش  
که چه ز تملذ ز تیرش به جفا بکشایند

( ۲۹ )

از یار آشنا سخن شنید  
کس گوشتش بس حکایت شاه و گدا شنید  
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید  
در چهره تم که باد فروش از کجا شنید  
دل شرح آن ده که چه گفت و شنید  
کز عکسار خود سخن ناسزا شنید  
از بکشتن زمانه که بوی و فاش شنید

بوی خوشش تو هر که ز باد صبا شنید  
ای شاه حسن چشم بحال گدا شنید  
خوشش می کنم باده مشکین مشام جان  
تر خدا که عارف سالک بکس نکفت  
یار کجاست محرم رازی که یک زبانش  
اینش نرا بود دل حق گزار من  
محمودم اگر شدم ز بهر کوی او چه شد

له نشا هیش یزدین خول این شورا ملقات است - چو میل چشمم نواز بید لال بجای می بود (چو میل قد ترا رسم بود  
جان بودن) چو دید عاشق بیچاره جان روانی داد ۱۲ له باشد له دل که الح ۱۲ له اے باد که ۱۴ له خود  
پشتی به منی فردا - له نفس آشنا - خبر آشنا ۱۲ له ای پادشاه سایه زددش و انگیر ۱۴ له خوشبو کم ۱۴ م  
له سانی - باده فروش ۱۴ له یک نفس ۱۲ له چه دید ۱۴ م

ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند  
 ماباده ز یزید خفته ز امروزی کشیم  
 مایه بیا که چنگ ز امروزی خوریم  
 هر شام ما برای من دول شمال گفت  
 پند حکیم عین ثواب است و محض خیر  
 نشنید هر چه گفتم و بگذشت دین عجب

کاکس که گفت قصه ما هم زاشنید  
 صد بار پیر میگوید این ما چرا نشنید  
 بس دور شد که گنبد چرخ این صد اشنید  
 هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید  
 ز خنده بخت آنکه بسع رنما شنید  
 سلطان شنید ام که حدیث گدا شنید

حافظ و طیفه تود کاغذ است و بن  
 در بند آں مباحث که نشنید یا شنید

(۳۰)

بوی مشک ختن از با صبا می آید  
 میوه در مرده بر لعل تو نیست از یوسف  
 کجاست مشک ختن می دهد از جیب نیم  
 بر بندرم دل از دلتا زود جان ز نسیم  
 پیش تیر افشایدیل سپهر سینه بشاز  
 عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرد  
 بسکه از اشک منت پای فرو رفت بگل

این چه بادیت کز بوی شامی آید  
 یا نویدی به سلیمان در صبا می آید  
 کاروانی نگار از ملک ختامی آید  
 گوش کن کز سخنم بوی و نسای آید  
 دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید  
 پادشاهی است که یارش ز گدای آید  
 مردم چشم مرا از تو میسای آید

حافظ از با ده سپهر که گل با نریغ  
 از پی عیش بصد برگ و نوای آید

(۳۱)

بیا که ترک فلک خوال روزه غارت کرد  
 ثواب روزه و حج قبول آنکس برود  
 مقام اصلی ما گوشه خرابات است

بلال عید بدور قدح اشارت کرد  
 که خاک میکند عشق را زیارت کرد  
 خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد

لحظه نذر عه فرغده بهردی که ۱۲ عه کردن ۱۲ عه حشری عه با دینم عه بین عه سزاوارم  
 عه انبوی عه یا نت ۱۲

بر روی یار نظر کن ز دیده منت دار  
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر دور  
نماز در خم آن ابرو ال محمدالی  
اگر امام جماعت طلب کند امروزه  
بهای باوه چون لعل چیست بوجهر مثل  
فقال که ز کس تجاش شیخ نشهر امروزه

که کار دیده هم از سر نصارت کرد  
بآب دیده خون جگر طهارت کرد  
کسی کند که بخواب دل طهارت کرد  
خبر رسید که صوفی بی طهارت کرد  
بیایک سود کسی بر دکیس تجارت کرد  
نظر بردگشاں از سر حقارت کرد

حیث عشق زحافظ شنونه از واعظ  
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

(۳۲)

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
جمال بخت ز روی لطف نقاب انداخت  
سهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
ز قاطعان طریق این زمان شوند این  
عزیز مصر به قسم برادران غیور  
کجاست صوفی دجال شکل لمحد کیش  
صبا بگو که چهار بر سرم درین غم عشق  
ز شوق روی تو شام آید این اسیر فراق

لید فتح و بشارت به هر ماه رسید  
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید  
چهار بکام دل اکنون شد که شاه رسید  
قواطل دل و دانش که مرد راه رسید  
ز قهر چاه برآه باوج ماه رسید  
بگویم که هدی دین پناه رسید  
ز آتش دل سوزان دوزخ آه رسید  
همان رسید کنز آتش بروی گاه رسید

مرد خواب که حافظ بیارگاه قبول  
دور و نیم شب درس صبحگاه رسید

همین یک شمار خواه معلوم می شود و دشواری نیست اندر همین غزل و شعر دیگر که در آن قافیه طهارت شده است  
دیدند و آن نیست ه لواف کعبه کوش کسی کند که امام یک چشمه گرم جگر طهارت کرد و  
گوشه محراب ابرویش کس نیست و مگر کسی بخون جگر طهارت کرد و  
له نصارت ه ه دود هه برآوج جبهه و دشواری نیست هه دجال وضع لحد شکل و دجال نعل  
لحد شکل و دمی دجال چشم لحد شکل هه بشود هه برق هه جانا هه برگ کاه هه زمین در شب ام

( ۳۳ )

پیرینه سرم عشق جوانی بسر افتاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر  
درد که ازاں آهوی مشکین چیشم  
از رگزد خاک سر کوی شما بود  
مشرکان تو تا تیغ جهاگیر بر آورد  
ایں باده که پرورد که خمار خرابات  
فریاد که بازیرگی آن مرغ سخن سنج  
بار غم او عرض بهر کس که نمودند  
هم درو دلی عاقبتش راه گیر  
بس تجربه کردیم درین عالم مسکافات  
گر جاں بدید سنگ سیاه لعل نگردد

واں راز که در دل نهفتهم بدر افتاد  
وی دیده نگه کن که بدام که در افتاد  
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  
بهرانه که در دست نسیم سحر افتاد  
بشکشته دل و دیده که بر لیکر افتاد  
از بوی بهشتیش ز خود بی خبر افتاد  
پندار زودش راه و بدام خطر افتاد  
عاجز شد و ایں قرعه بنام بشر افتاد  
زین آتش و لیسوز که در خشک و تر افتاد  
با درد کشتاں هر که در افتاد بر افتاد  
با طینت اصلی چکند بدگر افتاد

حافظ که سر زلف تبار است خوش بود  
بس طر فحشیت کش اکنون بسر افتاد

( ۳۴ )

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود  
یا و باد آن صحبت شبها که با تو نشین بران  
حسن مهر بیان مجلس گر چه دل می بردود  
رشته تشبیه اگر بگست محذور مدار  
پیش از ازاں کین سقف و سب و طاق مینا بر نه  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چرخ شد

مهر و درزی تو با با شیره آفاق بود  
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
عشق ما بر لطف طبع و خوبی خلاق بود  
دستم اندر ساعد سانی سپین ساق بود  
منظر چشم مرا بر وی جانان طاق بود  
ما با محتاج بودیم او با مشتاق بود

له بس گشته دل زده که بر هر گرفتاده له چنین بے خبر له در نسخ عامه بنام سر افتاد نوشته اند و آن خطاست  
له میر له دست کشش بود ۱۲ له شجاری له که از زلف توام و بحث درس عشق و ذکر حلقه  
عشق بود له عشق ۱۳





گویند رنگ اصل شود در مقام صبر  
خواهم شدن بیکده گریان و داد خواه  
ایدل حدیث ما بردلد اربازگوی  
این قصر سلطنت که تماش ماه منظر  
این مکرشی که در سر سر و بلندت  
ای دل چو نافه سر زلفش بدست  
ایدل صبور باش مخور خشم که عاقبت  
روزی اگر غمی رسد تن گدل بهشت  
از هر کساره تیر دعا کرده ام روال  
از کیمیا می گهر تو ز گشت روی من  
در تن گنای حیرتم از سخت رقیب  
بس نخت غیر حسن بیاید که تا کنی

آری شود و لیک بخون جگر شود  
کز دست عزم خلاص من آنجا که شود  
لیکن چنان گو که صبار را خبر شود  
سر ما بر آستانه او خاک در شود  
کی با تو دوست کوته مادر که شود  
دم در کشش از نه باد صبار را خبر شود  
این شام صبح گردد این شب سحر شود  
روشن که گرن سباد که از بد تبسه شود  
باشد کز آل میانه یکج کارگر شود  
آری زمین لطف شما خاک ز شود  
یارب سباد آنکه گد است بر شود  
استقبال طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از کج بد آر و بیای پوی  
گر خاک او بیای شاپنی سپر شود

(۳۷)

تنت بناز طبعیاں نیاز مند سباد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست  
کمال صورت و معنی زمین صحت تست  
دین چمن چو در آید خزاں پیغیانی  
در آن مقام که حسن تو جلوه آغشازد  
هر آنکه روی چو ماه است چشمت بد بیند

وجود نازکت آرزوه گزند سباد  
بیچ عارضه شخص تو در من سباد  
که ظاهر است و نرم و با لنت تو سباد  
ریش به برو سبی قامت بلند سباد  
جمال طغه بد بین خود پسند سباد  
را تش تو بجز چشم او پسند سباد

شفا از آفت نه شکر فتاں حافظ جوی  
که حاجت بعلای کلاب دند سباد

بله پسند که کزین هم از آن هم که گرانده لطف شعله نال تدی شیرازی همین است نت نوشته و آن خطاست نه نه نه  
شیرازی در آن سباد که سر چاه اندازد نوشته و آن خطاست نه نه نه شیرازی در آن او پسند سباد نه نه نه

(۳۸)

چون زلف پریشان در دست صبا افتد  
تا آتش سبزه خود در بحر غم انگذیم  
هر کس بتناخی فال از رخ او گیرد  
آن باده که در لهار از غم و درد آزادی  
آخر چه زیان دارد سلطان ممالک  
گر زلف سیاهت را من بشک خطا کنم

هر جا که دلی باشد در دام چو افتد  
تا آخر ازین طوفان هر تنه کجا افتد  
بر تنه خیز و زنی تا قرعه کرا افتد  
چون خون جگر گردد چو دو با افتد  
گور انظری روزی بر حال که افتد  
در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

حال دل محافظ را داند شب بھراں

هر عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

(۳۹)

جاں بے حال جانان میل جهان ندارد  
با یکس نشانی زان دستان ندیدم  
هر شبی درین ره صد شمع آتشین است  
سر منزل نراغت میتوان دوست دادن  
زوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی  
چنگ خمیده قامت میخواندست بهشت  
ای دل طریق رندی از محسب بیاموز  
احوال گنج قارون کا یام داد بر باد  
گر خود قریب شمع است اسرار از پوشان  
آز که خوانی است و اگر نگرانی تحقیق

آنکس که این ندارد حقش که آن ندارد  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
در واکه این مقام شجریه بیاں ندارد  
ای ساربان فروکش کبریا کراں ندارد  
بیدوست زندگانی زوقی چنان ندارد  
بشنو که پند پیران صحت زیان ندارد  
ست است و در حق او کس انگیاں ندارد  
با ضحیه باز گوید تا زنده نهان ندارد  
کال شوخ سر بریده بند زبان ندارد  
صفت گراست لیکن شعر الطمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بند مچو حلقه

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

له کر له بلا له بر خون که میل جهان . نوز جهان له یکس خبر ندارد . له بخت له قامت له و خوش کن جهان  
له احوال له طبع رواں . دیدن دل این خرد از مقامات . می گرچه بختش است از غیر دست است از بختش است از بختش است

(۴۰)

جمال آفتاب نظر سرباد  
های زلف شاهین شهرت را  
کسی کو لبه زلف نباشد  
بتا چون غمزات ناوک فشانند  
ولی گو عاشق رویت نباشد  
چو محل شکر نیت بوغشند  
مرا از دست هر دم تازه عشقی

ز خوبی روی خوبت خوبت باد  
دل شاهان عالم زیر پر باد  
چو زلفت در هم دیزر و زیر باد  
دل مجروح من پیش سپر باد  
همیشه غرق در خون جگر باد  
مذاق جان من زویر شکر باد  
ترا هر ساعتی حسن و شکر باد

بجان شتاق روی توست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

(۴۱)

چنان بر ابروی عید از هلال و سمر کشید  
شکسته یه گشت چو پشت هلال قاست من  
پیش روی دشو در خط از تفرج خلق  
مگر نیم تن صبح در چمن بگشت  
نبود جنگ و رباب و گل و نیل که بود  
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل  
بهایی وصل تو گر جان بود خسرویدام  
مهریز آب سرشکم که بی تو دور از تو

هلال عید در ابروی یار باید دید  
کمان ابروی یارم چو سمر باز کشید  
که خواند خط تو بر روی دامن یکا و میب  
که گل شبوی تو بر تن چو صبح جاسه درید  
گل وجود من آغشته گلکات و بنید  
چسب که بی تو ندارم مجال گفت و شنید  
که جنس خوب مسکرم هر چه و چسبید  
چو باد نمی شد و در خاک راه نمی غلطید

له کشاید که کسی کو شسته دلالت نباشد - له یار که بر ابروی که شکسته گوهر کمان ابروی یارم که باز و سمر کشید  
گهی که و سمر کشید - که و سمر باز کشید ۱۲ - که خط سبز بران خواند امان یکا و دو میب ۱۳ - که نشی خط نوشته و دل خط است ۱۴  
۱۵ - بوی خوش است - له شربت - له غریب آب سرشکم ۱۶  
۱۷ - در غزل این شواذ لطافت است -

ز انقلاب زمانه طبع مدار که خسیج بود چو صبح برین عالم ازین صفت غنید -

چو ماه روی تو در شام لعل می دیدم  
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
دل ز زلف تو شوریده بود می دیدم

بشم بروی تو روشن چو روز میگردید  
بسر رسید امید و طلب بسر نمید  
که میش زلف تو بر خود چو ماری پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند  
بخوان به نقشش که در گوش کن چو مر و آید

(۲۲)

چو آفتاب می از مشرق پیدال برآید  
نیم در سرگل بشکند کلاه و شبل  
حکایت شب بجز آن شکایت حال است  
و گرد خال نخون فلک طمع نتوان داشت  
گرچه چون جبین صبرست در غم طوفان  
ببسنی خود نتوان بدید هیچ گوهر مقصود

ز باغ عارض ساقی هیزد ار لاله برآید  
چو از میان چمن بوی آس کلاه برآید  
که شمشه زبانش لب رساله برآید  
که بی مالت و صد غصه یک نواله برآید  
بلا بگردد و کام نیز از رساله برآید  
خیال بود که این کار بجای حواله برآید

نیر وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

(۲۳)

چو باد عزم سر کوئی یار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوخته ز دانش و دین  
بهرزه بی می و معشوق عسری گزرد  
صبا کجاست که این جان غل گرفته چو گل  
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

نفس به بوی بخشش مشکبار خواهم کرد  
نثار خاک ره آس نثار خواهم کرد  
بطال شمس از امر و کار خواهم کرد  
فدای نیکبخت گیسوی یار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

لعل قدسی ز زلف نوشته ۱۴ لعل قدسی ز نقش نوشته ۱۵ لعل شکایت ..... نه آن حکایت حال است ۱۶  
لعل غم کن امیل - مادر تو ۱۷ لعل دلاگری جاب چو نوح این طوفان ۱۸ لعل پانی - گوهر مقصود به سحر تو  
نمود است برد لعل لعل زلف ۱۹ لعل پیش - چو عالم پس از امروز الخ

یوشم صبح دم شد ز مهر اوروشن | که عمر در سراسر این کار و بار خواهم کرد

نفاق و زرق نه نموده صفای حافظ  
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

(۴۴)

در آشتی طلبم با سر عتاب رود  
زند بگوشه ابرو و در جانت رود  
دگر بر روز شکایت کنم بخواب رود  
بفقد آنکه درین راه باشتاب رود  
کلاه داریش اندر ستر عتاب رود  
که با تو روز قیامت همین خطاب رود  
کسی ز سایه این در افتاب رود  
بیاض کم نشود و صندل شتاب رود  
که این معامله در عالم شباب رود

چو دست در سر زلفش زخم بتاب رود  
چو ماه نوره نظر گان یحیای رود  
شب شراب خراجم کند به سبب داری  
طریق عشق پر آشوب و آفت است لایل  
جباب را چو فتد باد نخوت اندر سر  
مراقب عهد شکن خواندنی و ازاں ترسم  
گدائی در جاباں بسلطنت مغرورش  
سواد ناسر موی سیاه چو لعلی شده  
ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مغرورش

جواب راه توئی حافظ از نیایاں بر خیز  
خوشا بسبیکه درین پرده بی جواب رود

(۴۵)

چو قوت سر و در بستان نباشد  
در دریا و محل کال نباشد  
بغیر از چشمه حیوان نباشد  
برونق و ازاں ایماں نباشد  
چرا باد ادم من گریاں نباشد

چو دودیت مهر و دستا باں نباشد  
چو لعل و لؤلؤت در دلفروز نباشد  
میان خط سیرت محل نوشین  
سواد زلف و کفری که دارد  
چو قند است پسته دشت خند و بجا لم

له بشر له بشر له کتاب که فراق له جوانی له فتنه له سراب له خوانده ای عجم  
خوانده ای ترسم له سندی له اعتصاب انتخاب در صدش خضاب (۱۲) له تا پیشند (۱۳)  
له ناله له مدد تو له محب گر له لغزیت دل را تو که در دشت زانال (۱۴) له چشپنه قند تو (۱۵)

بگو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن باشد که شلت جاں نباشد

اگر چه هست شیرین شمع حافظ  
چو لعل خسرو خوار نباشد

(۴۵)

که بود ساقی و این بادو از کجا آورد  
که باد صبح نسیم غره کشا آورد  
که شرده طرب از گلشن سبا آورد  
که مرغ غنچه سر ساز خوش نوا آورد  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
نفیسته شاد و گلشن آید حسن صفا آورد  
بر آرزو که طیب آید و هوا آورد  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد  
که حله بر سن درویش یک قبا آورد

چه مستی است ندانم که رود بسا آورد  
ولا چون غنچه شکایت ز کار بسته کن  
صبا بخوش خبری دهد سلیمان است  
تو نیز باده بچنگ آرد راه صحرایه  
چرا می زند این مطرب مقام شناس  
رسیدن گل و نسیم بخیر و خوبی باد  
علاج ضعیف دل ما که غمت ساقی است  
بر پیر مغامر زمین مرغ ای کشیخ  
به تنگ چستی آن ترک نشکری ناام

فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند  
که التبا بدرد دست شما آورد

(۴۶)

مهری کو که فرستم بپایانی چند  
هم مگر پیش نه لطف شکافی چند  
فرست عیش نگه دار و بزن جانی چند  
پرسه چند بر آینه پستشانی چند  
تا خرابت نکند محبت بدناهی چند  
نفی حکمت کن از بهر دل عانی چند

حسب حالی بوشی دشت ایامی چند  
ما بآش مقصد اعلی نتوانیم رسید  
چون می از خم بسو رفت و گل افکند نقاب  
قند آینه باطل نه علاج دل باست  
زاهد از طلقه زندان بسلاست بگذرد  
عیب می حله بگفتی بهترش نیست بگوی

نه بخوبی تن تو هیچ تن نیست و چون باشد لایحه و محض بنادش . که اندر جهت که طیب آید و عالم هر چه خوشتریم چه با  
مقصود حال که بشود عین . بر افتاد . که اندر جهت که بیاید و چه کوشش چه گوشتی ۱۲

ای گدایان خرابات خدا یا رشتاست  
پیرمیان چه خوش گفت بدوی کش غیش

چشم انعام مدارید ز افحای چپند  
که گو کمال دل سوخته باحای چپند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت  
کامکاران نظری کن سوی ناکامی چند

( ۲۸ )

حسن تو همیشه در فزون باد  
و اندر سر من خیال شمع عشقت  
قدح همی دلبهران عالم  
هر سر و که در پس من در آید  
چشمی که نه فتنه تو باشد  
چشم تو ز بهر و لر بانی  
هر جا که دلبست از غم تو  
هر گس که نباشد ز سر سحر

رویت همه ساله لاله گوی باد  
هر روز که هست در فزون باد  
در خدمت قامتت نگوی باد  
پیش الف قد تو نون باد  
از گوهر اشک بجز خون باد  
در کردن سحر و فتنه باد  
بی صبر و قرار دلی سکون باد  
از حلقه وصل تو برون باد

عل تو که هست جان حافظ  
دور از لب خیس و دوی باد

( ۲۹ )

خستگان را چه طلب باشد و قوت نبود  
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مده  
ما جفا از تو بینم و تو خود زلف پندی

گر تو بستاند کنی شرط مر و بت نبود  
نور در سوختن شمع محبت نبود  
آنچه در مذنب اصحاب طریقت نبود

سده مهر ز در سده هوای عشقت خیال رویت سده در بعض نسخ قدیمه این شعر باین طوری دیده شده قدیمه دلبسته  
پیش الف قد تو نون باد سده بیکه سده محبت چون باد سده عشق خون سده شیوه سده در غم تو  
سده هر دل که ز عشقت خالی بآس دل کن بحر تو نسوزد - هر کس که بهر تو نماند سده اضوس سده  
سده قدیم - دیگر جفا از تو نه بینم و تو هرگز بخنی سده جانت پیران طریقت نوشته - قدی در باب قوت و  
سده نسخه قدیمه سده

حسن تو کرد ز سرشته خود باخیم  
خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق  
دولت از مرغ هپاوی طلب و سایه او  
گر من از میکره همت طلبم عیب کمن  
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیت  
هرگز آئینه صافی نشد از رنگ هوا

آن مبادا که مددکاری دولت نبود  
تیره آن دل که درد نور سودت نبود  
ز آنکه باز اغ و زغن شهر دولت نبود  
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

حافظا علم و ادب دزر که در مجلس شاه  
هرگز انیت ادب لایق صحبت نبود

(۵۰)

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد  
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد  
زلف خاتون لطفش پیفته بر جسمت  
ایک انشای عطار و صفت شوکت  
بطیره جلوه طوبی قد چون سر دوشند  
نیش به تنها حیوانات و نباتات و جمادات

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
صیت خلق تو که پوسته گجهان تو باد  
دیده دست ابر عاشق جولان تو باد  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  
هر چه در عالم امر است بفرسان تو باد

حافظ خسته با خلاص شنا خوان تو شد  
لطف عام تو شفا بخش شنا خوان تو باد

(۵۱)

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود  
طبع در آن لب شیرین نکرده اولی است

بهر رمزش که بخوانند بی جنبه نرود  
ولی چگونه نمکس از پی شکر نرود

له چو خیر نیک ز سرشته خود با (لی) باخیم (لی) مبادا که مددکاری دولت نبود (۱) به گریه عشق همه گردنواستند  
پیر معان عیب کمن (۲) پیرا گفت (۳) هرگز آئینه صافی (۴) رشک صد طوبی و سدره قد چون سر دوشند (۵)  
بطیره جلوه طوبی قد بجوی تو شد (۶) آتش چرخ دیوان و جمادات و نباتات (۷) خوش آنکس که - خوشش  
آن دلیکه (۸) در بعضی دو این پس غزل از زمین مقطعات نوشته اند (۹)



ز سن چو باد صبا بری خود دین مدار  
سواد دیدد نمیدید ام باشک تشوی  
ولامباش جنس هرزه گردد و سر جانی  
سبایه نامه ترا از خود کسی نمی بینم  
چو شش دامن معنوی بخت من است  
من گدا هوس سرو قافسته دارم  
تو کن مکارم اخلاق غلام دگری  
بتاج ادم از ره سیر که با که سپید

چرا که بی سر زلف تو ام بس نزد  
که نقش خال تو ام هرگز از لطف سر زود  
که هیچ کار ز پیشت بدین من نه زود  
چگونه چون تشنگم دود دل بس نزد  
که آبروی شریعت بدین قتل زود  
که دست در گشتن جز بسم و زود  
وفای عهد من از خاطر ت بدر زود  
چو با شسته در پی هر صید مختصر زود

بیار با و د اول بهت حافظه  
نشر آنگاه در مجلس سخن بدر زود

(۵۲)

خوش آمد گل و زال خوشتر نباشد  
زمانی خوش شد لی در باب و در باب  
غنیمت دال و می خور در گلستان  
بشوی ادراق اگر هم بدین مانی  
ز من بینوشش دول در شاه بی بند  
ایا پر نسل کرد جام زرین  
بنام ایندوت سینه تلم بهت  
شهاب بی خوارم بخش یار  
بیای شیخ و در حیات ما  
عجب راهمیت راه عشق کا سما  
من از جا بنده سلطان اوسیم

که در دست بجز ساعه نباشد  
که دایم در صدف گوهر نباشد  
که گل تا هفت دیگ نباشد  
که علم عشق در دست نباشد  
که جنگش بسته زور نباشد  
که بخشا بر کسی کش ز نباشد  
که در بست خانه آرز نباشد  
که باوی هیچ درو سر نباشد  
شرابی خور که در کوثر نباشد  
کسی سر بر کند کش سر نباشد  
اگر چه یادش از چاکر نباشد

له در دلم چون نظم الم که کبر دوری الزمه در من بنود اند شاه بی بند ۱۲ که مشیر الم که شانی له بیخدا  
له این سلطان دین عزیز دلی بیخداست - لیسر کبک شاه شجاع هم همین نام داشت و اینجا هم شاهزاده مراد است ۱۲

بتیاج عالم آرایش که خورشید  
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیر و خطا نظم حافظ  
که هیچش کلف در گوهر نباشد

(۵۳)

خوش است خلوت اگر یار یارین باشد  
من آن نخلین سیاهان هیچ نشانم  
رو امدار خدا یا که در حشرم وصال  
بیان شوق چه حاجت که حال تفتش  
همای گوشتن سایه شرف هرگز  
هوای کوی تو از سرخی ردد آتش

زمن بسوزم و او شمع نخلین باشد  
که گاه گاه برادوست ابرین باشد  
رقیب محرم و حسودان نصیبین باشد  
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
برای دیار که طوطی کمر از زغن باشد  
غریب رادل آوار و با وطن باشد

دسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ  
چونچه پیش تو آتش مهر و دهن باشد

(۵۴)

و اگر افلاک ترا جرعه کش پیاله باد  
ای همه چرخ معدلت چشم چراغ عالمی  
چون معنوی بدست زهره شود ترانه ساز  
زلف سیاه پر خشت چشم و چراغ عالم است  
بر طبق سپهر آن قرص سیم و زر که هست  
زروه کاخ رفعت راست ز افراط و تقاض  
دختر فکر کبر من محکم بدست تو شد

دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد  
باد صاف و ایمت در قبح و پیاله باد  
حادث از سماع آن نظم آه و تاله باد  
جان نیمه دولتش در شکن لاله باد  
از لب خوال حشمت سهل ترین لاله باد  
را به روان دهم راراه هزار ساله باد  
مهر چنان عروس را هم گفت حواله باد

له با حرم وصال له شمع آتش دل ۱۲ له در بهار کعبه بیدن - اما له در وطن له پیروز ۱۲  
له ای نه برج عدالت مقصد کل ز آدمی - ای نه برج سلطنت الخ ۱۱ له بهر نای له محرم بهر  
له پرمت تاب زده بجای - پرمت بند دل مزین من ۱۲ له جان ز نسیم - جای نسیم ۱۲  
له شدم محبت ۱۲ x درخ عالمه نه لبین سپهر دل الخ نوشته الم ۱۲

حافظ تو درین غزل تحت بندگی باده  
لطف بعید پرورت شاهد این قبالة باده

( ۵۵ )

دانی که چنگ وعود چه تقریری کنند  
گویند رمز عشق بگویند و لمشفید  
ناموس عشق در رونق عشاق می کند  
تشویش وقت پیرمغان می دهند باز  
ما از برون در شده معزور صد فریب  
صد ملک دل به نیم نظری توان حسد  
خیال محله اعتماد کن بر ثبات دهر  
تو بی جد و جهد بنادند وصل دوست  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز

پنهان خرید باده که تقریری کنند  
مشکل حکایتی است که تقریری کنند  
عمیق جوان و سرزنش برمی کنند  
دین سالک آن نگر که چه بایستی کنند  
تا خود و دل پرده چه تدبیری کنند  
خواب درین معامله تقصیری کنند  
کس کارخانه ایت که تقریری کنند  
قوی و گر حواله به نقد برمی کنند  
باطل درین خیال که تقریری کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محبت  
چون نیک بگری همه تزییری کنند

( ۵۶ )

در آزل پر تو هست ز تجلی دم زد  
جلوه کرد رخ دید ملک عشق ندانست  
عقل می خواست که آن شعله چراغ افروز  
بدعی خواست که آید بهماشا که راز

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد  
عین آتش شد ازین غیرت دهر آدم زد  
برق غیرت بدخشید و جهان برهم زد  
دست عیب آمد و بر سینه ناخرم زد

لله مقصد من درین غزل در بعض نسخ بجای این شعر شوی دیگر دیده شد و آن این است که حافظ اگر اجل تو داشت بهر غمی  
در غم جبر روی تو منس غم چون لاله باده در نسخ عامه یکفر نوشته اند و آن خطاست ۱۱ که پرتو عشاق می دهند ۱۲ که نسخ  
۱۳ مقصدان ۱۴ پرتو گرفتار صد فریب ۱۵ که آید به با شعله ۱۶ گرفته شد ۱۷ جیتی ۱۸ قوی ۱۹ مال  
۲۰ درین غزل پس دو شعر از لطافات است - سر آتش المیس زونی نگفت و آتش آن بود که کهن آدم دم زد و نظری کرد که بنید  
بجهاں صورت خویش (یا خواست تا جلوه دهد صورت خود در عالم) که خیر در آب و گل مرده آدم زد ۱۲

دل غمیدید ما بود که هم بر عشم زد  
دست در حلقه آس زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعہ مست همه بر پیش زدند  
جان علوی هوس چاه زخندان خود داشت

حافظ آس روز طربانه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل حزم زد

(۵۷)

تا ابد جام مرادش هدم جانی بود  
گفتمه اس کشاخ اردو داری پیشانی بود  
بر سحر کمال بر خرقه رنگ می مسلمان بود  
زانکه کج اهل دل باید که نورانی بود  
کاغذ بر کشور گدائی رشک سلطانی بود  
نشدن جام می از جانان گر انجانی بود  
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
بدین پندی جان من بران زادانی بود  
وقت گل بستوری سیستان زندانی بود  
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

در ازل هر کوی فیض دولت اردانی بود  
من هان ساعت که از می خواستم شد تو به کار  
خود گرفتیم کافکم سجاده چوں سولن بایست  
بی چراغ جام و خلوت نمی باید نشست  
گرچه بی سامان نماید کار ما سهاش بسبب  
مجلس فطرس و دیار و بحث عشق و دیار  
همت عالی طلب جام مرصع گوشت  
نیکنامی خواهی ایدل بابدان صحبت  
مجلس از می سخطه خالی مدار اندر دیار  
غوش بود خلوت هم ای صوفی و لیکن گردو

وی عزیز می گفت حافظ می خور پنهان

ای عزیز من و عیب آس به که پنهانی بود

(۵۸)

نهال دشمنی بر کن که بیخ بی شمار آرد  
که درو سر کشتی جانا اگر این مستی خمار آرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد  
چو همان خرابانی بجزت باش بارندان

له توبه کنم له سون بشد له ندرسه به سلطانی کار سلطانی له جشم از کف جانان - جام می نگزشت از جانان  
له هر نفس خود پسندی نوشته دال خلافت از له خلوت مارا قریع از قریع و ماده باو خلوت مارا چراغ از عکس جام باده نیک  
له ساقی نیز ریحانی بود - باده ریحانی و ساقی روحانی بود ۱۲ له نه میلست انکه المیز گداس در کمال له لغت - لغت  
ندان - راجه همان طربانی لغت کوش با ندان کچ که در در کشتی جانان گرت مستی خمار آرد

سماری دارسیلی را که چندی ماه و حکم است  
شب صحبت غنیمت دال که بیدار و زنگار  
بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چنین بهال  
خدا را چو دل ریشم قراری نسبت بارفت  
نکار افتاده ایدل که صدمین بار غم داری

خدا یا در دل اندازش که بر محبوب گزارد  
بسی گردش کند گردن بسی لیل و نهار آرد  
چون سر حد گل معنا چو لیل و نهار آرد  
بفرمال لعل پوشش را که حالش با قرار آرد  
بر و یک جریحه می درکش که در حالت بکار آرد

درین لوح از خدا خواهد دگر پیرانه حافظ  
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۵۹)

در نظر بازی مانی خبر ال حیرانند  
عاقلاں نقطه پر کار وجود اندولی  
لاف عشق و گل از بار زهی لاف و شوخ  
وصف رخساره خورشید زخفاش پیر  
عهد ما بالث شیرین دهنان بست خدا  
جلوه نگاه رخ او دیده من تنهائیت  
گر شوند آکه ز اندیشه ما مضجک گل  
گر نیز تنگ اروح برد بوی تو باد  
مغلسانیم دهرای می و مطرب داریم  
مگر چشم سیاه تو بیا موزد کار

من چسبم که نمودم دگر ایشان دانند  
عشق داند که درین دانه سرگردانند  
عشق باز ال چنین مستحق چراغند  
که درین آئینه صانع نظر ال حیرانند  
ماه بستمه و این قوم خداوندانند  
ماه و خورشید هین آینه می گردانند  
بعد ازین خرقه صوفی بگردنشانند  
عقل و جان گوهرستی به تبار افشانند  
آه گر خرقه پشین بگردنشانند  
درین مستوری وستی همه کس توانند

زاهد درندی حافظ کند فیم چاک  
دیو بگریزد از ال قوم که قمران خوانند

له نهاده که در دوش لکن سه جهان سه که بار الف سه پیش با قرار . جان را با قرار سه فی نهاده  
سه از خدا خواهد درین پیرانه سر الف از خدا خواهد که در پیرانه سر الف بی خبر ال سه لاف ظالت هم  
سه باجه سه بنده دوش سه دیده ما سه بخوی سه که شکیو چشم توالم که آن سیاه توالم که از چشم پناه تو بیا توکم  
سه پر شنبه . صبح نانی از سدی است و خواب از اقصین نموده است هم

(۶۰)

در نماز خم ابروی تو چون یاد آمد  
از من اکنون طبع صبر و دل و خوش دار  
یوئی سپید ز او ضلع جهان می شنوم  
ای عروس هزار نعت شکایت منهای  
بر زینچاسم ای یوسف مصری پسند  
دلخیزیاں بناتی مبره ز پور بستند  
باده صافی شد و مرفان چمن ست شدند  
زیر بارند درختان که متعلق دارند

حالتی رفت که محراب غم بر یاد آمد  
کاس شکر که تو دیدی هر سه بر یاد آمد  
شادی آورد گل و باد صبا بشاد آمد  
حلقه حسن بیارای که دامن بر آمد  
زانکه از عشق برو این همه بیدار آمد  
دلبر است که با سر خند او آمد  
موسم عاشقی و کنار به بنیاد آمد  
ای خوشا سر که از بار غم آزاد آمد

مطب از گفته حافظ غزلی است بخوان  
تا نگیریم که ز عهد طربم یاد آمد

(۶۱)

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد  
معنی که با غم دل شد الفتش حاصل  
در کاخانه عشق از کفر ناگزیر است  
در محفل که خورشید اندر شکار و زده است  
در کمین جان فروشان فضل و ادب نباید  
می خور که عمر سرگرد جهان تو ای یافت

گر خرمی بسوز چندال عجب نباشد  
بر شاخسار عمرشش برگ طرب نباشد  
آتش که بسوزد گر بولهب نباشد  
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد  
ایجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد  
از باوه بهشتی بچرخش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چو تو نگذستی  
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

(۶۲)

دست از طلب ندادم تا کام من بر آید

یا تن رسد بجاناں یا جاں ز تن بر آید

له تا که چمن شه شهر که بنده شه نغمه جانت ویدی تا کیم نوشته اند و آن خط است ۱۴ شه چول  
و آن هر که جز برق المزم شه نایه شه فضل و شرف نگنجد فضل و شرف چه باشد ۱۵ شه یا جاں رسد  
بجان یا خود ز تن بر آید ۱۶ شه

جانی بر لب است و حسرت در دل که از لب است  
از حسرت و دلش آید به تنگ جانم  
بنمای عشق که خلقی و اله شود و حسرت  
گفتم بخویش زدی بردار دل دلم گفت  
بکشای تر بهیم را بعد از ذوات و بنگر  
بر بوی آنکه در بلبل یا بگلجی چو رویت  
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد  
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت  
هر دم چو هیواں نتوان گرفت یاری

گویند ذکر خیرش در میل عشق باز  
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

(۶۳)

دست در حلقه آں زلف و توانوای کرد  
انچه سحر است من اندر طلبت بنمایم  
دامن دوست بصد خون لاف و افتاد دست  
غیر تر کشت که محبوب چنانی بسکن  
عارضش را شبل ماه فلک نتوان گفت  
نزد بالای من آندم که در آید لبساع  
مشکل عشق نه در حوصله و دانش است  
چه بگویم که ترانازی طبع لطیف  
نظر پاک تواند رخ جساناں دیدن

تکیه بر عهد تو با دصبا نتوان کرد  
اینقدر است که بغیر قضای نتوان کرد  
لقبوس که کشت در خصم را نتوان کرد  
روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد  
نبت یار به بی سر و پان نتوان کرد  
چه محل جامه جان را که قیامت نتوان کرد  
حق آنکه سخت بدین فکر خطا نتوان کرد  
تا بجهت است که آهسته دعا نتوان کرد  
که در آینه نظر حسنه بصفا نتوان کرد

له جانی است و حسرت در دل که از لب است  
از حسرت و دلش آید به تنگ جانم  
بنمای عشق که خلقی و اله شود و حسرت  
گفتم بخویش زدی بردار دل دلم گفت  
بکشای تر بهیم را بعد از ذوات و بنگر  
بر بوی آنکه در بلبل یا بگلجی چو رویت  
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد  
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت  
هر دم چو هیواں نتوان گرفت یاری

بجز ابروی تو محراب دل حاقظ نیست  
طاعت غیر تو در مذہب ما نتوان کرد

(۶۵)

نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند  
که یک کرشمه تلافی صد جفا کند  
هر آنکه خدمت جام جهان نما کند  
چو در در تو نبیند کیت روا کند  
که رحم اگر نکند معی خدا کند  
تو تفت تا تحت صبح یک دعا کند

دلا بسوز که سوز تو کارها میکند  
عقاب یاریری چهره عانتها پیش  
ز ملک الملکوتش خجابه بر داند  
طیب غش میوام است و خوش  
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش  
ز بخت خفته ملولم بود که بیدار

بسوخت حافظ و بوی زلف یار نبرد  
گرد لالت این دولتش صبا بکند

(۶۶)

خدا را با که این بازی توان کرد  
خیالش لطف بائی بیکراں کرد  
که با من نرگس او سگراں کرد  
طیبم قصد جان ناتوان کرد  
صرای گریه و بریط فغاں کرد  
که در دشت تیا قم قصد جاں کرد  
که یار ما چنین گفت چنان کرد

دل از من پرورد از من نهان کرد  
سحر تنهایم و قصد جانی بود  
چشم را چون لاله خونین ل نباتم  
گفت گویم که با این درو جاں سوز  
بدان ساں سوخت چشمم که برین  
صبا گر چاره داری وقت وقت است  
میان غم و باناں کی توان گفت

عبد و با جان حافظ آن کردی  
که تیر چشم آن ابرو کماں کرد

له دعای الله بردارند الله گرا الله خدا را با که این با دست توان کرد - خدا را با که این  
صورت الخ خدا یا با که الخ  
الله چو الله گرا الله سوخت دل اشتب که بر من الله گرا -



(۶۶)

دلبر رفت و دلشدگان را خبیر نکرد  
یا بخت من طریقی سودت فروگذاشت  
من ایستاده تا کنش جان فدا جمیع  
دل را اگر چه بال و پیر از غم شکسته شد  
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من  
گفتم مگر بگریه دلش هسرای کنم  
جانا کدام سنگدل بیکیفایت است

یا در حریف شهر و رفیق سفر نکرد  
یا اویشا هر طریقت گزین نکرد  
او خود گزین من چون نیم حسر نکرد  
سودای خام عاشقی از سر بید نکرد  
کاری که کرد دیده من بی نظیر نکرد  
درنگ خار و قطره باران اثر نکرد  
بگویش زخم سم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلب زباں بریده حافظ و راجب من  
با کس نگفت راز تو تا ترک من نکرد

(۶۸)

دل شوق لبست بدم دارد  
جان شربت من و باد شوق  
شود ای زلف یار دایم  
تا صید کند دلی بقیه شوق  
آخسر شدیم که باز برسم  
بایار کجانشیند آس کو  
خسرم دل آنکسی صحبت

یارب ز لبست چه کلام دارد  
در ساغر دل تمام دارد  
در دام بلا مستم دارد  
بر گل زلفش دام دارد  
کام و بس با چه نام دارد  
اندیشه خاص و عام دارد  
با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس  
اسباب طرب تمام دارد

(۶۹)

دل ما بدور رویت ز چمن فساح دارد

که چو مهر و پای بند است و چو لاله داغ دارد

له مروت. محبت له حقیقت له شوقی نگر که مرغ دلم بال و پر بسوخت به بی تعبیر بی تعبیر شه نشود له درسی  
نیوزی عشرت هر نوشته دکن خطاست ۱۲ له تمام شه نشود زیده له دم شه نشود له شین له دام له مشق

سرافسرو نیاید بکمان ابروی کس  
شب تیره چون سر آرم بوی چرخ زلفش  
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زخم ندوم  
سزدار چو ابر بهمن که برین سپهر بایم  
من شمع مبهنگای سوز دارم بگریم  
بفرغ چه زلفست ره دل زنده شب  
بچمن خزام و بنگر بر تخت گل که لاله

که درون گوشه گیران ز جهان فرغ دارد  
مگر آنکه عکس رویش بر چرخ سپهر دارد  
تو سیاه کم بهایم که چه در دماغ دارد  
طرب آیین لبس بنگر که ز باغ دارد  
که بسوختیم و از نابت ما فرغ دارد  
چه دلاور است زودی که بکشد چرخ دارد  
بندیم شاه ماند که بکشد ایام دارد

سرور عشق دارد دل در دستان  
که ز خاطر تماشا نه جوی بلوغ دارد

(۴۰)

دل بی وصالش صفائی ندارد  
هزاران دل پاک و جان تقدس  
ولا جام و ساقی گلین طلب کن  
همچو سوز دارد دلا رام لیکن  
ازین سینه تنگ تر سم خیاالش  
اگر چه دلم زلفت لیکن غمی نیست

چو بیگانه کاستنائی ندارد  
بیا زار حش بیانی ندارد  
که چون گل زانه بقائی ندارد  
در دنیا که با ما دانی ندارد  
گیر ز دک آب و هوای ندارد  
که غیر از خم زلف جانی ندارد

چو ماه است روشن کبی مهر رویش  
دل و جان حافظ صفائی ندارد

(۴۱)

دل جز مهر رویان طریقی بر نیگیرد

زهر در بید هم پندش ولیکن در نیگیرد

شب خلوت و بیابان بکجا توان رسید + گر آنکه شمع رویش بر چرخ دارد (۱۲) سه سوزم جلا بیهن که درین  
بگرم (۱۲) سه سوزم جلا بیهن که درین شمع رویش بر چرخ دارد (۱۲) سه سوزم جلا بیهن که درین  
غم زان آتش سه و لم جز کوی مهر دایم روی دیگر نیگیرد + درین غزل این شعر از لطافت است  
بیا ز ساقی گلین بیاد ده غزل که درین غزل این شعر از لطافت است

صراحی کشته پنهان و مردم دست اندازند  
 خدارا رمی ای منعم که در دوش سرکویت  
 سخن در احتیاج ما دستنمای مشتاق است  
 میان گریه می خندم که چرخ شمع اندر چرخ  
 چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست  
 من از پیر مفسان دیدم که استبالی مزان  
 نصیحت کم کن و مارا بفرازد و فانی بخش  
 خدارا ای نصیحت گو حدیث از خط ساعره گو  
 من آن آئینه را در زری سکندر وار در دارم  
 سر چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از در روزگار  
 من این دلق طمع را بخوارم سونو من در روزگار  
 از آن رو پاک با نازا را مضطربا بای نعل است  
 نصیحت گوی رند ادا را که با حکم خدا جنگ است

عجب گر آتش این زرق در دوبرنم سیکرد  
 در دیگر نمسید اندر هی دیگر نمسید  
 چه شود افسونگری ایدل چه در دوبرنم سیکرد  
 زبان آتشین هست لیکن در دوبرنم سیکرد  
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر سیکرد  
 که این ریائی را بحسامی برنم سیکرد  
 که غیر از چنگ و نی عیشی مراد برنم سیکرد  
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر سیکرد  
 که جام جم چه اسکندر کسی دیگر نمسید  
 برو کین و عجب بی معنی مراد برنم سیکرد  
 که پیر یقین و نشانش بجای برنم سیکرد  
 که غیر از راستی نقشی درین جوهر سیکرد  
 دوش بس تنگ می بینم مگر ساعره نمسید

باین شعر تر و شیرین ز شانه عجب دارم  
 که ستر پای حافظ را چرا در زرنم سیکرد

(۶۲)

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد  
 بدست شاه وحشی ده که محترم دارد

ولی که غیب نمایست چاهم چه دارم  
 بنظر و خال گدایان بدخسندینه دل

له چه افسون نیکی ایدل که در دوبرنم شمع در مجلس شمع اما شمع آهوی شه که این دلق ریائی را بیک  
 جوهر سیکرد و سرادل در دیگر دلق شمع در مجلس شمع اما شمع آهوی شه که این دلق ریائی را بیک  
 روزی بدست آرم سکندر دارم اگر گریه دایر آتش زمانی نمسید و دلا هراست که مصرع ثانی با اول  
 رطبی ندارد (۱۲) شه بر دارم برگیر شه آتشی را - مرتبه را شه در دوبرنم نشان شه از آن بر دلق قبازا را  
 سخن از دوان است که غیر از نیستی نقشی درین کشور نمسید (۱۳) شه نصیحت گوی ما در دوبرنم است برنم  
 شه چرا شه تدسی غیب نمایست و جام جم دارد نوشته در مصرع ثانی ز خاتمی که از دلم شود الخ نوشته

دل که لاف تجسروزی کنوں شدن  
 ز هر دخت کل کند جفاي خسراں  
 رسيد بوسم آن که ز طرب چون گشت  
 ز راز بهاي کی اکنون دروغ ندار  
 مراد دل ز که جویم که میست دلاری  
 ز سر غیب کس آگاه نیست عیب مجویی

بوی زلفت تو با باد صبحدم دارد  
 غلام همت سر دم که این قدم دارد  
 نهد لپای قبح هر که کشش در دم دارد  
 که عقل کل بصدت عیب همت دارد  
 که جلوه نظر در شیوه گرم دارد  
 کدام محرم دل ره درین حسرم دارد

ز حیب خرقه حافظ چو طرف تپان بست  
 که ماصد طلبیدیم دا و حسم دارد

(۶۳)

دلی باغم بسر پروں جهان کیسری از  
 بکوی میفر و تالش بجای برنسیگند  
 رقیم سز نشها کردن این باب رخ تراب  
 تراب آن بد که روی خود زشتاں بیوشانی  
 دیار و یار مرم را مقید میکند در  
 بشوین نقش و انگ که در باز آریگی  
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست  
 کس آسان نمی نمود اول غم دریا بوی  
 برو گنج قناعت جو گنج عافیت نشین

بی بفروش دلق ما زین بهتر نمی ارزو  
 ز بهی سجاد تقوی که یک ساغر نمی ارزو  
 چه افتاد اس سر بار که خاک در نمی ارزو  
 که شادی جهانگیری غزلت نمی ارزو  
 چه جای نارس کین محنت جهان کیسری ارزو  
 مرقبگی گوناگون می احمد نمی ارزو  
 کلاه دلکش است اما ترک سهر نمی ارزو  
 غلط کردم که یک موجش بعد گوهر نمی ارزو  
 که یکدم تنگدل بودن بجز و بر نمی ارزو

چو حافظ در قناعت کوش از دنیای دوزخ  
 که یک جو منت و دناں دو صدک در نمی ارزو

له بهای قمع له چه سه نفعه معنای سه دلا یکدم گرانباری جهان کیسری الخ سه خاک در بگور سه پیش  
 آخر مرارا سه سودای جهاندری سه دیار یار سه بعد کشد سه دلق سه منهای سه قدر  
 سه قدی شیرازی در و سر نوشت دآن خطاست ۱۲ سه بشی آسان نمود اول غم دریا بود و دیگر بس آسان  
 بوی زریا بوی در غلط کردم که این طوفان بعد سن ز الخ سه حافظ سه بعد من

(۶۴)

دوستان دختر رز تو به ز مستوری کرد  
آمد از پرده مجلس عرش پاکت کیند  
جای آنست که در عقد و نکاحش گیرند  
خروگانی بده ایدل که در مطرب عشق  
نه بهفت آب که ز گش بعد آتش زدود  
نه سلفت ارگل طبع ز نیش بشکفت

شد شوی محتسب و کار بدستوری کرد  
با بگوید میر لیااں که چسپا دوری کرد  
دختر هست چنین کین همه مستوری کرد  
راهستان زدود چار و مخموری کرد  
آنچه یا خرده صفونی نمی انگوری کرد  
مرغ شخاں طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ اقبال کی از دست مدور آنکه جو

عروض مال دول و دیں در سر غری کند

(۶۵)

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد  
در چین طره تو دل بے حفاظین  
امروز قدر پند عشق بران ثنا ختم  
دل خوش شود بیاد تو هر که که در چین  
طرف کلاه شاهیت آمد سنا طرم  
کارم بران رسید که هم از خود کنم  
از دست رفته بود وجود ضعیف من  
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو  
تایرغ میش ماشب دیدار دوست بود

من نیست دل بیاد دهم هر چه باد باد  
هرگز نگفت مسکن مالوف یا داد  
یارب رواں ناصح ما از تو شاد باد  
بندی قبای غم جو گل برکشاد باد  
آنجا که تاج بر سر ز گس نه ساد باد  
هر شام برق لامع دهر بامداد باد  
بهم جو ی زلفت تو جاں باز داد باد  
یارب که در تبسم غم عشقت زیاد باد  
چند شباب و محبت اجباب یا داد

حافظ اقبال کی تو کامست بر آرد

جانهای فدای مردم نیکه ساد باد

له خبر له قدسی شیرازی تا گوید نوشته و آن خطاست (۱۲) که نکاحش آید که دختر است عیب کین همه الخ  
دیگر دختر ز که نیم این همه مستوری کرد و آفران بر بهتر است (۱۲) که زاده له غنچه گلین طبع یا دلم الخ  
که خوش و خوش شدم - خون ندلم الخ که وصل له خبرم له خبرم

(۶۶)

دوش از جباب آصف یک بشارت آمد  
 خاک وجود ما را از آب قهوه گل کن  
 عیسم بپوش زهن را محی حرقه می آلود  
 این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند  
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوابان  
 بر تخت بم که جانش مورخ آفتاب است  
 از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگهدار  
 آلوده پیش حافظ فیضی ز شاه درخواه

کز حضرت سلیمان عشرت حاکم آمد  
 دیران سرای دل را گاه عمارت آمد  
 کاس پاک دامن اینجا به زیارت آمد  
 حرفیست از هزاران کانه عبارت آمد  
 کاس پاه مجلس افرز اندر صدارت آمد  
 همت نکر که موری با این حقارت آمد  
 کاس جادوی کمالش بر عزم غارت آمد  
 کاس عنصر ساحت بحر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه در یاقوت دنیا  
 با ای زیبا کشیده گاه بخت آمد

(۶۷)

تا دل شب سخن از سلسله می تو بود  
 باز مشتاق کما نماند ابروی تو بود  
 درین دکن نرسیدیم که از کوی تو بود  
 قند انگیز جهان غمزه جادوی تو بود  
 دام راهم شکن طره هندوی تو بود  
 که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

دوش در طلقه با قصه کیسوی تو بود  
 دل که از نادک مرغان تو در خون شکست  
 هم عفی الله صبا که تو بیای می دلا  
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
 من سرگشته ام از اهل سلامت بودم  
 بکشایند قبا تا بکشاید دل من

بوفای تو که بر تربت حافظ بگز

کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

به اشکات طه آب دیده به وقت که از غرقه الخ به شیخ پاکدامن به زیارت آمد به مجلس آرا به تاجش  
 صواعق آفتاب است و دیگر محراب آفتاب است - صواعق آسمان است - بر اوج آفتاب است به باطن جدت آمد  
 به توشه جادو و قدسی به بر طهارت نوشته آن هیچ معنی ندارد (۱۲) الله عفی الله ز میا له آورد  
 + مدین عزل این شعر احوال است به قصه دیده بیدار گفتیم باگس + بخت خوابان من از غمزه جادوی تو بود طه کیسوی

(۶۸)

دوش دیدم که طایک در میخانه زدند  
 ساکنان حرم شر و عفاف طکوت  
 با بصد خرمن پندار زر چون نمیم  
 نقطه افش دل گوشه نشینان خوش کرد  
 جنگ و قتال و دولت همه از بند  
 آسمان با امانت توانست کشید  
 شکر آنرا که میان من و او صلح قتاد  
 آتش آن نیست که بر شعله افش

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
 تا من زلف مخون را بقلم نشان زدند

(۶۹)

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود  
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
 آنکه یوسف بزنا سره بفرخته بود  
 و آتش چهره بدین کار برافروخته بود  
 که نهانش نظری باسن دل سوخته بود  
 در رهش شعله از چهره برافروخته بود  
 الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

دشمنی آمد و در عسار برافروخته بود  
 زخم عاشق کش و شعله سرشته آشوبی  
 آتش که درش بنیاد کبسی سوخته کرد  
 دل مشتاق سپند رخ خود می داشت  
 که می گفت که زار زار کشته می دیدم  
 که زلفش ره دین می زد و آن ملک می دل  
 دل به خون بگفت آو روی دیده بخت

له در بعضی نسخ خاک نشین نوشته اند قاف خطاست که خاک می ره آسانه که در بعضی نسخ قدیمه تر غش  
 بنظر آمده و آنچه در نسخ عامه تر مرده فال نوشته اند محض خطاست (۱۲) که در نسخ عامه شکر این نوشته اند و آنچه در نسخ  
 مطابق نهیای قدیمه است (۱۲) که خنده او گوید شمع (۱۲) که از سر اندیشه که زلف عروسان سخن از  
 که در بعضی نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شده است هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بفرودخت و یوسف  
 خود بزرگوار و بفرودخت بود نه مجال الله بهم آورد

گفت خوش گفت برو خرقه بپوش ای حافظ  
یارب این قلب شناسی ز که اموخته بود

( ۸۰ )

دوش وقت محرم از غصه بجا تم دادند  
بمخود از شش خشو پیر تو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دینی  
چون من از عشق زخمش بخود و حیران گشتم  
هائفت آن روز بسن مرده این دولت داد  
بجیاست ابد آن روز برسانید مرا  
این همه شهید و شکر که ز تخم می ریزد  
بعد ازین روی من آینه صفت و صفال  
من اگر کام روا گشتم و خوشدل پر عجب  
کیما نیست عجب بندگی بپیر نغان  
عاشق آندم که به بند سر زلفت تو نهاد  
شکر شکر به شکر از بنفشان اخیل

و اندر آن ظلمت شب آبجیاتم دادند  
باده از جام سخی صفاتم دادند  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
تجربه از واقعات و مناسباتم دادند  
که بر این جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
خط آزادی از حبس مناسباتم دادند  
اجر صبر لیست که از آن شلخ نیاتم دادند  
که در آنجا غم از جلوه ذاتم دادند  
سختی بوم و اینها بزرگاتم دادند  
خاک او گشتم و چسبیدین در جاتم دادند  
گفت که ز بند غلسم و غصه بجا تم دادند  
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

هت حافظ و الفاس سحر خیزان بود

که ز بند غلسم آیام بجا تم دادند

( ۸۱ )

دی پیر می فروش که نوکش بنجیر باد  
گفتم بیا و بید هم باده نام و ننگ

گفتا شراب نوش و غم دل بیز باد  
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد و باد

سده بیوزان سده در بعض نسخ جام قبل به صفاتم نوشته اند و ال خطاست (۱۲) سده در بعض نسخ بجای این شعر شعبه  
دیگر دیده شد یعنی س من به روز بدیدم که طفر خرا هم یافت بود که بر آن س من عدد صبر و ثباتم دادند (۱۳) و این دو شعر  
در نسخهای قدیم دیده نشد (۱۴) سکه گشتی کلمه ریزد سه بعد ازین روی من آینه و صف جمال آینه حسن و جمال آینه  
چهره یار آینه من نگار سده حافظ سده حافظ سه سمت عالی بهت پیر نغان و نفس رندال بود سده تا تم نیکی



سود و زیاں مایه چو خواهد شدن دوست  
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ  
بی غار گل نباشد نیش نوش هم  
پر کن ز باوه جام و دامم بگوش هوش  
مهر آرزوی آنکه رسد ز و بر است

از بهر این ساطع عسکین مباحش و شاد  
در تفریحی که تخت سیاهان رود بیاد  
تدبیر حیثیت وضع چسان اینچنین تلو  
بشنو از حکایت جمشید و کیقباد  
جان در ورون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است  
کوته کنیم قصه که عیش دراز باد

(۸۷)

دیدم خواب خوش که بدستم پیاله بود  
چل سال پنج قصه کشید که حاجت  
آن نافه را که نینواستم ز بخت  
از دست برده بود وجودم خوار غم  
نالان و داد خواه بهیچانه می روم  
خون منجمد و لیک ز جای ملکیت  
بر آستان سیکده خون منجمد مدام  
هرگز نکشت هر دروغی گلی نه چید  
بر طرف گلشن گزافا وقت صبح  
دیدم شعر و گلش حافظ بر شاه  
آن شاه متدمل که خورشید شیر گهر

تعبیر زت و کار بدولت حواله بود  
تدبیر با بدست شراب و دو ساله بود  
در چین زلف آن بت شکن گلاله بود  
دولت مساهد آدمی در پیاله بود  
کاجا کشاد کارین از آه و ناله بود  
روزی از خوان کرم این ناله بود  
رو ز نخست چون که بهنیم حواله بود  
در بگزار باد پنجسان لاله بود  
اندک که کار مرغ چمن آه و ناله بود  
هر بیت از آن سینه به از صد لاله بود  
پیشش بر روز مهر کرم از غزاله بود

له سود و زیان و هر که ز بهر این ساطع له شومسی که بهر ساز جام با ده و یاد کسان گن + در من شو حکایت کاوس و کیقباد  
+ این شعر غالب از لطافت است که در نسخ قدیمه از آن اثری نیست (۱۲) شه دل نه تعبیر شه شه آرد دست برده بر رخسار  
فهم خمار محرم وجودم خوار عشق + بدین نسخ قدیمه بجای این شعر و شعر آینه یکبار دیده شد بدین طرز بر آستان سیکده  
خون منجمد مدام + روزی از خوان کرم این ناله بود (۱۳) شه داشت هر دروغیان انجم + در بگزار باد پنجسان ناله بود (۱۴) شه غزاله بود  
نخل گل که مرغ ز ناله بود (۱۵) شه افشاه شیر ملکه که خورشید زده مند + پیش بانیمت او چون انجم

گل بر جریده گفته حافظ بر نوبت  
آتش فلکند در دل عاشق نسیم باغ

شعری که نکند ایش به از سلا بود  
زاں داغ سبز بر که بر جاں لاله بود

(۸۳)

دیدم ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد  
آه از آن نرگس جاوید که چه بازی نیکست  
اشک من رنگ عشق یافت ز بی مری یا  
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب  
برقی از نسل لیلی بدرخشید سحر  
آنچه بر نقش زوایم دایره بینائی

چون بشد و لبر و بایار وفادار چه کرد  
و آه اداں مست که با مردم بشیار چه کرد  
طالع بی شفقت میں که دریں کار چه کرد  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد  
کس ندانست که در گردش پر کار چه کرد

نکر عشق آتش غم در دل حافظ زودخت  
یار ویرینه به بیند که بایار چه کرد

(۸۴)

چراست که دلدار پیامی نفرستاد  
صدانه فرستادم و آن شاه سواد  
سوی من جشی صفت عقل رسید  
دانست که خواهد شد غم غم دل آید  
فریاد که آن ساقی شکر لب مرست  
چند آنکه زوم لاف کلمات و تمنا

ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد  
چونکی ندوانید و پیامی نفرستاد  
یا هر دوشی یک خرامی نفرستاد  
فداں خط چون سلسله دایم نفرستاد  
دانست که محمود و جامی نفرستاد  
همچو خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که دخواست بنده  
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

له قبل مرغان له در سه غم یار له داد - دای - ده - آه (۱۲) به آده بیاد سه آنکه آتش ز  
آنکه بر نقش زده چه بدو بکار سه برتن عشق سه دیر بیت سه غلامی سه زان طره چون سلسله  
فان خلل دخلی دانه دای الم سه در نسیم عامه درخواست نوشته اند و اکس خطاست و اخواست یعنی  
باز پرس و سواغده است (۱۲)

(۸۵)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد  
 بر آستان جانان که سر توان نهاد  
 قد خمیده را سبست نیاید آما  
 در خانه نجف اسرار عشق بازی  
 در پیش را نباشد نزل کشی سلطان  
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازد  
 اگر دولت وصال نخواهد دری کشودن  
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  
 شد رهزن سلامت زلف تو در عجب نیست  
 از شرم در حجابم ساقی تطفی کن  
 بر چو بیار چشمم که سایه افکند دوست  
 بر عزم کامرانی فالگی بزن چه دانی  
 عشق و شباب و زندگی مجوده مراد است

شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد  
 طبلانگ سر بلند می بر آسمان توان زد  
 بر چشم و شمشیر تیر از این مکان توان زد  
 جام می معانه هم با مناس توان زد  
 ماییم و کهنه دلقی کانش در آن توان زد  
 عشق است و داد و اول بر نقد جان توان زد  
 سر را بدین خیل بر آستان توان زد  
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
 گراه زن تو باشی صد کاروان توان زد  
 باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد  
 بر خاک ریز آتش آب روان توان زد  
 یکشبه که گوی دولت در این جهان توان زد  
 ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن که زرق و شید باز آ  
 باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد

(۸۶)

رسید شروه که آمد بهار و سبزه و مید  
 صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست

و لطیف که برسد مضر فاش گل است و بنید  
 نغان قناد ز بلبل نقاب گل که کشید

لله سروری... الله استنانت تیر از کمان الم عشق و مستی همه برگ و نوای سلطان... برک سرای سلطان... قدسی نزل  
 سرای سلطان نوشته دآن خطاست (۱۲) شه قدیم نفس همه بهانه شه جبارت و نسخه خود چون جلوه گشت حامل گوی از میان  
 توان زد نوشته شه لیکن که گوی حضرت در این میان توان زد... باشد که گوی فرست در این میان توان زد... باشد که گوی  
 عیشی با آن توان زد و الله شه در حق باو الله شاید که گوی خیری در این میان توان زد... باشد که کوس دولت بر بام  
 جهان توان زد... باشد که گوی عیشی در آن جهان توان زد (۱۲) الله تیر بلبل نقاب گل که درید

من این مرقع زنگین چو گل نخواهم سوخت  
 ز روی ساقی هوشش گلی بچین امروز  
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد  
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برود  
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است  
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
 خدای را مددی ای دلیل راه حرم  
 شراب نوش کن و جام زربخافظ بخش  
 گلی بچسب ز بستان آرزو دل من

که پیر باده فروشش بجرعه انخن خرید  
 که گرد عارض بستان خط نبفته و مید  
 که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید  
 بهر آنکه سیب ز سخندان شاهی نگزید  
 که با کس در گرم نیست برگ گفت شنید  
 و پیش آهوی این دشت شیر زبر بر مید  
 براحتی نرسید آنکه ز جنتی نکشید  
 که نیست بادی عشق را کرانه پدید  
 که یادش ز گرم جسم صوفیان بخشید  
 اگر نیم مروت درین چمن نوزید

بهار سیکز واد گستره در باب  
 که رفت موسم و حافظ بنوری بخشید  
 (۸۶)

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند  
 من ارچه در نقطه یار خاکسار شدم  
 چو پرده دار بشمشیر می زند همه را  
 غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه  
 برین سداق ز بر جد نوشته اند بزر  
 شورش عالم غنیم بشارتی خوش داد

چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مشیم حسیم حرم نخواهد ماند  
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند  
 که جسته بگوئی ایل گرم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

له نیکه سه روی - رای - جامی سه نرنگ - قدسی در نسخه خود در طریق ادب نوشته دآن خطاست ۱۲  
 درین غزل این شعر الحاقی است سه ز در کار شکایت چرا کند در ویش ۴ جفا کمن ز تو دیدم ز در کار کردید  
 که بنافاده - بیارای بخش سه نوشتن حق ادعای و داعی - عاشق سه چنین نیز هم الخ  
 سه درین شعر اختلاف بسیار بنظر آمده ۱) بحر کشته و صلتش بشارتی خوش داد ۲) کس همیشه بگوئی درم نخواهد ماند  
 دیگر مصرع اول هم چنین است در مصرع ثانی که بر در کرمش کس درم الخ دیده شد



بتلا گشتم دریں بند بلا  
نیک در تدبیر غم در مانده ام  
گرچه صدر و دواست از چشم روان

کوشش آن حق گزاران یابد باد  
چاره آن غم گساران یابد باد  
زنده رود و بالغ کاران یابد باد

راز حاکم بعد ازین ناگفته ماند  
ای دین از راز داران یابد باد

(۹۰)

روز به راجا و شب فرقت یار آخر شد  
آن همه ناز و تنغم که خندان می نمود  
شکر ایند که باقی سال کله گوشه گل  
صبح امید که بد معکف پرده غیب  
با دم نیست ز بد عهدی ایام هنوز  
گرچه اشتغلی کار من از زلف وی است  
آن پریشانی شبهای دراز از غم دل  
ساقیا لطیف نمودی قدح پیرمی باد

ز دم این فال و گزشت آخر کار آخر شد  
عاقبت در قدم باد و بهار آخر شد  
نخوت باودی و شوکت خار آخر شد  
گو بر دل آی که کار شب تار آخر شد  
قصه غصه که در دولت یار آخر شد  
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد  
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد  
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

له دگر بلا شد منگه و تدبیر غم بچاره ام - درین غزل این شعر هم دیده شده در بوای سرودقت گفته ایم + روز و شب  
از گلفزاران یابد باد + نذر دیگران سز زلف و رخ گل فام مان + روز و شب ای گلفزاران یابد باد + له ای درینا  
ای دین آن الم که نمی شد دم فال گزشت آخر الم + درین غزل این دو شعر از لطافات است

بعد ازین بروز بخانه دوم باد و جنگ  
خار و محبت گل دولت تیزی می راند  
که مرا توبه و شغنی و قرار آخر شد  
گل چوبر باد شد آن شوکت خار آخر شد

له نشد نه درین شعر و شعرا بیه هم اختلاف بنظر آمده در بعض نسخ با دم نیست ز بد عهدی ایام هنوز + قصه هر که در دولت  
یار آخر شد + بر در میکه گویم پس ازین باد و جنگ + قصه غصه که در دولت یار آخر شد نوشته اند (۱) + له حال  
من از زلف تو بود + حل این نکته هم از روی نگار آخر شد شکایان عقده که از روی نگار آخر شد و اخیر تر است (۲)  
له دراز و غم دل + همه در حلقه کیسوی الم که عمر دراز و قدح الم + که پستی توام آمده خمار آخر شد + یا بتدبیر تو تعلیل  
خمار الم - درین غزل این شعر هم الحاقی است به غرض ما هم از گری می باز فرود + در دوسری شب رفته اند از آخر شد

بعد ازین نور بافاق دهم از دل خویش  
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد  
در شمار ارج نیاور و کسی حافظ را  
شکر کاں تخت بیرون نشمارا آخر شد

(۹۱)

روشنی طلعت تو یاه ندارد  
گوشت ابروی تست منزل جانم  
دیده ام آں چشم دل سیه که تو دای  
رطل گر آنم و ده ای مرید خرابات  
خون غور و خاشاکش نشکر که آنرا یک  
شونجی ز گرسنگر که پیش تو بگفت  
فی من تنها کشم قطا دل لفت  
تا چکند یارخ تو و و دل من  
ای شجواب باشتان نظری من  
گو بر و آستین بخون جگر شوی

حافظ اگر سجده تو کردی من عجب  
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

(۹۲)

حافظ خلوت نشین و دوش میخارد شد  
از سر پیاں برفت با سر پیانه شد  
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب  
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

له تخت بی حد شمار آخر شد دیگر منت او که بروی بد ز شمار آخر شد (۱۲) له بنظر چشم - درین غزل ای  
شعر که فی الحقیقت از کمال خمد است الحاقی است له جانب و لها نگاه دار که سلطان به ملک نگیرد  
اگر پیانه ندارد له ویشم و اں الخ له خاموش باش کلید الخ و دیگر خوں خود و خاموش نشین که حاضر بازگ (۱۲)  
له بدل داغ آں الخ له چو تو ای پیانه الخ که مکش عیب دیگر حافظا اگر سجده ترک کرد له ترا به  
خلوت ..... باز به میخانه الخ از سر پیاں از دست بر سر پیانه شد (۱۲)

منیچه میگزشت را بزن دین و دل  
آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت  
گریه شام و صبح شکریه ضلالت گشت  
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری  
صوفی مجنون که دی جام و قیج می شکست

دربی آل آشتنا از همه بیگانه شد  
چهره خدای شمع آفت پر دانه شد  
قطره باران ماگوهر یکدانه شد  
حلقه اوراد و اما مجلس افسانه شد  
دوش بیک جریحه می عاقل و فزاد شد

مجلس حافظ کنون بزرگ پادشاست  
دل بر دلدار رفت جاں بر جانان شد

(۹۳)

ز دل بر آدم و کار بر نمی آید  
چنان بجزرت خاک و تو می برم  
خدای دوست نکریم عمل مرغ  
دین خیال بسر شد زان عمر و هنوز  
همیشه آه محراب من خطاشدی  
بسم حکایت دل هست با شمع  
گر بروی دلارای یار ما در نه

ز خود بدتر شدم دیار و دینی آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید  
بلائی رلف در ازش لب بر نمی آید  
کنون چه شد که کی کارگر نمی آید  
ولی زنجب من امشب سحر نمی آید  
هیچ وجه و کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ریمده از هم گیس  
کنون ز حلقه غزلش بدر نمی آید

(۹۴)

ز بهی خجسته زمانی که یار باز آید  
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق شمیم  
در انتظار خدنگش سبی پر د و صید  
مقیم بر سر ایش نشسته ام چوین کرد

بکام غمخیز و گان غمگسار باز آید  
بداں امید که آن شهسوار باز آید  
خیال آنکه بعشقم شکار باز آید  
بداں هوس که بدین ره گزار باز آید

له مجلس ۲۰ منزل حافظ کنون بار که کبریاست + دل سوی دلارایم سلفه بدون  
سلفه درین عمر و هنوز سلفه شیر سلفه میل سلفه برشم



اگر ز درخسب چو گمان او رود سر من  
دلی که با سر زلفین تو قساری کردی  
سر شک من نزد بوی در کنار چو بزم  
چه جور با که کشیدند بلبلان از دلی

ز سر چو بزم و خود سر چو کار باز آید  
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید  
اگر میان ویم در کنار باز آید  
بیوئے آنکه در نو بهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ  
که بچو شمر بدستم نگار باز آید  
(۹۵)

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد  
و چنین زیر خم زلف بند دانه خال  
ای خوشا حالت آن مست که در پاجی لاف  
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز  
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب  
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند  
باد به با محاسب ششهنوشی ز نهار

عارفان راهبم در شرب مدام اندازد  
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد  
سر و دستار ننداند که کدام اندازد  
دل چه آئینه در زنگ ظلام اندازد  
گرد خمر گاه اتق پرده شام اندازد  
پنجه گردد و چو نظر بر می خام اندازد  
اگر خورد و با ده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بیک گوشه خورشید برآر  
بخت اترعه بدان ماه تمام اندازد  
(۹۶)

ساقی اندر قد جسم باز می گلگون کرد  
دیگران را می ویرینه برابر می داد  
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد  
تو پندار که در ساغر و پیانه ما  
آنچه در سینه مجسم روح نش مل خوانی

در می کهنه ویرینه ما فیول کرد  
چو باین دل شده خسته رسید افول کرد  
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد  
بت سکنین دل ما خون جگر اکنون کرد  
خاک عشق است که با خون جگر محول کرد

له شمر خود که نیست - داد گمان مبر که در با قرار الخ سه بر سه مثل سه نقش بدست الخ  
به روز سه چنین دشته خسته الخ سه عشق خاکی است

روز اول که چو اسلحه تاد خرو می آموخت دیگران را خرد آموخت مرا بجنون کرد

دل حاکم که ز افسون بخت پیچید بود  
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

(۹۷)

وین بخت با ثلثه عساله می رود  
کار این زمان ز صنعت و لاله می رود  
از شرم روی او عرق غزاله می رود  
زین قفس فارسی که به بنگاله می رود  
کین طفل کیشبه ره بیکاله می رود  
کش کاروان سحر زوناله می رود  
مکاره می نشیند و محنت الهی می رود  
موسی همیشه داز پی گوساله می رود  
وز ناله باده در ترح لاله می رود

ساقی حدیث سر و گل و لاله می رود  
می ده که نوع و سچن حد حسن یافت  
خوی کرده می خوراد و بر عارض سخن  
شکر شکن شوند همه طوطیان هند  
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر  
آن چشم جادوانه عابد فریب بین  
از ره مشو بعشوه دنیا که این عجوز  
چون سامری مباحث که زردید و از خری  
باد بهار می وزد از گلستان شاه

حاکم ز شوق مجلس سلطا غیبت بین  
خاش مشو که کار تو از ناله می رود

(۹۸)

روفت بیکه از درس و دعای ما بود  
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود  
که فلک دیدیم و کین دل دانا بود  
و اندراں دایره گشته و پا بر جا بود  
برسم سایه آن سرو سهی بالا بود  
کین کسی گفت که در علم نظم دنیا بود

سایه افتد ما در گرد صهبایا بود  
نیکی پیر معال بین که چو ما بدستار  
دست داندش با جملة بشوید به می  
دل چو پر کار بهر سو دورانی میسکرد  
می شکستیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو  
از بتان آن طلب از حسن شناسی دلیل

له که با استاد سپهر فندما ۱۲ له مخرق از ناله ۱۲ له این مشو عشوه الخ ۱۲ له زردیده الخ ۱۲ له بهر شسته الخ ۱۲ له  
له کاخکار ۱۲ له دم در کش از ناله کار تو الخ ۱۲ له دور قصد ۱۲ له

مطلب از در محبت علی خوش پرداخت  
پیر گل رنگ من اندر حق ازرق پوشان

که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود  
رخسخت خست ندادار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ برانج شد  
که معال بهر عیب نهان آنا بود

(۹۹)

سالماد دل طلب جام جم از ما میکرد  
گوهری که صدف کون و مکان بیرون آید  
مشکل خویش بر بر سر مناس بر دم دوش  
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده پیست  
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم  
آن همه تشویه عقل که میکرد آنجا  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
گفت آن یار که ز گشت سردار بلند  
فیض روح القدس از بار زد و فرزاید

و آنچه خود داشت ز بیگانه تناسل میکرد  
طلب از گم شده گان لب دریا میکرد  
کو بتایید نظر حل سبب میکرد  
و اندر آن آئینه صد گونه تماشا میکرد  
گفت آن روز که این گنبد دنیا میکرد  
سامری پیش عصا دید بیضا میکرد  
اونمی دیدش و از دور خدا را میکرد  
جرمش این بود که اسرار پدید میکرد  
دیگران بهم بکنند آنچه میکرد

گفتش زلف چو زنجیر بتاں از پی حیت  
گفت حافظا گله از دل شیدا میسکرد

(۱۰۰)

ستاره بدخشید و ماه مجلس شد  
نگار من که بکتاب زلفت و خط نوشت  
بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

دل رسیده مارا رفیق و مونس شد  
بنفوس سکه آموز صدر مدرس شد  
فدای عارض نسیم چشم ز گس شد

له لسنهای دیگر غزلی بی پرداخت - غزلی خوش بخواست ۱۴ - یکه رنگ ۱۵ - بنیا ۱۶ - گوهری را که پیرودند  
در همه عمر ۱۷ - نه بود ۱۸ - خدا ۱۹ - ندایا - مارا - تنها و در بعض نسخ از دور خدا یا الم نوشته اند ۲۰ - سکه  
بتاں الم و در بعض نسخ گفتش زلف چو زنجیر بتاں از پی حیت دیده شد ۲۱ - ایس و مونس ۲۲  
ای شعر در غزل المقات است ۲۳ - آنکه چون بنفوسش را در حقیقت بر نهفت که در حق خاطر این نکته نمیشد ۲۴

بصدر مصطفی ام می نشاندا کنوں دولت  
 طرب سرای محبت کنوں شود مسعود  
 که شمع تو شرابی لباشقال پیمود  
 و چشمت از دل و دین هر چه داشت برود  
 لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا  
 چو زعفران وجود است شعر من آری  
 خیال آب خضر بست و جام کیخسرو

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد  
 که طاق ابروی یارش مهندس شد  
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد  
 تو انگری که بمستان نشست مفلس شد  
 که خاطر مهنزاران کند موسوس شد  
 قبول دولتیان کیسکه این مس شد  
 بجزعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

ز راه سیکده یاران عنان بگردانید  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

( ۱۰۱ )

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
 از آن رنگی زخم خون بنواخت  
 غلام هست آن ناز نینم  
 خوشش باد آن نسیم صبحگاهی  
 من از بیگانگان دیگر غلام  
 گراز سلطان طمع کردم خطا بود  
 زهر سوبل عاشق در افغان  
 نقاب گل کشید و زلف سبیل  
 وفا از خوابگاه شهر با من

که عشق روی گل بابا چاک کرد  
 دیز گلشن بخاروم مثلاً کرد  
 که کار خیزنی روی وریا کرد  
 که در شب نشینان را دوا کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشاکرد  
 در از دلبر وفا جستم جفا کرد  
 تنعم در میاں باوصا کرد  
 گره بند قبا ی غنچه واکرد  
 اکمال دین و دولت با وفا کرد

بشارت بر بکوی میفر و دشان  
 که حافظ توبه از زهر ریبا کرد

له پندر ۳۵ بنمود ۳۵ عزیز جهان است نظم من ۱۲ که ابر الفوارس کینست شاه شجاع بوده ۱۲ که کوشش گل  
 باویدی چاکرد ۱۲ که رنگین رخ ۱۲ که باقا ۳۵ هرگز ۱۲ که کمال الدین نام وزیر شاه شجاع است ۱۲

۱۰۲

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهساران زد  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گز چوشت  
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون بهشت  
من از رنگ صلاح آندم خون دل نشستم دست  
کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری  
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم خوش و بیم  
نش با خرقه پشمین کجا آندم کند آرم  
خیال شهر سواری سخت و شد ناگه دل مسکین  
نظر بر قرعه توفیق و بین دولت شاه است  
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دیں منصوب  
از ایش ساعت که جام می بدست او مشرف شد  
ز شمشیر سرافشانش نطفه آرزو بدخشید  
تعالی الله زهی ذاتی که تا تشریف بدستی یا

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق محافظ

که چرخ این سکه دولت بدور روزگار از زد

(۱۰۳)

سحر دولت بیدار ببالین آمد  
قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام  
شر و کافیه بده اسی خلوتی نامه کشای

بدست رحمت یارم در امید واران زد  
بر آمد خنده خوش بر غم و در کامکاران زد  
گره بکشود از گیسو و بر و طهای یاران زد  
که چشم باده پیاکش صلابر بهوش یاران زد  
کز اول چون بروی آید ره شب زنده داران زد  
چو نقشش دست و او اول تم بر جان سپاران زد  
ز ره مولی که من گمانش ره خنجر گزاران زد  
خداوند انگهدارش که بر قلب سواران زد  
بده کام دل محافظ که فال بخت یاران زد  
که جو بدید رغبت خسته برابر بهاران زد  
زمانه ساغر شادی بیا و میس گساران زد  
که چون خورشید آتخم سوز تنها بر بهاران زد  
اصفا می جوهر ذاتش دم از پر می گاران زد

گفت برخیز که آس خسرو شیر آمد  
تابیهی که ککارت بچشم آئین آمد  
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

له بکشد که آبرد که چه خون غمیدیم و جان دادیم که چگونه دکنده شه شهسواران - له دوش یارب -  
دل عاشق - دل دای - دل مارا - له شفیق دل مصور - ملک و دیں پرور شه دروازه عشرت بیا و عکس الله  
له سراندازش - درخشانش للهوی رنگ هستی یافت - تا نیز رنگ هستی یافت ۱۲ له شوهر یکش -  
له دوام عمر آدمی خواه از لطف خدا محافظ و دیگر دوام ملک او خواهد حق در هر دعا حافظ ۱۲ له انیل ۱۲ -

گریه آبی بزم سوختگان باز آورد  
ساقیامی لبه و غم مخور از دشمن و دوست  
مرغ دل باز هوا دار کماں ابرو نیست  
در هوا چند معلق زنی و جسلوه کنی  
رسم بهر همدی ایام چو دید ابر بهار  
شادی یار پری چهره بک بادۀ ناب

نالۀ فریاد رس عاشق مسکین آمد  
که بکام دل ما آن بشد و این آمد  
که کسین صد گشتش جان و دل بدین آمد  
ای کبوتر نگار باشش که شاهین آمد  
گریه اش بر من و سبیل دینرس آمد  
که می لعل دوی دل نمکین آمد

چون صبا گفته تحافظ بشنید از بلبل  
عزیز افشان بشناختی ریاحین آمد

(۱۰۴)

سر سودای تواند سرامی گردد  
هر که دل در خشم چو گان سزلف توبت  
گر چه بیداد و جفای کند آن دشمن  
از جفای فلک و عشت و دلال صدیا  
در ضیق و زاری تن بجای رهن  
بلبل طبع من از فرقت گلزار ترخش  
چند گویم مروای دل زنی نفس هوا  
به هوا داریت ای سر و قد لاله عذار

توبتیش در سر شورید چه ساری گردد  
لاجرم گوی صفت بر سر و پای می گردد  
همچنان در پی او دل بوفاسی گردد  
بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد  
چون پلا نیست که انگشت نهایی گردد  
دیگر گاه هست کبی برگ و لوامی گردد  
کسین هوا نیست که خود عین خطای گردد  
بلبل کس آشفتۀ دگر گشته چو جامی گردد

دل تحافظ چو صبا بر سر کوی تو دلازم  
در دمن دست دبا یسد و دای گردد

(۱۰۵)

سر و چمان من چرا میل چمن نمی کند

همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

لله باده غم مخور از دشمن و دوست  
مرغ دل باز هوا دار کماں ابرو نیست  
ای کبوتر نگار باشش که شاهین آمد  
گریه اش بر من و سبیل دینرس آمد  
که کسین صد گشتش جان و دل بدین آمد  
ای کبوتر نگار باشش که شاهین آمد  
گریه اش بر من و سبیل دینرس آمد  
که کسین صد گشتش جان و دل بدین آمد

نخله سبای شد صباد امن پاکت از چه روی  
دست کش جفا کن آب زخم که فیض ابر  
وی سگله دطره اش کردم و از سر فسوس  
تادل هرزه گرد من رفت پچین زلف او  
پیش کمان ابرویش لاله همی گسند ولی  
چون ز نسیم می شود زلف برفشه پیش کن  
باهمه عطر دامنست آیدم از صاعجب  
ساقی سم ساق من گزیده در دمیده  
دل بامید و مشکل تو هدم جان نمی شود

خاک برفشه زار را مشک ختن نمی کنند  
بی مد و سر شک من در عدل نمی کنند  
گفت که این سیاه کج گوش من نمی کنند  
دانش سفر دراز خود عسیر من نمی کنند  
گوش کشیده است از ان گشتن من نمی کنند  
ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمی کنند  
کز گز تو خاک را مشک ختن نمی کنند  
کیست که تن جو جام می جلد دین نمی کنند  
جان بهیوی کوئی تو خدمت تن نمی کنند

گشته غمزه تو شد حافظا نشینده پند  
میخ سزاست هر که را در سخن نمی کنند

(۱۰۶)

سمن بویاں غبار غم چه برفشند بفتاشند  
بهری یک نفس با ما چه برفشند خبر سینه  
چشم لعل رانی چو می خشد می بارند  
ز دامن هوش بیداران چه و چندین دریند  
بفتاک جفا و لبا چو بر بند بر بندند  
سر شک گوشت گیران را چو دریابند دریند  
چو منصور این مراد آنا که بردارند بر دارند

پریر ویاں قرار از دل چه بستند بستانند  
نهال شوق بد خاطر چه بر خیزند بفتاشند  
ز رویم راز پنهانی چو می بیند می خوانند  
ز کیس و خاشاک گرفتاران چه بکشایند بر باند  
ز زلف عنبرین جابها چه بفتاشند بفتاشند  
رخ از مهر سحر خیزان نگردانند نگردانند  
چو مجنونان هر آن قوی که حیرانند و حیرانند

له خوش سفری گزید از ان الخ له اذن له زهره هه هه - و دیگر هر که در ک سخن نمی کنند (۱۱)  
هه قرار دل چه بر خیزند بستانند (۱۲) هه زلفشند بفتاشند (۱۳) هه چو می ریزند - چو می بارند - چو می بینند  
هه سزا چه بکشایند بر بندند (۱۴) هه بکشایند - دیگر چه بردارند بردارند (۱۵) هه قدسی شیرازی اینجا خطای  
فاحش نموده که معنی بردارند اول بار در غز دارند نوشته و مرادش از اینجا این است که آنا که بردارند و حیرانند  
می شوند این مراد حاصل نمی کنند قتال -

وای درد عاشق را کسی که سهل پسندارد  
ز فکر آنکه در تدبیر درماند درماند

در آن حضرت چوشتا قافلیانند و دارند  
درین درگاه حافط را چو می خوانند می رانند

(۱۰۷)

سودای سر زلفش تا در سر ما باشد  
بی لپشتی روی او پشت من نمیدهد  
داوم بهوسناکی خاطر بهوائے او  
چون نای فنا فانی هر دل که شود از عشق  
آس لعبت چینی را تشبیه خط و خاش  
سختی و جفا سهل است بر جان و فدا داران

گر عاشق سودائی باشیم روا باشد  
چون زلف دوتائی او پیوسته و توانا باشد  
در طبع بهوسناکال البسته هوا باشد  
در عین بقا و ایم چون قاف بقا باشد  
بامشک ختا کردن از عین خطا باشد  
گر وعده و صلح را امید وفا باشد

باشادی غمناکیش هر دل که نباشد محش  
چون جان و دل حافط در پنج و عنا باشد

(۱۰۸)

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد  
شیوه جور و پری خوب و لطیف است بی  
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا ب  
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
گوی خوبی که بر داند تو که خورشید اینجا  
دل نشان شد سخم تا تو قبولش کردی  
در ره عشق نه شد کس بی قیاس محرم راز

بنده طلعت آس باش که آتی دارد  
خونی آنست و لطافت که ظانی دارد  
که بامید تو خوش آب روانی دارد  
بشکه از دوست هر بخش که کمائی دارد  
نه سوار است که در دست عنائی دارد  
آری آری سخن عشق نشانی دارد  
هر کس بر حسب فهم گمانی دارد

له می رانند می خوانند - میرانند میرانند - له عاشق طلعت الحز شهر سلمان هم تزیین بدین معنی است -

شاهد آن نیست که دارد خط بنزد لب لعل و شاهد آن است که این دارد و آتی دارد -  
له درین خانه شوی و دیگر هم دیده شد اما بدون آن از خواب شبیه است - مردم دیده تیم کند از خاک و رت -  
گرچه در خانه خود آب روانی دارد - له سینه -



با خرابات نشینان در کرامات طافت  
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سراسر

هر سخن وقتی و هر بخت مکانی دارد  
هر بهاری که ز دنبال خسته‌انی دارد

بدعی گو لغز و بخت به حافظ مفروش  
کلک مانیز زبانی و بیانی دارد

(۱۰۹)

شاهان گرو بسری زنیسان کنند  
هر کجا آن شاخ در گس بشکند  
یار با چون سازد آغاز سماع  
ای جوان سروده گوئی بزین  
رو نماید آفتاب دولت  
مروم چشم بخون آغشته شد  
عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
میش چشم کمتر است از قطره  
نخوش بر از غصه ایدل کاهل راز  
عید رخسار تو کوتا عاشقان  
کونگای از دو چشمت تار و آ

زاهدان را رخسار در ایمان کنند  
گلر خانش دیده ز گدا کنند  
قدسیان بر عرش دست افشان کنند  
میش از ان کز قامت جوگان کنند  
گر جو صحت آئینه نقشان کنند  
در کجا این غلسم بر انسان کنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
آن حکامتها که از طوفان کنند  
علیش خوش در بو هجران کنند  
دروغایت جان خود قربان کنند  
مرگ را بر بیدار آن کنند

سرمکش حافظ راه نیم شب  
بیا چه شمع نور دل تابان کنند

(۱۱۰)

شراب بے غش و ساقی چه خوش و دوام کند

که زیر کان جهان ز کند شان نه چیست

له جال له قوی و دیگران گو بود الخ نوشته اند و آن خط است ۱۱ که کارخان انویده الخ ۱۲ که آهنگ شه و در شش ۱۳ که نبر شه شیخ شه و ده کجا ۱۴ که عاقل کل است لیکن اهل راز ۱۵ که جان دول ۱۶ که کن ۱۷ که روا  
بعضی فی الحال در زود است ۱۸ که شیرازی این معنی را غصیده بجای رواں در این نوشته ۱۹ که ذکر خیر از خواندن قرآن کنند و تا  
چو سحر آینه رخشان کنند ۲۰ در غزل این نیز از لطافت است ۲۱ که یکدیگر نشین بخت گل که تا ز بلبلان بچرخن جویان کنند ۲۲ که ساقی  
خوشش و دوام بدین ۱۲

من اریچه عاشقم درندوست دانه سیما  
جفانه ششیده درویشی است در اهری  
بپوشش باش که هنگام باد استغنا  
قدم منه جزایات جز بشرط ادب  
غلام هست دروی کشان یکرنگم  
کلمن که کوکب دلبری شکسته شود  
مبیس حقیر که ایان عشق ترا کیس قوم

هزارش که یاران شهر بگفتند  
بیار باده که این سالکان نذر دهرند  
هزار خرمن طاعت به نیم جویند  
که ساکنان درش محرابان پادشهند  
نه این گروه که ازرق لبان دل سپید  
چو چاکران بگریزند و بندگان بچهند  
شهبان بی کمر و خسروان بی کلاهند

جناب عشق بلند است معنی حافظ

که عاشقان ره بی همتاں بخود ندهند

(۱۱)

شراب و عیش نهان صیت کاری بنیاد  
گره زدل بکشا و ز سپهر باد و من  
گر که لاله بدانت بیوفائی عمر  
ز انقلاب زمانه عجب بدار که خج  
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیش  
که آگه است که کاؤس و کی بجارفتند  
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم  
رسید در غم عشقش بجایم آنچه رسید  
بیایا که زمانی ز می خراب شویم

زویم بر صف رندان دهر چه بادا باد  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نکشاد  
که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد  
ازین فسانه هزاران نیز دارد یاد  
ز کاسه جبریه و بهمن است و قباد  
که واقف است که چون رفت تحت جم بر باد  
که لاله میدد از خون ویدک فرماد  
که چشم زخم حادش بجا نشان مرصاد  
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

له قدی شیرازی بدین نوشته دگرال غنچه نوشته اند و هر خط است ۱۲ که ردا ۱۱ که گو ۱۱ که چوب ۱۱ که گریز  
دچاران برهند ۱۲ که هر آنچه بباد ۱۱ که فسانه و افول هزار دارد و یاد ۱۲ که از خاک زیت فرماد ۱۱ که بجا نشد  
بجاش ۱۱ که نامه بجان او مرصاد ۱۱ که می یکدی میض ناواقفان در ضمن این غزل این شعر سدی را هم نوشته اند  
ه بیار کشتی می زند که آب و جلدی ۴  
پس انضیض نخواهد گشت در دزدان ۵

نیم خاک مصلی و آب رکن آباد  
که پاک دل ترا زیم حریف دست نداد

نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر  
زدست اگر نه بهم جام می بکن عیلم

قدح بگیر و حاکفان مگر بناله جنگ  
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

(۱۱۲)

که موسم طرب و عشق ناهنجار و نوش آمد  
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد  
که غنچه عرق عرق گشت و گل بخوش آمد  
که این سخن سحر از با نفهم بگوش آمد  
چیز گوشتش کرد که باده زبانش خموش آمد  
بحکم آنکه چو شد این سخن سرش آمد  
سر پالیه پو شال که خسته پوش آمد  
که زاهد از بر مار رفت و می فروش آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد  
هوا میح نفس گشت و خاک نافه کشای  
تنور لاله چال بر فروخت باد بهار  
بگوشش پوشش نوش از من و بهشت  
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد  
ز فکر فقره باز آی تا شوی مجسوم  
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انفس  
بگویم سخن خوش بیکار باده ناب

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ  
مگر ز مستی زهر یا بهوش آمد

(۱۱۳)

دل دیوانه مارا بنودر کار می آورد  
که هر گل کرد غمش بشکفت محنت با می آورد  
دلی می سخت خون وره بدال بهنجر می آورد  
که روانش درم آس خورشید در دیوانی آورد

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد  
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کرد  
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون با کرم  
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن

له پاک تر به از نیم ۱۷ ۲۰ بنوش باده صافی بناله و ف و چنگ ۱۸  
له چنان شنید که ۱۷ ۲۰ بیا دیوانه بنوش - بیا دیوانه بنوش - بیا دیوانه بنوش ۱۸  
له زخم خار ۱۷ ۲۰ چشمش دل خونین را کرم کز دلی می سخت خون وره بدال بهنجر می آورد ۱۸  
له قصر دیوانش ۱۷

بقول مطرب و ساقی بروں رستم که دیگر  
سراغشش جانان طریق لطف و احسان  
ز رشک تار زلف یار بر باد هوای داد  
عفی اللہ عنہ ابرویش اگر چه ناتوان کرد  
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از زلفش

کذاں راه گراں قاصد خبر دشواری آورد  
اگر تسبیح میفرمود اگر زنا رے آورد  
صبا هر ناله مشکلی که از تارے آورد  
بعضوہ ہم پیایے بر سر بیماری آورد  
بدری بر دال کاری که خصم اقراری آورد

عجب می داشتیم دیشب ز حافظ جام وینا  
ولی بخنجه نیک کردم که صوفی واری آورد

(۱۱۴)

صورت خبث نگار آئیس بائیں بسته اند  
از برای مقدم خیل خیالست مویاں  
کار زلف تست تشنگ افشانی اما حالیا  
خط سبز و عارضت را نقش بند ان قضا  
یارب آن رویت و در سیر امنش بنظر  
جمله وصف عشق من بوده است و حسن او

گو یا نقش لبست از جان شیریں بسته اند  
ز رشک رنگیں درد یار دیده آئیں بسته اند  
مصلحت را اجمعتی بزنا و عین بسته اند  
سائباں از عنبر تر گرد نسریں بسته اند  
یا بگر دما تا باں عقد پیرویں بسته اند  
پیش آئیں آنہا کہ بر فراد و شیریں بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی بر عشق  
غیر ازین دیگر خیالاتی بہ تخمین بسته اند

(۱۱۵)

صوفی ارباده باندا زه خورد و نوشش باد  
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن

ورنه اند لیشہ کایں کار فراموشش باد  
دست باشا بہ مقصود و راغوشش باد

۱- چشت ۲- خوش آن سخت و خوش آن دولت که از زلف گر گیرش و بدی بر دال را ہی کہ خصم بخ ۳- عیش - منوش  
۴- نگار از لیس بائیں - خوش بائیں - ۵- شاه ۶- عاشقان دیگر کار زلف وقت عطاری و رشک افشاندن (۱۲)  
۷- خط سبز و عارضت لب خوب و دلکش یافتیم و سیایاں از گرد عنبر تر گرد نسریں - دیگر خط سبز و عارضت را چو لب مستابان مدام (۱۳)  
۸- یارب آن زلف است دیریش در ہی گوش یارب آن رویت دیر این زبں کلاه - دیگر یارب زلف است دیر این  
در ہی گوش و یا بگر دما تا باں نقش مشکلیں بسته اند (۱۴) ۹- آن حکایتها کہ بر فراد و شیریں بسته اند (۱۵)

سیرا گفت خطا برتسلم صنع زلفت  
 نیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کونا  
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
 چشم از آئینه داران خط و خالش گشت  
 ز کس نیست نوازش کن مردم وارش  
 گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد  
 بسته بند قبا و علم پوشش باد  
 شرمی از منظمه خون سیاوشش باد  
 لیم از بوسه ربایان برودوشش باد  
 خون عاشق بقبح گرجور پوشش باد  
 جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
 حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

(۱۱۶)

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد  
 بازی چشمش بگلندش بیضه درگاه  
 ساقی بیا که شاد بر معنای صوفیان  
 ایدل بیا که با پنهان خدای روم  
 این مطرب از گنجاست که ساز غزل خست  
 صنعت من که هر که محبت نداشت باخت  
 ای کبک خوشخرام بجای میروی با پست  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود بدید

بنیاد مکه یا فلک حقه باز کرد  
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
 دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد  
 و آنچه آستین کوته و دست دراز کرد  
 واهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد  
 عشقش بروی دل در معنی فراز کرد  
 غره مشو که گریه عابد مناز کرد  
 شرمند ربه روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ من ملامت زندان در ازل  
 مارا حذر در ریایی نیا ز کرد

(۱۱۷)

طاهر دولت اگر باز گزاری بکند

یار بازاید و با وصل قرار می بکند

له لب پوشش له ز کس نیست نوازش سر مردم دارد و ز کس نیست نواز لب مردم بخارش له نکرده  
 له تهر شه آمد در جلوه واهنگ ناکرد له راه عراق و راه برآه شه مرقه دیگر که خوش میردی نیا از ۱۲  
 له گریه تهر له عیان شود له حافظ چه شکر ای بگزازی که در ازل ۱۴

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند  
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما  
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من  
داده ام باز نظر را بستر دوی پرواز  
کو کرمی که زبزم کرمش غمزه  
شهر خالیت ز عشاق بود که طرفی  
یا دایا خبر وصل تو یا مرگ رقت

بجز دوفنی و تدبیر نزاری بکند  
مگرش باوصبا گوشت گزاری بکند  
ما تفت عینب نداد که آری بکند  
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند  
جرعه در کشد و دفع خماری بکند  
مردی از خویش بر دل آید و کاری بکند  
بازی چرخ ازین یک دو شکاری بکند

حافظ از درگه او که نزدی هم روزی

گزری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۱۱۸)

عشقت نه سر سیمی است که از سر بر نشود  
عشق تو در دگر تو هم و مهر تو در دلم  
در دسیت و در عشق که اندر علاج او  
اول یکه منم که درین شهر هر شب  
گر زانکه من سرشک قشاقم بزنده رود  
وی در میال زلف بدیدم رخ نگار  
گفتم که ابستد انکم از بوسه گفت نه

مهرت نه عارضی است که جای دگر شود  
باشیر اندر دل شد و با جان بدر شود  
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود  
فریاد من ز عشق به افلاک بر شود  
کشت عراق بجمه بیکبار تر شود  
بر سیتی که ابر محیط قسم شود  
بگز از تا که ماه ز عقرب بدر شود

له با تف از غیب - درین غزل این شراز ملقات است سه روش می گفت که زو اید هم کام دولت و ای خدا در دین  
اندا که کاری بکند - و معج اول این شور و غزل دیگر هم درج است و معج خاموش این است عجب سبب ساز  
خدا که پیشیا نشود ۱۲ له قصد شکاری بکند - دیگر سخت دشکاری بکند - سه فردی از غیب شود ظاهر و کاری  
بکند و دیگر شهر خالی است ز عشاق مگر که طرفی و دستی از غیب بر دل آید و کاری بکند ۱۴ سه یخی ز تن دوسه  
کاری بکند - دیگر - بود زین دوسه کاری بکند ۱۵ له حافظا که نزدی از در او هم روزی ۱۶ له دل ۱۷  
سه موجود سه اول منم که از غم این در دهر شب ۱۸ فریاد من بکند افلاک بر شود ۱۹ سه روزانکه ۲۰  
له عراق و فارس ۱۲

ایمل بیاد لعلش اگر باد می خوری / آنگه از بان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد پای بوس  
گر خاک او بپای ششانی سپر شود

(۱۱۹)

وصل تو کمال حیرت آمد  
هم با سر حال حیرت آمد  
آنجا که خیال حیرت آمد  
آواز سوال حیرت آمد  
بر چهره نه خال حیرت آمد  
آز آنکه جلال حیرت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد  
بس عرقه سحر وصل کاخر  
نه وصل ماند و نه واصل  
از هر طرفی که گوشش کردم  
یکدل بنا که در ره او  
شد منهنم از کمال عبت

سرتا قدم وجود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

(۱۲۰)

عارف از خنده می در طمع خام افتاد  
این همه نقش در آئینه او بزم افتاد  
هر که در دائره گردش ایام افتاد  
انیم از عهد ازل حاصل ز جام افتاد  
کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد  
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد  
کز کجا غمش در دهن عام افتاد

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد  
حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد  
چکند کرنی دوراں نرد و چون پرکار  
من ز مسجد خرابات نه خود افتادم  
آں شد ای خواجه که در صومعه باز منی  
این همه عکس می و نقش خیال که نمود  
غیرت عشق زبان همه فاصاں برید

له حافظ - درین غزل این شعر از لطافت است ۵ ای مردمان دیده گر خیزد بدارن و پای خیال و دست میاوا که بر شود ۶  
۷ حاصل ۸ بر ۹ پرتوی ۱۰ در بعض نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شده آن نیست ۱۱ جلوه کرد و دست  
روز ازل زیر نقاب و عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد ۱۲ به بر دم راه ۱۳ به اسلام ۱۴  
۱۵ این غزل در دوادین قدیم یافته نشد ۱۶

هر موش با من و لسوخته لطفی دگر است  
منکه در زمره عشاق برندی مسلم  
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
در خم زلف تو آویخت دل از چاه و قن  
پاک بین از نظر راست به قصد رسید

ایں گدای من که چه شایسته انجام است  
طبل کینیاں چه زخم طشت من از بام است  
کاکه شد نشسته از نیک سر انجام افتاد  
آه که چاره برون آمد و در دام افتاد  
احول از چشم دویس در طبع خام افتاد

صوفیاں جمله حرفیند و نظر باز ولی  
زین میان حافظ دل سوخته بزم افتاد

(۱۲۱)

عاشقان را در دل بسیاری باید کشید  
و ادخواهی را که می خواند سلطان و خوش  
از برای دیدن دیدار گل یار عزیز  
زلف را آهسته گردان و صیغها ز کیش  
هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است  
در دل شبهای تارا از اشتیاق روی یار

داغ یار و غصه اغیار می باید کشید  
انتظار با مداد باری می باید کشید  
خواری و هتقان و جور خاری می باید کشید  
سلک رنجور است بر بنجار می باید کشید  
ناز او کی راست آید باری می باید کشید  
آه سرو و ناله با می زاری می باید کشید

حافظا چند بیرالم بار در ایام فراق  
بر امید وعده دیداری می باید کشید

(۱۲۲)

غلام نرگس مست تو تا جدار اند  
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز  
گزار کن چو صبا بر بنفشه زار و تبیین  
نصیب است بهشت ای خدا شناسان بود  
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن

خراب باد لعل تو بهوشیار اند  
و گرنه عاشق و معشوق را زدار اند  
که از تقا دل زلفت چه سوگوار اند  
که مستحق کرامت گناهکار اند  
مرو بصومعه کاناخ سایه کار اند

له ناله خون بار غم نیا - ۱۲

× این غزل هم در دو این قدیمه یافته نشد ۱۲



نه من بران گل عارض غزل سرایم دلس  
بزر زلف دو تا چون گز گز کنی بسنگر  
تو دستگیر شو ای خضر فی خجسته که من  
رقیبک در گز و بیش ازین بکن نخوت

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند  
که از یمن و یسارت چه بقرارانند  
پیاده می روم و همراهان سوارانند  
که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ ازاں زلف تابدار باد  
که بسنگان کند تور سنگارانند

(۱۲۳)

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود  
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد  
من دیوانه چو زلف تو را می کردم  
سر زحیرت بدر میگردم  
نازنین تر ز قدت در چمن ناز زست  
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم  
آک کشیدم ز تو ای آتش جهان که شمع

در نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود  
که در و آه مرا قوت تابش نبود  
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود  
چون شناسایی تو در صومعه یک پیر نبود  
خوشترا از نقش تو در عالم تصویر نبود  
حاصلم دوشش بجز ناله شبگیر نبود  
جز فنا می خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی شو تو  
که بر هیچ کس حاجت تفسیر نبود

(۱۲۴)

کارم ز دور حسن بسا مال نمیرسد  
پی پاره منیکنم از هیچ استخوان

خون شد دلم ز درد و بد رمال نمی رسد  
تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

له ز در زلف و داللم دیگر چون نظر کنی بینی - له ز نقش چیره حافظ می توان دانست دیگر ز نقش چهره عاشق عیال  
توان دیدن ۱۱ له ز داللم زلف تو دل را مباد روی خلاص ۱۱ له در نه از غمزه جادوی تو لالم له خشن له بکونی  
له بنید دست دیگر بسکه زینساں لعذاب آمده حافظ بی تو کویر هیچ کس حاجت تفسیر نبود ۱۱ له سامان  
ایجا بمعنی خوبی در وقت و نظام است ۱۱

× درین غزل این حرز از لطافت است - با آنکه خاک کوی شدم همچو سنگ هنوز پو آب زخم می رود دمان نمیرسد

سرم ز جان خود بسراستان دلی  
از آرزو گشته گرانبار غم دلم  
تا صد هزار خانه نمی رود از زمین  
یعقوب را دیده ز حسرت سفید شد  
از حشمت اهل چهل کیویا رسیده اند  
از دست برد جور دماں اهل فضل را

بیچاره را چه چاره چو فرماں نمی رسد  
آوخ که آرزو من آسان نمی رسد  
از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد  
آوازه زمصر یکنواں نمی رسد  
جز آه اهل فضل بکیواں نمی رسد  
ایں غصه بس که دست سوزی جل نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
هر کس که جان نداد بجاناں نمی رسد

(۱۲۵)

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت  
کسی چو صل تو چو شمع یافت پروانه  
بیای بوس تو دوست کسی رسیده که او  
بروز رقیب تو روزی بسینه ام تیر می  
ز زده خشک ملولم بیار باد که تاب  
ز باد بهیچت اگر نیست این سر که ترا  
کیکه از ره تقوی قدم برون نهان

محقق است که او حاصل بصیر دارد  
نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد  
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد  
چو آستانه بریں در همیشه سر دارد  
ز بسکه تیر غمت سینه پی سپر دارد  
که بوی باده دماغم بدامه تر دارد  
دمی ز دوسوسه عقل جی خسته دارد  
بعزم میکده اکنون سفر دارد

دل شکسته حافظ بجاک خواهد برد  
چو لاله داغ هوایی که برجسگر دارد

(۱۲۶)

کلک مشکین تو روزی که ز مایا کند

ببر و اجر دوسه بنده که آزا کند

سرم بر آستان تو از جان و دل دلی . و درین نسخ معادل مطابق این است . اینجا بجای سر راستان بدل نوشته اند  
۲ در آرزو گشته دلم زار و ناوال و آوخ که آرزو من آسان نمی رسد . و در اینجا که او چه سر دارد . یعنی تیر شده دماغ تر  
۳ و تقوی به دیدم . و در این شعر از لطافت است . و در اینجا که هست چه باک بجز یار دل شوریده ام نظر دارد

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا  
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
گوهر یک تراز در حیات مستغنی است  
استحال کن که بسی جام مرادت بدهند  
حالیما عشو لطف تو ز بنیادم برد  
شاه راه بود از طاعت صد ساله وزهد

چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند  
که بر جنت گزری بر سر فرهاد کند  
دست مشاطه چه با فکر خدا داد کند  
گر خزان چو مرا لطف تو آباد کند  
تاوگر باره جفای تو چه بنیاد کند  
قدر یک ساعت عمری که درود داد کند

ره بنیادم بمقصود خود اندر شهر از  
حزم آن روز که حافظ ره بنیاد کند

(۱۲۷)

کنونکه در چمن آید گل از عدم بوجود  
بنوش جام صبحی بناله دف و چنگ  
بدو گل نشین بی شراب و شاه و خنگ  
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن  
بباغ تازه کن آئین دین زر تشریف  
ز دست شاه نازک عذار عیسی دم  
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل  
چو گل سوار شود بر جو اسلیماں دار  
بنحو آه جام لباب بیاد آصف عهد  
ز عیش کلام ابد جو بدلتش حافظ

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود  
بپوش غنچ ساقی بنغمه فی و عود  
که همچو دور بقا هفت بود مسعود  
ترس با ختر میمون و طالع مسعود  
کنونکه لاله بر افروخت آتش نمرود  
شراب نوش و ربان کن حدیث عاود و نود  
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود  
شمار که مرغ در آید به نغمه داود  
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود  
که با قناب ابد ظل رافتش ممدود

له بادش. این شعر در غزل کلک شکنین از ملحقات است. ه آنکه خون دل مایخت به بنیاد برفت و کاشن با نایه  
و نعل بریزد و سید او کند. ه منت ه فکر ه گنج ه عشوه عشق تو ه فکر حکیمان. دیگر تاوگر باره  
حکیمان چه بنیاد کند. ه و بعضی نسخ فروغ ریاحین نوشته اند و قوسی و دیگران شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن به  
زمین از خیر میمون از نوشته اند و ظاهر است که شرح محض بی معنی است. ه سمین مدار. یوسف عذار ه و بعضی نسخ  
معصع بین کورد دیده شد. ه صفر مرغ بر آید چو نغمه داود ه بنیاد ه دفتر ه

بود که مجلس حافظ به بین ترتیبش  
ابر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود  
بیار باده که حافظ مدتش استظهار  
بقض و رحمت غفار بود و خواهد بود

(۱۲۸)

کی شعر ترا بگیرد خاطر که حریف باشد  
از لعل تو گر یابم انگشتری ز بهار  
غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل  
هر کو تکست فیهی زین کلک خیال انگیز  
جام می و خوں دل هر یک بیگانه دادند  
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود  
آس نیست که حافظ ازندی باشد از خاطر  
کال سابقه پیشین تا روز پس باشد

(۱۲۹)

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد  
در بیخ و دور که در آرزوی نقد حضور  
قفا که در طلب گنج نامه مقصود  
بلا به گفت شبی نیز مجلس تو شوم  
سیام داد که خواهم نشست بارندان  
در آن الهوس که بستی به بوسم آن می لعل  
رواست در بر اگر می طلبد کبوتر دل  
بسو غنیمت درین آرزوی خام و نشد  
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد  
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد  
شدم بر غبت خویشش کین غلام و نشد  
بشد بر ندی و در روی کشیم نام و نشد  
چه خوں که در دلم افتاد و همچو جام و نشد  
که دیده در ره خود چچ و تاب دام و نشد

له دین معنی ۱۲ له باشد که چو دایمی سود تو درین باشد ۱۲ له آنچه صورت گر اله - در رخ عامه بگفتش سخنم نقش غم  
یا نقشش بر آتش و نشد اند - نقش بر آتش که الهات است و آنچه در رخ عامه نوشته اند خطاست ۱۲ له بکنشی به نشود  
له در جستجوی نقد حضور جستجوی گنج حصود به گنج خانه به خراب جهان و از غش اله به بعثه ۱۲  
در بعض نسخ بطعنه گفت اله و شدم به مجلس و دکترین غلام و نشد ۱۲ له بدان چوس که بوسم بهستی اله ۱۲

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم  
 که من بخویش نمودم صدا اتمام دشت  
 هزار حیل بر انگشت حافظ از سر فلک  
 بد آن جوس که شود آن نگار رام دشت

(۱۳۰)

گرچه بر د اعط شهر این سخن آسان نشود  
 زندگی آموز و گرم کن که نه چندان سخت  
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض  
 اسم اعظم کند کار خود ایدل خویش  
 عشق می او رزم و امید که این فن شیخ  
 دوش می گفت که فردا بهم کام دولت  
 حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا  
 در دمنده که کند در دهان شیخ طیب  
 هر که در پیش بتا بر سر جان می لرزد

تا را با وزد و سالوس مسلمان نشود  
 حیوانی که نوشد می و انسان نشود  
 ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرطاب نشود  
 که به تلبیس حیل دیو سیاه نشود  
 چون نه برای دگر موجب حرام نشود  
 سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود  
 تا و در خاطر ما از تو پشیمان نشود  
 درد او بی بیه قابل درمان نشود  
 بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود بهمت عالی حافظ  
 طالب چشمه خورشید درختان نشود

(۱۳۱)

اگر من از باغ تو یک میوه بچشم چشود  
 یارب اندر کف سایه آل سر بلند  
 آخرای خاتم جمشید هایون آمار  
 و اعط شهر چو مهر ملک دشمنه گزید  
 عقلم از خانه بدر رفت و اگر می نیست  
 پیش پای بچراغ تو به بنم چه شود  
 اگر من سوخته بکم نشینم چه شود  
 گرفت عکس تو بر قلنگینم چه شود  
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود  
 دیدم از پیش که در خانه دیم چه شود

له قدسی از سر مهر نوشته و آن خلاصت له بعضی جهال بجای سلیمان مسلمان نوشته اند ۱۲/ سه خوی تا  
 ۱۲/ سه نثاره نیست معلوم ۱۲ X این مصرع اینجا که درست و در غزل رسید فرقه که آمد بجهاد و سبزه دیدیم هم قوم است  
 یعنی بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم تو که گم شد آنکه درین راه بر بهری رسید ۱۲

صرف شد عمر گرانمایه به عشوق و می  
منکه در کوی بتاں منزل و ماوی دارم  
تا از انم چه به پیش آید از بنم چه شود  
اگر دمی جانی بفر دوس بر نیم چه شود

خواجہ دانست کہ من عاشقم و هیچ نگفت  
حافظ از نیز بداند کہ چنینم چه شود

(۱۳۲)

گر میفروش حاجت رنداں روا کند  
ساقی سجام عدل بده با دہ تا کند  
در کار خانہ کہ رہ علم و عقل نیست  
مارا کہ در عشق و بلای افسار است  
حقا کہ در زمان برسد مزدہ امان  
گر پنج پشت آید و گر راحت ای حکم  
مطرب بساز عود کہ کس بی اہل نبرد

ایزد گنہ به بخشد و دفع بلا کند  
غیت نیاورد کہ جہاں پلا کند  
و ہم ضعیف رای فضولی چرا کند  
یا وصل دوست یامی صافی دوا کند  
گر سالکی بچہ امانت وفا کند  
نسبت بمن بفر کہ اینها خدا کند  
و انگوینہ اس ترانہ سرای خطا کند

جان رفت در سری و حافظ از عشق نیست  
عیسی دمی کجاست کہ احیای کند

(۱۳۳)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت بر آید  
گفتم رخ اتو ماہ است گفتا ولی بفر  
گفتم ز مہر و رزاں رسم و فایا منو  
گفتم کہ بر خیالت راہ نظر بنیم  
گفتم کہ بومی زلفت گمراہ عالم کرد  
گفتم کہ نوش لعلت مارا آب از زشت

گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر بر آید  
گفتم بمن نماید گفتا اگر بر آید  
گفتا ز ماہ رویاں این کار کمر آید  
گفتا کہ شب رواست آواز داہ دیگر آید  
گفتا اگر بدانی ہم اوت رہبر آید  
گفتا تو بندگی کن کو بندہ پرور آید

لہ دبا ۛ عقل فصل ۛ لعل دوست ۛ کرش غان ۛ ۛ ۛ عشق - زغصہ - ۛ مہراناں  
ۛ ۛ این ۛ کفر زلفت ۛ خوش آن ہواں کہ باغ وصل بخیزد دیگر باغ غلہ - باغ حسن - باغ ہر - دیگر گفتم کہ  
خوش ہواں کہ با حسن بخیزد ۛ x در سو کہ چہا بر ملا کند دیدہ شد ۛ - ۛ ۛ این شعر در بعض نسخ دیدہ شد ۛ

گفتا تو نندگی کن کو ننده پرور آید  
گفتا بکس نه گموا ریتل وقت آن بر آید

گفتم که نوش لعلت مار آبا ز کشت  
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد

گفتم زمان عشرت دیدی که چو سر آمد  
گفتا خموش حافظا کس غصه هم سر آمد

(۱۳۴)

گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند  
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند  
گفت این حکایتی است که باخته آن کنند  
گفتا بکوی عشق هم این هم آن کنند  
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند  
گفت این عمل بهر پیر مغال کنند  
گفتا بیوسه شکر نیش جوان کنند  
گفت آن زماں که ششتری مقرر کنند

گفتم کیم دایان ولبت کامران کنند  
گفتم خراج مصر طلب می کند لبست  
گفتم که نقطه دهنمت خود که برد راه  
گفتم صنم پست مشو با صندل شین  
گفتم هوای مسکده غم می بروز دل  
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذنب است  
گفتم از لعل نوش لبان پیر را چه سود  
گفتم که خواجه کی بسر حبله می رود

گفتم دعای دولت تو در و حافظ است  
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

(۱۳۵)

بی باده بهار خوش نباشد  
بی لاله عذار خوش نباشد  
بی صورت هزار خوش نباشد  
بی بوس و کنار خوش نباشد  
بی صحبت یار خوش نباشد  
جز نقش نگار خوش نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد  
طرف چمن و طواف بتاں  
رقصیدن سرد و حالت گل  
بیار شکر لب گل اندام  
باغ و گل و بل خوش است لیکن  
هر نقش که هست عقل بندد

جان نقد محقر است حافظ  
از بهر بتار خوش نباشد

(۱۳۶)

گوهر مخزن اسرار همان است که بود  
عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
از صبا پرس که بار اهر شب تا دصبح  
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خوشبید  
کشته غمزه خود را بزیارت نمی آید  
زنگ خون دل مار که نهان میکردی  
زلف هندوی تو گفتم که و گره نزنند

حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود  
لاجرم چشم گهر بار جهان است که بود  
بوی زلف تو جهان موز جان است که بود  
همچنان در حل معدن و کان است که بود  
ز آنکه بی چاره همان دل نگران است که بود  
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود  
سالمها رفت و بدان میرت فرمان است که بود

حافظا باز ناقصه خوننا چشم  
که درین چشمه ها آب روان است که بود

(۱۳۷)

مرا برندی عشق آن فضول عیب  
کمال صدق محبت بیس نه نقص گناه  
ز عطر حور بهشت آن زبان بر آید بوی  
چنان بزوره اسلام غمزه ساقی  
تکلیف گنج سعادت قبول اهل دل است  
شبان وادی امین گهی رسد بمراد

که اعتراض بر اسرار علم غیب  
که هر که بی هنر افتد نظر بر عیب  
که خاک میکند ما عبیر حیدر  
که اجتناب ز صها آنکه صهی  
سبا و کس که درین شسته شک و ریب  
که چند سال بجان خدمت شیب

ز دیده خون بچکاند ضایع حافظ  
چو یاد عهد شباب زان شب

(۱۳۸)

مرا بوسل تو گر ز آنکه دسترس باشد  
بر آستان تو غوغای عاشقان عجیب  
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را

و گر ز طالع خویشم چه پلتمس باشد  
که هر کجا بشکرتان بود کس باشد  
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد



مرا زهر دو جهان حاصل آن نفس باشد  
 کیم بسرو بلسد تو دترس باشد  
 که تسلی محنت عشقش ز پیش و پس باشد  
 مرا به بینه و گوید که اینجا کس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زغم بادوست  
 ازین هوس که مرادست بخت کوتاه است  
 ره قلاص کجا باشد آن غم یقی را  
 هزار بار شوم آشنا و دیگر بار

خوش است باو زنگین صحبت جانان  
 مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

(۱۳۹)

قضای آسمان است ایس و دیگرگون نخواهد  
 مگر آه سحر خیزان سوی گردن نخواهد  
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد  
 که ساز شع ازین افسانه بی قانون نخواهد  
 دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد  
 کنار و بوس و آغوش جگیم چو نخواهد

مرا مهر سیپیشمال ز سر پیرون نخواهد  
 رقیب آزار با فرمود و جای آشتی نخواهد  
 مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمودند  
 بیاتما در صف رندان بیانگ چنگ می نهم  
 خراب لعل و جای امن و یار مهر باستانی  
 مجال من بهین باشد که پنهان عشق او درم

مشوایدید نقش غم ز لوح سید حافظ  
 که زخم تیغ و دلا است رنگ خون نخواهد

× درین غزل این دو شعر از ملحقات است -

- (۱) شبی بخون بر لبی گفت کای محبوب بی پروا تو  
 (۲) خدارا محبت را بفریاد و فی بخشش تو  
 مصرع اول این شعر با ناک تفاوت در غزل دیگر موجود است

نصیحت کم کن دمار بفریاد و فی بخشش تو که غیر از چنگ و فی عیشی مراد فریاد

و مصرع ثانی هم در شعر بیاتما در صف رندان بیانگ چنگ می نهم با ناک تفاوت موجود است و جارتا بجای این  
 شعری دیگر نوشته بیاتما در می صافیت راز مهر بنایم تو که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد لیکن مصرع  
 اول این شعر در غزل دیگر موجود است

بیاتما در می صافیت راز مهر بنایم تو  
 بشوایدید نقش غم ز لوح سید حافظ

(۱۴۰)

بمن باز بنمودی دست برد  
که از روی من رنگ زردی تیرد  
مریزاد پائی که در هم فشرود  
که کار خدائی نه کار لیت خود  
قضای پوشیده نشاید ستود  
ارسطو و دیگر حال چو بیچاره کرد  
قناعت کن از زطلالت قیمت بید  
که چون مرده باشی نگیند مرد

مرا می دگر باره از دست برد  
هزار آفرین بر منی سرخ باد  
بناریم دستی که آنکو چسبد  
برو زاهد خروده بر انگب  
مرا از ازل عشق شد زوشت  
مزن دم زحمت که در دوش  
کش بنج بهیوده خرسند باش  
چنان زندگانی بکن در جهان

شود مست وحدت ز جامت  
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

(۱۴۱)

که ز انفاس بخشش بوی کسی می آید  
زده ام فانی دفریاد رسی می آید  
موسیقی آنجا بامیسد قفسی می آید  
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید  
اینقدر هست که تا نگ جرسی می آید  
هر حرفی ز پی ملتے می آید

خروید ایدل که میجا نفسی می آید  
از غم بجزر مکن ناکه دفریاد له ووش  
زاتش وادی امین نه منم خرم پس  
هیچکس نیست که در کوی تو نشانی است  
کس نه انت که منر لکه معشوق کجاست  
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم

x درین غزل این دو شعر از لطافت است و -

بخوش اینجا ساقی دهد و بدم و و اگر صاف صاف است اگر دود دود  
بخور باد این دم که دست اجل و یقین عنقریب کند خرد و مرد

له قضا - این شعر از فردوسی است و در شاهنامه مذکور است که قضای پوشیده نشاید ستود که کار خدائی نه کار لیت خود  
خواجہ این هر دو مصرع را ضمین نموده ۱۴۳ در نسخ عامه قناعت کن از زطلالت قیمت بید  
له از غم و در کجاست که منر لکه بهیوده خرسند باش و لذت را معصود ۱۴۲



<p>که دستتے کار دانی کالے بود ولی از وصل او بجا صلی بود حدیثم سخت سهر تحفلی بود</p>	<p>بہیں حال پریشاں رحمت آرید شکم در طلب در لچکانیہ مرا تا عشق تقسیم نشخن کرد</p>
---	--

گم و بگر کہ حافظ عکتہ دان است  
کہ ما دیدیم محکم غافلے بود

(۱۳۴)

فتش ہر پردہ کہ ز دراہ بجائی دارد  
کہ خوش آہنگ و فرج بخش صدائی دارد  
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد  
تا ہواہ خواہ تو شد فرہمائی دارد  
پادشاہی کہ بہ سیلہ گدائی دارد  
در و عشق است جگر سوز دوائی دارد  
بہر عمل اجری دہر کردہ جزائی دارد  
شادی روحی کہ خور کہ صفائی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد  
عالم از نالہ عشاق مبادا خالی  
پیر در وی کش ما گرچہ نزار و زور زور  
فحتم و دارد لم کیس گس تند پست  
از حدالت نبود دور گر کش برید حال  
اشک خونی بہ نمودم بہ طبیبان گفتند  
ستم از غمزہ میاموز کہ در مذہب عشق  
نفر گفت آں بت تر سیا بچہ بادہ فرو

خسرو حافظ در گاہ شیش فاستحہ خواند  
وز زبان تو مستنای دعائی دارد

(۱۳۵)

حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید  
بصوت و نغمہ چنگ و چغانہ یاد آرید  
ز محمد صحت ما در میانہ یاد آرید  
ز عاشقان بسر و دو ترانہ یاد آرید

معاشر ال زحر فی شبانہ یاد آرید  
بوقت سر خوشی از آہ و نالہ عشاق  
چو در کنار مراد آوری دست امید  
چو لطف بادہ کند جلوه در رخ ساقی

لے ہائیں جان پریشاں - بہیں مست پریشاں - بحال ایں پریشاں لے روزی لے فشانید لے جانی  
لے نغمہ - زغمہ لے نوائی لے شوگر سوادار لے بہ طبیبان بنمودیم لے قدسی شہ لے زنی شادی مدی  
کسی جو نوشتہ و آں خطاست لے لے بی نوائی لے بصوت نغمہ لے میان لے ز نامزدی من لے لے کاش لے

سمن دولت اگر چند سرکش است ولی  
نمی خورند زمانی غم فدا داران

زهرمان بسر تازیانه یاد آرید  
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

بوچه مرحمت ای ساکنان صد جلال  
ز روی حافظ و آل آستانه یاد آرید

(۱۴۶)

معاشران گره از زلف یار بکنید  
حضور خلوت انس است و دوستان جلع  
رباب و جنگ بیا ننگ بلند می گویند  
نخست موعظه پیر صحبت ایرج است  
بجان دوست که غم پرده شما ندرد  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است  
هر آن کسی که درین حلقه زنده نیست بخش

شبه خوش است بدو صله اش در از کنید  
و آن بکاد بخوانید و در فدا کنید  
که گوش هوش به پیام اهل از کنید  
که از مصاحب ناخشنو احترام از کنید  
گرا عتماد بر الطاف کار ساز کنید  
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید  
بر و چو مرده بفتوای من نیاز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ  
حوالش بلب یار و دلخواه از کنید

(۱۴۷)

من انکار شراب اینچ حکایت باشد  
منکه شهباه ره تقوی زده ام با دلف و چنگ  
زاهد ار راه بر تندی نبرد معذور است  
بسته پیر مغایم که ز بهیلم بر ماند  
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم  
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

غالباً اینقدر عقل و کفایت باشد  
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد  
عشق کار نیست که موقوف برایت باشد  
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد  
ورنه مستوری تا ما بچکایت باشد  
تا ترا خود و میال یا که عنایت باشد

له قدسی شیرازی اگر چند سرکش نوشته دآن خطاست ۱۲ له نمی خورید له قدسی برکت نوشته دآن  
خطاست ۱۳ له گره زلف یار له فقهه بقصه ۱۴ له مجلس له پیر مجلس دیگر میر میزدش این است له مرده  
له پیش زمان سر بره آرم - این زمان رو بره آرم له قدسی رعایت نوشته دآن خطاست له تا خود او را زنیان

دوش ازین غصه تم که فقیه می گفست  
حافظ از دست بود جای شکایت باشد

(۱۲۸)

که کس بر بند خراب است ظن آن نبرد  
که زیر خرقة کشم می کس این گال نبرد  
که هیچکس ز قضا خدای جان نبرد  
که زنگ غم دولت جز می مخال نبرد  
که بار هجر تو ای جان ناتوان نبرد  
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد  
کسی که کار نکند اجسر را یگان نبرد

من و صلاح و سلامت کس این گال نبرد  
من این مرتفع و برین بهر آن دارم  
مباش غره بعلم و شمل فقیه دارم  
مشو فریفته رنگ و بوقح درکش  
من ضعیف چگونه غم تو بردارم  
اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل  
بسی گوش اگر مزد بایست ای دل

سخن بنزد سخندان او امن محافظ  
که تحفه کس درو گوهر بهر مکان نبرد

(۱۲۹)

آه گر ناله زارم نرساند بتو باد  
در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد  
چون ز دیدار تو دورم بچم باشم دلشاد  
ای بسا چشمه خونین که دل از دیدگاهشاد  
چون بر آرد دلم از دست فرات تو باد

می ز غم نفس از دست فرات فریاد  
چشم گر آنچنانم ناله و فریاد و غسال  
روز و شب غصه و غم میخورم و چون غم  
تا تو از چشم من سوخته دل دوری  
ازین هر مژه صد قطره خون میش چکد

حافظ دل شده مستغرق یاد شب روز  
تو ازین جده دل فرست لبکی آزاد

له در نسخ نامه حتی در نسخه جارط و قدسی یکیمی نوشته اند و نامناسبیت این لفظ بر طبع سخن نهان پوشیده  
نیت ۱۲ له زلال له ای گل - این نسخه قدسی و اینجا هیچ مناسب ندارد و ۱۳ له سنی نکرده است  
مزد آن جزو - درین غزل این شعر در ملحقات است ۱۴ ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید که نقد مخزن او  
کس بر انگیزان نبرد ۱۲ له کوزه ۱۳ له غصه و خون ۱۴

(۱۵۰)

نسبت رویت اگر باده و پروین کرده اند  
ساقیا دیوانه چون من کی اندر بر کشد  
هیچ مژگان دراز و غمزه جاود نکرد  
در سفالین کاسه رندان بخواری نگرید  
نخبت جان بخش دارد خاک کوی دلبران  
خاکیاں بے بهره اند از جرعه کاس الکرام  
ساقیای ده که با حکم ازل تدبیر نیست  
شمه از داستان عشق آشور انگیز است  
شبه زانغ و زغن زیبای صید نیست  
یک شکر انعام مایه و لبث رخصت نماند

صورتی نادی و اطلاتی به تخمین کرده اند  
دختر زر که نقد عقل کایس کرده اند  
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند  
کین حریفان خدمت جام جهانیش کرده اند  
عارفان ز انجامشام عقل مشکین کرده اند  
ایں نظاوت پس که با عشاق مسکین کرده اند  
قابل تغیر نبود آنچه تسخیر کرده اند  
آن حکایتها که از فرما دوشین کرده اند  
کین کرامت همه شبها و نشانی کرده اند  
هم توانافش بده شیرین لیل این کرده اند

شرحافظ را که بیکر صف احسان کلمات  
هر کجا بشینده اند از صدق تخمین کرده اند

(۱۵۱)

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد  
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد  
ایں نظاوت که کشید از نعم جهان بلبل

حالم پیر و گداز جوان خواهد شد  
چشم نرنگس بتقایق نگار خواهد شد  
تاسر پرده گل نغوز نمان خواهد شد

له تشبیهی - ترفیضی له از خرد بیگان چون داند اندر بر کشید و از خرد بیگان چون من کجا در بر کشد - از خرد دیوانه شود  
چون جانش اندر بر کشش و اخیر مختار قدسی است و از همه بدتر است ۱۲/ سه خال سیاه در لعل مشکین ۱۲/  
یکه مگر غنا هه عاشقان اینجا الم له حافظی خور که الم در بعضی نسخ بجای ایں غزل در غزل نظر آمده مطبق غزل ثانی  
زنده که دیده شد اینجا نوشته می شود و شبهه ارانی که فتح قلعه دی کرده اند و اتاس از بهمت دلپای مسکین کرده اند و ایں  
تنتکهای و نکش پس که ز کار حسن و از سر قوس با ابواب نمکین کرده اند و از برای بر دل ایمان و دین زاده آن  
شاهان اگر ایش رخسار رنگین کرده اند و مضمون شعر اخیرا در شعر دیگر هم دیده شد شاهان را آتش رخسار رنگین و مدح  
زادهان را رختها اندر دل و دین کرده اند - و مشک نیست که همه ایں اشعار از ملحقا است تا غزل ۱۲ ام سه و شعور و ۱۲ ام

مجلس وعظ دراز است ز نال خواهد شد  
مایه نقد بقار که ضال خواهد شد  
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
که بباغ آمد ازین راه و ازال خواهد شد  
چند گونی که چنین نیست و چنان خواهد شد

گردد مسجد به خرابات شدم خرده گیر  
ایدل از عشرت امروز بفر دافگنی  
ماه شعبان قبح از دست منه کین خورشید  
گل عزیز است غنیمت شمردیش صحبت  
مسطر با مجلس انس است غزل خوان در سر

حافظ از بهر تواند سوختی آتیم وجود  
قدیمی نه بودا عشق که روان خواهد شد

(۱۵۲)

فغان که بخت من از خواب در نمی آید  
که آب زنگیسم در نظر نمی آید  
درخت کام و مرادم ببرد نمی آید  
پیچ و جد دگر کار بر نمی آید  
وزال غریب بلا کش خبر نمی آید  
ولی چه سود و بیک کارگر نمی آید

نفس بر آید و کام از تو بر نمی آید  
صبا به چشم من انداخت خاک از کوش  
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم  
مگر بروی و لارای ما را دور نمی  
مقیم زلف تو شد دل خوش سودا نمی  
ز شکست صدق کشادم نه را تیر دعا

کیست بشرط وفاترک سر بود حافظ  
برو برو ز تو این کار بر نمی آید

(۱۵۳)

ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد  
شامگاهش نگران باش که رخ خوش باشد  
تا سیه روی شود هر که دروغش باشد  
ای بسا رخ که بخونا به منقش باشد

نقد صوفی نه همه صافی بخش باشد  
صوفی ماکه زود سحری مست شدی  
خوش گر محک تجربه آید بمیاں  
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب

له غیب کن ۲۰ زبان و این تصحیف زبان است ۳۰ مده از دست قدح ۱۲ مده است ۱۲  
۵۰ بزر و در بعض نسخ مصرع اول چنین دیده شد از تن حافظ مسکین یعنی بیش نماند ۱۲ مده و زبان میانه  
۳۰ نیزه اگر تو کار بیفقد نمی آید ۴۰ مده مستوجب ۱۲ مده



غم دنیاى دنى چند خورى باده بخور  
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد  
 ناز پرورد اتنم نبرد راه بدوست  
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

دلخ و سجاد حافظ باده فروش  
 اگر شراب از کف آس ساقی مهوش باشد

(۱۵۴)

نقد را رابود آيا که عیاری گیرند  
 مصاحت دید من آنست که یاران هم کار  
 خوش گرفتند حسد لیفان سر زلف ساقی  
 زراغ چون شرم نه ارد که نهید پا بر گل  
 قوت بازوی پر هین بخوبان مفروش  
 یارب این بچه ترکان چه دیر ندخون  
 رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد  
 تا کنند اهل نظر خاک ریت کحل بصر  
 ساهمه صومعه داران پی کار گیرند  
 بگز ازند و خم طره یاری گیرند  
 گر فلک شان بگز ارد که قاری گیرند  
 بلبلا راسن و دار و اسن جاری گیرند  
 که درین خل حصاری بسواری گیرند  
 که به پیر مژه هر خطه شکاری گیرند  
 خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند  
 عجم باشد که سر را بگزاری گیرند

حافظ انبای زبان غم مسکنان است  
 زین میاں گریه توان که کناری گیرند

(۱۵۵)

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند  
 نه هر که طرف کلج نهاد و نند نشست  
 نه از نگه بار یکتر ز مو اینجاست  
 وفای عهد نکو باشد اربیا موزی  
 بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوابد  
 بیا ختم دل دیوانه و نداشت  
 مدینه نقطه پیش ز خال تست مرا  
 نه هر که آئینه سازد سکندری داند  
 کلاه داری و آئین سر دوری داند  
 نه هر که سر بترشد قلندری داند  
 و گر نه هر که تو بیتی ستگری داند  
 جهان بگیرد اگر داد گستری داند  
 که آدمی بچه شیوه پری داند  
 که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

له ایش سه دقنی سه حک که دیگر نه هر که کلج نهاد و نند نشست

<p>غلام هست آل زند عافیت سوزم توبندگی چو گدایان بشرط فرمکن در آب دیده خود عرقه ام چه چاره کنم</p>	<p>که با گدای صفتی کبسیا گری داند که دوست خود روش بند پرورنی داند که در محیط نه هر کس شناسد</p>
---	---

از شش و لکش حافظ کسی بود آگاه  
که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

(۱۵۶)

<p>نیت در شهر نگاری که دل بابد کو حریف خوش و دست که پیش کرش باغبان از خال بی خبرت می بینم ز بن و شهرت است مشوا من ازو راه عشق ار چه کس گاه کماند اران در خیال این همه بعبت بیوس می بازم علم و فضل که بکل سال دلم جمع آورد سحر اب معجزه پہلو زند امین باس جام مینائی می سدره تنگدلی است</p>	<p>بختم اربار شود خشم ارباب عاشق سوخته دل نام تناید آه از آل روز که بادت گل عیباید اگر امروز نه برده است پند و اباید هر که دانست رود صر ف زاعداید یو که صاحب نظری نام تماشا بید ترسم آن ز گنس مستانه بد لغا بید سامری کیست که دست ازید بیضا بید منه از دست که سیل غمت از جا بید</p>
--	---

حافظ ارجا طلبید ز گنس مستانه دیار  
خانه از عمر بپر داز و بهل تاباید

له در گدای صفتی که خواسته ز نظم و لکش حافظ کسی شود آگاه یو که لطف طبع الخ دیگر که طبع شاعر  
که لطف نکته و سر سخنوی داند ۱۴ له که کشته ۱۱ له بدست آورد ۱۴ له ز سانه دیگر  
مستانه به یکجا بید ۱۲ له دل خوش دار - بعضی نسخ بجای ایس دو شعر نوشته اند یعنی سحر اب معجزه پہلو  
زند امین باس یو که فرعون کجا صر ز موسی بید - بانگ گادی چو صدا باز دید عتوه مور یو سامری کیست  
که دست ازید بیضا بید - لیکن مطابق نسخه ای قدیمه بیس یک شعر است که در متن در قلم است ۱۴  
دو بعضی نسخ بجای معجزه تانی شود دوم ایس مصرع دیده شده کی سبها گوی ز خورشید مصفا بید ۱۴ و پنجم الحاق  
له قدسی از پانوشته ۱۴ له عتوه کستانه او یو خانه از غیر بپر داز و بهل الم ۱۴

(۱۵۷)

و اعطای کس جلوه در محراب نبری کنند  
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس  
گوئیا با در نمیدارند روز داور می  
یارب ایس نود و دلتا را بر خرد بر شا  
بسته پیر خراباتم که درویشان او  
حسن بے پایان او چند آنکه عاشق می شد  
بر در میخانه عشق ای ملک بتبیج گوی  
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس  
ای گدای خانقا بر چه که در در میخان  
خانه خالی کن زینت تامل جان شود

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند  
توبه فرمایاں چرا خود توبه کمتر می کنند  
کاین همه قلب و ذل در کار داور می کنند  
کین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند  
کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند  
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند  
کادر انجاطینت آدم خسری کنند  
هر زمان خر مهره را باد بر برابر می کنند  
می دهند آبی و دلها را تو آنکه می کنند  
کین جو سناکان آن جان جانی دیگر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خورشید باز گفت  
قدسیاں گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

(۱۵۸)

بگره نگو خاطر مجسوع و یار ناز من داد  
حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است  
لب اعل و خط مشکین تو آتش هست انیش نیز

سعادت هدم او گشت و دولت بهر شمع ارد  
کسی آن آستان لبسد که جان آیتین ارد  
بنازم دلبر خود را که حسنش آن این ارد

۱۰ درین غزل در بعض نسخ این شعر در آمده شده به حیرتی دارد و در همین داغطاخیر و در و آنچه بر منبر می گویند کمتر می کنند ۱۱  
۱۲ به بر خرد و نشان - بر خرد و نشان الخ به نازی پایان او حسن عالم سوزا و سه سوخته از دست الم درین غزل این  
دو شعر از مفاصل است ۱۳ باده راحت و فرا از دست خود ساقی رسا و خاطر محزون ما از لطف الهی می کنند ۱۴ آمدن آن  
۱۵ در بیان مالک معرفت و کز صفای خویش وقت ماسوز می کنند ۱۶ به بر در گد پیر میخان - ما ذاکه در در میخان  
۱۷ دلتا تا الخ دیگر خانه خالی کن که تا منتر گد سلطان شود ۱۸ به در نسخ عامه خردوشی عقل گفت  
نوشته اند و آن خطاست ۱۹ به انتم تسیرین به چو انیش هست آتش نیز ۲۰ بنادم دلبر خود را که  
هم آن دم این دارد ۲۱

که نقش خاتم لعلش جهاں زیر نگین دارد  
که صد حبشید و کجی سر و غلام کشتن دارد  
که دوران ناتوانیها بسی زیر زین دارد  
که صد مجلس عزت فقیر ره نشین دارد  
که بیت خیر از آن من که تنگ از خوشه چین دارد

دلیان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است  
صبا از عشق من ریزی بگو با آن شه خوبان  
چو بر روی زین باشی توانا بی غنیمت آن  
بخواری سنگرای منم ضعیفان و فقیران  
بلاگردان جان و تن دعای مستندان است

اگر گویدنی خواهم چو حافظ عاشق مفلس  
بگویش که سلطانی گدائی هم نشین دارد

(۱۵۹)

خداش دهمس حال از بلانگه دارد  
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد  
که آشناسخن آتش نا نگه دارد  
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد  
ز روی لطف بگویش که جانگه دارد  
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد  
نگاه دار سر رشته تانگه دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد  
دل امعاش چنان کن که گر بلغرو پای  
ز درو دوست نگویم حدیث جز بادوست  
سر و زرد دل و جانم فدای آن محبوب  
صبا در آن سر زلف ار دل در این  
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت  
گرت هو است که معشوق نگسله پیوند

غبار راه گرفتارت کجاست تا حافظ  
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

(۱۶۰)

پای ازین دائره بیرون نه نهید تا باشد  
داغ سواد بی تو ام سر سواد باشد

هر که با خط سبزه سر سودا باشد  
من چو از خاک کسکه لاله صفت بخیزم

له شه خوبان - دیگر با خبر و خوبان له ناتوان را ۱۲م که خجفاں را ۱۲م که در نسخه جلیط و قدسی  
گدائی ره نشین نوشته اند و آن خطاست ۱۲م که حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست - ز جو دست نگویم  
له نگه داشت دل و دمای بخش نیست الخ شه بیان - درین غزل این شعر در محقات است -  
مبارزان و لیلان خواج را نگه دارید و کچو جان گرامی شما نگه دارد ۱۲م که در مقامت که سر از خاک کعبه بر دارم ۱۲م

تاکی ای گوهر یکدانه روانی داری  
 نخل مهر و دغم زلف توام بر سر باد  
 ازین مهر و زده ام آسب آن است بیا  
 چون دل من دمی از پرده بر دل آئی در می

کر غمت دیده مردم همه دریا باشد  
 کاندیس سایه قرار دل کشید ایا باشد  
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد  
 که و گر ماره ملاقات نه پیدا باشد

چشمیت از ناز بجا فغان کند میل آری  
 سرگرائی صفت ز گس شهلا باشد

( ۱۶۱ )

هرگز خاک سرگرمی تو مسکن باشد  
 که جهان روشنی از پر تو خورشید گرفت  
 یا چون لطف و مراعات کند یاران را  
 چون کند غمزه قتال خوش و مستی  
 بگذر از هر چه تو داری که حجابست عظیم  
 حاجت خویش کند عرض دل حاجتمند  
 یا چون زلف تو نه پیچیم سر از تیغ و دنا

بیش او گلشن و درو حق گلشن باشد  
 چشم عشاق بدیدار تو روشن باشد  
 دوستان را چه غم از طعنه دشمن باشد  
 زیر پای تو نه اراک سبزی تن باشد  
 در ره او همه گر یکسر سوزن باشد  
 باد آبی تو اگر حاجت گفتن باشد  
 غمزه شوخ تر گر گشتن باشد

سوخت گرشک و زحافظ شیرین پاک  
 عاشق سوخته دل سوخته خرم باشد

( ۱۶۲ )

هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود  
 اینجاں هر توام در دل جان جای گرفت  
 از دماغ من سرشته خیال رخ تو

هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود  
 که اگر جاں برود مهر تو از جان نرود  
 بجای فلک و غصه دوراں نرود

له این شعر در بعضی دوادین بطور دیگر دیده شده **ه** تو خود ای گوهر یکدانه بجای آخری که خیال تو  
 مرادیده چو دریا باشد **د** این شوهرم در بعضی نسخ دیده شده **ه** تاکی ای شوخ جفا پیشه روا خواهی داشت تر  
 که گفت خلق همه روی بصورت **ه** باشد **ه** این غزل در بعضی نسخ دیده شده **ه** و ما بمعنی زیر کی است **ه**  
**ه** مدعی شیرازی بجای نقش مهر نوشته دآل خطاست **ه** **ه** نشر برود **ه**

در ازل بخت دلم با سر زلفت پیوست هر چه جز بار غمت در دل سکین من بست گر رود از پی خوابان دل من بخت دوست	تا ابد سر نکشد و ز سر پیاں نرود بر و از دل من و ز دل من آن نرود درد دارد چکند کز پی دریاں نرود
---	--

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان  
دل بجوایند هر روزی الیش نرود

(۱۶۳)

هر که او یکسر میبندد مرگوش کند گر به بیند دهن تنگ تو معصوم را در دمن دوش بگوش تو رسیده است غم بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که نگر در چمن سوی گل و سوسن و زنگس بگذرد ز آن بسبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را	هر چه من خلقه گیسوی تو در گوش کند باده بر یاد لبست همچو شکر نوش کند خواهد امروز که جاں بر سر آن خوش کند با سمن سنبل تو دوست در آغوش کند تا ز باں سهر را حسن تو خاموش کند تا بدال صید دل عاشق مدحش کند
--	--

گر چه صد غصه حافظ مسکین زلف  
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

(۱۶۴)

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند اگر از پرده بروں شد دل من مجنون صوفیاں و استادان و گرمی خرقه داشتیم دلقی و صد عیب نهان می پوشید	و آنکه این کار ندانست در انکار بماند شکر از دکه نه پرده پسند از همانند دلقی ما بود که در خانه خسار بماند خرقه رهن می و مطرب شد و ز نار بماند
--	---

له رنجه ندی ای شریب طور دیده شد  
اگر از بار غمت بر دل سکین من است  
درد و دل من آن نرود و هم له در پی ایناں  
له گر از پرده بدر افتاد دلم الغ درین غزل این شعر  
از مقامات است له محتب شیخ شد و من خود از یاد ببرد و این زناں  
دلی ماین که با نکاح بماند هم  
له بهر بخت له رنجه له مراد هم  
این غزل در اکثر دواوین متنازع موجود نیست و بعضی دواوین معتبر دیده شد و قدسی هم در نسخه خود درج نموده هم

بر جمال تو چنان صورت پس حیران شد  
 سیری لعل نژاد دست بلورین تدم  
 جز دلم کو ز ازل تا باید عاشق اوست  
 از صد ای سخن عشق ندیدم خوشه  
 خرقة پوشان دگر مست گزشتند و گزشت  
 گشت بیمار که چون چشم تو گرد و دگر گس

که حدش سهر جابر و رود یار بماند  
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند  
 جا و او کس نه شنیدیم که در کار بماند  
 یاد گاری که درین گنبد دوار بماند  
 قصه ماست که بر سر سربازان بماند  
 شیوه او نشدش حاصل و یار بماند

بتما شاگه زلفش دل جافظ روزی  
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

(۱۶۵)

همای اوج سعادت بدام یافت  
 جناب وار براند ازم از نشاط کلاه  
 شے که ماه مرا و از افق طلوع کند  
 بیارگاه تو چون باور انباشد بار  
 چو جان فدای لبست شد خیال بسی تم  
 خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساد  
 بنا امیدی ازین درم و بزین خالی

اگر ترا گزری بر مقام یافت  
 اگر ز روی تو عکس بجایم یافت  
 بود که پر تو نورش بیام یافت  
 کی التفات بحال سلام یافت  
 که قطره زلالست بکام یافت  
 کوی شکا رفا و او بدام یافت  
 بود که قرعه دولت بنام یافت

ز خاک کوی تو بر دم که دم زند حافظ  
 نسیم گلشن جان در مقام یافت

(۱۶۶)

هوس باد بهارم بشوی صحرای برد

باد بوی تو بیاورد و قرار از ما ببرد

له در کشف که جام بلورین که جز دل من کز ازل تا باید عاشق رفت هه با برقیان و گریه کفشد و شد  
 قعت است از و در نسخ مسیح نامی بدین مورد دیده شد چ شخص را بود که آویخته بردار بماند ام نه بر نوزش - پر تو کسی نه هر که  
 در نسخ عامر بجای این سر و مشرودیده شد (۱) بیارگاه تو چون یاد را نباشد بار که التفات بحال پیام یافت  
 (۲) ملوک را چوره خاک بوس این زینت کے التفات چوب ملهم افتد لیکن شود دم الحاقی است و مطابق نسخ قدیم یک شرات که درین  
 (درج نموده ام ۱۲)

هر کجا بود ولی چشم تو برد از راهش  
آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم  
دل سنگین تر از اشک من آورد در راه  
دوش دزدق طرجم سلسله شوق تو بخت  
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد  
جام می وی بلیست موم زردان بخشی زد

نه دل خسته و بیمار مرا تنهاسا برد  
زربزر داد کسی کاه و این کالابرود  
سنگ را سیل تواند بلب لب دریا برد  
پای خیل خردم لشکر غسم از جا برد  
رخت ماسنبل آن سر دهری بالابرود  
آب وی آن لب جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بحفاظت کن از خوش سخنی  
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

(۱۴۶)

یاد باد آنکه زما دقت سفر یاد نکرد  
آن جوان بخت که مینور رقم خیر قبول  
کافه بن جامه بخوناب بشویم که فلک  
دل بانید صدائی که مگر در تو رسد  
سایه تا باز گرفته ز چین مرغ شحر  
شاید اربیک صبا از تو بیا موز و کار  
کلاک مشاطه صغفش نمکنه نقش مراد  
مطر باریده بگردان و بزن راه عروق

بود اعی دل غدیرت ما شاد نکرد  
بسته پیرند امتر ز چه آزاد نکرد  
رهنمونیم بیای عسل و داد نکرد  
نا لهما کرد درین کوه که گسار یاد نکرد  
آشیاں در شکن طره شمشاد نکرد  
ز آنکه چالاک ترا زین حرکت یاد نکرد  
هر که اقرار بد آن حسن خدا داد نکرد  
که بدیش راه بشد یا روز مایا د نکرد

غزلیات عراقی است سر و حافظا  
که شنید این ره ولسوز که فریاد نکرد

(۱۴۸)

یاد باد آنکه سر کوی تو ام مندر بود

دیده را روشنی از خاکد رت حاصل بود

له بردت دشت حرم دست طلم له رفت مبرم همه آن که بلبلش له بخت لاف زدوشی له و در معنی ثانی آبی را له  
له دینو عالم برشی جابلز در معنی ثانی رهنمونیم بیای عسل و داد نکرد له که بخوشش برسد - در معنی ثانی  
نا لهما کرد درین کوه که گسار یاد نکرد له شکار له ازین ۱۲





یاد باد آنکہ با صلاح شنائی خدراست  
نظم ہر گوہر ناسفندہ کہ حافظ را بود

(۱۶۰)

یارم چو سحر بست گیرد  
در پاش فتادہ ام بزاری  
در بحر فتادہ ام چو مای  
ہر کس کہ بید چشم او گفت

خسرم دل آنکہ همچو حافظ  
جامی ز لے الت غمید

(۱۶۱)

یاری اندکس نمی بینم یاران اچہ شد  
آہ بختوان تیرہ گول شد خضر فرخ بی بخت  
کس نمی گوید کہ یاری داشت حق دوستی  
معنی: زبان مروت بر نیامد سہاہات  
گوی توفیق و کرامت در میان آن گنبد اند  
صد ہزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر بخت  
زہرہ سازی خوش نہی سازد مگر خوش دوست  
شہر یاران بود و خاک مہر بانان ابر یار

حافظ اسرار الہی کس نہ اند خوش  
از کہ می پرسی کہ دور و دنگار ان اچہ شد

(۱۶۲)

یک دو جام دی سحر کہ اتفاق افتادہ بود  
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود

لے خون یکدہ از شاخ گل الخ. دیگر گل بگشت از رنگ و بلہ المہم لے قدسی ابر و باداں نوشتہ لے کس نمی آید بیدیاں در کس میدان  
روحی آرد الخ لے شہزاد خودی گیر و شہ شوق لے بجای مہر بانان ز خاک ہر درزان الخ

از سرستی دگر باشا هر عهد شباب  
در مقامات طریقت هر کجا که دلم سیر  
نقش می بستم که گیم گذشته زان چشم  
ساقیا جام دادم ده که در سر طریق  
ای معیتر میزدۀ فرما که دو ششم آفتاب  
گر نکردی نصره الدین شاه بجای از کرم

رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود  
حافیت را با نظر با بزمی فراق افتاده بود  
طاقت صبر از خشم ابر و ثقلان افتاده بود  
بهر که عاشق و عشق نباید در نفاق افتاده بود  
در شکر خواب صبوحی بهم دمان افتاده بود  
سار ملک و دین ز نظم و انشاق افتاده بود

حافظ آل ساعت که این نظم ریاضت  
طایره فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

## معجم ذال

در زوئیف ذال هم هیچ غزل از خواجه ثابت نشده  
و آنچه در و اوین متعارف یافته می شود همه اش  
الحاقی است در ضمیمه باید دید :-

(❖)

له طاقت و صبر لیه نیاشد سه نبودی سه انسان

# زُویفِ رُماله



( ۱ )

<p>مبادا خالیت شکر ز منتقار که خوش نقشی نمودی از خط یار خدا را این متجا پرده بردار که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار که می رقصند با هم گشت و هشیار حریفان را نه سر مانده و نه دستار بزد و زور میسر نیست این کار چه سجد پیش عشق کیمیا کار بلغظ اندک و معنی بسیار خدا و عادل و دینم بگمدار حدیث جان میسر از نقش دیوار</p>	<p>الا ای طوطی گویائے اسرار سرت سبز و ولبت خوش باد جاود سخن سر بسته گفتی با حرفیان بر روی مازن از ساغر گلابی چهره بود این که ز دور پرده مخرب ازین ایفون که ساقی در می افکند سکندر را نمی بخشند آب خرد و چند نقد کاینات است بیاد حال اهل در و بشنو بیت چینی عدوی دین و دل شد بمستورال مگو اسرار مستی</p>
--	---

خواب آلوده ایم و بخت بیدار - سرمانند دستار - در بعض نسخ بجائے این یک شعر و شعر دیده شد -

منم در دام او صید گرفتار

بیت چینی عدوی دین و دل شد

خداوند اول و دوم نگمدار

نمیدانم چه خواهد رفت بر من

و در بعضی عدوی جان ما گشت - وعدوی دین باشد هم دیده شد ز مستوران میسر الم

بیمین دولت شاه جوان تخت  
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد  
خداوند از آفتش نگهدار

(۲)

بکشاگر ز زلفش دبوئی بمن بیار  
باز آ که عاشقان تو مروند ز انتظار  
بر ما جفا و جور سداقت ردا مدار  
ز بهار عهد یار وفا دار گوش دار  
ای دیده در فراقش ازین پیش خول مبار  
چون بروصال دوست نداریم اتقیا ر

ای باد شکو بگز موسی آس نگار  
با او بگو که ای بت نامهربان من  
دل داده ایم دهر تو از جان خریدیم  
کردی بر دگر کار فراموش بنده را  
ای دل بساز با تم جسدان و صبر کن  
باری خیال دوست ز پیش نظر نشویم

حافظ تو تا بنی غم حال جهان خوری  
بسیار غم مخور که جهان نیست پائدار

(۳)

قدست بر استی چو سهی سر و جویبار  
موهوم نقطه ایست ز پنهان نه آشکار  
از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار  
و اتم مصاف را و ترسم ز کارزار  
زین دل بروی شود و گر آنهم باضطرار  
عقل طویل را نبود هیچ اعتسار

ای برده نبرد حسن ز خوبان روزگار  
الحق وجود نقش و نشان دهان تو  
و ادیم دل بدست خط و حال زلف تو  
بادا هزار دشمن اگر یار با من است  
عشق تو چو در سر آید دل خانه گیر شد  
گر سر و پیش قد تو سر می کشد مریخ

منصوب بود ای تو حافظ کنون جویبار  
در شد غمت دلش افتاد مهره دار

بیمین دولت منصور شاه - بر این برایت سلطان مظفر (۱۶) این غزل در نسخ قدیمه دیده نشد - چو روزگار در دین  
این غزل هم در دوا دین قدیمه یافته نشد درین غزل اصطلاحات یازی نو در ادراک کرده (۱۲) گوی حسن با و هزار شادمان  
دارم مصاف و روی تمام ز کارزار - ترس در اگر بد بشوم آیم باضطرار - افتاده در دوچار -

( ۲ )

ای خرم از فروغ زخمت لاله زار عمر  
از دیده گرسنه شک چو باران رود و روست  
اندیشه از محیط فنا نیست هرگز  
بی عمر زنده ام من و این لب عجب مدار  
در هر طرف خیل حوادث نمیں گه است  
تا ناکمی صبح و شب خواب با مداد  
این یکدوم که همتش دیدار ممکن است  
دی در گزار بود و نظر سوی ما نکرد

باز آ که ریخت بنی گل رویت بهار عمر  
کامد غمت چو برق بشد روزگار عمر  
بر نقطه و دمان تو باشد مدار عمر  
روز فراق را که نهد در شمار عمر  
زانرو و عنان گشسته دواند سوار عمر  
هشیار گردان که گزشت اختیار عمر  
دریاب کار ما که نه پیدا است کار عمر  
بجای رفیق من که هیچ ندید از گزار عمر

حافظ سخن گوی کی بر صفحہ جہاں  
ایں نقش ماند از قلمت یادگار عمر

(A)

ای صبا نکستی از خاک <sup>در</sup> یار بسیار  
نکته روح فنا از دهنش یار بگوی  
سامع کرم از لطف نسیم تو مشام  
بو فای تو که خاک <sup>رو</sup> اں یار عزیز  
گردی از یار <sup>بزر</sup> دوست بگویی رقیب  
دل دیوانه ز زنجیر <sup>نخ</sup> آید باز  
خامی و ساد <sup>ه</sup> دلی شیوه جان بازا نیست  
کام <sup>جام</sup> جان تلخ شد از صبر که کردم بی دست  
تسک <sup>آه</sup> آنرا که تو در عشق <sup>ای</sup> مرغ چمن

ببراندوه دل و مژده و دلدار بسیار  
نامنه خوش خبر از عالم اسرار بسیار  
شمار از نجات نفس یار بسیار  
بی غباری که پدید آید از اغیار بسیار  
بهر آسایش این دیرم خونبار بسیار  
حلقه از هم آسوده طرار بسیار  
جزئی از برآں و لب عیار بسیار  
عشوه ز آل لب شیرین شکر بار بسیار  
باسیران نفس مژده گلزار بسیار

۱۰ چکد ۱۱ هرگز ۱۲ ویش بس الخ ۱۳ کشیده ۱۴ به مجرم ۱۵ به بیدار گردان که نماز اعتبار ۱۶  
۱۷ وقت دیدار ۱۸ و در دیدار ۱۹ کارها ۲۰ کارها ۲۱ کام دل ۲۲ به چاره دل که الخ ۲۳ در اوله ۲۴  
۲۵ لب و لعل ۲۶ بوی ۲۷ بقیه ۲۸ اندیش ۲۹ خبری ۳۰ خنده ۳۱ شکر ۳۲

روزگار لیست که دل چهره مقصود ندید  
ساقیا اک قبح اُئینه کردار بسیار

دلایق حافظ بچارز و بیش رنگین کن  
و انگش مست و خراب از سر بازار بسیار

(۶)

زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر  
یعنی از خاک در دست نشانی بمن آر  
زار بر و غمره اوتیر و کمائی بمن آر  
ساختی ز کف تازه جوانی بمن آر  
و گرایشان نه ستانند روانی بمن آر  
یا ز دیوان قفسا حکم آمانی بمن آر

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر  
قلب بی حاصل مارا بزَن اکیر مراد  
در کین گاه نظر بادل خوشیم جنگ است  
در غریبی دُستِ اساق و غم دل پیر شدیم  
منکراں راهم ازین می دوسا غمخشاں  
ساقیا عسرت امروز بفر و امطن

دل از پرده بگذردش که حافظ می گفت  
ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

(۷)

تو نیز ایدیده خوابی کن مراد دل بر آخر  
دعای صدم دیدی که چون آمد بکار آخر  
بگو شمع قول جنگ اول بدتم زلف یا آخر  
ز بهت تو شده بر دار و خود نمی بکار آخر  
دم صحبت اشا را بهایار دُز او دیار آخر  
بنوک کلک رنگ آمیز نقش می نگار آخر

ولا چندم بریزی خول زدیم شرم دار آخر  
منم یارب که جانان را ز عافون لبه می نیم  
مراد بینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش  
چو باد از خرمین دوزاب را بودن خوشه تانگی  
ولا در ملک شبنم می گرد از اندوه نگر نری  
نگارستان حین دامن نخواهد شد برایت لیک

بسی چون ماه ز انور می چون لعل شبنم آرد  
تو گویی تا بزم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

له خط آمانی له دست سه که از لعل لب ادب و می خواهم - دیگر منم یارب که جانان را ز عافون لبه می نیم  
سه - آنچه سه اگر مردان گریزی + پیام با دود روزی بیاری زان دیار آخر سه خراب ایل سه شک آمیز  
خود نقش نگار آخر سه بی چون ماه هیز انور می چون ارغوان برکت الخ

( ۸ )

دیگر شاخ سرو سبزی بسمل صبور  
ای گل بشکر آنکه شکفتی به جام و  
گردگیران بعیش و طربم اندوشت  
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم  
زاهد اگر بخور و تصور است آید در  
می خور بیابانک چنگ و خور و کسی

گلپاکن رو که چشم بد از روی گل بدو  
با بلبلان عاشق شنید اکمن غرور  
مارا غم نگار بود بایه سرور  
تا نیست غیبتی ندید لذتی حضور  
مارا شرب خانه تصور است و یا جو  
اگوید ترا که با ده مخور گو هو الخفور

حافظ شکایت از غم جبران چسبکی  
در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور

( ۹ )

رودی بنما و مرا گو که ز بهای دل بر گیر  
در لب تشنه با بیک و در آ آب و مرغ  
ترک درویش مکن از نبود سیم و زرش  
چنگ بنواز و بساز از نبود عود و پیچ  
در سماع آبی و ز سر خرقه بیند از و بر قص  
صوف بر کش ز سر و باوه صافی و رکش  
دوست گویا ر شود و هر دو جهان شمن باش  
میل رفتن مکن اید دوست دی با ما باش  
رفته گیر از بیم در آتش و آب دل و چشم

پیش شمع آتش پر دانه بجان گو و گیر  
بر سر کشته خویش ای و ز خاکش بر گیر  
و غمت سیم شمار اشک و زرش و زرش  
آتش عشق و دلم عود و تنم مجر گیر  
در و در گوشت و دوق ریا بر سر گیر  
سیم در باز و نیز سیم بیری و بر گیر  
بخت گوشت نشو و روی زین لشکر گیر  
بر لب جوی طرب جوی و کبک و یاغ گیر  
اگو نه ام زد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن زرم و بگو و اعطرا  
که بسین مجسم و ترک سر نیز گیر

له تونی با و شاه حسن + با بلبلان عاشق و بیدل مسکین کن غرور و له باوه حور و له دل از جان بر گیر که شمن بین و مکن  
آب و مرغ و شکر و زخم که مثال شه بر انداز و له دانه در گوشتش و دوق ریا و بر گیر - دانه در گوشت و دانه و دانه و دانه  
له کن - دیگر بخت گو روی کن و پشت زمین (جهان) لشکر گیر له لب و له زخمه گیر از بر سن الخ دیگر رفته گز از بیم الخ



(۱۰)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر  
 ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا  
 دولت پیر مغال یاد که باقی هست  
 زلف چون عنبر خامش که بود بهشت  
 و دش می گفت بفرکان در آفت بخشم  
 سینه گوشتله آتش که فارس بکش  
 سمنی نایزده درین راه بجائی نرسى  
 روزم گرم نفسی دعه و دیدار بده  
 بعد ازین چه روز و من خاک در دست  
 حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار

برواز در گش این ناله و فریاد ببر

(۱۱)

ساقیا مایه شباب بیار  
 داروی در عشق یعنی می  
 آفتاب است و ماه باد و جام  
 میکند عقل سرکشی تمام  
 بزن این آتش مرا آب  
 گل اگر رفت گوشت آدمی رو  
 غفلت قمری ارماند رواست  
 غم مخور که ز باغ شد بلیل  
 وصل او جز بنجواب نتوان دید

یکدو ساغر شراب ناب بیار  
 کوست در مان شیخ و شهاب بیار  
 در میان مه آفتاب بیار  
 گردنش رازی طناب بیار  
 یعنی آن آتش چو آب بیار  
 باد نایب چون گلاب بیار  
 قفل خشیته شراب بیار  
 نغمه بر لب و رباب بیار  
 داروی کوست اصل خواب بیار

له سیاهت سه پیش آور و این جان غم آباد ببر سه بلبل ارماند چه غم سه غم و دران مخور که رفت بیا و یارقت  
 و رفت دیگر غم بلبل مخور که رفت و رفت -

گر چه ستم سه چار جام و دگر  
یا صواب است یا خطا خوردن  
تا بکلی شوم خسراب بیار  
اگر خطا هست و گر صواب بیار

یکدور طل گراں به حافظ ده  
گو گناه است و گر ثواب بیار

(۱۳)

سر و بالا بلند خوش رفتار  
دل ما برده به عسکاری  
تا بدیدم دو چشم جاودیت  
سنبیل زلف گر بر افشانی  
بی وفائی کمن دگر پیشم  
گاه گاه هم بیوسه بنواز  
و بسزنا زمین گل خسار  
از برای خدا نکاهش دار  
در دل من نماز صبر و قرار  
نبود مشک را دگر مقدار  
بوفاکو شش ای بت عیار  
تا که گردی ز عسکر پر خور دار

حافظ ستمند حیران است  
بنده تست بی زرد دینار

(۱۴)

شب قدر است و طی شد نام و بجر  
ولا در عاشقی ثابت قدم باش  
من از رندی نخواهم کرد توبه  
و لم رفت و ندیدم ردی و لدار  
بر آ ای صبح پریشان دل خدارا  
درخت دوستی خشم و فاکار  
سلام هی حتی مطلع الفجر  
که در این ره نباشد کار بی اجر  
دلو آفتینی بالبحر و انجمر  
فغان از این تطاول آه ازین زحمر  
که بس تار یک می بنیم شیب بجر  
نرمایینی ای جانان ازین بجر

دفاخواهی جفاکش باش حافظ  
فان التبع والتحران فی التجر

+ این غزل هم در دو ادوین قدیمه دیده شد (۱۱) له تعجب است که قدسی شیرازی و جارت سلام فی معنی مطلع الفجر  
نوشته اند حال آنکه این مصرع مقتبس است از کلام الهی و این آیت اخیره سوره انا انزلنا است (۱۲)  
له در بعض نسخ آویتی از تا دیب ویده شد (۱۳)

(۱۴)

صبا ز منسزل جانان گزرد یلغ مدار  
به شکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل  
مرا و ماهمه موقوف یک کرشمه تست  
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی  
کنونکه چشمه قند است لعل نوشینت  
جهان و هر چه در هست سهل و مختصر است  
مکارم تو با فاق می بر دشتاعر  
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است

وزو بواشوق مسکین غمخیز در یلغ مدار  
نسیم وصل مرغ سحر در یلغ مدار  
ز دوستان قدیم این قدر در یلغ مدار  
کنونکه ماه تمامی نظر در یلغ مدار  
سخن بگوی و ز طوطی شکر در یلغ مدار  
ز اهل معرفت این مختصر در یلغ مدار  
از و ذلیفه ز داد سفر در یلغ مدار  
اگر در بهای سخن سیم وز در یلغ مدار

خبا غم برود و حال به شود و حافظ  
تو آب دیده ازین ره گز در یلغ مدار

(۱۵)

عید است و آخر گل دیار این در انتظار  
خوش و دل نیست خرم و خوش خسرو کریم  
مینور بشعر بند کز لب و گرد و  
ز آنجا که پیر و ده پوشی خلق کریم تست  
دل در جهان بند و زمستی سوال کن  
فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش  
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
ای دل جناب عشق بلند است بهستی

ساقی بروی شاه سپین ماه و می بیار  
یارب ز چشم زخم ز مالش نگار دار  
جام مرصع تو بدین در شا هوار  
بر قلب ما به بخش که نقدیست کم عیار  
از حال گردش فلک و دور روزگار  
از فیض جام و قصه جمشید کامگار  
کای نیر بر کرشمه ساقی کنم نثار  
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشتدار

له بیدل که بزم سه چشمه نوش است لعل شیرینت (۱۲) + این دو شعر هم در دواوین قلمی دیده نشد شعری  
دیگر در بعض نسخ غیر معتبره دیده شد و آن این است سه سافراں که بهیت کنند شیر جهان + برای مقدم ایستاد  
مقدور یلغ مدار (۱۲) که خوش سه از آن سه موسم گل که ازین سه سخن + در بعض نسخ دل در جهان  
بند و زمستی سوال کن از فیض جام و قصه جمشید کامگار نوشته اند (۱۲)

گرفت شد محو چه نقصان صبح هست  
دل برگرفت بودم از ایام گل ولی  
ترسم که روز خشر عاف بر غماں رود

از می کنند روزه کشا طالبان یار  
کاری بگرد همت مردان روزه دار  
تسبیح شیخ و خرقة زند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان جنت  
تا چار باده نوش که از دست رفت کار

(۱۵)

گر بود سحر به میان روم باروگر  
خرم آن روز که بادیده گریان بروم  
معرفت نیست درین قوم خدا یا سببی  
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند  
یار اگر رفت و حق صحبت ویرین شناخت  
هر دم از در و بنالم که فلک هر ساعت  
گر مساعد شودم دلایره چرخ کبود  
عافیت می طلبد خاطر م از بگزازند

بجز از خدمت زداں نکند کار و گر  
تا زخم آب و میکده یکبار و گر  
تا بر گم گوهر خود را بجز دیدار و گر  
هزاران بادفت و بی بر سر بازار و گر  
حاش بشد که بروم من ز پی یار و گر  
کندم قصد دل ریش بازار و گر  
هم بدست آورش باز پیر کار و گر  
نغمه شوخش و آن طره طرار و گر

باز گویم ز درین واقع حافظ تنهاست  
خرقه کشند درین بادیه بسیار و گر

(۱۶)

نصیحتی گفتم بشنو و بهیانه بگیر  
ز وصل روم جوانان تمشی برودار

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
که در گیتی که عمر است مگر عالم پیر

له کرمی شوند روزه کشا - از می کنند روزه کشا الخ له نگرد همت یا کان روزگار له تسبیح  
نا و خرقة الخ تسبیح یعنی مصلا و جاننا راست له و کل نیز می رود هه رسم له مدو له زار  
له بچرخ له که درین عقد له سخن + در بعض دو اوین این ایک غزل را دو غزل ساخته اند  
مقطع غزل اول حدیث توبه درین بزرگ گو حافظ الخ و مطلع غزل دوم نصیحتی گفتم جان من  
بیابنده بر + هر آن سخن که گویم در آن کن تقصیر نوشته اند (۱۲)

نعم هر دو چنان پیش عاشقان بچو  
میاشتری خوشش و رووی بساز میخو  
چو قسمت ازلی بی حضور با کردند  
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکم  
بعزم توبه نهادم قبح ز کف صدار  
می و دو ساله و محبوب چارده ساله  
چو لاله و در قدسم ریزه ساقی می ناب  
حدیث توبه و ریز بزم که مگو و اعط  
بنوشش باده و عزم وصال جانان کن  
نه گفتت که خدر کن ز زلف او ایدل  
دل ریمده مار که پیش می گیسو  
بیار ساغر یا قوت تمام در خوشاب

که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر  
که در خویش بگویم بستانم بهم و زیر  
گر اندکی نه بوق رفعاست خرد و گیر  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
ولی کرشمه ساقی نمی کن تقصیر  
نهیم بس است مرا صحبت خفیه و کبیر  
که نقش خال نگارم نمی رود و ضمیر  
که ساقیان کماں ابروت زنند بتیر  
سخن تشو که ز زندت ز بام غش صغیر  
که می کشند درین حلقه باد و زنجیر  
خبر وید ز مجنون جسته از زنجیر  
خسود گو کرم اصفی بسین و بیدیر

چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است  
که شعر حافظ مایه نظم خوب ظهیر

(۱۸)

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور  
ایدل غم دیده حالت به شود دل بکن  
دور گردول گرد و روزی بر مراد مانزت  
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن  
هاں مشو نوید چو واقف از غریب

کلبه احراں شود روزی گلستان غم مخور  
وین سر شوریده باز آید بسا ماں غم مخور  
وایکایکساں نباشد حال دوران غم مخور  
چتر گل بر سر کشی ای مرغ شب خاں غم مخور  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

لطیفی است در بعض نسخ مصرع ثانی این طور دیده شد که نیست در همه عالم ترا مثال و نظیر در بعض دیگر شعر  
نمک و برین طور است سه گرم چو عدد بر آتش نهی و بگدازی که نقش خال نگارم نمیر و در ضمیر که نقش خال  
تو ام خود نمی رود از آن سه ماه سه آرد سه خسته سه فیض که به شعر خواجہ ظهیر به به شعر خوب ظهیر که شعر  
حافظ شیراز به شعر ظهیر (۱۸) سه این دل .... حالش آنج و در مصرع ثانی دی سر شوریده باز آئی الم سه گرد و روزی  
دور گردول بر مراد مانگشت دور گردول یک دور روزی گو یکام ما نبود سه طرف لاله خویش خاں سه ز اسرار عیب

در بیابان گز رشوق کعبه خواهی زد و قدم  
ایدل ارسیل فنا بنیاد هستی بر کند  
گر چه منزل بس خطرناک است و متقصی ناپدید  
حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب

سز نشها اگر کند خار مغیلاں غم مخور  
چون ترانج است کشتی بان طوفان غم مخور  
هیچ راهی نیست کاس رانیست پایان غم مخور  
اجله می داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود و دروت و عاودیس قرآن غم مخور

## رویف زاء معجمه

(۱)

ای سرفراز حسن که خوش میروی بنواز  
فرخنده باد طلعت نازت که درازل  
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست  
از طغی رقیب نگر و عیار من  
پروانه را ز شمع بود سوز دل دلی  
دل کز طواف کعبه کویت و قوفیات  
هر دم بخون دیدم چه حاصل و دستچو  
صوفی ماکه لوبه ز می کرده بود و دوش

عشاق را بنواز تو هر لحظه صد نیاز  
ببریده اند بر قد سروت قبابی نیاز  
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز  
چون زرا اگر بزم مرا در دهان گاز  
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز  
از رشوق این حریم ندارد و سجاز  
بی طاق ابرو تو نماز مرا جواز  
بشکست عجمه چون در میخانه دید باز

+ بعد این شعر و بعضی دیگر هفت شعر از لطحات دیده شد و آن این است سه همت صاحب لای باقت خاطر  
جمع وار + نوحه دزاری مکن خود را من بجان غم مخور + از کمال اقبال تو گر گشت ناقص عیب نیست + بدرگه و چون  
بالا از بد نقصان غم مخور + گر چه در ظلمت قناری چون سکندر بهوشدار + نزع گردد هر که شد رذری پریشان  
غم مخور + روشنی خضر جوان چشمه آب حیات + هر چه دشوار است رذری گردد آسان غم مخور + هر غمی را شادای دلی بود  
دل شاد و از پیچ و دوری نیست کور نیست در مان غم مخور + شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس + گر کوئی از جانب  
غلام شاه مردان غم مخور + هر که سرگردان بجا گشت و غمخواری زیادت + اخلاص را در غمخواری رسد بان غم مخور (۱۲)

چون باو ده باز بر سر خم رفت کف زناں  
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

( ۲ )

بُراه میکده عشاق راست و تنگ و ناز  
همارت ار نه بخول جگر کند عاشق  
دریں مقام مجازی بجز پیا له گیر  
بیک دو قطره که ایتار کردی ای دیده  
بیچ ورنوم بعد ازین ز حضرت دوست  
دل ز جسم تو چشم از جهان فردی خست  
شب چینی بسحر که ز سخت می خواهم

همان نیاز که حجاج را براه حجاز  
بقول معنی عشقش درست میت نماز  
دریں سراچه باز بچرخد عشق مبارز  
بساکه بر برخ دولت گنی کشت نیاز  
چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی ناز  
امید دولت وصل تو داد جسم باز  
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آل ماه خرمی حافظ

گرت چو شمع جفا فی رسد بسوزد و باز

( ۳ )

بر نیامد از تنم سای لبست کامم هنوز  
روز اول رفت و نیم در سز زلفین تو  
ساقیا یک جرعه ده زان آب انگور که  
از خطا لغتم شبی موی ترا مشک ختن  
نام من رفت است روزی بر لبان بسوز  
در ازل داده است از آتانی نعل بست  
ایکه لقی جان بده تا باشد آرام دل  
پرتوروی ترا در طوتم دید آفتاب

بر امید جام بعلت دردی اشامم هنوز  
تا چه خواهد شد دریں سودا سر انجام هنوز  
در میان پنجگان عشق او خامم هنوز  
می زند هر لحظه تیرگی موی زانم هنوز  
اہل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز  
جرعه جامی که من مدوش آل جامم هنوز  
جان بر غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز  
می دو و چون سایه هر دم بر درو باجم هنوز

در قلم آورده حافظ قصه نعل بست

آنچو کوا می چکد هر دم را قلامم هنوز

+ دریں غزل این شعر الخاقی است سه ز عقبه ای ره عشق بگذرای ساکب بکده و سلوک منازل بود نشیب و فراز

(۴)

بیا که در دل خسته توان درآید باز  
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر لبست  
پیش آئیند دل هر آنچه می دارم  
غمی که چون سپه زنگ مهر دل گرفت  
بدان مثل که شب آبتن است و روز تو  
چو یاد از دهن تنگ در میسر دارم

بیا که در تن مرده روان درآید باز  
که فتح باب وصالت بگرشاید باز  
بجز خیال جمالت نمی نماید باز  
ز خیل سپاهای روم رخت زواید باز  
ستاره می سمر تا که شب چه زواید باز  
سند فکر است تیرم بسر درآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ  
بهوی گلشن وصل تومی سرآید باز

(۵)

بیاد کشتی مادر شط شراب انداز  
مرا به کشتی باغ در انگن ای ساقی  
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
بیار از آن می گلزننگ مشکبو حاجی  
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید  
همل که روز وفاتم بنجاک پسپازند  
ز جور چرخ چه حافظ بجا رسیده دولت

غریو و لوله در جان شیخ و شاب انداز  
که نغمه اندکوی کن و و آسب انداز  
مرا در گز کرم در ره صواب انداز  
شتر از رشاک و حسد در دل گلاب انداز  
نظر بریب دل سرگشته خراب انداز  
ز روی خست گلچیز زرقاب انداز  
مرا به میکده بر در خم شراب انداز  
بسوی دیو نمناوک شهاب انداز

گراز تو یکسر موسر کشد دل حافظ  
بگیر و در تخم زلفش پیچ و تاب انداز

(۶)

مال نخوین دلا که گوید باز  
شترش از چشم می پرستان باو

وز فلک خون خم که جوید باز  
ز گس مست اگر بروید باز



زین جنایات بنحوی بشوید باز  
ببرشش موی تا نموید باز  
ساغید لاله گوی بهوید باز  
سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد  
بسکه در پرده چنگ گفت سخن  
بکشاید دلم چون غنچه اگر  
چون فداطون خم نشین شتر

اگر و بیت الحرام خم حافظ  
گر تواند بس بهوید باز

(۶)

پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز  
حالیا غلغله در گنبد اطلاق انداز  
آتش از جگر جام در اطلاق انداز  
بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز  
از لب خود بشفا خا خا تر پاک انداز  
نماز از سر بند و سایه بران خاک انداز  
پاک شود اول و پس دیده بران پاک انداز  
دود آتش در آئینه اوراق انداز

خیز در کاسه ز آب طربناک انداز  
عاقبت منزل مادامی خاموشان است  
پاک این مزرعه دانی که ثباتی نمکند  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
دل مارا که ز مار سر زلف تو سخت  
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم  
غسل در اشک ز دم کمال طریقت گویند  
یارب آن زاهد خویش که بخرعید مدید

چون گل از نیکت ادبانه قباحت حافظ  
و آن قباد در ره آن قامت چالاک انداز

(۸)

دروغ وعده و قتال وضع دنگ آمیز  
هزار جامه تقوی و خرقه پر مهر  
بنخواه جام و گلابی بخاک اوم ریز  
نه آب سر دزد در سخن بر آتش تیز  
که جز ولای تو ام نیست هیچ دستا دیز

دلم ربوده لولی وشی است شور انگیز  
ندای پیر من چاک ماه رویا باو  
فرشته عشق نداند که چیست قهقرا  
غلام آن کلماتم که آتش آتیش زد  
فقیر و حسته بدرگاهت آدمم رحمی

له جزئه بشکر آنکه بحسن از ملک نبردی گوی العزم

بیایک با تفت میخان دوش با سن گفت  
 مباحثش غره بازوی خود که برستا  
 پیاله در کفم بند تا حشر که حشر  
 که در مقام رضا باش و از قضا مگر نیز  
 هزار شعبده باز و سپهر مگر انگیز  
 بی زول بزم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست  
 تو خود حجاب خودی حافظ از میان بنیز

(۹)

رویش و طرب و عید میام است امروز  
 گوهر و سن فلکی رخ منما از مشرق  
 صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد  
 محتسب بیهوده گویند مده زندان را  
 زاهدی را که بند جز بصواسع جانی  
 کام دل حاصل دایام بکام است امروز  
 که مراد بدین آل ماه تمام است امروز  
 کار او چو ز بهار ال به لطاف است امروز  
 کانکه باشا هدومی نیست کدام است امروز  
 این که در کج خرابات مقام است امروز  
 گو بگویند خلایق که کنون حافظ را

چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

(۱۰)

صبا به مقدم گل روح روح نبخشد باز  
 مرا چه فکر ز جور تو دجفای رقیب  
 امید قدومی داشتم ز سخت بلند  
 دو ماشد چو کماں از غم و غمی گویم  
 کجاست بلبل خوشگوشی گو بر آرد از  
 اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز  
 نسیم زلف تومی خواستم ز غم دراز  
 هنوز ترک کماں ابروان تیر انداز

له این شعر در بعض نسخ دیده شد و در بعض نسخ بجای این شعری دیگر نوشته اند - مباحث غره بازوی خود که  
 در خبر است + هزار تعبیه و حکم بادشا انگیز (۱۲) مباحث بلبل خوشخوان که بر کشد آواز - در نسخ جارث این شعرا  
 مطلع قرار داده سه خوش آن شبی که در آفتاب صد کرشمه زماز + کنی تو نماز بشوخی دمن کشم به نیاز +  
 و در ضمن اشعار غزل این شعر را نوشته سه صبا به مقدم گل راج روح می نبخشد - هزار رحمت حق باد  
 بر چنین غماز + و در غزل دیگر این شعر را مطلع قرار داده سه عروس گل دگر آمد به بزم گلشن باز کجاست بلبل  
 خوشگوشی گو بر آرد از لیکن بجز نسخ جارث این اشعار در هیچ یک از دوادین مطبوعه و قلمی دیده نشده (۱۲)

ز رشک نیست غریب آری اربودنماز  
بهوی روز وصال تو در شبان دراز  
چو سر در است وریں بلغ نیست محرم راز  
شوی طول اگر شمه کنم آغاز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش  
چه حلقها که ز دم بر در دل از سر سوز  
من از نسیم سخن چیں چه طرف بر بندم  
ملالتی که بروی من آمد از غم تو

غبار خاطر با چشمم کور کند  
تو رخ نمک نه ای حافظ و بسوز و بساز

(۱۱)

ساقی ما زلفت خانه هنوز  
توبه کردی ز عشق یاده هنوز  
عالمی توبه کرو مانده هنوز  
هست میطرب در آن ترانه هنوز  
می زندیسر بر نشان هنوز  
جاں نیاورده در میانه هنوز

مستم از باوه شبانه هنوز  
میکنشی و بنمزه می گویی  
ما ز نیما ز عشقی تو بالند  
هست مجلس بر آن قرار که بود  
چشم مستش بغزه جاود  
دور دریا که عشق می طلبی

حافظ خسته در میاں آمد  
میکند یار از و کرانه هنوز

(۱۲)

چه شکله گوپیت ای کار ساز بندک نواز  
من آن نسیم که ازین عشق باری آیم باز  
دل مرا که نسیم صباست محرم راز  
ز اشک پر بس حکایت که من نسیم غماز  
که کیمیای مرا و است خاک کوی نیاز  
جمال دولت محمود را بر زلف ایاز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز  
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است  
چو غنچه بر در و نش بجا نه سال ماند  
چلو میت که ز سوز جگر چه می بینم  
نیاز مند بلا گورخ از غبار مشوی  
غرض که شمه حسن است و رنه حاجت نیست

سه جارش بجای این شعر شعری دیگر نوشته به یکی است صعب و سهل در طریق حافظ را که مرغ  
را چه تعاد و تشبیه و قراز -

اگر بسوزد دست ایدل ز درد ناله کن  
ز مشکلات طریقت عنان متا بیدل

دم از محبت اومی زن و بدرد بساز  
اگر مرده راه نیندیشد از نشیب و فراز

غزل سرائی تا بهید صرفه نبرد  
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

( ۱۲ )

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز  
روندگان طریقت آره بلا سپرد  
غم جمیب نهال جبرجوی رقیب  
چه فکرت بود که مشاطه قضا ایچخت  
باین پاس که مجلس منور است بدوست  
به نیم بوسه دعائی بخسرها دل  
ولا ز هجر کن ناله زانکه در عالم  
دل که یافت جمال طواف کوی حبیب

ز روی صدق و وفا گشته با دلم همراز  
کزین ره است بر ایشان در سعادست باز  
که نیست سید ارباب کینه محرم راز  
که کرد ز گس شوخ سیه بر سر راز  
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و لباز  
که کید و شمنت از جان و جسم دار و باز  
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز  
ز شوق آن نغمه میل سوی راه حجاز

نگند ز میز عشاق در حجاز و عراق  
نوی بانگ غزلهاے حافظ مشیاز

## روقیس

( ۱ )

ای صبا اگر بگزینی بر ساعل روداد رس  
منزل سلمی که بادش هر دم از اصد سلام  
محل جانان بیوس آنکه بزاری عرضدار

بوسین بر خاک آن ادی و شکیں کن نفس  
پر صدای ساربانان مبنی و بانگ جرس  
کز فراقت سوختم ای مهربان زیاد رس

لله رفیق عشق چه محرم دارد از نعلیب و فراز. دیگر مرید راه نیندیشد از نعلیب و فراز  
که جانان چه چهره ای بدیشان کنسید ۱۲

عشرت بشکیر کن بی ترس کاندز شهر عشق  
منکه قول ناصحان را خواندی بآنگه رباب  
دل بر غبت می سپارد جان محشم مست باز  
طوطیان در شکرستان کامرانی نمی کنند  
عشق بازی کار بازی نیست ایدل سر بهار

شب روان را آشنایم باست با میر عس  
گوشه‌های دیدم از هجران که اینم پند بس  
اگر چه هشیاران ندانند اختیار خود بس  
وز خسته دست بر سر می زند مشکین کس  
زانکه گوئی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوت  
از جناب حضرت شاه هم سن است ایست

(۲)

جانا ترا که گفت که احوال ما پیش  
نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی  
ز آنجا که لطف شامل خلق کریم شد  
خواهی که روشن شود احوال سوختن  
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود  
از دلق پوش صوف نقد طلب مجوی  
در دست طلبیست مداوای عشق نیست  
ما قصه سکندر و دارا خواند ایم

بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا پیش  
از لوح سینه محو کن و نام ما پیش  
جرم گذشته عفو کن و ما جرم پیش  
از شمع پُرس قصه ز باد صبا پیش  
آئینس که با تو گفت که در پیش  
یعنی ز غفلان سخن کیمیا پیش  
ایدل بدر و خوکن و نام دو پیش  
از نابجز حکایت مهر و وفا پیش

حافظ رسید بوسه گل معرفت گوی  
در باب نقد وقت و چون دچر پیش

(۳)

دارم از زلف سیاهش گلچند آنکه پیش  
بهر یک جرعه که آزار کش در پی نیست  
گفتگو باست درین راه که جان بگذارد  
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی

که چنان زد شده ام بی مهر و سالک پیش  
ز جنتی می کشم از مردم نادان که پیش  
هر کس عسره‌ده این که بس و آنکه پیش  
شیوه می کنند آن ز کس قتال که پیش

له قول الله خرم الله طیب خرد باب عشق نیست که هر دو نام عاشق و معشوق مشهور است و الله شایسته محال و

که چنانم من ازیں کردہ پیشیاں کہ پیرس  
دل و دیں جی برد از دست بد انسان کہ پیرس  
گفت آن میکشم اندر خم چو کال کہ پیرس

کس بامید و فائزک دل و دیں کمناو  
ز اہل ازما بسلاست بگزینس می لعل  
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

گفتمش زلف کیس کہ شکستی گفتا  
حافظ ایر قصہ درازت بقرا کہ پیرس

۴

ز ہجر ہجری چشیدہ ام کہ پیرس  
دلبری برگزیدہ ام کہ پیرس  
می رود آب و دیہ ام کہ پیرس  
سخناتی شنیدہ ام کہ پیرس  
لب لعل گزیدہ ام کہ پیرس  
رخنہای کشیدہ ام کہ پیرس

با عشقی کشیدہ ام کہ پیرس  
گشتہ ام در جہان آن حسنہ کار  
آنچنان در ہوا سی خاک درش  
من بگوش خود از دیانش دوش  
سوی من لب چہ میگری کہ گوی  
بی تو در کلبہ گدائی خویش

ہیچ حافظ غریب درہ عشق  
بقاع رسیدہ ام کہ پیرس

۵

نیم چو شیر از پیک راہتس  
کہ سیر معنوی و بیخ خانقاہتس  
ز ہر دان سفر کردہ غر خواہتس  
حسرم در گہ پیر مغال پناہتس  
کہ اینقدر ز جہان کتب مال و جاہتس  
کہ شیشہ می ناب و بتی چو اہتس  
تو ال فضل و دانش ہمیں گناہتس  
رضائی ایز و انعام پادشاہتس

و لا رفیق سفر سخت نیک خواہتس  
و گر بمنزل جاناں سفر کن دردش  
ہوای مسکن مالوف و عہد یار قسیم  
اگر کیس بکشاید عنس ز گوشہ دل  
بصد مصطفیٰ بنشین و ساغر می نوش  
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن  
فلک بروم نادان دہد زمام مراد  
بہ منت و گراں خو کن کہ درو جہاں

ہیچ ورد و گریست حاجت ای حافظ  
و قای نیم شب و در صبحاہتس

(۶)

گلزاری دگلستان جہاں مارا بس  
من و ہم صحبتے اہل ریادورم باد  
قصر فردوس بپاد این غل می بخشد  
بنشین بر لب جوی و گزر عمریں  
بالغ و عشرتگدایوان بملوک ارزانی  
نقد بازار جہاں بسگرد آزار جہاں  
یار بااست چه حاجت کہ زیاد طلبیم  
از در خویش خدا یا بہ بہشتم معرفت  
نیت مارا بجز از وصل تو و سرچو سی

ز چمن سایہ آں سرچہاں مارا بس  
اگر انان جہاں رطل گراں مارا بس  
ماکہ زندیم و گداویر مغساں مارا بس  
کیس اشارست بجهان گزراں مارا بس  
ما فقیریم خوشنیز کوی غلاں مارا بس  
اگر شمار برانہ بس این سود و ذیاں مارا بس  
دولت صحبت آں مونس طراں مارا بس  
ماکہ سرکوی تو از کون و مکان مارا بس  
این تجارت زمستاع دو جہاں مارا بس

حافظ از مشرب قسمت گلہی انصافی است

طبع چو آب غزلہائی رواں مارا بس

## ردیف شین معجمہ

(۱)

اگر رفیق شفیعہ درست پیاں باش  
اشکنج زلف پریشاں پست بادیدہ  
اگرست ہواست کہ باخضر ہم نشین گردی  
ز کور عشق نوازی زکار ہر مرغی است  
وگرہ صید حرم تیغ برکش زہنا  
طریق حقیقت و آئین بندگی کردن  
تو شیخ ابسمنی کیزبان و یکدل شو

صریف حجرہ دگر ما بہ دگلستان باش  
گوکہ خاطر عشاق گو پریشاں باش  
نہاں ز چشم سکندر چو آب جلاں باش  
بیا دلوگل این ابل عشق زل خواں باش  
و ز انچہ بادل ما کہ وہ پیشیاں باش  
خدای را تو رہا کن بہا و سلطان باش  
خیال کو شش پروانہ بین خنداں باش

لے کلاخ در غزل و بعض نسخ این شعر ویدہ شدہ غلط انس وصالش کہ بعد از جہیم دست دادہ است با از دو جہاں مارا بس  
نماۃ شہ باشی شہ رنور شہ خوش بکام شہ

کمال و بسری حسن در نظر بازی است | بشیوه نظر از نادان دوراں باش

خوش حافظ و از جور یار ناله کن  
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

(۲)

دل از عشوه یا قوت شکر خای تو خوش  
همچو سر دامن خلد سراپای تو خوش  
چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو خوش  
هم شام و دم از زلف سمن سبای تو خوش  
کرده ام خاطر خود را بتاشای تو خوش  
میکنند در درم از رخ زیبای تو خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش  
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف  
شیده و ناز تو شیرین خط و خال تو لیخ  
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار  
در ره عشق که از یل فنا نیست گزار  
پیش چشم تو بهیستم که بدان بیماری

در بیان طلب گریه زهر سوخت است  
می رود و حافظ بیدل بولای تو خوش

(۳)

دین سوخته را محرم اسرار نهان باش  
مار ادویه ساغر بده و گوشتان باش  
جهدی کن و حلقه زندان جهان باش  
گوئی رسم اینک سلامت نگران باش  
ای درج محبت بهان مهر و نشان باش  
ای یل سر شک از عقب نامردان باش

باز آید دل تنگ را مونس جان باش  
ز آن باده که در مصیبه عشق فروشنده  
در خفته چو آتش زدی ای عارف سالک  
آس یار که گفت تا تو ام دل نگران است  
خوش شد و دم از حسرت آن لعل روان خوش  
تا بر دلش از غصه عباری نه نشیند

حافظ که هوس میکندش طم جهان پس  
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

(۴)

بر جفای خا و حبه بران صبر بلبل بایدش

یا غبن اگر بونج روز می صحت گل بایدش



ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
 با چنین زلف و خروش با و نظر بازی حرام  
 ساقیا در گردش ساغر قتل تا کجاست  
 رند عالم سوز را با مصالحت بینی چه کار  
 نیکه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است  
 ناز با زان زگرستانش باید کشد

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش  
 هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش  
 دور چون با عاشقان افتد تسلیم بایش  
 کار ملک است آنکه تدبیر تامل بایش  
 راه روگرد صد همدار و توکل بایش  
 اینک دل شوریده گر آن زلف کامل بایش

کمیست حاکم تا نونشد با دهنی آواز زود  
 عاشق میکند سپید چرخ تحمل بایش

(۵)

ببر و از من قرار و طاقت هوش  
 نگار منی چاکشی شکر بوی و شوش  
 ز تاب آتش سودای عشقش  
 چو پیشه این بشوم آسوده خاطر  
 اگر بوسیده گردد استخوانم  
 نمی رنجم ز جور او که بی خار  
 دل و دینم دل و دینم پروات

بت سنگین دل سیمین بناگوش  
 نظریتی مهوشی ترک قبا پوش  
 بسان دیگ دایم می زخم جوش  
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش  
 نگر و مهرش از جانم فراموش  
 نیاید گل کسب بی نیش هم پوش  
 برو و شوش برو و شوش برو و شوش

دوای تو دای تست حافظ  
 لب و شوش لب و شوش لب و شوش



له زلف درخی با دوش الخ له تا بچند له این دل شوریده را اگر چه کامل بایش - ای دل شوریده تا آن زلف  
 و کامل بایش - و آخر خلاصت - له چنگ له نگار چاک شکر پری و شوش و نظریتی مهوش ترک قبا پوش -  
 دیگر نگار چاک شوق کله وار الخ -

نه درین غزل این دو شعر در بعضی نسخ دیده شد اما الحاقی است -

مراندازی کن اند پاش ایل کی که سر بر پای او بهتر که بروش

<p>بجد و جهر چو کارم نمی رود از پیش          بسا و شاهنای عالم فرو نیارد سر          ز رنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی          ریای زاهد سالوس جان من سر سود          بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد          بدر بای اگر خود سر آمدی چه عجب          ریاحلال شمارند و جام باده حرام</p>	<p>(۶) بگردگار رها کرده ام مصباح خویش          اگر ز سر قناعت خبر برد درویش          مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش          قدح بخواه و بنه هر چه بر دلش          در آفرینش از انواع نوش دارد و ترش          که نور حسن تو بود از اساس عالم ترش          زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش</p>
---	---

دبان تنگ تو دخواه جان تا حفظ شد  
 بجان بود خطرم زین ل محال اندیش

<p>بدور لاله قدح گیر و بی ریای باش          نگویمت که همه ساله می پرستی کن          گرت هو است که چو لجم بترعیب ری          چو پیر سالک عشقت بهی حواله کند          وفا مجوی ز کس در سخن نمی شنوی          چرخچه گر چه فرو بستگی است کار جهان</p>	<p>(۷) بنوی گل نغمه بدم صبا می باش          سه ماه می خور و نه ماه پارسای باش          بسا و هدم جسام جهان نمایی باش          بنوش و منتظر رحمت خدای باش          بهرزه طالب سیمغ و کیمیا می باش          تو بهجو باد بهساری گره کشای باش</p>
---	---

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ  
 ولی معاشر رندان آشنای باش

<p>چو شکست صبا زلف غیر افشانش          کجاست همنفسی تا بشرح عرض دهم          بر لب باد صبا نامه که برد بدوست</p>	<p>(۸) بهر شکسته که پیوست تازه شد باش          که دل چه می کشد از روزگار هجرانش          ز خون دیک ما بود مهر عنوانش</p>
--	--

سه تا که شرح قصیده دهم سه برید صبح و فاما که برد الخ نسیم صبح سادست که نامه الخ نسیم صبح وفا  
 نامه که الخ ۱۱

زمانه از دوق گل شمال روی تو ساخت  
بسی شدم و نشد عشق را اگر نه پدید  
بدر شکسته بیت اسخرن که می آرد  
جمال جبره مگر عذر رهرواں خواهد  
گیرم آن سر زلف و بدست خواجہ دهم  
دل که مهر تو از غیسر در نهان می داشت

ولی ز غم تو در غنچه کرد پنهانش  
تبارک الله ازین ره که نیت پایش  
نشان یوسف دل از چه ز سحر آتش  
که جان زند و دلاں سوخت و بیابانش  
که دامن بتاید مگر ز دستانش  
بیس که دیده کند فاش پیش پادش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل  
نوا می حافظ خوش لجه خوش آوازش

(۹)

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش  
منم غلام تو در زانکه از من آزادی  
بیوی آنکه ز میخانه کوزه یابم  
ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران  
مرا گوی که خاموش باش و دم در کش  
اگر نشان تو جویم کجاست صبر تو  
شراب پخته بجان دل من رده بدم  
نعیم روضه رضوان بدوق آن رسد

چه چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش  
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش  
روم سبوی خراباتیاں کشم بردوش  
بدیده آب زند آستان باده فروش  
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش  
و گر حدیث تو گویم کجاست طاقت دهوش  
که باده آتش تیز است و بختگان در جوش  
اگر یار فروش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند  
نوازند که حافظ بپوش و باش خورش

له بشت به تو خسته و نشد الخ قدسی شیرازی درین غزل در شعر دیگر نوشته و آن این است -

نشده زلف پریشان او کس آشفته و چنین که شد دل مسکین من بر شانش  
تلاوتی که بصبح ویشام حافظ است و رسد بهر مرغزار بوقت غفر آتش

آنکه که گشت حافظ مسکین ذکر و مستانش دیگر که داد من بتاوند ذکر و مستانش به از غیر تو نهان می داشت به غزل  
خوانش به بجانم ز گوش به بشناید به یا نشد که نام طاقت و هوش الله قدسی شیرازی این  
لفظ را دره خوانده اقرار نموده که اینجا هیچ معنی ندارد و من تلقا العنق و ان تعرف کرده و پسند نداشته - اما آنکه که در متن  
بکی استیصال اعتراض اوی نماید هیچ حاجت به تفسیر و تعریف ندارد (۱۰)

(۱۰)

خوشا شیراز و وضع بی مثالش  
ز کن آباد و اصد لوحش الله  
میان جعفر آباد و مصله  
بشیر از آئی و فیض روح قدسی  
که تمام قند مصری برد آجا  
صبا زان لولی شنگول برست  
مکن بیدار ازین خوابم خدا را  
گر آن شیرین پسر خونت برزد

خداوند آنکه دار از زوالش  
که عمر خضر می بخشد زلالش  
عبیر آمیز می آید شمالش  
سجوازه از مردم صاحب کمالش  
که شیرینان نداده انفعالش  
چه داری آگهی چنت حالش  
که دارم عشرتی خوش بانحالش  
دلای چون شیر باد کن حالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از جگر  
نگردی شکر ایام وصالش

(۱۱)

در عهد پادشاه خطا بخش جسم پوش  
صوفی ز کج صوفی بپای خم نشست  
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه و شال  
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی  
ساتی بهار می رسد و وجه می نماند  
عشق است و مفلسی و جوانی و زوهرها  
تا چند به چو شمع زبان آوری کنی  
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

حافظ قرا بکش شد و مضی پیا له نوش  
تا دید محبت که سبب میکشد بدوش  
کردم سوال ضمیمه از پیر می فروش  
در کش زبان و پرده نگه ارو می بوش  
فکری کن که خون دل آمد ز غم خوش  
عذرم پریش و جسم بذیل کرم بوش  
پروانه مراد رسید ای محبت خوش  
ناویده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

له بشو معنی آنکه شکر مصری بشیر از سه چنده داری گوی تا چون است مالش معنی بپای خم سه سر پرش معنی پیش  
دیگر عذرم پریش و جسم بوش معنی حافظا خوش معنی حافظ مراد جسم ازین چرخ یونفا  
+ در این غزل این شعر از لطافات است

گفتم شبی برزد که غنیم از فلک بگفتا برو بیکده و جام می نوش

چندال بهال که خرقه از برق کند قبول  
حافظ چه آتشی است که از دود آه تو  
دیشب نداز غیب بگوش و لم رسیده

بخت جوانت از فلک سپیر زنده پوش  
افتاده در لاک هفت آسمان خروش  
حافظ تو غصه کم خوروشین دباد نوش

گنج سادیت ابدی معرفت بود  
حافظ چو گنج یافته باش با خروش

(۱۲)

و لم رسیده شد و غافلیم من درویش  
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم  
خیال حوصله بحر می پریم هیبت  
بنامم آن مژه شوخ حافیت کش را  
بگوئی میکده گریاں و سرنگنده روم  
نه عسر خضر بماند نه ملکت انکند در  
ز استین طبعیاں هزار خون بچسکد  
تو بنده گله از دوستان کن یارا

که آن شکارچی سرگشته راجه آمد پیش  
که دل بدست کماں ابرویش کافیش  
چاهست در سر این قطره محال اندیش  
که موج می زندش آب پوشش دیش  
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش  
نزاع بر سر دنیا می دول کن درویش  
گرم به بخت بر به دستی نهند بر دل ریش  
که شرط عشق نباشد شکایت از کم پیش

بدان کمر ز سادیت هر که احافظ  
خزیه بکف آورد گنج قارون پیش

(۱۳)

دوش با من گفت پنهان کار وانی تیر پیش  
گفت آسای گیر بر خود کار را که ز روی لب  
و انگهم درد ادجای که فرو غش بر فلک  
گوش کن پسند اسی پس از مهر دنیا غم خود  
در حریم عشق نتوانم زود از گفت و شنید

که شاپوشیده نتوان داشت راز میفرود  
سخت می گیر و جهاں بر مردان سخت کوش  
زهره در قص آمد و بر لب زان میگفت دوش  
گفتمت چون در حدیثی که توانی دار گوش  
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود گوش

له شوز آه تو له شکاری اینجاستی شکار شده است له از سر به کیج به ذکره به دیگر - تو بنده گلزار  
پادشاه کن ایدل به راز وانی به پنهان شاید داشت به نردوم ۱۲

با دل خویش لب خنده بیاید، سپو جام  
تا گردی آشنایان پرده رمزی نشنوی  
بر بساط نمکته دان خود فروشی شرط نیست

نی گرت ز خمی رسد آئی چو چنگ اندر خوش  
گوش نامحرم نباشد جای میام سرش  
تا سخن دانسته گوی مرد عاقل یا خوش

ساقیامی ده که رندیهای حافظ عفو کرد  
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

(۱۴)

سحر ز با تفس غنیم رسید مرده بگوش  
شد آنکه ال نظر بکناره می نشستند  
بسا نگ چنگ بگویم آن حکایتها  
شراب خانگی از بیم محکم خوردن  
ز کوی میکده و دشتش بدوش حی بر  
ولا دالت خیرت کنم براه نجات  
محل نور تجلی است رای انور شاه  
بجز شنای جلالتش مساز و ضمیر

که دور شاه شجاع است می و لب بر پیش  
هزار گون سخن در دهان و لب خاموش  
که از هفتن آن دیگ و سینه می زده پیش  
بروی یار بنوشیم و با ناک نوشا نوش  
امام خواجه که سجاده می کشید بدوش  
مکن بهشت مباحات و زهد هم مفروش  
چو قرب او طلبی در صفائی نیست گوش  
که هست گوش و لب محرم پیام سرش

الشمس مصاحبت ملک خسروان اند  
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

(۱۵)

شراب تلخ میخوایم که مروا فلن بود و درش  
بیاور می که نتوان شد زگر آسمان امین  
سماط و هر دول پرورند از و شهید آسایش

مگر یکدم بر آسایم ز و نیا و شرش  
بلعب زهره چنگ و مرغ سلحشورش  
مذاق حرص و آزادیل مشبو تلخ و از شرش

له لب خنداں بر آورد یا بیا دبوچو جام - لب خنداں بیاید بهچو جام له فاش له بمزده مکه فتم شه آصف له جشده بصورت -  
شه شراب خانگی و ترس متب خوردن - شراب خانگی و ترس متب خورده - شراب خانگی از ترس متب خورده - شراب خانگی از ترس متب خورده  
له شهر له و ترس حامد و موز نوشته اند له شراب تلخ ده ساقی الخ مگر نمی بیا سیم الخ دیگر که تا یکدم بیا سیم الخ  
درین غزل این شراب تلخ است - سیلان که که بروی هو تخمخش کشیده ؛ کنون بون شد درون خاک هر یکوش

کمند صید بهرامی بنگین جسمم بود  
نظر کردن بدردیشان منافی بزرگی نیست  
بیاتادری صافیت راز و هر جنبام  
شراب لعل می نوشتم من انجام زهر دگر

که من پیوده ام اس صحران بهرام است دگرش  
بسیاس با چنان حشمت نظر بود با شورش  
بشیر لاله آنکه بنمائی بچ لبعان دل کوشش  
اگر زاهد ارضی وقت است می سازم بدینش

کمان ابروی جانان می چید سر زحافظ  
ولیکن خنده می آید برین بازوی زبور

(۱۶)

صوفی گلی بچمن و مرغ بخار بخشش  
طامات و شمع در ره آهنگ چنگ  
زهد گران که شاهد و ساقی نمی خسند  
ساقی خیال پیسته بگزار و می بسیار  
زاهم شراب لعل زدای میر عاشقان  
یار بوقت گل گسته بنده عفو کن  
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده  
شکرانه را که روی تو چشم بدان ندید

دین زهد تلخ را بهی خوشگوار بخشش  
تشیخ و طلیسان همی و میسار بخشش  
در حلقه چمن به نسیم بهار بخشش  
دین ناز را بقامت دل جوی با بخشش  
خون مرا بسپاره زخندان با بخشش  
دین ماجرا به سر و لب جو بهار بخشش  
ز آن سحر قطره بمن خاکسار بخشش  
مارا بعبود و لطف خداوند یادگار بخشش

ساقی چو شاه نوش کند بادیه صبح  
گو جام زهر به تحافظ زنده داریش

(۱۷)

فکر بلبل به این است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشته کند در کارش

له برگیره به زورش به غم به خشک به زرق حال به غل دلا به زورش به نه گران به پا به نیا می خورند  
به زین به روی ترا چشم به نهید چشم تو روی بدان ندید - یاروی بتان ندید به و محبت کو کار بخشش به ساقی چو خواج  
دیگر مطلب چو خواج انحر لاله است - دیگر شور بلبل لاله گل دران ذکر انحر - بلبل مست بر آنست که انحر درین نزالیش سر از ملحات آ

یارب این مرغ اهل طرد عجائب غیرت  
خورد خون همه و مسخ نشد منقارش

دلربائی همه آن نیت که عاشق بکشد  
جای آنست که دل موج زند در دل لعل  
بلبل از فیض گل آموخت سخن در نه بنود  
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه است  
ای که در گنج معشوقه بامیگری  
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ایل  
صوفی سرخوش ازین سست که گنج کرده کلاه  
اگر از سوسه نفس و هودا دور شوی

خواجہ آنست که باشد غم خدنگارش  
زین تنبان که خرف می شکند بازارش  
این همه قول و غزل تعبیه در مقامش  
هر کجا هست خدا یا بسلاست وارش  
بر حذر باش که سری نشند دیوارش  
جانب عشق عین زناست فرو گزارش  
بدو جام دگر آشفته شود دستارش  
بی شک رهبری در حسم دیدارش

دلحافظ که بدیدار تو خورشید بود  
ناز پرورد وصال است مجرای آرزش

(۱۸)

کنار آب و پای سید طبع شعریاری خوش  
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی  
هر آنکس را که بر خاطر عشق دلبری باریست  
عروس طبع را زیور ز فکر بگری بندم  
می در کاپوشم است ساقی را بنام ازو  
شب صحبت محبت دال واد خوشدلی بکشا

معاشر و لبر شیرین و ساقی گلعداری خوش  
گوار ابادت این عشرت که داری نگار خوش  
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش  
بود کو نقش اما محمد بخت افزد نگار خوش  
که مستی میکند با عقل و می آرد شمار خوش  
ا که تنبانی دل افزد است و طرف لالازی خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیابا به بخانه  
که شنگولان مسرت بیا موزند کاری خوش

(۱۹)

ما از موده ایم درین شهر نخت خویش

پیر و کشید باید ازین در طرخت خویش

له آذ - دور مصرع ثانی پر چند باش یا خبر باش - له گویند له چشم حافظ که بدیدار تو خورشید است هام  
له طالع دولت - طاهر دولت -

له میخشد نه چوبی باری نه باید برود کشید



از بس که دست می گزوم و آه می کشم  
دوشم ز بلبل چو خوش آمد که می سرود  
کامدل تو نشاند باش که آن یار تندخوی  
خواهی که سخت و مست جهان بر تو بگذرد  
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند

آتش زدم چو گل تن بخت بخت خویش  
گل من کرده گوش ز شاخ دخت خویش  
بسیار تشنه خوی نشیند ز بخت خویش  
بگذر ز عهد دست و سخنها ی بخت خویش  
عارف باب ترک کند ز بخت بخت خویش

ای حافظ از مراد شیر شدی بدم  
جستید نیز دور نماند ز بخت خویش

(۲۰)

مجمع خوبی و لطف است رخ چمنچو مهرش  
دلبستم کو چاک و طفل است و بپا زنی روزی  
من جهان بیک از و نیک بگهم دارم دل  
چاره ساله بی چاک و شیرین دارم  
بوی شیر از لب چمنچو شکرش می آید  
دردی آن گل نورسته دل می آید  
یار دلدار من از قلب بدین سال شکند

لیکش مهر و وفایت خدا یا بدش  
بکشد زارم و در شمع نباشد بدش  
که بد و نیک ندیده است و ندارد بدش  
که بجان حلقه بگوش است و چار بدش  
اگر چه خون می چکد از شیوه چشم بدش  
خود بکشد که ندیدم درین چند بدش  
بر در و و بجان داری خود پادشاهش

جان بشکر از کس صرف گران آید دور  
صرف دیده حافظ شود آرا بکش

(۲۱)

من خرابم ز غم یار غزلاتی خویش

می زند غمزه اذنا و ک غم بر دلش

له صندو باش له بشیا از تند روی یا بیار تیره روز له عالم بهم زند که در جمیع نسخ هیس طوری دیده شد و قدسی شیرازی بخت  
لرشته و بخت را اند اتباع شمرده لیکن هیچ ایک از اهل لغت بخت را از حروف اتباع بنویست بهگمال را تم شاید رخت و بخت بوده  
و بخت بمعنی خفته است و ماچ خیز ناست هم دارد و مثل ایس در دیوان خاقانی هم دیده ام سه برده از آن سوی عدم رخت و بخت  
مانده ازین سوی جاب خاتمان - قائلیم که نه از چو مهرش له شاید فعل است الخ شاع خدا یادل ماشه جان وارد و جان از  
در دیوان قدیم خدمتی بوده و جان درین لفظ بمعنی سلاح است و جانده دارد و جاندار سلاح دارد اگر گویند ۱۲

گر چلیپای سر زلف زهم بکشاید  
 با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم  
 به عنایت نظری گمان که من دل شده را  
 آخر ای پادشاه ملک ملاحظه چه شود  
 خرم صبر من سوخته دل و او بباد  
 پریش عا شوق دل سوخته کن بهر خدا  
 حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی یافت

بس مسلمان که شوقش آه کافیش  
 آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش  
 ز رود بی مدد لطف تو کاری از پیش  
 گر لب لعل تو ریزد نمک بر دل ریش  
 چشم مست تو که بکشاد کین زین پیش  
 نیست از شاه عجب گریه از دور و پیش  
 که نزد بر دل ریش دهر از این پیش

مرهمی بر دل حافظ نه ازال حق نوش  
 که جگر خول شد از آن غمزه چون نشتر نوش

(۲۲)

مرا کاریست مشکل بادل خویش  
 خیالت داند و جان من از غم  
 ز واپس ماندگان یادی کن آخر  
 بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا  
 مرا در اول منزل ره افتاد  
 چه فرصت ها که گم کردم و رین راه

که گفتم می نیارم مشکل خویش  
 که هر شب در چه کارم بابل خویش  
 چه رانی تنم جانا محصل خویش  
 بگر یابم سراغ از منزل خویش  
 کی آمد گشتم بر ساحل خویش  
 ز بخت خوابناک غافل خویش

بکن جولانی آخر در ره ما  
 چو حافظ خاک کرد آب گل خویش

(۲۳)

با تفتی از گوشه میخانه ووش  
 عضو الهی بکند کار خویش

گفت به بخشنده گند می نوش  
 مرده رحمت برساند سر ووش

لله کشته و نزل قدسی شیرازی دوشم دیگر نوشته لیکن هر دو شعر مضمون غزل هیچ ربطی ندارند و هجاهای سه پس زانویش  
 و غم بهوده مخور که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش و چون که این کوشش بیجا ندهد و پس میازاد دل خود ز غم  
 ای در اندیش من حسن دلاحت سه پادشاه عجب گریه از دور و پیش (۱۷)

لطف خدا بیشتر از جرم است  
این خسرو خام به معینان بر  
گرچه وصالش نه بگوشت دهند  
گوش من و حلقه عیسوی یار  
برندی حافظ نه گناهیت صعب  
و آردین شاه شجاع آنکه کرد

نکته سربسته چو می نموش  
تامی لعل آردش غل بگوش  
هر شد در ایدل که توانی بگوش  
روی من و خاک ورمی نموش  
با کرم پادشاه عیسی بگوش  
روح قدس حلقه امزش بگوش

ای ملک العرش مرا دش بده  
وز خطر چشم بپوش و از گوش

(۲۳)

یارب آن نگل خندان که سیردی نمیش  
همه اوست دلم با و بهر جا که رود  
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور  
گر بسر منزل سلیمی رسی ای یار صبا  
باوب نافه کشانی کن از آن زلف سیاه  
گو دلم حق دعا بر خط و خالست دارد  
در مقامی که بیاد لب او می نوشند  
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت  
هر که تیره سد زلال انده عشقش ز حلال

می سپارم بتو از چشم حسود و چمنش  
همت اهل کرم بدنه جان و تنش  
دور باد آفت دور تر از جان و تنش  
چشم دارم که سلامی برسانی ز تنش  
جای دلپای عزیز است بهم بر منش  
مخترم دار و داران طره عنبر شکنش  
سفله آن مست که باشد خیز از خونتیش  
هر که این آب خورد دخت بد ریافتش  
سرم و قدش یارب ماد و منش

شرح حافظ به بیت النزل معرفت است  
آفرین نفیس دلکش و لطف نمکش

لطف خدا بیشتر از جرم است  
گوش من و حلقه عیسوی یار  
برندی حافظ نه گناهیت صعب  
و آردین شاه شجاع آنکه کرد  
روح قدس حلقه امزش بگوش  
ای ملک العرش مرا دش بده  
وز خطر چشم بپوش و از گوش  
شرح حافظ به بیت النزل معرفت است  
آفرین نفیس دلکش و لطف نمکش

تا بسوزی تونیابی ز غم عشق خلاص  
اگر چه بودیم همیشه بهیوایت رقااص  
ز رقااص کسند ار چند بودیم چو رقااص

بهیواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق  
آتش در دل پروانه ما افکند  
کیمیای غم عشق تو تن خاک می

قیمت دگر گرانمایه چه دانستیم عوالم  
حافظا گوهر کیدانه مده جز بخوالم

## رَدیف ضاد محمده

(۱)

که یافتیم دل خود را نشان ازان عارض  
ز حسن و لطف بی پایان میان ازان عارض  
خجل بمانده گل گشتان ازان عارض  
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض  
گللاب یافتیم بوی جنان ازان عارض  
انزار مانده مه آشناس ازان عارض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض  
معانی که ز جور بهشت می گویند  
بگل بمانده قدس و ناز ازان قامت  
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام  
گرفتیم نافه چسب بوی مشک ازان گیسو  
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق

ز نظم و نکش حافظ چکید آب حیات  
چنانکه خمی شده هر دم بکمال ازان عارض

له بهیواداری آن شمع چه پروانه وجود پاتا بسوزی نشوی از خطر عشق خلاص له دیوانه مادر زده - کچو با دیم (دویم)  
همیشه بهیوایت رقااص له چه دانستیم له ز جور ابشر ج می گویند کو ز حسن و لطف بهیوایت میان الح له بمانده  
پای بگل له شده است ۱۲ ام

(۲)

هنوز چند نگار از من کنی عیاض  
گزشتہ یاد چه آریم گوشتی ماض  
قبای ناز و کوشش بریده چو ماض  
گرفت مردم دیده از آن سواد بیاض

سواد دیدن من شد ز آب چشم بیاض  
بیا کنار بجاییم و آشتی و زاریم  
چو تیزی است برزگان تو که بر قد چشم  
چه عکس زلف و رخس در میان چشم افتاد

غزل بقافیه ضا نا نای ای حافظ  
مگر هم از تو که داری طبیعتی نیاض

## رَدیف طاهره

(۱)

ماه حسن روی او راست قناده در خط  
گشته روان ز چشم من چشمه آب همچو شط  
تا سبار کنی دهم بنده به بند گیش خط  
هست در شک گوئیای بر رخ ماه یک نقط  
گاه آب می کشم پای ز عشق تو چو خط  
شد خجل چو زعفران مشک گلای شک خط

گر د عذار یار من تا بنوشت دور خط  
از جوس لب که آن زاب حیات خوشتر است  
گر بنلامی خودم شاه متبول می کند  
خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگین  
که بهوات می دهم گردشال جان دول  
تو می کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی

له حسن خط - مشک خط له ماه فلک ز روی او راست قناده الخ له دیده ام له راست در شک ماند بر رخ ماه ایر نقط  
درین شرطه را که جمع است بجای نقط که مفرد است استعمال کرده سه آتش عشق همچو خط له روی کشاد می پری چو  
نکمن الخ شد رخ گل چو در خوان الخ دیگر روی کشاده گرد رخ الخ سه بوی گلای - رنگ گلای -

و این غزل هم در دو ادین قدیمه یافته شد هم

آسمیات حافظا گشت خجل نظم تو  
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نظم

## رَدیفِ ظَاوِجَمَّه

(۱)

که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ  
که با تو نیست مرا جگه و ماجر حافظ  
بجای او ز لبم بوسه خوں بها حافظ  
مر است تحفه جان بخش و دلر با حافظ  
اگر برستی اذین و ازاں بلا حافظ  
بدانش نرسد دست هر گدا حافظ  
که شعر تست فرج بخش جان فر حافظ  
تو درد درد بنوشیده بیا حافظ  
بکار من بکن آن دم یکی دعا حافظ

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ  
ساکه زوبت صلح است و دوستی و وفا  
اگر چه خون دلت خورد حاصل من بستان  
چه ذوق یافت دل من که گفت آنده لطف  
یزلف و خال بیتاں دل مبند دیگر بار  
تو از کجا و ایسد وصال او ز کجا  
بیا بخوان غزل خوش و طهره و پیر سوز  
تو دلق شعبده پوشیده برو زاهد  
بوقت صبح چو رنداں بنالی از دل و جان

بسان حافظ شیرین کلام نتوان یافت  
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

له و تبران شعر نگفته الخ له و شمشتی و صفای که نسبت با تو مرا الخ له اگر چه خون دلت خورد مل من بسیار (خوشباش) بگیر از  
لب من بوسه الخ خواه از لب من الخ - اگر چه خون دلت خورد مل من بستان به کلام دل زلم بوسه خوں بها حافظ له آنده لطف  
له غمزد له اگر چه جستی اذین بند و ایں بلا حافظ له غزلی تازه حمزه آب حیات الخ غزلی خوب و تازه دترو نو ۱۷  
له شعر همی که چو رنداں بنای از سرور و بکار من کنی آن دم الخ ۱۸

# رویف عین محله

( ۱ )

شمع خادر گشت بر همه اطراف شمع  
بنامید رخ گیتی به بزاران انواع  
ارغنون ساز گشت زنده با هنگ سماع  
عام در قهقهه آید که گجا شد متاع  
که بهر حالتی این است بهیمن اوضاع  
عارفان بر سر این شته بخونید نزاع  
که وجودیت عطا بخش و کرمی نفع  
اجامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

بامدادان که ز خسلو تکه کاخ ابداع  
بر کشد آئینه از حجب افق خورشید دورال  
در زوایای طربخانه جسمشید فلک  
چنگ در غلغله آید که گجا شد مستر  
وضع دورال نگار و شاعر عشرت بر گیر  
طره شاهد دنیا همه بند است و دریب  
عمر خسر و طلب از نفع جهان می طلبی  
منظر لطیف ازل روشنی رحمت اهل

حفاظا بکند صفت بردار باش مقیم  
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

( ۲ )

که نیست با کسم از بهر حال جاه نزاع  
رسد بکلیه درویش نیز فیض شجاع  
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است مصداق  
شیرینی روم ایمان نمی گنیم نزاع  
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفرودست گیتی فروز شاه شجاع  
بیارم که چو خورشید مشعل افروز  
صراحی و حرفی خوشم ز دنیا بس  
در مسجد بجز آیات می فرستد عشق  
بغاشقان نظری کن بشکر این نعمت

له شمع سه روی گیتی بناید سه تنگ سه که بهر حال بهیمن است المرحه مکر درین منزل است و بعضی رخ دیده شده  
حافظا ابراهه خوری با صنم گل خور پا که ازین بنو بود در دو جهان پیچ مشاع  
له که تیر جریه پر بنیر خلاصم زدواع هم سه جانت در حق خود بجای مصرع اول (بر دوایب بجای بدل کن این شصفت) از دست نه

هنرمی خرد ایام و غیر از نیم نیست  
کجاروم به تجارت بدین کساد مستاع

دزد و حافظ و طلمات او لول شام  
بساد رود و غزل خوان که تا کنیم سماع

( ۳ )

شب شیر کی سر بازاں درند نام خوشع  
بس که در شمار هجران تو گر یا نم خوشع  
همچنان در آتش عشق تو خند نام خوشع  
ورنه از در دست جهانی را بسوزانم خوشع  
کی شدی روشن گیتی را ز نهانم خوشع  
ای دل زار و زار و آتش باز نام خوشع  
تا در آتشی عشقت گذرانم خوشع  
با کمال عشق تو در عین نقصانم خوشع  
تا منور گرد و از دیدارت ایوانم خوشع  
چهره بنما و لب را تا جال برافشانم خوشع

در وفای عشق تو مشهور خوانم خوشع  
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست  
رشته صبرم بمقراض غمت بریده شد  
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست  
گر گیت اشک گلگونم نبود ی گرم رود  
در میان آب و آتش همچنان سر گرم نیست  
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت  
بی جال عالم آرای تو روز من شب است  
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو  
همچو صبح یک فلس باقی است بی دیدار تو

آتش مهر و حافظ عجب در سر گرفت  
آتش دل کی باب دیده بنشانم خوشع

( ۴ )

که هست در نظر من جهان کمینه متاع

قسم به شمت جاده و جلال شاه شجاع

له دزد و حافظ و طلمات او لول شام کو نواز رود و غزل خوان می باید و سماع رود و بعضی نسخ مطلع اول همچنان است که در متن  
است لیکن در بعضی ثانی باز رود و غزل گوی بر ( با ) سرود و سماع دیده شد و در بعضی دیگر باز رود و غزل خوان  
که میردم سماع نوشته اند ( ۱ ) له بیازی هجر له مهر تو سوزانم له آتش هم له اشک دینم ( ۲ )  
له دوزم چون شب است ( ۳ ) له گذرن کشتا . دیگر سرفرازم کن شبی از روی خود بر رخ کشتا ( ۴ ) دین غزل یحیی  
از ملحات است . امرا از آن آه من میکن که شبها تابند  
اندیس محرابها کایا بسوزانم خوشع



بفرض جرمه جام تو تشنه ایم ولی  
 بپس که رقص کنان می رود بناله تنگ  
 خدای را به پیغم شست و شوی خرقه کیند  
 بپس است و در کعبه خانه می بخانه بیار  
 برو ادیب نصیحت مکن که دیگر تو

نمی کنیم دیسری نمی دهیم صدراع  
 کسکه رخصه نفرمودی استماع سماع  
 که من نمی شنوم بوی خبر ازین اوضاع  
 حریف با ده رسید ای رفیق توبه و داع  
 نه بنیم پس ازین هیچ که به کج بقاع

جس وجهه حافظ خدا جدا کند  
 ز خاک بارگه کبرای شاه شجاع

## رَدیف عین معجمه

سحر بوی گلستان می شدم در باغ  
 بچهره گل سوری نگاه میکردم  
 چنان حسن و جوانی خوشنیت مغرور  
 کشاده ز کس رعنا و حسرت آب از چشم  
 زبان کشیده چو شبنم لب زدن سوختن  
 گهی چو باوه پرستان صراحی اندر دست

که تا چو بلبل بیدل گم سلاح و باغ  
 که بود در شب تیره بر دوشی چو چراغ  
 که داشت از دل بلبل نیز از گونه فراغ  
 نهاده لاله ز شود اسبان و دل صدراع  
 دهاں کشاده شقایق چو مردم ایقاع  
 گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایقاع

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دال  
 که حافظ نبود بر رسول غیر بلاغ

له اذن نمی داد و دیگر که رقص نفرمودی را استماع سماع ۱۲  
 ۱۳ یعنی - بهر شعر در بعض نسخ بطور دیگر دیده شده سحر چو بلبل بیدل می شدم در باغ که تا به بخت منسل گم الم  
 ۱۴ لاله آخر له - معنی ایقاع غماز - در دستانی و شوق نوشته اند ۱۵ که بعضی لغز در هر دو صحن بجای گهی گهی نوشته

# رَدیف فاء

۱

گر بگشیم زهای طرب و ربه کشد زهی شرف  
گرچه سخن همی بر دقت من بهر طرف  
و ده که درین خیال کج عمر غز شد تلف  
کس نزده است ازین کمال تیرم را بهر  
مغنیچه ز بهر طرف میزدیم بکنگ و دوف  
مست ریاست محنت باد و ده و کاه و تحف  
پار و دمش در از باد این حوال خوش طلف  
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف  
اگر نپس و پیش خاطر مگشاید غم کشیده صف

طالع اگر مدد دهد دانش آورم بکف  
طرف گرم دس نه سبت این دل پُر امیدین  
از خم ابروی دیم نقش کشایشی نبود  
ابروی دوست کی شود و شکش من صغیف  
من بخیا زاهدی گوشه نشین طرفه آنکه  
بی خبر اند زاهدان نقش بخوان تا وصل  
صوفی شهرت پس که چو لقمه شبیه می خورد  
چند بناز پر درم مهر بتا سنگدل  
من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم

حافظ اگر قدم زنده در ره خاندان عشق  
بدرقه رهش بود بهمت شعله نجف



له کند ۱۲ له قدسی شیرازی گر بگش ز به طرب در بگش ز بهی شرف نوشته و آل خطات  
له صبا ۱۳ له توام هیچ کشایشی شد ۱۴ له خیال من ۱۵ له نمی کشدم ۱۶ له نقش  
بمعنی جنبی از سر و است ۱۷ له پیوش - بخور ۱۸ له یال دوش ۱۹ له شینه ام ۲۰ له  
له نهی - زنی - و در مصرع ثانی بدرقه ربت شود ۲۱ ام

## رویف قاف

( ۱ )

و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق  
 قرن آتش هم بر آید و هم قران فراق  
 بسر رسید و بیامد بسر زمان فراق  
 نه راستان که نهادوم بر آستان فراق  
 که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق  
 قتاد زورق صبرم در بادبان فراق  
 ز موج شوق تو در کعبه بیکان فراق  
 تنم و قیل قصا دو دلم ضحاکان فراق  
 دام خون جگر می خورم ز خوان فراق  
 به لبست گردن صبرم بر یسان فراق  
 اگر روزی هجر سیه باد و خاقتان فراق

زبان خامه ندارد در سر بیان فراق  
 رفیق خیل خیالم و هم کعب شکیب  
 در یغ مدت غم که در امید وصال  
 سری که بر سر گردون بغیر می سودم  
 چگونه باز کنم بال در بهوای وصال  
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
 بسی نامه که کشتی عمر عثه شده  
 چگونه دعوی وصلت کنم بجا که شده است  
 ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار  
 فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق  
 فراق و هجر که آورد در جهان یار

پسای شوق گرایم ره بسر شدی حافظ  
 بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

( ۲ )

که عمر من هم بگذشت در بلای فراق  
 کشیده محنت ایام و درد بلای فراق  
 باب دیده و همسم باز خفتهای فراق

کسی سباد چون خسته مبتلای فراق  
 غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان  
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم

له چگونه که محنت و اندوه که خبر که دردی غیر نهام که کشتی که غرق که کھل که رندی  
 که دگر که متاد کس چون خسته چون مباد کسی خسته الم (۱۲)

چنانکه خول بچکانم زوید لای فراق  
شکسته باد بنگ زمانه پای فراق  
مگر بزاود مرا مادر از بر اے فراق  
که دوا من بستاند دهنای فراق

فراق را بفرات تو مستلا سازم  
فراق را نه نشان باد و نام در دو جهان  
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا  
بکار دم چکنم حال دل کر اگویم

ازین جهت دل حافظ چو بیدلاں شب دوز  
چو قبل سحری سیند نواز فراق

( ۳ )

گرت مدام میسر شود ز به تو شقیق  
نزار بار من این سخت کرده ام تحقیق  
که در کمینک عسمر اند قاطعان طریق  
که کیسای سعادت رفیق بود رفیق  
تصور نیست که عطفش منی کند تصدیق  
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق  
بلکه آن نرسد صد هزار قمر عمیق  
که مابد دست نبردم ره هیچ طریق  
که مهر خاتم حشمت من است همچو تحقیق  
که ترکند لب لعل از شراب همچو تحقیق

مقام امن و می بخش و رفیق شقیق  
جهان و کار جهان جمله به در هیچ است  
بامنی رو و فرصت شمر عشق وقت  
در رخ و درو که تا این زمان ندانستم  
بیا که توبه ز لعل و نگار خنده جام  
اگر چه سوی میانت بچون منی نرسد  
ملاحظتی که ترا در چه زخندان است  
کجاست اهل ولی تا کند دلالت خیر  
اگر بزرگ عقیق است اشک من چه عجب  
خدای خنده ساقی نزار جان آندم

بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام  
بیس که تا بچه حدم ہی کند تحقیق

۱۱۲ دوست هجر دفاقم دی خلاصی نیست ۱۱۳ عداای را بستان داد و ده سزای فراق ۱۱۴  
۱۱۵ بدای عشق تو حافظ چو بلبل سحری ۱۱۶ ز تیر درویشان محل نشان لوی سراق - بدای عشق چو حافظ این  
جهت شب درو تو به بلبلان سحری زلف فراق ۱۱۷ عقیقت ۱۱۸ عداوی ۱۱۹ از این رنگ  
عقیق است اشک من بهر وقت ۱۲۰ عذره ۱۲۱

## ردیف کاف

( ۱ )

دراں گناه که نفعی رسد بفرجه پاک  
که خود برداجلت عاقبت بدبیره مناک  
که بی دریغ زنده روزگار تیغ هلاک  
که روز دامت پا و انگیرم از سر خاک  
بندمب همه کفر طریقت است اسماک  
چنان به سبت که ره نیت دیر دام مناک  
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک  
بزن بر اوج فلک حالیا سوادق عشق  
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مغرور  
سجاک پائی تو ای سروناز پرورین  
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک  
بهندس فلکی راه دیرشش چیست  
فریب دختر ز طرده می زنده عقل

براه میسکه حافظ خوش از جهان فتنی  
دعای اهل دلت باد مونس طالع پاک

( ۲ )

حق نگه دار که من می روم اند سگ  
و که خنیر تو بود حاصل تسلیج ملک  
کس عیار ز رخا لعل نشناسد چو مشک  
خلق را از دهن خویش مینداز مشک  
و عده از حد بشد و مانده دیدیم و نه یک  
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

ای دل ریش را بابت تو حق نمک  
توئی آل گوهر پاکیزه که در عالم قدس  
در خلوص منت ارادت شکی تجربه کن  
بکشایسته خندان و شکر یزنی کن  
گفته بودی که شوم ست و دو جویتیم  
چرخ بهم زخم از جر بر او دم گردد

چون بر حافظ خویشش نگزاری ماری  
آی رقیب از بر او یکد و قدم دورتر کن

لحظه نفعی رسد الم دیگران گناه که نفعی رسد الم ناله ناگهان  
مبارک به جز بام مناک به دم به بر لب به سخن اگر  
بهست غنی نه فقر دوم

( ۳ )

ای بیک پی خجسته چه نامی فدیت لک  
خواب نهند که بردت آیند جلگی  
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردی  
آدم ز حسن روی تو گره بهره دشتی  
صور تکران چین اگر آن چهره بنگرد  
از طرف بام روی تو چون ماه هر شب

هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک  
والکاه خاکپاے تو بسند یکدیک  
هم روشن از دوسل تو در دیده مردی  
از دیدنش سجده پنداشت ملک  
نقش نگار خانه چین را کنند حک  
مانند آفتاب هوی تابد از فلک

دردوستی حافظا اگر نیست یقین  
ز رخالص است و پاک نیداره از نمک

( ۴ )

بزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک  
را امید وصال تو زنده می دارد  
رود بخواب دو چشم از خیال تو بپایست  
اگر تو ز چشم زنی بردم به از مرم  
بضرب سیف قتل جیانتا ابد  
عنان پیچ که گرمی زنی بر بشیر  
ترا چنانکه توئی هر نفس کجا بند  
نفس نفس اگر از باد نشو نم بویست

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک  
دگر نه بردم از هجرتت بیم هلاک  
بود صبور دل اندر فراق تو خاشاک  
دگر تو ز هر سر دهمی به که دیگری ناک  
لایق روحی قد طاب ان یکون فدک  
سیر کنم سر و سوتت ندارم از فراق  
تقدیر بپیشش خود هر کس کند ادراک  
زماں زماں کنم از غم چو گل گریبا چاک

بچشم خلق عزیزه آفرماں شود حافظ  
که بر در خونهد روی مسکت بر خاک

# روایت لام

( ۱ )

رسد ز دولت وصل تو کار من بوصول  
فراخ برده ز من آن دوزخس محول  
بپنج باب نذارم ره خروج و دخول  
که گشته ام ز غم چو رازگار لول  
که ساخت در دل آنکم قرارگاه نزول  
که طاعت من ببدل نمی شود مقبول  
در آن لفظش که بر تیغ عنت شوم مقبول  
بود ز زنگ حوادث هر آنکه مصقول

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول  
قرار برده ز من آن دوسنبل مشکین  
چو بر در تو من بی نای بے ز روز و ر  
کنجا روم بکنسم چو زیم چه چاره کنم  
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت  
چه جرم کرده ام ای جان و دل بخت تو  
من شکسته بد حال ز ندگی یا هم  
چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد

بدر و عشق بساز و خموش شو حافظ  
رموز عشق کن فاش پیش اهل عقول

( ۲ )

پروای کست نیست جهانی بنو مال  
پیش تو چه گویم که چای می کشم از دل  
قیس کو نبود منی رنگین بر جا بل  
مه را نتوان کرد بر دے تو مقابل

ای برده دلم را تو بدس شکل و شمائل  
که آه کشم از دل و گد تیر تو ای چال  
وصف لب اعل تو چگونم به رقتباں  
هر روز چو حسنست زوگر روز و فزون است

سه بدست و ملت نای من باصول سه رعنا سه عزت کرده مرا اله سه چو کم سه چو غم سه دست سه زبان  
سه دل چو آینه ام از غمت مصقل شد - دیگر دل چو آینه ام ز غم تو مصقل شد و از آن همیشه درنگ خود بود مصقول هر سه بی درجا  
سه بیات - از بیان سه دور از تو سه کلیم سه نادر سه هر چند که در حسن قدر و فزون است و اما توست که بر روی مقابل  
دختر مرغی در بعضی ادو این شهرم نوشته اند  
اما این شعر بی ایه قیقت از سلطان است و در اینجا کافی است ۱۲

دل بروی دجال میدیست غم چه دیتی | چو نیک حریفم چه حاجت به محصل

حافظا چو تو پا در سرم وصل نبادی  
در دامن او دست زن و از همه بکسل

( ۳ )

سلسبیت کرده جان و دل سبیل  
هیچو خورانشد نگر و سبیل  
باچو من افتاده دارد صد سبیل  
سر و کن ز انسا که کردی خلیل  
زانکه او دارد جالی بس جمیل  
دست ما کوتاه و خرما بر خلیل  
باد و هر چیز می که خواهد زین قبل

ای رخت چو خلد و غلت سبیل  
سبز پوشان خطت برگرد لب  
تا دک چشم تو در هر گوشه  
یارب این آتش که در جان من است  
من نمی یابم مجال ای دوستان  
پائی مانگ است و منزل بس بعید  
شاه عالم را بقا و عس و ناز

حافظ از سرچشمه عشق نگار

هیچو سورا فتاده شد و پای پل

( ۴ )

بر من خط تو ای آیت هایون فال  
برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن و جمال  
بنجاکای تو یعنی که رشک آب دلال  
بنغمه های تو چون عشوه باجمی چشم غزال  
بوی دلف تو و کجاست نسیم شمال

بسمه چشم تو ای لعبت خسته محصل  
بنفشه لعل تو ای آب زندگانی من  
بگرد راه تو یعنی که سایبان امید  
بجلو ما که تو چو شیدو های فتنه کیک  
بطیب خلق تو و نفوس شام گل

× در بعضی دوادین در ضمن این غزل شری چند نوشته اند که او من این است (من این نظم زیان  
مستثنی است) لیکن این شمار فی الحقیقت از قطعه ایست در مدح سلطان سادجی. لهذا آن را در قطعات نوشته  
ام. بخوان دل ام که شورا شد به بسمه چشم تو ای الزم بسر خط تو ام ام که شرف و قد  
یعنی سایه لطیفی. دیگر بگرد راه تو یعنی سایبان امید ام که رشک ام که شیدو ام که ام  
عشوه و عشوه های چشم غزال. دیگر عشوه های تو و غمزهای چشم غزال ام



آں عقیق که مار است مهر خاتم چشم  
آں صحیفه حاضر که گشت گلشن چشم  
بشم و ماه نهایت آفتاب بلند

آں کبر که شمار است دُر و دُر مقال  
آں حدیقه بهینش که شد مقام خیال  
آستان رفعت آسمان جلال

که جز رضائی تو حافظ گرفتار نکند  
ز عمر باز بماند چه جای مال و منال

( ۵ )

که کس مباد ز کردار ناصواب خجیل  
نیم ز شاہد و ساقی بهیج با خجیل  
شدیم در نظر شب روان خواب خجیل  
نیم پیاری تو فین ازیں جنا خجیل  
که شد ز شیوه آں چشم رعنا خجیل  
اگر نه از لب لعل تو شد کفر خجیل  
که از سوال بلو یسم و از جواب خجیل  
که نیمم ز تور روی آفتاب خجیل  
اگر شد ز لولوی نظم در خوش خجیل

بمهر گل شدم از توبه شراب محفل  
صلاح من همه دادم بهت وین بنیت  
ز خوں که رفت شب و دوش از سر چشم  
ریخ از جناب تو عرسیت تا تافت افتخام  
رواست ز گس مست از گند سر و دیش  
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند  
بود که یار نپرسد گنه از خلق کیم  
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا  
از ان نهفت رخ خویش در نقاب صند

نقاب ظلمت از ان است آب خضر گشت  
ز طبع حافظ و این شعر چو آخجیل

( ۶ )

که جامی رسد زمان وصال  
از حریفان در ظل مالامال

خوش خبر دادی ای نسیم شمال  
عصه بز مگاه خالی ماند

له عقل له بردی له مات له بی له غامد - و در نسخه جارح شریدین مطاست که در رضائی  
حافظ که التفات کنی و بمر باز نماند له تمام می است وین زین بحث - من زین پیش - من زین پس له نه  
له ز طبع حافظ و این شعر کیم دیگر ز نظم حافظ و این طبع چو آب الهم له له در بعض نسخ خوش خیل و این خوش خیل  
نوشته اند و در خط است له که شد ز نظم خوشم لولوی خوشاب خیل له

یا برید الحمی حاکم الله  
ما یستلیم ومن یدی سلیم  
سایه افکند حالیا شب هجر  
قصته المشق لا انفصام لها  
عفت الدار بعد عافیت  
ترک ماسوی کس نمی نگرد  
نی جبال الکمال نلیت منی

مرحبا مرحبا تعال تعال  
ایں جیراننا و کیف اسال  
تاجه باز نه شب رواجال  
قصمت سہنا لسان تعال  
فاستلوا حالها عن الاطال  
آه ازیں کبریا و جاہ و طال  
صرف الله عنک میر کمال

حافظا عشق و صبری تاجند  
تازہ عاشقان خوش است بنال

( ۷ )

دارای جہاں نصرتہ دین خسرو کمال  
ای درگاہ اسلام پناہ تو کشود  
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم  
روز از آل از کلک تو یک قطرہ سیاهی  
خورشید چو آن حال سیہ دید بگفت  
شاہا فلک از بزم تو در رقص و سماع است  
می نوش و جہاں بخش کہ از نعم کمند  
دور فلکی کیسره بر پنج عدل است

یسی ایں مظفر ملک عامل جادل  
بر روی جہاں روز نہ جان و در دل  
انعام تو بر کون و مکان فایض و مثال  
پیر روی مہ افتادہ کہ شد حل مسائل  
ای کلج کہ من بودی آن بندہ مقبل  
دست طرب از دامن ایں نغمہ گسل  
شد گردن بدخواہ گرفتار سلاسل  
خوش باش کہ ظالم شرور راہ نمیزل

حافظا چو در شاہ جہاں قسم رنق است  
از بہر معیشت مکن اندیشہ باطل

( ۸ )

رہروان را عشق بس باشد دلیل  
آب چشم ماکی آرد در حساب

آب چشم اندر رہش کردم سبیل  
آنکہ گشتی را ند بر خون قیسل

سہ کبریا جہ و طلال سہ عالم عادل سہ نصف سہ ہمدان ملک - چون دور فلک الخ سہ ظم سہ شج و ملک ارام

اختیاری نیست بدنامی ما  
بی می و مطرب بفرود سیم خال  
آتش روی بتان در خود مزین  
پاشنه با خود که مقصد گرم کنی  
یا کمش بر چهره نیل عاشق  
یا مرو بایار ازرق پیر من

ضلعی فی العشق من بهدی السبیل  
راحتی فی الراح لا فی التلسبیل  
یا لمر آتش خوش گزر همچون خلیل  
یا مننه یا اندیس ره بے دلیل  
یا فرو بر جامه تقویٰ بے نیل  
یا بکش در خانان انگشت نیل

حافظا گر معنی داری بسیار

ورنه دعوی نیست غیر از قاتل و قتل

( ۹ )

شیمت روح و داد و شیمت برق صال  
احادیث لجمال انجیب قف و انزل  
شکایت شب هجران فروگزار ایدل  
چو یار بر سر صلیح است و عذری خواهد  
ملال مصاحبتی می نمایم از جانا  
بیجا که پرده گلرینه هفت خانه چشم  
بجز خیال دبان تو نیست در دل تنگ

بیای که بوی ترا میرم ای نسیم شمال  
که نیست صبر جلیلم نه استیاق جمال  
بشکر آنکه بر افکند پرده روز جمال  
تو ای گزشت ز جور رقیب در بهر حال  
که کس بجز ندانم از جان خویش کمال  
کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال  
که کس مباد چون در پی خیال محال

قتل عشق تو شد حافظ غریب ولی  
بشکاک ما گزری کن که خون مات حلال

سه یاد آتش صبر کن چو نیل سه در رخ طاری این بر خود نوشته اندواں هیچ معنی ندارد - در بعض نسخ این شعر هم دیده شد - یا سه و سیلابان  
یاد گیر یو یاده هندوستان بریادیل سه بوی تویی یایم از ان سه در اشتیاق سه بیجا نقش تو در زیر هفت پرده چشم و بعضی  
نسخ بجای هفت خانه هفت گانه دیده شد - در بعض نسخ این سه شعر زیاد دیده شد لیکن گران غالب است که از ملقات است -

فیتر و والد مشید اشد م اذل خط و خصال  
که رشته ایم زوادم هواست بر پروبال  
نهاده حسن تو تا دادم دوانه از خط و خصال

اسیر ویدل و بے جاں شدم اذل رخ و لعل  
گر نفتم آنکه شکستم نفس چگونه بپرسم  
فضای باغ نفس گشته بر دل تنگم  
سه شکاک او گزری کن که خون اودت حلال ۱۲

( ۱۰ ) کس که نذار و جهان مهر تو در دل  
 برداشتن عشق تو دل نکر محال است  
 از عشق تو ناصح چو مرا منع ننساید  
 گشتم جهان را که به بنیم و ندیدیم  
 ای زاهد خود بین بدر میسکه بگز  
 از وصل تو شستند قیاس طمع و دوست

حافظ تو برد بندگی پیرخان کن  
 در و امن او دست زن و از همه بچسل

( ۱۱ ) بنحمت که گفتم در وصف آن شائل  
 گفتم که کی به بخشی بر جان تو غم  
 تحصیل عشق و زندگی آسان بودا  
 حلاج بر سر دار اس بنحمت خوش مراید  
 دلداد ام بیارے شوخ کشته نگارے  
 در عین گوشت گیری عظم زره بنحمت  
 از آب دیده صده طوفان افخ ویم  
 دره که در بر خود بارم نداد و بر

ای دوست دست حافظ تو بند شمع زخم است  
 یارب به بنیم آزاد گردنت حایل

له آخر بخت جانم لیکن بخت جانم ۱۱ ۱۲ عاشق کشته نگاری ۱۳ فعال ۱۴ در عین گوشت گیری عظم زره الحزمین  
 گوشت گیری شتم زره الحزم - در عین گوشت گیری بودم چو چشم مست و اکنون شدم مستان (بستی) چون ابروی تو نائل  
 به زور خود ۱۵ یارب که بنیم آزاد باشد که بنیم آخر - آیا بود که بنیم ۱۶

# روایت

(۱)

خاک می بوسم و غدر قدش می خواهم  
چاکر مقتد و بنده دولت خواهم  
ترسم ایوست که بادی ببرد ناگام  
حالیا دیر میخان است حواالت کجا  
واندا ان آئینه از حسن تو کرد آگاه  
دین مبادا که کند دست طلب کوتاه  
تا به بینی که در آن حلقه چه ضربت  
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاه  
با همه یاد شاهی بندج و در آن نشاءم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک را هم  
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا  
درد خالم و در کوی تو ام وقت خوش است  
صوفی صومعه عالم قدس لیکن  
سیر میخانه سحر جام جهان ببینم داد  
تقصه ام در خم گیسوی تو امید دراز  
با من راه نشین خیز و سوی میکده آئی  
بر سر شمع قدرت شعله صفت می لرزم  
خوشم آمد که سحر خسرو خادرمی گفت

مست بگزشتی و از حافظت اندیشه نبود

آه اگر دامن من تو بگیر و آهم

(۲)

ز جام عشق می نوشتم ز روی دوست چو می  
بزم بربان ایاتی و بستان جان شیرینم

اگر بر خیز و از دستم که باد لعل لبشینم  
شربت تلخ صوفی شور بنیادم نخواهد برد

اگرچه پامال که ز جود تو بنالم مهابت سله چاکر و مقتد و بنده (مخلص) او و تو الام - بنده مقتد و چاکر و تو اهام  
که حواشگاه یعنی جای تفریح است ۱۲ ام به بعد ام مطلب گیسویت امید و درازی آن مبادا که دست طلب  
کوتاهم - به با من خاک نشین خیز و به خانه در آئی تو تا دامن طلقه ام - ز جام میخوشم - ز جام محبت می نوشتم  
زبان وصل گل چینم - ز جام وصل .... زبان حسن ام ز جام وصل .... زبان طلقه (عیشم) - ز جام غمی نوشتم  
زبان وصل گل چینم - شربت تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد

مگر دیوانه خواهم شد که در محنت تو مشرب تار و ز  
شب رطبت هم از بستر ردم بر تو خورالین  
صبح بخیز زو بیکل کجائی بسا قیام بر خیز و  
نه هر خاکسک با دآورد فیضی بر در زانماست  
لبت شکرستان داد و حشمت می به بخورالین  
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دل پذیر افتد  
اگر باور نمی داری رواز بتخانه چسب پیر  
و فاداری و حق گوئی نه کار هر کس باشد

سخن باباه میگویم پر پی در خواب می بینم  
اگر در وقت جان دادن تو باشی بشع بالینم  
که غوغا می کنند و بر سر زوای چنگ و دوشینم  
ز خاک من بیاور که خد متنگار ویرینم  
منم که غایت حراما نبا آیم نه با اینم  
تدو و کفره من گیرم که جالاک است شایینم  
که مانی نسخ می خواهد از نوک کلک مشکینم  
غلام آصف دوران جلال الحق دالینم

روز عشق و مستی زین بشنوند از لحاظ  
که با جام و قح هر شب ندیم و ماه و پیر و نیم

(۳)

الم یان لا جواب ان تیهجوا  
الم یا تهم انباء من بات بعدهم  
فی الیت قومی یعلون بما جری  
اتی موسم النور و اخضرت الزلی  
حلی الدمع عتی بالله ما یجول اضمت  
شهور بهار الادوار تقضه من الصبا  
بنی عمنا جودا علینا سجعیه  
ایا من علا کل السلاطین سطوة

وللنا قضین الهدان ینتدوا  
وفی صوره نار الایسی تنضم  
علی مرخ منهم فیخفوا ویرجموا  
فما للغوانی العید لا تترجم  
فیا عجماً من صامت تنظم  
وفی شائنا عیش الربع محرم  
و للفضل اسباب بهایتو ستم  
ترجم جزاک الله فالخیر مننم

لکل من الخللان زخرو منیله  
و لم یحافظ المسکین فقر و غم

له از عشق که تا خضره خورش چنگ الزخار و دوشینم به چرخ خالی که با دآورد فیضی بود زانما (افضی بود زانما)  
ز مال بینه یاد آور که خد متنگار ویرینم به آمد نه می گیرم به ضرر نگارین - مگر این نسخ علی الظاهر خطاه قرین -  
حریف به قلبه و در حق خرد اندامی ترجمه منیله منیله - نموده

( ۴ )

اینچه شور است که در دور سهر می بینم  
همه شمس روز بهی می طلبد از ایام  
اسب تازی شده مجرد بزیر پالان  
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد  
ابلهای را همه شربت ز کباب است و شکر  
دشتران را همه جنگ است و جدل با مادر

همه آفاق پرا زفته و شرمی بینم  
مشکل این است که هر روز بستمی بینم  
طوق زین همه سر در گردن خرمی بینم  
پیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم  
قوت دانا همه سر از خون جگر می بینم  
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه بروی کی کن  
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

( ۵ )

بار گفت ام و بار دیگر می گویم  
خویش آئینه طوطی صفت داشته اند  
من اگر خاتم و اگر گل چمن آرائی هست  
دوستان عیب من بیدل حیران کنید  
گر چه با دلق قطع می گنگون عیب است  
خنده و گریه عشاق ز جایی دیگر است

که من بصل دل شده این به نه بخود می گویم  
انچه استاد ازل گفت بگو می گویم  
که ازاں هست که می پروردم می رویم  
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم  
مکن عیب کرد رنگ ریا می شویم  
می سراییم شب و وقت سحر می مویم

له روی بهی می طلبد زین ایام له رمزی سه هیچ شفقت (لطیف) نه پدر را به پسر می بینم ۱۲ سه ز کباب است دل  
ز کباب و دندان است ۱۲ درین غزل این سه شو زانده دیده شد و غالباً از لطافت است -

من بسته دوران نقض از سرم کوه  
همه در گردن ارباب هنری بینم

آنکه اندکی لغوی بجهان می گردد کوه  
حاصل کار در ابله هنری بینم

دانک و در از هنری توره باید بر سر کوه  
مسکین را به پهل و دیگر می بینم

سه در گهر سه گم شده سه خود سه که آدمی کشدم الم که ازاں در که و پدر پرورشم می رویم - سه مق می رنگین  
۶ مضمون این بیت مطابق ابیات حکم خانی است که نوشته می شود و طوطی صفت کی صفت طوطی داشته باشد و می صفت ایک بلورین در آن

شخصی مثل طوطی داشته باشم من جو طوطی و جهان پیش من چو آئینه است و لاجرم مقدم اندر خوشن من من گم  
آنچه فضل اندر پس آئینه محضین می کنند و من چنان معنی بصورت بر زبان می آورم

و اعظم گفت که حافظ در میان مہوی  
گو مکن عیب کہ من مشک ختن می بویم

( ۶ )

باز آئی ساقیا کہ ہوا خواہ خدمت  
و اینجا کہ فیض جام سعادت فروغ نت  
چر چند غرق بحر گناہم بصد جہت  
گردم زنی زطرہ مشکین آن نگار  
علیم مکن برندی و بدنامی امنیقتہ  
می خور کہ عاشقی نہ بہ کس است داختیا  
من کرد و من سفر نگذیدم بعر خویش  
در ابروی تو تیر نظیر تا بگوشتش  
دریا و کوه در رہ من خستہ و ضعیف  
دو دم بصورت از در دولت پناہ تو

مشتاق بندگی و دعا گوئی دوستم  
بہر دوشدم نہائی ز ظلمات جہت  
چو غلہ آشنای عشق شدم ز اہل جہت  
فکری کن ای صبا ز مکافات غیر تم  
کیں بود سر نوشت ز دیوان مشتہم  
ایں موہبت رسید ز میراث فطر تم  
در عشق دیدن تو ہوا خواہ غربتم  
آوردہ و کشیدہ و موقوف فرصتم  
ای خضر پی نخستہ مدودہ بہ ہتم  
لیکن بجان و دل ز مقیان حضرت تم

حافظ بہ پیش چشم تو خواہد سپرد جان  
در ایں خیال از بد ہوسر نہ ہستم

( ۷ )

ہمچہم گر کشد دستش نگیرم  
کمان ابروی مارا گو زن تیر  
غشہم گیتی گراز پایم در آرد  
ہما ای آفتاب صبح امید  
بفریادم رس ای پیر خرابات

و گر تیرم زند منست پذیرم  
کہ پیش دست بازویش ہمیرم  
بجز ساغر کہ باشد دستگیرم  
کہ در دست شب ہجر ال اسیرم  
بیک جرم جو انم کن کہ پسیرم

۱۰ حافظ گفت کہ خاک در میان مہوی ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰



بگیسوی تو خوردم دوش سوگند  
که من از پای تو سر برنگیسم  
من آن مرغم که هر شب آتم و سحرگاه  
ز بام عرش می آید صفیتم

بسوز این خسته تقوی تحافظ  
که گر آتش تنوی دروی نخیسم

( ۸ )

بر دای طلیسم از سر که خبر نرسند ارم  
بعیا دتم قدم نه که ز بچودی شوم به  
غمم از خوری ازین پس نغمم ز غمخوری پس  
و گرت لگو که خواهم زیر خودت برانم  
ز زرت کمند ز یور بر زرت کشند در  
بن ایچ می پرستم میده می کهستم

دل تحافظ از بچونی غم دل ز نند خوئی  
چو بگویت بگوئی سر در سر نند ارم

( ۹ )

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم  
نصاب حسن در حد کمال است  
قبح پر کن که من از دولت عشق  
مبادا جز حساب مطرب و می  
چنان پر شد فضای سینه از دولت  
در آن غوغا که کش کش را نپرسد

سکه که از پای تو من سکه آتش تا سحرگاه  
خبر نند ارم که در تنی شیرازی نظری بجز تو با کس بکسی  
بر آتم سکه دل حافظ از بچونی غم و جو بگویت بگوئی غم  
سکه مدیث سکه که فکر غیر گشت غم سکه کش را کس

قراری کرده ام بامی فردش  
چو طفلان تانگی ای ز ابد فریبی  
خوشا آندم که استغنائی مستی  
ز مهرش گنجیا در سینه دارم

که روز غم بجز ساغر نگیرم  
بسیب بوستان و جوی شیرم  
فراغت بخشد از شاه و وزیرم  
اگر چه مدعی بسند فقیرم

من آنکه بر غمستم دل زحافظ  
که ساقی گشت یار ناگزیرم

(۱۰)

بشری اذ السلامة حلت نبی سلم  
آن خوش خبر کجاست که زین فتح شرواده  
از بازگشت شاه چه خوش طرزه نقش بست  
پیان شکن هر آینه گرد شکست حال  
می حیت از سحاب اهل حسمت ولی  
چون خون خصم همچو صراحی ریختی  
در نیل غم قنار و سپهرش بر طغیان گفت  
ساقی بیا که دور گل است و زمان غمیش  
بشنو ز جام باده که این زال نوع و س  
ایدل تو ملک جم مطلب جام می خواه

لله حمد معترف غایت النعم  
تا جاں فناش چو زرو سیم در قدم  
آهنگ خصم او لیسایر ده عدم  
ان العمود عند ملک الضی و ستم  
جز دیده اش معائنه بیرون ندادم  
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم  
الآن قد ندمت و ما نفع المنعم  
پیش آرجام و پیچ مخور غم ز پیش و کم  
بسیار گشت شوهر چو کیقباد و جم  
اکیں بود قول بلبل بستان سدرای جم

حافظ بکنج میکت دارد و قرارگاه  
سکایطرفی الحدیقه والیث فی الاجم

(۱۱)

بوزم توبه سحر گفتم استخاره کنم  
سخن درست بگویم نمی تو اغم دید

بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم  
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

له و اعطاه فرادان گنج غم در سینه دارم ایست جتنی - غم زخمی و دلم غم و غم مخور از بهر پیش و کم دیگر بهوده غم چه مخوری  
از بهر پیش و کم - بکن پای و مخور اندوه پیش و کم ایست تو جام جم طلب و ملک جم بل - دیگر ایدل تو جام جم خواه و کاین بود قول بلبل بستان

بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید  
 ز روی دوست مرا چون گل مرا شکفت  
 به تخت گل بنشام بتی چه سلطان  
 نه قاضیم نه مدرس نه محاسب نه فقیه  
 اگر شهم بزبانم حدیث توبه رود  
 گدای میسکده ام یک وقت تنی می  
 مرا که نیت ره در رسم لقمه پر میزی  
 اگر ز لعل لب یار بوسه یا بجم  
 مرا که از زرقعات ساز و برگ محاش  
 چون غنچه باب خندان بیا و بخاش

گراز میانه بزم طرب کناره کنم  
 حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم  
 ز سنبیل و شمش ساز طوق و یاره کنم  
 مرا چه شود که منع شرابخواره کنم  
 ز بی لهارت آذر ای غارہ کنم  
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
 چرا دمت رند شراب خواره کنم  
 حوال شوم ز سر و زندگی دوباره کنم  
 همان به است که میخانه را اجاره کنم  
 پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باوه خوردن نهان طول شد حافظ  
 بباگ بر لبه و قی رازش آشکاره کنم

(۱۲)

بغیر از آنکه بشدین و دانش از دستم  
 اگر چه خرم غم تو داد بساد  
 چو زره گر چه حقیرم بهیست بدلت عشق  
 بیار باد که عمریست تا من از این  
 اگر ز مردم به شیری ای نصیحت گری  
 چگونه سر ز حیات بر آورم بر دوست

بیاگو که ز عشقت چه طرف بستم  
 بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم  
 که در هوای رخت چوں به مهر پیوستم  
 بکنج عافیت از بهر عیش و نشستم  
 سخن بجا که میفکن چرا که من مستم  
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ دامن یار و لعل و انگفت  
 که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

له باده شه نشی سلطانی شه شلخ شه کار شه گهی شه پورشن است مرا هم لقمه پر میزی -  
 دین غزل این شوزاید دیده شد لیکن گمان من از لطافت است -  
 ز سوز درد تو از سینه بکشم چوں آه کج شب فراق تو گلزاران شرار کنم

(۱۳)

بگذارتا بشمارع میخانه بگزیم  
 روز نخست چوں دم رندی زویم و عشق  
 جانی که تحت دمسندم میرود و بباد  
 زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد  
 سبب آنکه دست در کمر او توان زد  
 و اعطای کن نصیحت شوریدگان که ما  
 چوں صوفیاں بجالت رقصند مقتدا  
 از جرعه تو خاک زمین قدر محل یافت

کز بهر جرعه همه محتاج این دریم  
 شرط آن بود که جزره این شیوه نسیم  
 گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم  
 بگذارتا مقابل رود تو بگزیم  
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم  
 با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم  
 مانیز هم بشعبده دستی بر آیدیم  
 بچاره ماکه پیش تو از خاک کستیم

حافظ چوره بکنده کلخ وصل نیست  
 با خاک آستانه این در بسیر بریم

(۱۴)

بمهرگان سیه کردی هزارا رخنه در نیم  
 الا ای بهشتین دل که یارانت برفت از یاد  
 جهان ز الیت بی نیاد ازین فراموشی یاد  
 ز تاب آتش دوری شد غرق عرق چوین  
 جهان فانی و باقی فدای شاد و ساقی  
 اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم

بیای که چشم بیارت هزارا در ویرانیم  
 در روزی مباد آندم که بی یاد تو بشینیم  
 که کرد افسوس و نیرنگش ملول از جان شیرینیم  
 بیارای باد شکلی سی راس عرق چنینیم  
 که سلطانی عالم را طویل عشق می بینیم  
 احراحم باد اگر من اجل بجایی دوست بگزینیم

حسرت آرز و مندی که در این نام ثبت افتاد  
 همانا بی غلط باشد چو حافظ داد و تلفیقیم

له ز شاعر سه تا کی بکام دل ز لب لعل او رسم - و این منقذ قدسی است و منقهای قدیمه هجاں مصرع دارد که درین  
 مرقوم است ۱۲ سه گو سه بجالت در قصه مقتدا - بجالت رقصند در سماع - سه بنجیدن درد کنایه  
 از دور کردن درد و برداشتن بیلای دیگری بر خود است ۱۳ سه که ۱۲

(۱۵)

بیاتاکل برافشانیم می درساغز اندازیم  
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان بپزد  
چو در دست است رودی خوش بکس مطرب سرودی  
شراب ارغوانی را کلاب اندر قسج بریزیم  
بهشت عدن اگر خواهی بیابا با بیخانه  
بیاجانا منور کن برویت مجلس مارا  
صبا خاک وجود ما بآں عالیجناب انداز  
یکی از عقل می لافد یکی طلمات می باند

فلک را اسقف بشکافیم و طح نو در اندازیم  
من و ساقی بچشم سازیم و دنیا دش بر اندازیم  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکو ما سر اندازیم  
نسیم عطر گرداں را شکر در مجمر اندازیم  
که از پای خمت یکسره بجوش کونتر اندازیم  
که در بهشت غزل خوانیم و در پات سر اندازیم  
بود کاس شاه خواب را نظر بنظر اندازیم  
بیا کس داور سهارا به پیش داور اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ارزند در شیراز  
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

(۱۶)

بی تو ای سرو روان گل و گلشن جگر  
آه که طعن بدخواه ندیدم رویت  
برو ای ناصح و بر دُر و کشاں خرد گیر  
برق غیرت چو چمن می جبر از رده غیب  
شاه ترکان نه چندی و بجا هم انداخت  
مدی گر بچرخ غنی نهند آتش طور

زلف منبل چه کشم عارض سونچنم  
نیست چو آئینه ام روی ز آهر چمنم  
کار فرمای قدر میکند این من چکنم  
تو بفرا که من سوخته خر من چکنم  
دستگیر از نشود لطف جهتن چکنم  
چاره تیره شب و اوی همین چکنم

حافظا خلد برین خانه موردش من است

اندرین منزل دیرانه نشین چکنم

له بشاه کهنه در چمن الخ له درو تا ایم - سه سر خوش دیگر دوزی سه کمر شه ن - در غزل و بعض نسخ این شعر در  
سر قصه در اندازی است سر دلال را با هم بوسی سر دی بخت آیدم دو پالیش مر اندازیم ۱۲ سه چو بخبیه - دیس  
غزل این در شعر و بعض نسخ دیده شده خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق و خود گو با خون ای دیده در خوش چکنم ۱۳  
سه بچراغم ۱۲

۱۷

تا سایه مبارکت اقتاد بر سرم  
شد سالها که از سر من رفته بود سخت  
بیدار در زمانه نه دیدی کسی مرا  
من عمر در غم تو بپایاں بروم دلی  
ز آن شب که باز در دل تنگم در آمدی  
در مرا طبیب نداند دو اکه من  
گفتی میار رخت اقامت بکوی من

دولت غلام من شد و اقبال چاکرم  
در دولت وصال تو باز آید از درم  
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم  
یا در کن که بی تو زمانی بسر برم  
صند شمع در گرفت و داغ معطرم  
بی دوست خسته خاطر بادوست خوشترم  
من خود سبحان تو که ازین کوی نگرم

هر کس غلام شاهی و ملوک صاحبی است  
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

(۱۸)

تو همچو صبحی دمن شمع خلوت سرم  
چنین که در دل من داغ زلف کشتنت  
بر آستان امید نهاده ام دو چشم  
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک اند  
غلام مردم چشمم که با سپاه دلی  
بهر نظر بت ماه جلوه می کند لیکن

تبسمی کن و جاں من که چو لعلی سپرم  
بنفشه زار شود تربتم چو در گزرم  
که یک نظر گلنی خود فکندی از نظرم  
که روز یکسی آخر نمیدی ز سرم  
هزار قطره بار چو درو دل شرم  
کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار گیرد و چون باد  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدم

له برین له از له اند له چو شمع در گرفت داغ مکرده ام در بعض نسخ درین خزل این شعر دیده شده  
ه هر که که بار در دل حافظ عبور کرد -

از آه و شک سوخت دل خسته در برم  
ه کشته ام چشم کشیده ایم چشم کشاد مایم و چشم ام ز بوم ه بهر طواف الم دیگر هر نظر من جلوه می کند  
ه چو نسیم ام ه چو غنچه در مکر تنگنا - ز شوق در مکر تنگ خود الم ام

(۱۹)

حسره در پی عزیمت دیار خود باشم  
 غم غریبی و محنت چو بر منی تا بزم  
 ز محوان سراپرده وصال شوم  
 همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود  
 چو کار عمر نه سپید است باری آن اول  
 ز دست نخت گران خواب و کادری سال

چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم  
 بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  
 زندگان خدایان خود باشم  
 و گریه بشوم و مشغول کار خود باشم  
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم  
 گرم بود گلزار دار خود باشم

مگر کز لطف ازل زبهر محمول شود حافظ  
 و گرنه تا با بد شر مسافر خود باشم

(۲۰)

چل سال رفت و پیش که این لاف می دهم  
 هرگز به بین عاطفت پیر می فروش  
 در جاه عشق و دولت زندان پاکباز  
 در شان من بدر و کشتی نطن بدباز  
 شبانه دست پا دشمن یارب از چهر روی  
 حیف است بلبل چو من از چنین جن  
 آب و هوای فارس عجب سفله پر دست  
 حافظ بزرگ سرده قنچ تا بجای گشته

کز چاکران پیر مغال کترین منم  
 ساعز تپی نشد ز می صاف روشم  
 پیوسته صدر میسکند با بود مسکنم  
 کالوده گشت خرقه دلی پاکد اهنم  
 که یاد برده اند هوای شمیم منم  
 با این لسان عذب که خاش چو سونم  
 کوته سهری که خمیه ازین خاک گشتم  
 در بزم خواجیه پرده رکارت براغمتم

تو در آن رشته حجت که در من برید نفصل  
 شد منت موانع از طوق گره غم

له یار دیار له گفت پای یار خود له غم غریبی و محنت چو بر منی تا بزم  
 له صاف در دشمنی له از این عشق الهی له مشطه له حق له جانشه له چو منی از این جن و دیگر  
 من اکنون درین نفس له من بزمی باز راست دهمی مشی از این من زده خوانده آزمای من از این که یکدیگر  
 نقول بجهت اول امتلا و نقول اول من هر چند پنداشته و این غلای تا شربت ۱۲ ام

(۲۱)

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم  
 مطرب کجاست تا بهمه محصول زده و علمم  
 از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت  
 کوپیک صبح تا گلهائی شب نسراق  
 کی بود در زمانه وفا جام می بیچار  
 از نامه سیاه تر سم که روز حشره  
 خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند

من لاف عقل میکنم اینکار کی کنم  
 در کار بانگ بر لب و آوازی کنم  
 یکجند تیر خدمت محشوق می کنم  
 با آن خسته طلعت فرخنده می کنم  
 تا من حکایت جم و کاؤس کی کنم  
 با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم  
 با مدعی بگوی که چوں ترک می کنم

ایں جان عاریت که بحافظ سپرد دست  
 روزی رخس بر بنیم و تسلیم می کنم

(۲۲)

حالا مصاحبت وقت در آن می بینم  
 جز صراحی و کشتابم نبود یار و ندیم  
 بسکه در خرقة آلوده زدم لاف صلاح  
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم  
 سینه تنگ من و بار غم او پیهات  
 سر باز دگی از خلق بر آرم چوں سرو  
 بر دلم گرد و ستمهاست غذا یا پسند  
 دل و جانم بخمال سز زلف تو بسوخت

که کشم رخت بر میخانه و خوش به نشینم  
 تا حریفان و غار از جهاں کم بینم  
 شرمسار رخ ساقی و می رنگینم  
 یعنی از خلق جهاں پاکدلی بگزینم  
 مرد ایں بار گران نیست دل میکنم  
 گرد و دست که دامن ز جهاں حلینم  
 که مگر شود آئینم مهرم گیتنم  
 و رگو ابا یدت اینک نفس مشکینم

له چنگ در ربط له جارت بجای طلعت و طالع نشو و آن خطاست ۱۱ له بجواه له فضل عنو -  
 درین غزل در بعض وادین ایں شود دیده شد -

باشد بهار دولت می خور و در نه زهد کی و در محرم بهار سخن کی ردی کنم -  
 ما نظر بر کاکت الفاظ الحاقی می ناید ۱۲ له تا مدعی گو که چار ترک دی کنم له کتابم له دعا را بجهاں الم دیگر  
 دعا باز جهاں الم له ال له آئینم له این دل من الم ۱۳



بسته آصف عهدم دلم آذر و کسک  
که اگر دم زخم از چسب بخوابد گیسم  
امن اگر ند خراباتم اگر حافظ شهر  
این متاعم که همی غیبی دگر زینم

(۲۳)

حجاب چهره جان می شود غبار تنم  
چنین نفس نه سزای چون خوش الحان  
عیان نشد که حسرا آدم کجا بودم  
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس  
اگر ز خون دلم بوی مشک می آید  
مرا که منظر حور است مسکن و مادی  
طراز پیرین ز کسکم بمیں چون شمع  
خوشا دمی که ازین چهره پرده برد گنم  
روم بگلشن رضوان که مرغ آتش گنم  
دریغ و درد که غافل ز کار خویش تنم  
چو در سراپه ترکیب تخته بند تنم  
عجب مدار که همدردانه محققم  
چرا بکوی خرابا تیاں بود وطنم  
که سوز داشت نهانی درون پیرنم

بیایستی حافظ و شاعر و دربار  
که با وجود تو کس نشود زین که منم

(۲۴)

حسرم آن روز که من منزل ویرانم  
گرچه داغم که بجائی نبرد راه غریب  
چون صبا بادل بیمار و تن بی طاقت  
در راه او چو تسلیم گریسم باید رفت  
دلم از وحشت زندان سکنه در محروفت  
نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی  
بهو اداری او در ده صفت رقص گمنان  
راحت جان طلبم و زنی جانانم  
من بهوی خوش آن زلف پریشانم  
بهو اداری آن سرخسارانم  
بادل زخم کش و دیده گریانم  
رفت بر بکندم و مالک سلیمانم  
تا و میسکه شادان و غزل خوانم  
تا آب چشمه خورشید و خشتانم

له مدار که کتوی بنی الم که  
که اگر غم بر آید روزی - دیگر نذر کنم اگر این غم بر آید روزی ۱۲  
خورشید الم ۱۲

تا زیاں را چو غم از حال گر انبار نیست  
یا راسایاں مدوے تا خوش و آسانم

در چو خست قلمم ره زبیاں بیرون  
همره کو کبسه آصف دورانم

( ۲۵ )

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
ز گنج خانه دل می کشم به مخزن چشم  
منم ز عالم و این گوشه امین چشم  
به رخ رواند کند خون دل ز روزن چشم  
گرم نه خون جگر می گرفت و امن چشم  
اگر رسد غلی خون من بگردن چشم  
براه باد نهادم چرخ روغن چشم

خیال روی تو چوں بگذرد بگل چشم  
بیا که لعل و گهر در شمار مقدم تو  
سزای محبت گهت منظری نمی بایم  
به اضطراب کسی دم کن که شب به شب  
سحر رشک روانم سحر برابی داشت  
خفت روز که دیدم رخ تو دل سیگفت  
بیوی مرده وصل تو تا سحر شب ووش

بمردمی که دل دردمند حافظ را  
مزن بناوک و لدم زدم افکن چشم

( ۲۶ )

لبورت تو نگار می ندیدم نه شنیدم  
هوای سلطنت بود خدمت تو بگزیدم  
بگرد سرو خرامان قامت رسیدم  
طمح بدورد هانت ز کام دل ببردیم  
که بچو آهوی وحشی ز آدمی بربیدم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشدم  
امید خواجگیم بود بندگی تو چشتم  
اگر چه در طلبت همسنان باد شستم  
امید در شب زلفت بر دوزخ بستم  
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه

لے ستراب - دیگر نازکای را چو غم حال گرفتار نیست ی ساربانای مددی تا خوش و آسان بروم لے به انتظار  
لے دیر دای لے بجائے امید خواجگی و بعضی سهای خواجگی در مدح شانی بجای هوای سلطنت امید سلطنت دیده شد  
لے باد و زانم لے امید در شب و صلت بر دوزخ کنه لستم (بر دوزخ دیده بستم) - امید در شب و صلت بر دوزخ دیده شد  
لے گناه چشم سیاه تو بود و دوزخ و دلخواه مدد مدح شانی که من چو آهوی وحشی ز آدمی بربیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره که نشاندم  
ز غمزه بر دل ریشم چه تیر که کشای  
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری  
چو غنچه بر سدم از کوی او گزشت نسیمی  
بنخاکپای تو سوگند و نور دیده حفاظ

کبری رخ تو فروخ از چراغ دیده ندیدم

(۲۷)

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم  
زاد راه جسم وصل ندریم گر  
اشک آلوده ما گرچه روان است ولی  
لذت دل غمت بر دل ما با جسم  
نقطه خال تو بر لعل بصیرت تو از  
عشوّه اذ لب شیرین تو دل خواست بجا  
تا بود نسیم عطری دل سودا ز کوی را  
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاه  
بر در مدرسه تا چند نشینی حفاظ

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

(۲۸)

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم  
گوشتش بستیم ورنه افسانه و اعطرتیم  
دلش طامات ببا زار خرافات بریم  
چند چون بی خبران رنگ خرافات بریم

نه میکنیم نه بنخاکپای تو آنکه نور دیده حفاظ که پیش راه خود ای شب چراغ دیده ندیدم دیگر بنخاکپای تو سوگند و نور دیده حفاظ  
نه بر در دوست - بر در دوست نه بر او نه بسته زان لب شیرین تو لعل نه مراد کردن متاع کنایه اذ بالا کردن  
نرخ متاع است قدسی شیرازی که این مطلب را تفهیم به جای مراد خود نوشت و لفظ نواد اینجا هیچ مناسبت ندارد (۱۲)  
نه با تیر غم تو خاطر شادی طلبیم نه دفتر زرق الخ طامات - زرق و طامات (۱۲)

تا همه خلوتیاں جام صبوحی گیرند  
سوی زندانِ قلندر بره آور و سفر  
در نهد در ره ما خار طاعت زاهد  
ششم ماں باو ز پیشینه آلوده خویش  
قدر وقت ارشناد دل زکاری نکند  
فتنه می بارد ازین سقف متعش برخیز  
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند  
با تو آن عهد که در وادی امین بستیم  
کوس ناموس تو از کنگره عرش ز قیم  
خاک کوی تو بصرای قیامت فردا  
باده نوشیدن پنهان ز نشان کرم است

چنگ و صنجی بدر پیر خرابات بریم  
دلش پیشینه و سجاده طامات بریم  
از گلاب تاش بزندان مکافات بریم  
که بدین فصل و هنر نام کرابات بریم  
بس تجالت که ازین حاصل اوقات بریم  
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم  
ره پیرسیم گم کنی به مهملات بریم  
همچو موسی ارکانی گوی به میتقات بریم  
عشق عشق تو بر بام سماوات بریم  
همه بر فکرت سر از بهر سبات بریم  
این مباحثی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود برد هر سفله مرید  
حاجت آن بکه بر قاضی حاجات بریم

(۲۹)

در خرابات مغاں گر گزرافتنه زبام  
حلقه تو به چو زباد اگر امروز زخم  
در چو پروانه و دست فراغ البالی  
چو چنگ آری بکنارم ندی کام دلم  
صحبت جور نخواهم که بود عین اقصو  
ماجرای دل خوش گشته نگویم با کس  
سیر سودای تو در سینه باندی پنهان

حاصل خسته و سجاده رواں در بازم  
خازن میسکه فردا نمند در بازم  
جز بدای عارض شمع بنو پروازم  
چون فی آخر زلیات نفسی بنوازم  
از خیال تو اگر پناه دگری پروازم  
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم  
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

له مناجات له دلش شطای و سجاده طامات بریم له آیدم ششم ز پیشینه انج له طاق له هوا له برون  
خودعه گراثر ز چو زباد انج له چو چنگ اربکشدی انج همچو چنگم کنایه آرو بده کام دلم یو یکه چون فی زلیات  
نفسی بنوازم له بدی له کنایه

مرغ سال از نفس خاک هوایی گشتیم  
 بهوایی که مگر صید کند شهبازم  
 گر بهر موتی سری بر تن حافظ باشد  
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم  
 (۳۰)

ایں عجب میں کہ چہ نوری ز کجایم بینم  
 قبلہ حاجت و محراب دعا می بینم  
 خانہ می بینی دمن خاندہ خدایم بینم  
 ہمہ از تربیت لطف شامی بینم  
 فکر دور است ہمانا کہ خطامی بینم  
 ایش ہمہ از نظر لطف شامی بینم  
 آنچه من جہرہ از باد صبا می بینم  
 کہ من این مسئلہ بی چون و چرا می بینم  
 باکہ گویم کہ دریں پردہ چہا می بینم

در خراباست مغال نور خدایم بینم  
 کیست دروی کش این میکہ یارب کہ درش  
 جلوہ برمن مفر و شالی ملک اسحاق کہ تو  
 منصب عاشقی و رندی و شاہ بازی  
 خواہم از زلف بتان نافہ کشانی کردن  
 سوز دل اشک رواں نالہ شب آہ سحر  
 کس ندیدہ است ز مشک ختن و نافہ چیں  
 نیست در دائرہ جز نقطہ وحدت کہ پیش  
 ہر دم از روی تو نقش زہدوم راہ خیال

دوستان عیب نظر بازی حافظ آفرینند

کسں اور از حجاب خدایم بینم

(۳۱)

دل فدای او شدہ و جان نیز ہم  
 یار ما این دارد و آن نیست ہم  
 و آن سر زلف پریشان نیز ہم  
 عہد را بشکست و پایان نیز ہم  
 بلکہ برگردون گردان نیست ہم

در دم از یار است و در ماں نیز ہم  
 اینکہ می گویشد آن بہتر ز حسن  
 خون ما آن ز گسستانہ ریخت  
 یاد ما و آنکو بقصد خون ما  
 اعتہادی نیست بر کار جہاں

لے شدہ ام لے کہ کند صید و گر شہبازم لے چونو است و کجای بینم لے ایش ہمہ از اثر لطف شامی بینم این ہمہ  
 از اثر لطف خدای بینم لے این ہمہ مرتبہ از لطف خدای بینم۔ این ہمہ از اثر عشق خدای بینم لے یک نقطہ خلاف از کم و بیش  
 شہ شامہ می گوئی کہ آن لخم لے یار باز اکنون بقصد جان ما

دوستان در پرده میگویم سخن  
هر دو عالم یک سر و یک روی است  
چون سر آمد دولت شهبای وصل  
نقش خالش خون چشم بارها  
حاشق از قاضی نترسمی بسیار

گفتند خواهد شد بدستان نیز هم  
گفتند پید او پنهان نیز هم  
بگذرد ایام هجران نیز هم  
آتشکارا بخورد و پنهان نیز هم  
ملکه از مرغی سلطان نیز هم

مقتب دانند که حافظ عاشق است  
واصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته گردی بزم  
هر که از ناله و شکایت من آگاه شود  
گفته بودی خسته بودم که ز بهر چونی  
بعد ازین باخ خوب نظر خواهم باخت  
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا  
آپچنان بردل من ناز تو خوش می آید  
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی

(۳۲) کز خیال تو بخود باز نمی پردازم  
همچو شک نیست که چون روز بداندازم  
آپچنانم که ببینی و ندانی بازم  
گوهر خلق بداند که شاه بازم  
همچو غم نیست تو می سوز که من میسازم  
که حلاکت بکنم گر بکشی از نامزم  
هر بنجاک سر کوی تو بود پر و ازم

حافظ ارجا ندهد بهر تو چو دل پروانه  
پیش روی تو چو شمشیر شبی بگذارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم

(۳۳) کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم

لیله داستان در پرده میگویم ولی - درین غزل این دو شعر از لطافت است -

نعل جان شش چو بیارم بدید و حرمت فرمود و احسان نیز هم  
از جهان کهنه اهرم بگذریم و چون که آید شست سلطان نیز هم  
صاحب بهار هم گفته که مرغ بود و صبح است و میش شنیده که مانند نفیر نوازند و مصری هم معنی منادی آورده - ای لفظ  
در حقیقت ترکی است و یای تختانی است معنی فرمان بگویم صبح است نه آنچه بهار گفته و از ساله لری معلوم میشود که مرغی  
شیات همین معنی مناسب است درین شعر ۱۲ سطر نیز ۱۲ که خبر ده که الخ ۱۲

عاشق وزندم و میخواره باواز بلند  
گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری  
در بکاشانه زندان قدمی خواهی زد  
در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست  
تا وگ غمزه بیار و زره زلف که من  
یکسر موی بدست من و یکسر بادوست

دین همه منصب ازاں جو پر یوش دارم  
من آبه سحر زلف مشکبوش دارم  
نقل شیر شکرین و می بیغش دارم  
من رخ زرد بخوننا به منقش دارم  
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم  
سایه بر سر این بوی کشاکش دارم

حافظا چون غم دشادی جهان بر گزراست  
بهتر آن ست که من خاطر خود خوش دارم

(۳۴)

دوستان وقت گل آن که بعشرت کوشیم  
نیست در کس کرم و وقت طرب می گزرد  
خوش هوا نیست فرج بخش خدا یا بهر  
ارغنون ساز فلک زهرن ابل نه است  
گل بخوش آمد و از من نزد میش آبی  
می کشیم از قدح لاله شراب موهم

سرخ پیر مغان است بجاں می نوشیم  
چاره آفت که سجاده بی می بفروشیم  
نازنین که بریش می گلگون نوشیم  
چو ازین غصه بنالم و چه اخروشیم  
لاجرم ز آتش حرمان دهنوش می نوشیم  
چشم بد دور که بی مطرب دمی بدوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

(۳۵)

دوش پیاری چشم تو بر و از دستم  
عشق من با خطه مشکین تو امروز نیست  
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود  
حافیت چشم مدار از من میخانه نشین

لیکن از لطف لب صورت جاں می قسم  
دیگر گاه است که زین جام هلاکی بستم  
در سر کوی تو از پای طلب نه نشستم  
که دم از خدمت زندان زده ام تا بستم

له جلوه نماید ۱۲ له رشته ۱۳ در گزر ۱۴ ماه زوئی ۱۵ در جوشیم ۱۶ بال بشرین تو  
۱۷ به بخور ۱۸ به بر سر ۱۹

دوره عشق از آن سوی فضا صد خطر است  
بوسه بر دوج عقیق تو حلال است مرا  
بعد از نیم چرخم از ناو که آزار حسو  
صنم لشکریم خارت دل کرد و برفت

تا گوی که چو عمرم بسر آمد رستم  
که با نسو نفس و جفا عهد و فایده رستم  
که کلمه محبوب کماں ابروی خود پیوستم  
آه اگر مرخص شاه نیکه دوستم

ترتیب دانش حافظ بفلک بر شده بود  
کرد غنچواری شمشاد بلندت پرستم

(۳۶)

دوش سوادخی خوش گفتم ز سر پر دکنم  
قافش را سر و گفتم کمرشید از من به خشم  
نکته ناسنجیده گفتم و البرا معذور دار  
زور روی میکشم زان طبع ناوک بیگانه  
ای نیم منزل کله خدار اما بک  
منکه ره بروم گنج حسن بی پایان دوست

گفت کوزنجسته تا بهیر این مجنون کنم  
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم  
عشوه فرمائی تا من طبع را موزون کنم  
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم  
ربع را برهم زخم طلال ایچون کنم  
صد گدائی بهچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قلل از بنده حافظ یادکن  
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

(۳۷)

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم  
تو اهد برو که طالع اگر طالع من است  
ما عیب کس بر ندی وستی نمی کنیم  
ایدل بشارتی و هست محسوب نماند  
خاطر بدست تفرقه دادن ز زیر کی است

از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
جامم بدست باشد و زلف نگار هم  
نعل تبان خوش است و بی شوکار هم  
از می جهان پر است و بت میگسار هم  
محبوبه بخواه و صراحی بیار هم

له عاشقی از بعد فنا الخ و در بعض نسخ بجای فنا اجل دیده شد ۱۲ هم به باطن جفا ۱۳ از تیر کج اند از قی ۱۴  
که چون به محبوب الخ به عاشقت ۱۵ بالای بلندت ۱۶ در پای این ۱۷ بناد ۱۸ گاه ۱۹ نه حضرت ۲۰  
منزل ۲۱ ۲۲ ناهربا ۲۳ از بخت خود بشکرم و الخ ۲۴



آن شد که چشم بدنگراں بود از کین  
بر خاکیان عشق فشان جرمه لبست  
چون کائنات جلد بموی تو زنده اند  
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست  
این نظر اسیر تو شد از خدا به ترس  
برهان ملک و دین که ز دست و زارتش  
بر یاد روی انور او آسمان به صبح  
گوی زمین بر بوده چو گان عدل تست  
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد  
تا از نیتجه فلک و طور دور اوست  
خالی مباد کاخ جلالت ز سر دران

خضم از میان برفت و سر شک از کنار هم  
تا خاک لعل گون شود و مشک بار هم  
ای آفتاب سایه ز ما بردار هم  
ای ابر لطف بر من خاکی مبار هم  
و از انصاف آصف جم اقتدار هم  
ایام کال بهین شد و دریا بسیار هم  
جان میکند غذا و کوکب نشانار هم  
دین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم  
این پاندار مرکز عالی مدار هم  
تبدیل سال دماه و خزان و بهار هم  
در سیاقیان سه رو قد گلعدار هم

حافظ که در شای تو چندین گهر فشان  
پیش گفت بود خجل و شر سار هم

(۳۸)

ویده دریا کنم صبر به صحرانگرم  
از دل تنگ گنگنه گار بر آرم آهی  
خورده ام تیر فلک باده بدو تا مرست  
جرعه جام برین تخت روال فشانم  
بایه خوشدلی آتجاست که دلدار آتجاست  
بشد برقع بکشا ای مه خورشید کلاه

و اندرین کار دل خویش بهر پا نلگنم  
کاتش اندر گنه آدم و حوا نلگنم  
عقده در بند که ترکش جز نلگنم  
غلغل جنگ درین گنبد مینا نلگنم  
میکنم جهد که خود را اگر آنجا نلگنم  
تا چو زلفت سر سودا زده در پا نلگنم

حافظ آتیمه بر ایام چه هو است و خطا  
من چه عشرت امروز بفروا فلک منم

له زنجب فیض تست له حافظ اسیر زلف تو شد ۱۲ له آفتاب صبح له ششم تن له پیش گفت تو شد ۱۳  
له شیل - موج له بنوفا له بکشا بسند قبا ای مه خورشید لقا ۱۴ له پیش ۱۵

(۳۹)

دی شب بیل شک زه خواب می زدم  
 ابروی یار در نظر و حرقة سوخته  
 روی نگار در نظرم جلوه می نمود  
 چشم بروی ساقی و گوشتم بقول چنگ  
 نقش خیال روی تو تا وقت صبوحه  
 ساقی بقول این غزل کاسه میگرفت  
 هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید

نقشی بیا و خط تو بر آب می زدم  
 جامی بیا و گوشه محراب می زدم  
 وز دور بوسه بر رخ هتاب می زدم  
 فانی چشم و گوش درین باب می زدم  
 بر کارگاه ویک بی خواب می زدم  
 می گفتم این سر و دونه ناب می زدم  
 باز شکر ز طره تو به مضرب می زدم

خوش بود حال حافظ و نالش بخت نیک

بر نام عمر و دولت احباب می زدم

(۴۰)

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم  
 چند روز است که دورم ز رخ ساقی و جام  
 من غلوت نه نشینم پس ازین در مثل  
 پسند پیرانه دهد و اعطای شبم لیکن  
 آنکه بر خاک در سیکه جاں داد کجاست  
 می کشم باده و سجاده تقوی بر دوش

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم  
 بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم  
 زاهد صومعه بر پای نهاده زنجیرم  
 من نه آنم که دگر بس کسی پسندم  
 تا چشم بر قدش این سرش میسرم  
 دایم گر خلق شوند آگاه ازین تزلزلم

خلق گویند که حافظ سخن پیرینوش

سناخورده می امروز به از صد پیرم



سه در نظم غزل سوخته هم سه هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن شست و هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن (طرب) پرید  
 (حسرت) سه خوش بود وقت حافظ و حال مراد کام الخ سه دوسه روز است دوسه ماه است که دورم ز لب ساقی و  
 جام - ز می و ساغر و جام سه جا داشت کجاست تا هم دهم او سر پیش میرم سه می بزی کش الخ زیر تو  
 می و سجاده زدم بر دوش تو آه اگر الخ هم

(۴۱)

روزگاری شد که درمیان خدایتیم  
تا که اندر دام وصل آرم تدو خوشخرام  
واعظ مابوی حق نه شنید بشنوائی سخن  
چون صبا افتاد و خیزان میر و ماکوی و  
خاک کویت بر تابد زحمت مابین ازین  
حاش شد کز حساب روز حشرم با کف نیست  
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر است  
دیدم بدین بیکشال ای کریم عیب پوش  
ازین عرش آیین میکند روح الاین  
خسر و امید اوج جاہ دارم زین قبل

در لباس فقر کار اهل دولایتیم  
در کمین انتظار وقت فرصتیم  
در حضورش نیز میگویی غنایتیم  
وزیر یاسین گل استمدادیم  
لطفها کردی بتا تخفیف زحمتیم  
قال فردای زخم امر و عذر میکنیم  
یاد داری ایدل که چن دینت نصیحتیم  
زین دلیرها که من در تنج خدایتیم  
چون دعای پادشاه ملک و ملتیم  
التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

حافظم در محفل دُر دی کشم در مجلسی  
بنگر ای شونجی که چون با خلق صفت میکنم

(۴۲)

ز دست کوه خود زیر بارم  
مگر زنجیر مونی گیر دم دست  
ز چشم من پیر و ضاع گردن  
بدین لشکرانه می بوسم لب جام  
من از بازوی خود دارم بسی فکر  
اگر خفتم و حاجی میسر و شال  
تو از خاکم سخاوی برگرفتن  
چه می خوردم من از پیانه عشق

که از بالا بلند اس شرمسام  
و گرنه سر بشیدائی بر آرم  
که شب تار و ز اختر می شام  
که کرد آنگه ز راز روزگارم  
که زوری مردم آزاری ندارم  
چه باشد حق نعمت می گزاردم  
بجای اشک اگر گوهر ببارم  
که هشیاری و بیداری ندارم

له تنگه جاگره در کی دست ده و ز رفیق راه الو و ز رفیقان ره الو و ز رفیقان باز استمداد الو و ز خشن ترانجام الو و بزم الو  
له و ز خلق ده صحبت ده و ز دور ده و چندی خورد من از پیانه تو و بهشیاری و بیداری چه کارم دیگر - می خوردم من از پیانه عشق  
که هشیاری و بیداری ندارم

مکن عظیم بخون خوردن درین دشت | که کار آموز آهوی تستارم

بپیری گشت حافظ مست لیکن  
بلطف آن سیری ایستادام

(۴۳۳)

ناز بنیاد مست به تا نبری بنیادم  
غم اغیار مخور تا نغنی باشادام  
تا بجاک در آصف نرسد فریادم  
مجن ازان روز که در بند توام آزادام  
قد بر افراز که از سر و کنی آزادام  
شور شیرین منما تا کنی فریادم  
سرکش تا نغشده سر بفلک فریادم  
یاد همد قوم مکن تا نزدی از یادم  
دست گیرم که ز هجر تو زیانتادام  
چهره را آب من تا ندهی بر بادم

زلف بر بادیده تاندهی بر بادم  
یار بیگانه مشو تا نه بری از خویشم  
رحم کن بر من مسکین و بضر یادم رس  
حاش شد که ز جور تو بنالم روزی  
رخ بر افروز که قاغ کنی از برگ حکم  
شهره شهر مشو تا نه نهسم سر در کوه  
می مخور باد گران تا نه خورم خون جگر  
شمع هر جمع مشو در نه بسوزی مارا  
سرم از دست بشو وصل تو نمو چال  
زلف را حلقه مکن تا نغنی در بندم

چون فلک سیر مکن تا نه کشتی حافظ را  
رام شو تا بدید طالع نسخ دادم

(۴۳۴)

تا بفتوی خرد حصص بزندان کردم  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
که من این خانه بسودای تو دیراں کردم  
میسگرم لب که چرا گوش بناواں کردم

سایه پیری نده شب زنداں کردم  
من سر منزل عنقا نه بخود بر دم راه  
سایه بر دل ریشم فلک ای گنج مراد  
توبه کردم که نمو سم لب ساقی و کنون

سره سری بر وزن میل است بسنی سخی و چو افرو - درین شعر اختلاف هر دیده شده سری دارم جو حافظ مست لیکن ببلطف آن  
سری امید دارم سری دارم جو حافظ بر سر دست ببلطف آن پری امید دارم - سری دارم چپیری چو حافظ ببلطف آن جوان امید دارم  
سره بنیاد مکن تا نغنی بنیادم - بعد این مصحح از سدهی است و شعرش این است که من ازان روز که در بند توام آزادام که پا دشا هم  
چو بدست تو اسیر افتادم ۱۲ سره ناز ۱۳ سره جو مکن تا نغنی حافظ را دیگر سیر مکن در نه بسوزد حافظ آه غلظت - و غلظت  
اینجا بسنی جناب و بندگی است که در استعمال قد لم یکنه اذا الفاظ تعظیمی است ۱۴ ام

در بعضی نسخ شمع هر جمع مخور سرکش تا نغشده الخ نوشته اند که

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من  
نقش مستوری وستی نه بدست من دست  
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع  
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت  
اگر بدیوان غزل صد شمیم چه عجب  
هیچ حافظ نکند در رسم محراب فلک

کسب جمعیت ازاں زلف پریشان کردم  
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم  
اگر چه در بانی میخانه فراوان کردم  
اجر صبریت که در کلبه اخوان کردم  
سایها بندگی صاحب دیوان کردم  
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ  
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

(۴۵)

سرم خوش است بباغ بلند می گویم  
عبوس دهد بوجه خمار نه نشیند  
اگر نه سر مغاں در بروی بکشايد  
از شوق زنگر مست بلند بالائی  
اکن درین چنین سر زش بنود روی  
تو خانقاه و خرابات در میان میس  
غبار راه طلب کیمیاى بهر روزی است  
نصیحتم چکنی ناصحا تو میدانی  
شدم فکسانه بکشتگی و ابروی دوست

که من نسیم حیات از پیاله می جویم  
مرید خرقه دار روی کشان خوش طویم  
که ام در بزم چاره از کجا جویم  
چو لاله با قیاح افتاده برب جویم  
چنانکه پر و پریشم میدهند می جویم  
خدا گو است که هر جا که هست با اویم  
غلام دولت آن خاک عمر بر می جویم  
که من نه مفتخر مد و مافیت جویم  
اگر کشید در خم چوگان خویش چو گویم

بیاری که بفتوی حافظ ازل پاک  
غبار زرق بقبیض قدح فرو شویم

(۴۶)

بدور زنگر مسیبت سلامت را و گفتیم

صلاح از آنچه می جوی که مستان اصلیم

له اشتاد له هیچ کس را نزد الخ آن تنم که من از همت سلطان کردم لله فیه احسان له همت حلق  
له بهره وری است له زمان ۱۴

در میخانه ام بکشا که هیچ از خانقه نکشود  
اگر برمانه بخشائی پیشانی خوری آخر  
من از چشم تو ایسانی خراب افتاده ام کن  
قدت گفتیم کشش داشت پس خجالت ببارد  
جگر چون نافه ام خوش گشت که ز خمر نمی بایست

گرت باو فرستد ورنه سخن این بود و ما گفتیم  
بخطا طرد از این معنی که در خدمت کجا گفتیم  
بلای کز جیب آمد چهارش مر جبا گفتیم  
که این نسبت چرا کردیم و این مهتاب چرا گفتیم  
جزای آنکه باز نفس سخن از چش خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار و رنگت  
ز بد عهدی گل گوی حکایت با صبا گفتیم

(۳۷)

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه ازان شد که پذیرد درماں  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود  
زند بگرنگم و با شاه دومی هم صحبت  
آنچه در مدت هجر تو کشیدم همیسات  
آنزماں کارزدی دیدن جانم باشد  
دور شو از برم ای واعظ و بیوه گوی  
اگر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم  
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
کو مجالی که یکایک همه تقصیر کنم  
نخواهم که دگر حیل و تزییر کنم  
در یکی نامه محال است که تحسیر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
من نه آنم که دگر گوشش بتزویر کنم  
دل و دوس را همه در بازم و توفیر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ  
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

(۳۸)

صوفی بیا که خسته سالوس بر شیم  
نذر دستوح صومعه در وجه می بر شیم

وین نقش زرق را خط بطلان بر شیم  
دلریا باب خرابات در کشیم

له آء له چشم خوش له آید له خون شد و زمین کم نمی باید دیگر دیز کمتر نمی بایست له دل دیوانه ازان  
شد که نصیحت نشنود. دل که دیوانه شد اکنون نه پذیرد درماں له افسانه گوی له پندگیر له امکان خلاص از  
غم دوران حافظ. امید صلاحی ز فساد انرا امید خلاصی دسر نقش حافظ و چونکه تقدیر چنین بود الخ (۱۳)

<p>بیسر دل جیم سر خوش و از بزم دی          ستر قضا که در تنق اعین منزوی است          کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو          کتری کنیم ورنه خجالت بر آورد          فردا اگر نه روضه رضوان بماند</p>	<p>قارت کنیم باده و شاد بگرشیم          مستانه اش نکتاب ز رخسار بگرشیم          گوی سپهر در حم چو گان زگرشیم          روزی که رخت جان بجهان بگرشیم          غلمان ز غوغه حور ز جنت بگرشیم</p>
--	---

حافظ نه دماست چنیس لافنازون  
 پا از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

(۴۹)

<p>عاشق روی جوانی خوش و نوحاسته ام          عاشق و رند و نظر بازم و میگویم ناش          شرم از خرقه آلوده خود می آید          خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک تن نیز          پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب          با چنیس بجز تم از دست بشد صدف کار</p>	<p>وز خدا شاد می این غم بدعا خواسته ام          تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام          که برو پارو به صد شجده پیر آسته ام          هم بدین کار کمر بسته و بر خواسته ام          بو که کسیری بکند آن مہ ناکاسته ام          در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام</p>
--	---

همچو حافظ بخرابات روم جامه آقا  
 بو که در بر کشد آن دلبر نوحاسته ام

(۵۰)

<p>عشقبازی و جوانی و شراب لعل نام          ساقی شکر دهن و مطرب شیرین سخن          شادی از لطف و پاکباز بنگار زندگی          بزنگاهای دلستان چو قصر فردوس برین</p>	<p>مجلس المنو حریف همدم و شرب مدام          هفتش نیک کردار و ندیم نیک نام          دلبری در حسن و خوبی غیرت با تمام          گلشنی پیرانش چون وضه دار السلام</p>
---	--

له پیر له خدا له کام از جهان بگیر (بر آردان) که بخش خدا گناه له صحبت اورا الله به شهر باره و عهد  
 تنبیه له استب به پیش کار میان بسته اندرین غزل این شهرم دیده شد به عاشق الله که بود از تو مرا  
 هیچ دریغ و جان بن صرف بهت ام زرد هم خواسته ام ام ده در ۱۴

دوستداران صاحب‌الرأ و حریفان دوستداران نقلش از لعل و نگار نقلش از یاقوت جام زلف جانان از برای صید دل گسترده ام بخشش آموزی جهان فروز چو حاجی قوم	صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با آاد باد و گلرنگ و تلخ و شیر و خوشخوار و سبک غمزه ساقی به بیغائی خرد آهسته تیغ نخه دانی بذله گوچون حافظ شیرین سخن
--	--

هر که این صحبت بخواد خوشدلی بروی تابه  
و انگلیس عشرت بخوید زندگی بروی حرم

(۵۱)

روی و لیامی خلق بکیسوه نهاده ایم  
در راه جام و ساقی به رو نهاده ایم  
وین کار و بار بسته بیک نهاده ایم  
بنیاد بر کمرش جادو نهاده ایم  
چشم آتش بران خم ابرو نهاده ایم  
چمنو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم  
هم و لبران دو سنبل و مندو نهاده ایم  
زنجیر و بند زان خم کیسوه نهاده ایم  
چشم بران دو زنگنه نهاده ایم  
ماتحت سلطنت نه بیا زو نهاده ایم

عشرت تا بر آغوش رو نهاده ایم  
ناموش چند ساله اجداد نیک نام  
نهاده ایم بارگراش بر دل ضعیف  
تا سحر چشم پارچه بازی کند که باز  
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه  
بی ناز زگرش سر سودائی از طلال  
هم جاں بدان دو زنگس جادو سپرده ایم  
هشدار و عاقلم که بردست و پای دل  
عمری گزشت و اما بامیسد اشارتی  
مالک عاقبت نه به لشکر گرفت ایم

له تلخ و غلب و خوشخوار و لعل و نقل از لعل و نگار و نقل از یاقوت جام. له و بشه سه عشرت نازده انم و یگر  
هر که این مجلس بخوید خوشدلی از وی بجوی و و انگلیس عشرت بخواد زندگی انم

له ما پیش خاکپای تو صد او نهاده ایم ۱۲

له شاق و دواق در سر و قیل و قال فضل و در راه عیش و شاد و گلر نهاده ایم ۱۳

له چهاں سه شو سه تاج و جرجشم چه بازی کند که کار سه در گوشه امید چو نظارگان ماه ۱۴ له طلب ۱۵

له بی ناز زگرش سر سودائی از خار و یگر بی زلف سرکش سر سودائی از طلال سه فرما اشارتی که دو چشم دید ۱۶

پیرسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم سه دو گوشه ابرو ایم



گفتی که حافظ دل گزشتات کجاست  
در طبقه‌های آن خشم گیسو نهاده ایم  
حافظ بعیش کوش که مانده عقل و هوش  
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

(۵۲)

عمر نیست تاس در طلب هر روز گامی می‌نیم  
بلی ماه مهر افروز خود تا نگذرانم روز خود  
داغم سینه آرد غصه را رگبیل بر آرد قصه را  
تا بود که یابم آگهی زان سبایه سرو سبزی  
اورنگ کو گلچهره کوفتش وفا و مهر گو  
هر چند کان آرام دل داغم به بخشد کام دل  
با آنکه از خود غایبم وز می جو حافظ تا بیتم  
در مجلس روحانیان که آگاه جانی می‌سنم

(۵۳)

غم زمانه که هیچش کراں نمی‌بینم  
بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت  
درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد  
از آفتاب قدح از تفاع عیش بگیر  
نشان ابله دلی عاشقی است با خود دار  
بدر دو دیده حیران من هزار افسوس  
نشان موی میانش که دل در آن بسنم  
دو اش جزئی چون ارغوان نمی‌بینم  
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم  
ببین که اهل دل در جهان نمی‌بینم  
چرا که طالع وقت انجمن نمی‌بینم  
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم  
که بادو آئینه رویش قیاس نمی‌بینم  
ز من سپرس که خود در میان نمی‌بینم

له آید بعیش کوش الخ درین غزل این شعر زاید هم دیده شده

را زنهان خویش جو حافظ ز دست تو بر طاق آن دو تا غم ابرو نهاده ایم

له با ماه مهر افروز خود تا نگذرانم روز خود  
له آید قصه ام چندان نامه غصه ام  
له از سایه الخ به بگیر  
له اهل خدا - مرد خدا ام

قد تو تاب شد از جویبار دیده من  
بجای سر و جز آب روان نمی بینم

من و صفیة حافظ که جز درین دریا  
بضاعت سخن دل نشانی نمی بینم

(۵۴)

بسته عشقم و از هر دو جهان آزادم  
که درین دانه حادثه چون افتادم  
آدم آور و درین دیر خراب آبادم  
بهوانی سر کوی تو برفت از یادم  
چکنم حرف و گریه انداد استادم  
و آنده چیدم و در دام بلا افتادم  
یارب از ما دور گیتی بچه طالع زادم  
که چرا دل بجگر گشته مردم دادم  
من ترا بنده بشدم گرچه باطل آزادم  
هر دم آید غم از تو بمبار کبادم

قاش می گویم و از گفتن خود دلشادم  
طائر گلشن قدسم چه دهم شج فراق  
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
سایه طوبی و در کجوی حور و لب حوض  
نیست بر لوح و لم جز الف قامت یار  
ایک نظر کردم و صد تیر سلامت خوردم  
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت  
میخورد خون و لم مردمک چشم من است  
پدر و مادر من بنده نبوده اند و لے  
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق

پاک کن چهره حافظ بسر زلف از اشک  
در نه این شیل دادم برب و بنیادم

(۵۵)

که حرام است می آنجا که زیارت ندیم  
روح را صحبت نا جنس عذابست عظیم  
سألهای آتشده ام بر در سیخانه میقم  
کردم صبح مدیانی و انفاس نسیم  
در دو عاشق نشود به زدا و ای حکیم

فتوی پیر میخان دارم و قولیست قدیم  
چاک خواهم زدن این دلق ریائی بچشم  
تا مگر جرعه فشانند لب جانان بر من  
غنچه گوشت گدل از کافرو بسته بر من  
فسر به بود و خود ایدل ز در دیگر کن

له اندرین له دلستان - در فشان له رواست له بنده کس نیست دل - بنده بنود است کس له و نه بنده  
له عهدیت له آنرا که زیارت ندیم له سألها شد که شدم الخ سألها زان شده ام ۱۲

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گزری  
اگرش خدمت دیرین من از یاد برفت  
و بسر از ما بصد آمدند اول اول  
و آسم سخت است مگر یار شود لطف خدا

که نصیب دگر آنست نصاب زروسیم  
سهر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم ریم  
ای نسیم محسری یاد پیش عهد قدیم  
ظاهر احوال فراموش نماند خلق کریم  
ورنه آدم نبرد صرصره ز شیطان جیم

حافظ  
ارسم وزرت نیست چه شد شایش  
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

(۵۶)

اگر ازین منزل عزت بسوی خانه روم  
زین سفر گر سلامت بوطن باز روم  
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند  
بعد ازین دست من و زلف چون بخیل نگار  
گر به بزم خم ابروی چو محرابش باز

و اگر آنجا که روم عاقبت و فرزانه روم  
نذر کردم که هم راه به میخانه روم  
بر در مسکده با بربط و پیمانه روم  
ناگه گشتم گر بشکایت بر بیگانه روم  
چند چرخ از پی کام دل دیوانه روم  
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر  
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

(۵۷)

گرچه از آتش دل چون خم می در بوشم  
قصه جان است طمع در آلب جانان کردن  
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم  
خرقه پوشی من از غایت ویندازی نیست  
هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم  
تو مرا این که درین کار بجان میکوشم  
هست وی زلف بتی حلقه کند در گوشم  
پرده بر سر صد عیب پنهانی پوشم  
فیض عفویش نه همد بارگنه بر دوشم

له کار میله برو له گوهر نظم سخن و طبع سلیم له گردنم باز له تاد صومسه له کافرم له شایه ۱۲  
له شایه چشم میله به نههد بارگنه از دوشم ۱۲

منکه خواهم که بنوشم بجز از راوق حس  
حاش منکه که نیم معقده طاعت خوش  
پدرم روضه زلفوان بدو گندم بفروخت

چکنم گر سخن پیرمغان نینوشتم  
اینقدر هست که که قدحی می نوشتم  
من صرا باغ جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس عشق  
شعر حافظ بر وقت سماع از هوشم

(۵۸)

اگر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم  
بر طرب حل کن سرخی رویم که چو جام  
پرده مطربم از دست برون خواهد بود  
پاسبان محرم دل شده ام شب هفت شب  
دریده بخت با فسانه اوشد در خواب  
منم آن شاعر ساحر که با نسون سخن  
بصد امید نهادیم درین بادیه پائی  
چون نشسته در گزر باد سنی یارم دید

همچنان چشم کشاد اذکرش میدارم  
خون دل علس برون می دهد از زحمارم  
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم  
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم  
کونسی ز عنایت که کند بیدارم  
ازنی ملک همه قند و شکر می بارم  
ای ویل دل گم گشته فروگزارم  
با که گویم که بگوید اسفنج با یارم

دوش می گفت که حافظ همه وی است دنیا  
بجز از خاک دلت با که بگو در کارم

(۵۹)

گر چه مابندگان پادشاهیم

پادشاهان ملک صبحکیم

له سن خواهم که بنوشم از له جانم و سبب له بخت له منکه باشم که جهان را از دیگر ناخلف باشم اگر من  
بجوی نفروشم ام چشم امید از کرشم له خانه شه شهید و شکر شه مرطه له تراشه دوی خوش ام -  
بجز از خاک دلت با که دگر رو آورم -

نورین قزل در بعض دوایین دوشم ز آمده شد -

(۱) شاه مارا چون نام منصور است و از دماغش همه طغرسیم

(۲) در جهان هم زمین دولت او که داعی چاکران پادشاهیم

گنج در آستین و کیسه تهی  
 هوشیار حضور و مست غرور  
 شاه بخت چون کرشمه کند  
 شاه بیدار بخت را هر شب  
 گو غنیمت شمار همتت را  
 شاه منصور واقف است که ما  
 دشمنان را ز خون کفن سازیم  
 رنگ تو دیر پیش ما نبود

جام گیتی نثار و خاک رحیم  
 بحر توحید و غرقه گنیم  
 آتش آئینه رخ چو همیم  
 مانگهبان افسرد کلیم  
 که تو در خواب و بیداریم  
 روی هست بهر کجا که هستیم  
 دوستان را قبا نای فتح هستیم  
 شیر سرخس و افعی هستیم

وام حافظ گو که باز دهند  
 کرده اعتراف و ما گوییم

(۶۰)

مرد مست دهد خاک کف پای نگارم  
 پروانه او گر رسد در طلب جان  
 گر قلب دلم را نه نهد دوست عیال  
 دامن مفشان از شن خاکی که پس از مرگ  
 بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است  
 زلفین در آید تو بدلداری عشاق  
 امروز کش سر زو فاشی من و اندیش  
 ای باد ازاں باد نسیمی بمن آور  
 با وصف سر زلف تو می شد سخن من

بر لوح بصر خط غمباری بنگارم  
 چون شمع هماندم بدی جان بسپارم  
 من نقد رواں در پیش اندیده شمارم  
 زین در نواز که بر باد غمبارم  
 از موج سرشکم که رساید بکنارم  
 دادند سراری او بیرون سرارم  
 زان شب که من از غم بدعا دست برارم  
 کاس بوی شفا میدهد از بیخ خارم  
 پیوسته ازاں همنفس مشک تارم

حافظ لب علش جوهر اجان عزیز است  
 عمری بود آن لحظه را که جان را بلب آدم

له تدی شیرازی محبت ما نوشته له بنابر گیم له رند له نور دوش از دیده ببارم که بر شش له در بحر وصال تو هم  
 له شیهه تو بدل بر دل الم له رنگا من له ای ساقی ازاں یاده یکی جوهر ببار له دهد در زلفین تو یاده غم گسوی تو هم

(۶۱)

گر دست رسد در خیم زلفین تو بازم  
زلف تو مرا عمر دراز است و فی نیست  
برو از راحت بده ای دخت که امشب  
آن دم که بیک خنده بهم جان چو صدف  
در سبزه و نیلخانه خیالست اگر آید  
چون نیست نماز من آلوده نمازی  
گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی  
محمود بود عاقبت کار درین راه

چون گوی چه سر با که بچوگان تو بازم  
در دست سرموی ازاں عمر درازم  
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم  
مستان تو خواهی هم که گزارد نمازم  
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم  
در سبزه زان کم نشود سوز و گدازم  
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم  
گر سر برو در سر سودای یازم

سحافظ غم دل با که بگویم که درین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

(۶۲)

گر من از سر زش بدعیان اندیشم  
ز بهر زندان نو آموخته راهی بدی است  
شاه شوریده سران خال من بی مایل  
بر جبین نقش گن از خون دل من خالی  
در این از شمع خون دل من در هم چین  
اعتقاد می بنا و بگز بهر خدا

شیوه زندی دستی نرو از پیشم  
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم  
زانکه در کم خردی از هم عالم پیشم  
تا بداند که قربان تو کافر گیشم  
که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم  
تا ندانی که درین خسته چه نادار ویشم

له به در سر زلفین تو یار خیم گیسوی تو که اشی شمع که در شب  
له خانه چو درین دور کسی بهدم من میت له راه به جلال و راه به داشتن کنایه از صوت حقولیت داشتن است  
و قدسی و دیگران که ازین اصطلاح خاغل بلوده اند - راهی بدیست نوشته اند نقلی راه

له در بعضی ده دین این شعر دیده شد لیکن الحاقی است به

التفاتی بنا و بنگر بهر خسته

که من خسته بهر آن تو بس دل بشیم

شعر خوں بار من ای باد بر بار بیه  
که ز مرغان سیه برگ جان ز دشمن

من اگر زدم و گر شیخ چه کارم با کس  
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

(۶۳)

غم هجران ترا چاره زجای بکنیم  
تا طلیعتش بسر آیم و دوائی بکنیم  
تا در آن آب و هوا نشو و نهال بکنیم  
طلب سایه میمون همسائی بکنیم  
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم  
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم  
تیر آهی بکشایم و غمناکی بکنیم

ما بر آیم شبی دست و دغانی بکنیم  
دل پیار شد از دست فیکان بدوی  
خشک شدی طرب راه خرابات کجاست  
سایه طائر گم حوصله کاری نکند  
آنکه بیجرم بر غم و پشیم رده رفت  
بدو از خاطر زندان طلب ایدل ورنه  
در ره نفس کز دیننده ماست که شده

دل از رده شد حافظ خوش بچم کجاست  
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

(۶۴)

از بد جاوید اینجاست پناه آمده ایم  
تا با تعلیم وجود اس هر راه آمده ایم  
بطلبگار می آں تهر گیاه آمده ایم  
که بدوان عمل نامه سیاه آمده ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آیم  
رهر و منزل عشق و سر حد عدم  
سبزه خط تو دیدیم و زیستان بهشت  
آبروی رودای ابر خطاشوی بسیار

حافظ این خرقه پیشینه بیند از که ما  
از پی قاتله با آتش و آه آمده ایم

(۶۵)

همراز عشق و هم نفس جام داده ایم  
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم

ما بقی همان مست دل زدست داده ایم  
بر افسی کمان ملاست کشیده اند

شعرا یا مهربان - بر این خواب به بستی بختی که مالیه عارفه به باغ واد است یا سرخشان مست هم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده  
پیرسغان ز توبه ماگر لول شده  
کار از تومی رود نظر طی ای و سیل راه  
چون لاله غنی میس و قفح در میان کار  
مار تو ساده طبع بدان ای قیقه میس

ما آس شقا یقیم که باداغ زاده ایم  
گو باده صاف کن که بغد رایستاده ایم  
کا لضاف مسدیم و ز راه او قناده ایم  
ایس داغ میس که بر دل خویش نهاده ایم  
چون زاهدان نه مستقدم ساده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیالیت  
نقش خلط مخواس که هاس لوح ساده ایم

(۶۶)

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم  
در خرقة صد زاهد عاقل زند آتش  
سلطان ازل گنج غم عشق بیا داد  
آس بوسه که زاهد ز پیش دست بیا داد  
در خرقة ازین پیش منافق نتوان بود  
در دل ندیم ره پس ازین مهربان را  
المنته شد که چو ما بیدل و دس بود  
چون می رود این کشتی سرشته کاخر

محصل دعا در ره جانانه نهادیم  
ایس داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
تا روی درین شمعزل دیرانه نهادیم  
از روی صفای رب شبانه نهادیم  
بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم  
مهرب او بر در ایس خانه نهادیم  
آس را که خرد پرورد فرزانه نهادیم  
جان در سر آس گوهر یک دانه نهادیم

تافخ بخالی ز تو بودیم چه حافظ  
یارب چه گداهت و بیگانه نهادیم

(۶۷)

ما زیاراں چشم یاری داشتیم

خود خلط بود آنچه ما پنداشتیم

له جام صبوحی ز داغ بدائی - داغ محبت له مدی سه میدیم که از ره الخ غم شیر خون - ویران سه اور دوسو بر سر خاند  
اوقات دعا در ره جانانه الخ ما درس سحر در سر خاند الخ ما درس سحر در سر میخانه الخ سه در حرم صد عالم عاقل الخ  
در خرقة صد عاقل و اید الخ سه یان سه جانانه سه سه سه نیش کشتی سرشته مگر ما در افتاد سه تافخ بخالی ز تو  
و دم الخ تافخ بخالی ز تو بودیم الا یارب چه گداهت شما: نهلیم - یارب چه گداهت بیگانه نهادیم - یارب چه گداهت بیگانه نهادیم



تا درخت دوستی کی برده  
گفت و گو آیین درویشی نبود  
شیوه چشت فریب جنگ داشت  
نکته رفت و شکایت کس نکرده  
گلبن حسنت نه خودش دل بفر

حالیا رفتیم و تنه کاشتم  
ورنه باتو ما جسد ادا کاشتم  
ماند انچه تنیم و صلح انچه کاشتم  
جانب حرمت فرو نگذاشتم  
مادرم هست برو بگماشتم

گفت خود ادای بادل حافظا  
ما محصل بر کسی نه گماشتم

(۶۸)

ما گلویم بدو میل به ناحق نکنیم  
عیب درویش و تو انگر بکم بیش بدست  
خوش بر اینیم جهان در نظر ابره و ان  
رقسم مغلطه بر دفتر دانش کشیم  
ز اهدار منع من از باده کند آن بهتر  
شاه اگر جرعه زندان نه بجزمت نوشد  
آسمان کشتی ارباب هنرمی شکند  
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

رومی کس را سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
کار بد مصلحت آنست که مصلحت نکنیم  
فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم  
سر حق با ورق شعبده باحق نکنیم  
کالتفاتش نمی صاف مروق نکنیم  
هیچ کارش ز سر صدق بروفتن نکنیم  
اینگیه آن به که برین بجز محسوس نکنیم  
اگو تو خوش شباش که ما گوش باحق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیم بجز بر او  
و بر حق گفت جدال با سخن حق نکنیم

(۶۹)

مرا عهد هست با جاهاں که تا جاهاں در بدن ام

هو ادا داران کوشش را چون نوشتن دادم

له غلط کردیم - درین غزل این سه شعر در بعض نسخ دیده شد

- (۱) ما تا ادا داران خود پنداشتیم که
  - (۲) چون بنهادی دل به هر دیگراں
  - (۳) پیر گفت ای پسر در راه دست
- نه ما کس سیه از تنیم ۱۲

وز تو چشم در دیده ها داشتیم  
ما سید از وصل خود داشتیم  
هر چه داشتیم آن برداشتیم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم  
 انکاسم و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
 اگر صمد لشکر خوابان بصدد دل کس سازند  
 خدا را ای قریب امشب زمانی دیده برهنه  
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بجهان  
 الا ای پیر سر زانه کمن منعم از میخانه  
 شراب خوشگوارم هست و یاری چو نگرانم  
 مراد را نه سروی هست کاندرا سیه قدش  
 سر دگر خاتم لعشش زخم لاف سیلانی

فروغ چشم و نور دل از آن ماهیتر دارم  
 چه فکر از خبثت بدگویان میان آنجن دارم  
 بجهان الله و المنة بت لشکر شکن دارم  
 که من بالعل خاموشش نهانی صدخن دارم  
 نه میل لاله و نسیم نه برگ نسترن دارم  
 که من در ترک بیانه ولی میان شکن دارم  
 ندارم هیچ کس بارش چو کس کس که من دارم  
 فراغ از سر و ستانی و شمشاد حسن دارم  
 چو اسم اعظم باشد چه باک از آهن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین روز لیکیش  
 چه غم دارم که در عالم این الدین حسن دارم

(۵۰)

مرا می بینی و در دلم زیادت میکنی در دلم  
 بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری  
 نه راه است اینک اندازی مرا بر خاک و گردا  
 ندارم دستت از دامن سحر در خاک اندم  
 فرو رفت از غم عشقت و دم میدی تا  
 شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم

ترا می بینم و میسم زیادت می شود هر دم  
 بدر مانم نمی کوشی نیکدانی مگر در دم  
 اگر از می آرد و باز من پرس تا خاکست گردم  
 که بر خاکم روان گردی بگرد و دانست گردم  
 و ما را از من بر آوردی تنگی و بر آورد  
 رخت می دیدم و جامی برویت بازی خوردم

له بنیم له باک له گرم صمد لشکر از خوابان بصدد دل کس سازند  
 له باسن له یارب چنین عیشی (یاره) که من دارم که در دلتا و دیدارش و فراغ از دستانی  
 و گلهای چمن دارم له آ له چه مردم زیادت میکنی در دم و ترا می بینم و شوقم انم ۱۲  
 له نه رای دست اینک اندازی مرا بر خاک و گردی - دیگر نبشانی را انم بگزاری مرا جاما و برگردی ۱۲  
 له چه بر خاکم روان گردی - چه بر خاکم گرد آردی ۱۲  
 له زلفت یا جامی بازی خوردم ۱۲

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت  
بعزم سبزه و صحرای چو میگردی روانی با

تو خوش می باش با حافظ بروگوصل می جابید  
چو گرمی از تویی نیم چه باک از خصم دم سرم

(۷۱)

خیر مقدم چه خبر راه گجایار کدام  
که ازو خصم بدم آمد و معشوقه بکلام  
هر چه آغاز ندارد و نپسند و نهجام  
بر دای شیخ که شد برتن ماخرقه حرام  
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام  
سرموی ناز و خوش نیست خدارا بخرام  
من له یقبل داعی زلف کیف نیام  
ذاک دعوای و لمانت و ملک الایام

مرحبا طائر فرسخ بی فرخنده پیام  
یارب این قافله رالطف ازل بدرقه باد  
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
زلف دلدار چو زنار همی نساید  
مرغ روحم که همی دوز سر سدره صفیر  
گل زهد بر دانتسم بگویم رخ بنما  
چشم بیمار ترا خواب نه در خور باشد  
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم

حافظ از سیل با بروی تو دار و شاید  
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

(۷۲)

طایر قدسم و از دام جهان خیرینم  
از سر خواجگی کون و مکان خیرینم  
تا بیا بوس تو از خاک عیاں خیرینم  
پیشتر زانکه چو گردی زمین خیرینم  
تا بویوت ز زمین نوره زان خیرینم

مژده وصل تو که کز سرجاں خیرینم  
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی  
گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر  
یارب از ابر هدایت پریشان بارانی  
بر سر تربت من باغی و مطرب منشین

له فکر غم یار کماره کدام سه خوابه سه عزتم سه زکرم سه خون یار مرا چشم چو یار مرا سه ترسم  
تو ترحم کنی بر من و مخلص گفتم  
سه منشین سه بی منی و مطرب منشین یو تا بویوت ز محد رقص کناں خیرینم

دارد  
نقد

تو پندار که از خاک سر کوی تو من  
گر چه پریم توشی ست در آغوشم گیر  
بجفای فلک و جور زماں بر خیزم  
تا سحر که ز کنار تو جواں بر خیزم

خبر و ابالات ای بت شیرین حرکات  
تا چو حافظ در سر جان و جهان خبری نم

(۴۳)

صبر بار تو به کردم و دیگر نمی کنم  
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم  
کردم اشارتی و مکر نمی کنم  
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم  
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم  
تا در میان میکرده سر بر نمی کنم  
گفتم بچشم گوش هر خبر نمی کنم  
معذورم از محال تو باور نمی کنم

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصه حور  
یقین و درسی ال نظریک اشارت است  
شیخ بطیعه گفت برو ترک عشق کن  
این تقویم تمام که با شاهان شهر  
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا  
ناصح بطنر گفت صرام است می مخور  
پیرمناں حکایت معقول می کند

حافظ جناب پیرمناں ای دولت است

من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

(۴۴)

مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

من دوستدار روی خوش و موسی دلکشم

له تنگست در آغوشم گیر توشی دست در آغوشم کن  
له سر و بالا بنامم که چو حافظ اخ سله من ترک عشق شاه و غلام  
نمی کنم و تقلید علم و عقل ضرور نمی کنم  
ای شیخ شهر تو به سفر مارا که من تو صبر بار تو به کردم و دیگر نمی کنم - دیگر من ترک  
عشق بازی اخ صبر بار تو بهم و خاطر شیخ و زاهد و صوفی ننیده ام و تقلید علم و ضرور نمی کنم - له کردم نصیحتی - گفتم  
کنا بتی له بطنه له حاجت به جنگ نیست عه که چون واعظان شهر اخ دیگر این تقویم بس است که چون  
واعظان شهر اخ شه گفتم مگو که اخ له قدسی شیرازی ما من وفات نوشته و آن خطاست چرا که هین الفاظ  
در غزل دیگر در ردیف و اذ واقع شده

(حافظ جناب پیرمناں ما من وفات و کس حدیث عشق بر خوان و دشمن)

گفتی ز ستر عهد ازل نکتہ بگویی  
در عاشقی گزرنی باشد ز ساز و سوز  
من آدم بهشتیتم اما درین سفیر  
بخت ارید و ده که کشم رخت سوسوی پتو  
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام  
شهریست پر کرشمه خواب ز بخشش جنت  
شیر از معدن لب لعل است و کان حسن  
حسن خود من طبع مرا جلوه آرد و نیست

النگاه گزیمیت که دو پیانه در کشم  
استاده ام چو شمع بسوزاں با کشم  
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم  
گیسوی جورگر و نشانند ز مغر کشم  
حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوشم  
چیزیم نیست در نه خفیدار هر کشم  
من جوهری مخلص از ان بدوشم  
آئینه ندارم از ان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلی تسبیح  
ساقی کجاست تا زنده آبی بر آتشم

(۵۵)

من که باشم که بران خاطر خاطر گزرم  
و لب را بنده نوازیت که آسوخ بگو  
هستم بدقعه راه کن ای طایر قدس  
ای نسیم سحری بنده گی من بر ما  
خرم آن روز گزین مرحله بر بندم رخت  
راه خلوت که خاصم بنات پس ازین  
پای نظم بلند است او جهانگیر بگو

لطفا میکنی ای خاک درت تاج سرم  
که من این ظن بر قیابان تو هرگز نبرم  
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم  
که فراموش کن وقت دعای سحرم  
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم  
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم  
تا کنند پادشاه بحمد و باں پیکرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل  
دیده دریا کنم از اشک دروغ و طعنه خورم

(۵۶)

من نه آن ندیم که ترک شاه و ساغر کنم

مقتضب اند که من کار چنین کمتر کنم

له یک سخن که نسوز سازد استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم که ازین یار که راه دیده ام. درین شهر شد  
پدید که حافظ که واضع ز تاب فکرت بی حاصل تسبیح که از بهر خدای که دراز است... من در غم که گفته منزلت که قیاب  
له مدعی و اند که من این کار را نمی کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها  
 عشق دوزان است و من خواص دوریا میکند  
 منکه از یاقوت و دریا اشک دارم گنجها  
 منکه دارم در گدائی گنج سلطانی پست  
 لاله ساغر گیر و ز گیسست و بر آه نام فتن  
 وقت گل گونی که زاده شویم سر ولی  
 عاشق از اگر در آتش می پسند و لطف دوست  
 گر چو بسید بی نمرنگ کنون صوفی شوم  
 چون صبا بمجموعه گل را باب لطف شست  
 گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از بهرستم  
 عجب و پیمان فلک را نیست چند ال عتبنا  
 باز کش یکدم عنای می ترک شهر آشوبین  
 با وجود بینوائی رو سیاه بادم چو ماه  
 شیوه زندگی نه لایق بود و ضمیمه را دلی  
 دوش می گفتند لعلت تنه می بخشد ولی  
 گوشه محراب ابروی تومی خواهم زنجرت  
 منکه امروزم بهشت نقد حاصل می شود  
 من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر  
 دوش لعلت عشوه میدهد حافظ را دلی

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم  
 سر فرو بردم در استخا تا کجا سر بر کنم  
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم  
 کی طمع در بخشش گردون دوی کنم  
 داور می دارم بسی یارب کرا داد و کنم  
 میروم تا مشورت باشا به و ساغر کنم  
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم  
 بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم  
 کج دلم خواں گر نظر بر صفه دستم کنم  
 گر باب چشمه خورشید امن تر کنم  
 عهد با پیمانم بندهم شرط با ساغر کنم  
 تا ز اشک و چهره راهت پر زرد و گوهر کنم  
 گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم  
 چون در اقدام چو اندیشه دیگر کنم  
 تا نه بینم در دلباش خود کجا باور کنم  
 تا در انجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم  
 و عده فردای و اعظ را کجا باور کنم  
 از سر تکلیف قضا خبر بر شه خا و بر کنم  
 من نه آنم کردی این فسا نها باور کنم

له ساهایه لعل - در بعض نسخ در صحنه ثانی کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم نوشته اند - و در بعض دواون  
 بجای این شعر شعری دیگر بدین مضمون دیده شده با وجود بینوائی رو سیاه بادم چو ماه که قبول فیض خورشید بلند اختر  
 لیکن چون در دواون گفته این شعر را بر سر عطمه نوشته اند ناچار در متن هم نوشته ام که متن بدنام فسق  
 الله و تقسم را کنون - در قسم ولی - طبع را دلی که بچو مجنون درس عشق از بر کنم ۱۲ که در دلبان خویش که باور کنم -  
 که تا کجا - لیس فردای و اعظ را کجا باور کنم - نسیم فردای زاده را چو باور کنم ۱۳ که دوش بهشت عشوه میدهد و باجم غلام را

گر چنین بپراپه خواهد بود با ما مدعی خاک راه پادشاه از دست او برکنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ هوشدار  
سماح و می خواهم دانیش و دیگر کنم

(۷۷)

بمویهای غریبان قصه پردازم  
که از جهان ره و رسم خبر براندازم  
همینا بر نیکان خود رسا بازم  
بکوی سیکده دیگر علم برافرازم  
که باز با صنی طفیل عشق می بازم  
عزیز من که بجز با نیست و سازم  
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم  
شکایت از که کنم خالگست غمازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم  
بیاد یار و دیار آفتابان بگریم زار  
من از دیار حبیب از بلا در قیاب  
خدای را مددی ای نسیم ره تامن  
خرد ز پیری من کی حساب بگیرم  
بجز صبا و شالم نمی شناسد کس  
هوای منزل یارک زندگان ماست  
سر شکم آمد و عظیم بگشت رویاروی

زیچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت  
مرید حافظ خوش لهجه خوش دل و دازم

(۷۸)

هر که که یاد روی تو کردم جواش شدم  
بر نقیای بهت خود کامراش شدم  
با جام می بکام دل دوستان شدم  
در سایه تو بلبل باغ خفاش شدم  
در کتب غم تو چنین بخت داش شدم  
ایمن ز شرفسته آفرین شدم  
کو ساکنان در که پیر منان شدم

هر چند سر دخته دل و ناتوان شدم  
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت  
ای گلبن جواش بر دولت بخور که من  
اول ز تخت و فوق وجودم خبر نبود  
از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید  
ز آن روز و دم در دولت کشوده شد

له خواگفت لدا مدعی که با چو صنی طفل که با تو ای صنی طفل که غریب من که بجز با نیست بهر از من که رازم میگفت  
روی بودی که جهان به زخرف لوح و دهم - اول زخرف و صوت جهانم که حجت به منی ۱۲

قصت حوالتم بخوابات می کند من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست	چند آنکه این چنین شدم و آنچنان شدم از منم جو عمر می گزرد پیر ازاں شدم
دوشم نوید داد عنایت که حاقظا باز آنکه بعضو گنا همت تنها شدم	

## رویف نون

(۱)

رحمتی بمن سوخت بری سرو پا کن  
آهنگ و فاکرک جفا بهر خد کن  
زان چشم میست بیک غمزه رو کن  
بنمای رخ خویش و ده انگشت منا کن  
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن  
ای دوست بیا رحم پشتهای منا کن

ای خسرو خیاں نظری سوی گدا کن  
بادل شد گال جور و جفا تا یکی آخر  
دارد دل درویش تنهای نگاه کن  
گر کاف زند ماه که ماند به جالست  
ای سرو چاں از چمن و باغ زمانی  
شمع گل پروانه و بلبل همه جمع اند

مشغو مستغن دشمن بدگوی خسرو را  
با حاقظ مسکین خود اید دست و پا کن

(۲)

خال دخط تو مرکز الحف و دآرس

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن

له رشم سه برتن سه بشارت سه نیل سه ناز و جفا سه وفا سه گرانه

لالت باپردی تو شاید ۱۲



در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر  
ماهی تنافت چون رخت از بجز نیکوئی  
خرم شد از ملامت تو عهد و بسبری  
از دلم حسن و دانه خال تو در جهان  
دایم بملطف دایه طبع از میان جان  
گرد گشت بنفشه از آن تازه و زلفت  
حافظ بنوش باده بوجه حسن که گل

در زلف بمقرار تو سپید اقرار حسن  
سروی نخاست چون قدرت از چهار حسن  
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن  
می پرورد بناد ترا در کسب حسن  
کتاب حیات می خورد از جوهر حسن  
ز آن عارض چو ماه کسب اعتبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو  
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

(۳)

ای لب آب حیات وای قدرت سرچین  
بچه ابرویت بچشم من کم آید ماه نو  
تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و  
رشته لعل است آن یاسز به گرد رخت  
بوسه بخور هم ز تو لب را بدندان میگری  
حاشی روی تو ام ایشاه خوان جهان

ای رخت خورشید خاوری خطت بر شکر  
چون لب لعل نمی باشد عقیق اندرین  
بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرین  
زره خورشید با دج در است آن یارین  
میکنی جانم جراحات بار دیگر جان من  
این حکایت را بداند آشکارا مردوزن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من  
و او من بستاند از تو روز محشر ذوالنهن

(۴)

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن  
باده ستان مضایقه در عمر و مال نیست  
پیران سخن ز تجربه گویند و گفتنت

چو ش ساغر است پر است بز شاکش نوش کن  
صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن  
لای ای سپر که پیر شوی پند گوش کن

له لبشون له طبع فلک از میان جان له چشمه سار له و شست له جز تو کس اندر له رشته لعل است آن یاسز به روی تن  
رشته مورد است آن یاسز به گرد رخت له تا له ملک و مال له تجربه گویند گفتنت ۱۲

برهوشمند سلسله نهاده دست عشق  
تشیع و خرقه لذت مستی نه بخشند  
برگ و نواته بشد و ساز طرب نمساند  
در راه عشق و سوسه اهرن بسی است  
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن  
همت درین عمل طلب از میفروش کن  
ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن  
همیشه آرو گوش دل به پیام سروش کن  
چشم عنایتی بمن در دوش کن

سرست در قبای زرافشان چو بگری  
یک بوسه نذر حافظ پیشینه پوش کن

(۵)

بالا بینه عشوه گر نقش یاز من  
دیدری دلا که آخر پیری و زرد علم  
گفتم بلق زرق پوشم نشان عشق  
مست است یار و یاد حریفان نمی کند  
یاز بکل آن صبا بوزد کز نسیم او  
نقشی بر آب می زخم از گریه حالیا  
می ترسم از خرابی ایما که می برد  
یاران بناز و نیت و ما غرق مختیم  
بر خود چو شمع خنده زناں گریه میکنم  
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
محمود را می که با خنر رسید عمر  
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

کوتاه کرد قصه زهد دراز من  
با من چه کرد دیدم معشوقه باز من  
غماز بود اشک و عیاں کرد از من  
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواد من  
گردد شماره کمرش کار ساز من  
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من  
محراب ابروی تو حضور نماز من  
یارب بساز کار من ای کار ساز من  
تا با تو سنگدل چکند سوز ساز من  
کو فاش کرد در همه آفاق از من  
می داد جان بزاری و می گفت ایاز من  
همستی شبانه و مشو و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حال ای صبا  
باشاه دوست پرور دشمن گداز من

(۶)

بهار گل طرب انگیز گشت و تو پیشکن

بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

له نهاده است عشق له پیشانی له شمره ناز له میاثر نیر له که له سن هر چرخ له ازین نماز تو شه عجز له

ز خود بروں شد و بر تن درید پیر این  
براستی طلب آزادی ز سر و چین  
شکنج گیسوی سنبلیل بر وی سخن  
بعین دل و دیں می برد و بوجه حسن  
برائی چهل گل آمد بروں ز قلیب حزن

دشمن باد صبا غنچه از هوا داری  
طریق صدق بیا سوز زاب صاف پایل  
ز دست بر صبا اگر دکل عکال نهنگ  
عروس غنچه بدست ز یور و تبسم خوش  
صفیر بلبل تشویده و نفیس هزار

حدیث مختصه دوران ز جامه حفاظ  
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

دریاں نکر و ند سکیں غریباں  
نتوان تهنیتن دروا از طیبیاں  
تا چند باشم از بنی نصیباں  
چشم محباں روی جمیباں  
یارب سباده کام قلیباں  
گوشم بادش از غنچه لیلیاں

(۷)

چند آن که گفتم غم با طیبیاں  
مادر دینیاں بیا بار گفتیم  
ای شمع آخر از خوان جودت  
یارب اماں ده تا باز بیند  
درج محبت بر مهر خو نیست  
آن گل که هر دم در دست نماند

حافظ گمشدگی رشتنوی گیتی  
گری شنیدی پسند ادیبان

کشمه جاک از گریباں تابدا من  
چو مستان جامه را بدید بر تن  
ولی دل را تو آساں بروی از من

(۸)

چو گل هر دم بیست جامه بر تن  
نیت را دید کل گوئی که در باغ  
سن از دست غمت مشکل برم جان

له رسید به رشتن که جارت و دیگران بر خوان وصلت نشسته اند و آن خطات به باد آست  
به مشید ایتی با مشید ای گیتی به جانتن به زخم به رشت  
درین غزل این شعر از منقحات است.

بانه و دردم باروی دردم به سوره بیا بان به خرم جان

بقول دشمنان برگشتی از دوست  
تنت در جامه چوں در جام باد  
مکن کز سینه ام آه جگر سوز  
ببارای شمع آشک از دیده چوں شمع  
دل را مشکین و در پا میند از

نگر و پیچکس بادوست دشمن  
دلت در سینه چوں در شیشه آهن  
بر آید با سپو دود از راه روزن  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
که دارد در سه زلف تو سکن

چو دل در زلف تو بست است حافظ  
بد نیسان کار او در پای میفکن

(۹)

چون شوم خاک بر شمس دامن بنفشانه زمین  
عاقبتش رنگین بهر کس می نماید همچو گل  
گرچه شمشیر پیش میبرم بر غم خند و چو صبح  
دیده را گفتم که آخر یک نظر شیرین پس  
او بخونم نشد و من بر لبش تا چوں شود  
دستاں جان دادم از بهر دامنش نگریه  
گرچه فریادم بتلخی جان بر آید بکن نیست

در بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من  
در بگویم باز پوشاں باز پوشاند ز من  
در بر بزم خاطر نازک بر بخاند ز من  
گفت نمی خواهمی مگر تاجوی خون اند ز من  
کام بستانم از ویاد او بستاند ز من  
کو بچیزی مختصر چوں باز میماند ز من  
بس حکایت های شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گزینگونه خوانی در عشق  
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

(۱۰)

خدا را کم نشین با خرقه پوشاں

رخ از دندان بی سامان مپوشاں

له شیم له چوں مایا از دیده خون یا آشک از چشم خوین که شد سوز دلت از له چو دل را بست در  
زلف تو انم اگر دل ست در از له شمع ره روشی رنگین را بهر کس می نماید له چشم خود را گفتم - آخر -  
له جان می دم له حیث له یاد له عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من  
درین غزل بر شعر از لطافت است

منم که عشق رویت زانده نگین که دادم با بلای عشق کوشاں

درین خرقه بسی آلودگی هست  
چو شستم کرده مستور منشی  
تو ازک الطبعی و طاقت نیاری  
درین صوفی دشان دردی ندیدم  
بیاوز فتن این سالوسیاں  
لب میگن چشمت بکشتای  
تو در خوابی کجا دانی که عاشق

خوشا وقت تبای باده نوشان  
چو نوشم داده زهرم منوشان  
اگر اینهای مستی دلق پوشان  
که صافی باد عیشش در دوشان  
صراحتی خوں دل و بر بطن خروشان  
که از شوقست می لعل است جوشان  
بشب در کوی تو گرد و خسر دوشان

ز دل گری حافظ بر حذر باش  
که دارد سینه چوں دیگ جوشان

(۱۱)

خوشترا از فکر می و جام چه خواهد بود  
غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
باده خور غم مخور و پند مقلد مشن  
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او  
دست اینج تو همان به که شود صرف بکام  
پیر میخانه همیشه خواند ستمانی و دشمن

تا به بنیم که سیر انجام چه خواهد بود  
گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود  
اعتبار سخن عالم چه خواهد بود  
رحم آنکس که نهید دام چه خواهد بود  
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود

بر دم از ره دل حافظ بد و چنگ و غزل  
تا جزای من بد نام چه خواهد بود

(۱۲)

دانی که حصیت دولت دیدار یار و دیدن

در کوی او گلانی بر خسروی گویدن

له نیشم له نیشم مر نمی خون بدل از مر می چون دل بر بط الم له نایب - قام له بر حذر له تا به بنیم سر غزل  
چون خبر نیست که انجام از در بعضی تنقظی بعد این شعر شری دیگر دیده شد و آن این است به  
غم ایام مخور یار که ایام نماند کج باده در کس غم ایام چه خواهد بود  
له غم له شر و دیگر له و نه دانی که بنا کام از دانی آخر که بنام الم له چه خوش گفت الم له خوش له سر حافظ

از جاں طمع بریدن آساں بود ولیکن  
خواهم شدن بهستان چون غنچه بادل تنگ  
که چون نسیم با گل راز نهفتنه گفتن  
بوسیدن لب یار اول ز دوست مکرار  
فرست شمار صحبت کن این دور آینه نزل

از دوستان جانی مشکل بود بریدن  
در انجا به نیک نامی سپهر آینه دیدن  
اگر سیر عشق بازی از بلبلا شنیدن  
کاخر ملول گردی از لعلت لب گزیدن  
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور  
یارب بیاوش آور درویش پروریدن

(۱۳)

دل مرا شد سر زلف تو مسکن  
و گردل سر کشد چون زلفت از خطا  
چو شمع از پیشم آئی در شب تار  
بگذارم چه کار اکنون که گشت است  
ز سر و قامت نه نشینم آزاد  
ز مهرت گریست بزم زده روی  
کجا بر تنگ شکر دست باید

بدین سانش فسر و گزار و مشکن  
بست آرشس ولی در پامیغن  
شود چشم بدیدار تو روشن  
جهاں بر چشمم از رویت چو گلشن  
همه تن گرزبان باشم چو سوسن  
چو خورشیدم فرو آید ز روزن  
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشق بازی  
نمیگوید کسی بوجه حسن

(۱۴)

رایت سلطان گل پیداشد از طرف چمن  
خوش بجای خوشن بیدار نشسته خرمی

مقدمش یارب مبارکباد بر سر و سمن  
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خوشن

له توان له از دست لب گزیدن له دور و دهن منزل و چون بگذریم از هم اله در نفع عارفان  
گل نهشته اندوآں خطاست ۱۲

× درین غزل این شعر از لطافت است.

بدستم نیت چون زلف تو دهمی که در پایت نشانم زربان

خاتم جم را بشارت ده سخن خاتمت  
تا ابد معمور باد اس خانه کز خاک و دشت  
شوکت پور پیشنگ و تیغ عالم گیر او  
خنک چو گانی چرخست رام شد دوز بریز  
جو بیار ملک را آب روان شمشیرست  
بعد ازین نشکفت اگر با نکمت خلق خوشت  
گوشه گیران انتظار جلوه خوش می کنند  
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده خوش

کاسم اعظم کرد از دو کتاه دست امین  
هر نفس با بوی رحمن می دزد بامین  
در همه شهرها می باشد داستان انجمن  
شهمسوار خوش بیدار آمدی گوی زبان  
تو درخت عدل بنشانی بیخ بر خواها کن  
خیزد از صحرای ایچ نافه مشک غن  
بر شکن طرف کلاه و برق از رخ برنگن  
ساقی می ده بقول مستشار موثرن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار  
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشیدن

(۱۵)

ز دور در آ و شبستان ما منور کن  
از آن شمال و الطاف خلق خوش که تراست  
ازین مژده و خرقه نیک در تنگم  
بچشم و ابروی جانا سپرده ام دل و جان  
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس  
حجاب دیده ادراک شده شعاع جمال  
ستاره شب هجران نمی فشاند نور  
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی  
چو شاهان چمن زیر دست حسن تواند

میان شمع حریفان چو شمع سر بر کن  
و نام مجلس روحانیان معطر کن  
بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن  
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن  
به تخت بر سوی فردوس و عود و مجمر کن  
بیا و خرقه خورشید را منور کن  
بیا مقصد بر آ و چراغ مه بر کن  
تو کار خود ده از دست و می بساغر کن  
اگر شمع بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

له آب از دم یا سرشیرت له ایران له کشند له ی تپوش له بزم له پهای له مع پیمنه  
مژده یعنی ملامت است که میان آن پنجه آگند له یا شب له ز خاک مجلس ای نسیم باغ بهشت و ببر شامه  
بفره کس و عود مجرکن له ناز ۱۲

و گر فقیه نصیحت کند که عشق بمباز  
طبع بنقد وصال تو حسد مانود  
لب پیاله بوس آنگهی بستان ده  
پایه بدشش گو دماغ را ترکن  
حوالتم بران لعل همچو شکرن  
بدین لطفه مشام خسرو معنبر کن

پس از لازمت عیش و عشق مهر و یار  
دکار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

(۱۶)

که بمشک گل شکست قلب همه صف شکنان  
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین بخنان  
بسته من شود بر خور ز همه سیم تنان  
تا بخلو تکه خورشید سی چرخ دکانان  
اشادی زهره جبینان خور و نازک بدنان  
گفت پر بهر کن از صحبت پهلان شکنان  
که شبیدان که اندایس همه خویش کفنان  
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شاه شمشاد قداس خسرو شیرین یار  
سست بگزشت و نظر بر من درویش انداخت  
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود  
کمتر از ذره پست مشو مهر یوز  
بر جهان تکیه کن گردش می داری  
پیر پیاده کش ما که رویش خوش باد  
با صبا در چین لاله سحر می گفتسم  
گفت حافظ من و تو محرم این رازندیم

داسن دوست بست آرزو دشمن بچسل  
مرویز دال شو و امین بگزرا از اهرمینان

(۱۷)

خلاف مذهب آناں جمالیناں میں  
در از دوستی این کوتہ آستیناں میں  
و ماغ و کبر گدایان خوشه چیناں میں  
نیاز اہل دل و ناز نازنیناں میں

شراب لعل کش دروی منہ جبیناں میں  
بزیرونق طبع نمسند لم دارند  
بخرمن و وہ جہاں سر و زو نمی آرند  
گرہ زابروی پرچیں نمی کشایدار

لے شمی خود یہ لے وثیقہ - مدیں غزل این شعر ذایہ در بعض دو اوین ویدہ مشدہ  
مشقیدم از دروہ یواز کوی او صد بار و کہ خاک راہ شو اینجا و خاک را از کن (و خاک بر سر کن)  
لے بفرزد لے ہند من بشنو و لے گزرد و مالی داری و شادی ..... ہمین بدنان لے کہ کش غم باد لے لائی شہ آدمی سبغ  
حکایت کن ہمین نقداں میں



اسیر عشق شدن چاره خلاص من است  
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم  
ضمیر عاقبت اندیش پیش بیناں ہیں  
وفا می صحبت یاران و ہم نشیناں ہیں

غبارِ خاطر حافظ بهر دستِ عقیل عشق  
صفائی آئینه پاک پاک دیناں ہیں

(۱۸)

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن  
ز آن پیشتر که عالم فانی نشود خراب  
دور فلک درنگ ندارد شباب کن  
مارا از جام با دہ گلگون خراب کن  
خورشید می ز مشرق ساحر طلوع کرد  
روزی چو چرخ از گل ما کو ز بانسد  
امر در هر دو توبه و طاعات نیستیم

کار صواب با دہ پستی است حافظا  
برخیست و روی عزم بکار صواب کن

(۱۹)

فانسخه چو آمدی بر سر خسته بخوان  
آنکه به پیش آمد و فانسخه خواند می بود  
لب بکشا که می و دل لبت بمرده جان  
گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان  
ایک طیب خسته روی در زبان من بپس  
گر چه نپ استخوان من کرد ز مهر گرم و زنت  
حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن  
باز نشان حرارت زاب و دودیده و پپس  
آنکه در ام شیشه ام از غمی عیش داده است

حافظ از آن ندگی شعر تو دوا شدیم  
ترک طیب کن بیا نسخه شعر ہم بخوان

لے کہ دولت از دل حافظ بردم لے کہ چرخ الم دریں نزل و بیض دوا دین پس شعر زانہ دیدہ شدہ

یادستان نشیں پستان و می نوش پڑا و از چنگ بشنو و سیل کباب کن

لے نخست لے تو و در رفت لے یعنی اورا گو کہ نفسی مرو کہ روح را از پپی آوردانہ میکنم ہم لے سینہ را لے اپنی شیرادہ ہوگا

(۲۰)

بغمزه رونق ناموس سامری بشکن  
 سلاه گموشه آیین دلیری بشکن  
 بغمزه گوئی که طلب ستمگری بشکن  
 سزای خود برده رونق پری بشکن  
 باروان دوتا قوس شتری بشکن  
 تو قیامتش بس زلف عنبری بشکن

اگر شمه کن بازار ساحسری بشکن  
 بباد ده سرود ستار عالمی بشکن  
 بزلف گوی که آیین سسر کشی بشکن  
 بروں خرام و بر گوی خولی ادهم بشکن  
 به آهوان نظر شیره آفتاب بشکن  
 چو عطر سای شود زلف سنبیل از دم باد

چو عندلیب نصاحت فروشای حافظ  
 تو قدر او سخن گفتن در می بشکن

(۲۱)

یعنی که رخ پوشش و بهانی خراب کن  
 چون شیشهای دیده با پر گلاب کن  
 دوز رشک چشم ز کس عتاب بخت کن  
 ساقی بدور باد گلگون شتاب کن  
 بسنگ برنگ لاله و عزم شراب کن  
 دین خانه را قیاس ساس از جاب کن  
 شمشیر کین بخون دل ماضیاب کن  
 با نیکو اس قسب کش و با ماضیاب کن

گلبرگ راز سنبیل مشکین نقاب کن  
 بنفشال عرق ز چهره و اطراف باغ را  
 آبش آبشیره ز کس پر خواب مست را  
 ایام گل چو عمر برقتن شتاب کن  
 بوی آبغش بشنو زلف نظار گیر  
 بهیچ حجاب دیده بروی تسبیح کشا  
 زانجا که رسم و مادت عاشق کشی نت  
 مابخت خویش و خوی ترا آدمی ا

حافظ و صفا می طلبد از ره دعا  
 یارب دعا می خسته دلاں مستجاب کن

(۲۲)

بدست را بغمزه ساقی حواله کن  
 بروی روز سنبیل شب را کمال کن

ما سرخ شیم باد ماه در پیا که کن  
 در جام ماه باد ماه چون آفتاب ریز

له رونق بازار له نو که سپاه ستم گری له تله خوش ماه پر آب له انجم باوه خوش دول ماکباب کن ۱۳ له دشمنان ۱۴

غسلی بر آرد و توپ هفتاد ساله کن  
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

ای پیر خانقہ بجز اباست شو. دی  
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع

گر نو عروس عشق در آید بعقد تو  
مهر و دکن حافظش اندر قباله کن

(۲۳)

از قفس تن بلبل سیر شده از جهاں  
تنبیه گریه باز ما گنگر عرش و اں  
باز نشین کند بر در آں آستان  
گر بکشد مرغ ما بال دپری در جهاں  
جسم دی از معدن است جان می از لاک  
آبخور او بود گلشن باغ جهاں

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان  
چون پیر و پیش جهاں سدره بود جای او  
از سر این خاکدان چون پیر و مرغ جهاں  
سایه دولت فست بر سر عالم بنی  
در دود جهانیش مکان نیست بجز فوق چرخ  
حالم علوی بود جملوه گری مرغ ما

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال  
خامه تو حید کش بر ورق انس و جان

(۲۴)

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن  
که در طریقه ما کافر می است رخسار  
که تا خراب کنم نقشش خود پرستیدن  
بخواست جام می و گفت را از پرستیدن  
بست مردم چشم از رخ تو گل چیدن  
که گرد عارض خواباں خوش است گردیدن  
گر کشش چو نبود آزانسود چه سود کوشتیدن

منم که شهره شهرم بمشوق در زین  
وفا کنیم و ملاست کشیم و خوش باشیم  
بمی پیستی از ان نقشش خود ز دم آب  
به پیر میکرده گفتم که چیست راه نجات  
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست  
ز خط یار یا موز مهر بارخ خوب  
بر حمت سر زلف تو و انغم در فی

سه صوفی بزم شمع رخاں گزرا بر نه کی پرواز دار چرخ زن و ضبط ناله کن ۱۲

که مرغ دل سه گلستان ۱۲

که نیر آب دوم سه رنگ سه عیب ۱۲

<p>عناں ہیکہ خواہیم تافت زین مجلس کہ وعظای علماں واجب است ز شنیدن</p>	<p>مہوس جزا لب مشوق و جامے حفاظت کہ دست زہد فروشاں خطاست بوسیدن</p>
<p>(۲۵) ہجراں بلائی ماشد یا رب بلا بگرداں تا او بسر بگردو بر رخشس با بگرداں بر سر سلاہ بشکن در بر قبا بگرداں چنگ حزن و جامی بنواذ یا بگرداں گرد چین تجودی نہ چو صہب بگرداں یارب نوشتہ ہدایا را بگرداں</p>	<p>می سوزم از فراق تو از جفا بگرداں مہ جلوہ می نماید بر سہر خنک گرداں ینمای عقل و دین را بگرداں خرام سرت ای نور چشمستان در عین انتظام مرغول را بر افشاں یعنی بر غم سنبل دوراں چو می نویسد بر عارض منبیل خط</p>
<p>حافظ ز خور ویاں قہمت جزا لب تقدیریت گر نیست رضا فی حکم قضا بگرداں</p>	<p>(۲۶) می فگن بر صف زنداں نظری بہتر ازین در حق من نسبت این حکم کہ می فرماید آنکہ فکرش گرہ از کار جہاں بکشاید دل بدلاں رود گرامی چکنم گر نہ ہسم ناصحم گفت کہ جز غم چہ ہنر دارد عشق سن چو گویم کہ قہج گیر دل بساتی بوس</p>
<p>بر در ہیکہ می کن گزری بہتر ازین سخت خوب است ولیکن قدری بہتر ازین گو درین نکتہ بفرمانظری بہتر ازین ما در دہر نہادہ لیسری بہتر ازین برو ای خواجہ عاقل ہنری بہتر ازین بشنو ای جاں کہ نگوید دگری بہتر ازین</p>	<p>کاک حافظ شکرین میوہ بنا قیست بچین کہ درین باغ زمینی شمری بہتر ازین</p>
<p>لہ دُر آید لہ پرمادنت خطا خوش لہ بخشش لہ گرفتار خانداری لہ لطف لہ بس لطیف است - نیک خوب است - گرچہ خوب است - لہ نژادہ - رود در صریح اول بمعنی فرزندان است ۱۱ لہ گفتہ امی خواجہ - بشنو ای خواجہ ۱۲</p>	

(۲۷)

عقل و جان را بسته زنجیر آن گسیختیم  
گفت چشم نیم ست ترک آن آهوییم  
جان صد صاحب دل آنجا بسته هر دویم  
ای ملاست گو خدا را روی آن هر دویم  
نازه را خون در جگر زان لف عبیر بودیم  
با هوا خوانان در هر و حیل هند و بیم  
تیزی شمشیر بنگر قوت باز و بیم

مخفته و لکش بگویم خال آن مه روییم  
عیب دل کردم که وحشی و صحرایی مباش  
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست  
عایدان آفتاب از دل بر ما غافل اند  
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهر و محقر  
زلف دل دزدش صبارا بند بر گردن نهان  
از مراد شاه منصب بر ای فلک بر برتاب

حافظ ابر در گوشه محراب رو مالک روات  
ای ملاست که خوب دار آن خیم ابر و بیم

(۲۸)

دال سہی سرد و رواں را چمن باز رساں  
یعنی آن جان ز تن رفته بہ تن باز رساں  
یار مر روی مرا نیسز نہ من باز رساں  
پیش عنقا سخن زاغ و سخن باز رساں  
یارب آن کوکب بخشاں پیمن باز رساں  
تشنو ای یک خبر گیر و سخن باز رساں

یارب آن آهوی شکین سخن باز رساں  
دل آزرده مارا بہ نیسی بنواز  
ماہ و خورشید بمنزل چو با مر تو رسد  
بر دای طائر میمون ہمایوں آثار  
دید ہا در طلب لعل یمانی خوش شد  
سخن این است کہ مانی تو بخوہیم حیات

آنکہ بودی و طغش دیدہ حافظ یارب  
بمرادش ز غریبی بوطن باز رساں

# رَدیفِ دَاوُ

(۱)

مشک سیاه مجمره گردان خال تو  
 کیس گوشه نیست در خورشید خیال تو  
 یارب بباد تا بقیامت زوال تو  
 کاشفته گفت باوص با شرح حال تو  
 ای ز بهار مارخ فرخنده خال تو  
 طغرا نویس ابروی مشکین مشال تو  
 کوشوده زمقدم عید وصال تو  
 شرح نیاز مندی خود یا ملال تو  
 کوشوه ز ابروی اسچو حال تو  
 عکسی است در حدیقه پیش ز خال تو

ای آفتاب آئینه دار جمال تو  
 صحن سرای دیده پشستم ولی چه سود  
 در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن  
 در چین زلفش ابدل مسکین چگونہ  
 برخاست بوی گل زور آشتی و راستی  
 مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز  
 تا پیش بخت باز شوم بهنیت کنان  
 در صدر خواجہ عرض کد امین جفا کنم  
 تا آسمان ز حلقه گبو شان ما شود  
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور

حافظ دیر کند سر کشان بسی است  
 سودای کج میز که نباشد مجال تو

(۲)

احوال گل بلبل دستان سربلگو  
 با ما سری چه داشت بیا ای صبا بلگو  
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا بلگو  
 با این گدا حکایت آن پادشا بلگو  
 بر این غریب ما چه گذشت از هوا بلگو

ای یک راتان خبیر یار ما بلگو  
 بر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار  
 اگر دیگر است بران در دولت گزر بود  
 بر این فقیه نامه آن محتشم بخوان  
 دلها زوام زلف چو بر خاک فی نشانند

۴ در بعض نسخ قلمی این یک غزل را دو غزل ساخته اند و مطلع غزل ثانی بدین قرار نوشته است

ای ز بهار مارخ فرخنده خال تو شرح کد نامه غریب جمال تو

له ستره ۴ خدمت ما عز ما بلگو ۴ مژده ۴ ای صبا ۴

چند ماییم تو مارا بدان گیر  
هر کس که گفت خاک در او نه تویاست  
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
مخ چمن ز ناله من دوش نمی گریست  
جان پر دلاست قصه ارباب معرفت  
ما حمران خلوت انیم غم مخور  
آس می که در سبیل صوفی بپوشه برد  
صوفی که منع ماز خرابات میسکند

شاهانه ما جسد ای گناه گداگو  
گو این سخن سعین در چشم باگو  
ای پادشاه حسن سخن باگو  
آخر تو واقعی که چه رفت ای صباگو  
رمزی پرو پیرس وحدتی بیابگو  
بایار آشنا سخن آشنا بگو  
کی در قبح کرشمه کند ساقیاگو  
گو در حضور پیر من این جسد باگو

حافظ گرت مجلس اورا میبند  
می نوش و ترک زهر خداگو

(۳)

ای خوں بهای ناپس خاک راه تو  
ز کس که غم می برد از حد برون خرام  
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال  
آرام او خواب خلق جهان را سب توئی  
با هر ستاره سرو کار است هر شبیم  
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند  
یار بدان مباش که مانند بخت نیک  
فردای روز حشر که عرض خلائی است

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل نیاید شش که نویسد گناه تو  
زان شد کنار دیده دل تحسین گاه تو  
از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو  
ما ییم و آستان دولت پناه تو  
یار تو باد هر که بود نیک خواه تو  
باشد دران میاں بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرم غم دو دانه تو

له خاک در دوست تو تیاست ای دلشعار از لطافت این غزل است.

ذالطاف خود بخش اگر چند ماییم که در حشرش زوای محسوس شایگو  
ما حمران خلوت تمسیم زینهار با ما حدیث شاد شادی فراگو  
ما گوش از صوت انیم ای عزیز که این معرفت بیاورد بایار باگو

له خورشید راه سایه طرف کلاه تو له آرام خلق و خواب جهان را الحاح

(۴)

ای قبا‌ی پادشاهی راست بر بالای تو  
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد  
 گرچه خورشید فلک چشم کو چراغ عالم است  
 جلوه نگاه طایر اقبال گردد هر کجا  
 در رسوم شریع و حکمت با هزاران اختلاف  
 آب حیوانش ز منتقار بلاغت می جلد  
 آنچه اسکنه طلب کرد و ندادش در کار  
 عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست

زینت تاج و نگین از گوهر و الای تو  
 از کلاه خسروی رخسارمه سپاهی تو  
 روشنائی بخش چشم دوست خاکپای تو  
 سایه اندازد همای چتر گردون سایی تو  
 نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو  
 طوطی خوش لهجه یعنی کلاک شکرخای تو  
 جرعه بود از زلال جام جان فزایی تو  
 راز کس مخفی نماند با فکند خراسی تو

خسرو پیرانه حافظ جوانی میکند  
 بر امید غصه جان بخش گنه بخشای تو

(۵)

ای چمن خوبی رویت چو گل خود رو  
 ماه است رخت یار و روشک است خط یاب  
 لعلت بزدندان شکست لب پسته  
 آن رلیحه زلف است یا نخلخسره  
 گفتی سخن خود را با یار باید گفت  
 بدگوی تو آن باشد که ز یار کند منت  
 با نایه ازین می باش تا راز نگر و دناش

چین شکن زلفت چون نافه چمن خوشبو  
 سیم است برت یا حاج سنگ است دلت یار  
 زلفت بنجم جوگان بر بود دلم حوّل گو  
 یا غالیه می ساید در باغچن گلشن او  
 ای کاش می توانستم گفتن سخن با او  
 اگر یار نیکو باشد مشکو سخن بدگو  
 نبود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش هر کس سخن  
 دارد سخن حافظ طرز سخن خساو

سلاج شاه را فروغ از لولوی لالای تو.

حافظ اندر حضرت لالت غلامی زندی بر امید غصه جان بخش جهان آرا می (جهان بخشای) یا گنه فرسای تو هم.

سلاج شاه را فروغ از لولوی لالای تو.



(۶)

بجان پیر خرابات و حق نعمت او  
بهشت اگر چه نه جای گناه کاران است  
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
بر آستانه میخانه گریه بی  
بیا ربا ده که دوشم سرش عالم غیب  
لکن چشم حقارت نگاه در من است  
نیکند دل مایل زده و توبه ولی  
دلا طبع مبر از لطف بی نهایت یارا

که نیست در سمن جز هوای خدمت او  
بسیار باده که مستظلم بر حمت او  
که زد بخمر من ما آتش محبت او  
مزن پیای که معلوم نیست نیت او  
نویسد او که عام است فیض رحمت او  
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او  
بنام خواجہ بگوئیم و فرودست او  
که می رسد همه را لطف بی نهایت او

ندام خرقه حافظ باده در گرو است  
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

(۷)

تاب بنفشه می دهد طره مشکای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش راست  
دشمن و دوست گو گوهر غرضی که ممکن است  
دولت عشق من که چو از سر و مغز مختشم  
منکه ملول شسته از نفس فرشتگان  
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من  
دلن که ای عشق را بچنج بود در آستین

پرده غنچه می در دخنده دلکشای تو  
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو  
جوهر همه جهانیاں می کشم از برای تو  
گوشه تاج سلطنت می کشد از برای تو  
قال و مقال عالم می کشم از برای تو  
عشق تو سر زشت من راحت من رضای تو  
زود به سلطنت رسد هر که بود که ای تو

له گفتی جز کرم در حق زینت او ۱۲  
صد آفرین ندای این طوفان ۱۳  
هیں شعر و بعضی شیخ بدین طور دیده شد -

صد آفرین خدا بر سبیل دیر کوثر ۱۴  
کسی کجا بتواند که دم زند یکدم ۱۵  
له آفرین و آتش (از کلام ندای) گوشه تاج سلطنت می کشد که ای تو ۱۶

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند  
شاه نشین چشم من تنگه که خیال تست  
شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز سر  
ایس همه نقش می زخم از جهت وفای تو  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو  
اکیس سر پر هوس شود خاک در سراسی تو

خوش چینی است عافیت خاصه که در بهارین  
حافظ خوش کلام شده مرغ سخن سراسی تو

(۸)

خط عذار یار که گرفت ماه از د  
ابروی دوست گوشه محراب دولت است  
ای چرخه نوش مجلس جم سینه پاک دار  
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن  
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست  
صوفی مرا بچنگیده برد از طریق عشق  
ساقی چراغ می بره آفتاب دار  
آبی بروز نامه اعمال مافشان  
آیا دیر خیال که دارد گدای شهر

خوش حلقه ایست یک بدست راه از د  
آنجا ببال چهره حاجت بخواه از د  
کائینه ایست جام جهان بین که آه از د  
من برده ام باده فروشان پناه از د  
این دود بین که نامه من شد سیاه از د  
بستگر که کار من بچه ساس شد تنه از د  
گو بر فروز مشعله صب بجاگاه از د  
باشد تو ان ستر و حروف گناه از د  
روزی بود که یاد کند پادشاه از د

حافظ که ساد مجلس عشاق راست کرد  
خالی مباد حصه این بزم گاه از د

(۹)

گفتا بروں شدی بتاشای ماه نو  
عمریست تا دولت را سیران زلف است  
مفروش عطر عقل بهند وی زلف یار  
تخم دفا و مهر درین کهنه کشت زار

از ماه ابروان منت ششم با درو  
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو  
کا بنجا هزار ناقه مشکین به نیم جو  
آنکه شود غیاں که رسد موسم درو

له در طلب وفای تو - از جهت برضای تو - از جهت یوایی تو به شور عشق به تنهای به سلطان به زبیکه بردار  
مراقب مثل به بژاں مگر سترد که آخر ۱۲

ساقی بیار باده که رمزی بگویم  
 شکل بلال هر سه می دهد نشان  
 از شیر اختر کهن و سیر ماه نو  
 از افسر سیامک و ترک کلاه نو

حافظ جناب پیرمغال مامن وفات  
 درس حدیث عشق بروخوان و زوشنوف

(۱۰)

گلبن عیش می دهد ساقی گلشن اکر  
 هر گل نوز گلرخ می یاد همی دهد ولی  
 ای دم صبح خوش نفس نافه و لب بار کو  
 دست زدم بخون دل بهر خدایگار کو  
 خصم زبان دراز شد بخند آید ار کو  
 مردم ادب هوس ولی قدرت داشت آید ار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکایت  
 از غم روزگار دوش صبح سخن گزار کو

(۱۱)

مرا چشمیست خورشید نشان چشم آن کمان  
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی  
 دلای کشد تخم در غم که با طغرائی شکینش  
 تو که ز دل نمی بندی نقاب زلف می ترکم  
 زوان گوشه گیران را جنبش طره گلزار است  
 همیشه چشم مست را کمان حسن و دهن باز  
 رقیبان غافل و مار از آن چشم جوین هر دم

جهاں بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو  
 نگارین گلشنش روی است و مشکین کافران ابرو  
 که با تشنه که بناید ز طاق آسمان ابرو  
 که محرابم بگرداند خم آن دل ستان ابرو  
 که بر طرف چنین زارش همی گرد جهان ابرو  
 که از پیشانی تیر او کشد بر مره کمان ابرو  
 هزاران چگونه پیغام است و حاجت میان ابرو

له از شیر اختران کهن سال و ماه نو ۱۲۰۰ هجری قمری که شمع صبحدم الخ  
 هجری قمری آن کمان ابرو و جهان پر فتنه خواهد شد الخ ۱۲۰۰  
 هجری قمری سن زارش - هجری قمری که از دست تو بر او الخ ۱۲۰۰

و اگر در و پری را کس نکوید با چنان سنی  
که آنرا این چنین چشم است این آنگنانا برو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری  
بیتیر غمزه صیدش که چشمش کمال برو

(۱۲)

یادم از کشته خویش آمد هنگام درو  
گفت با این همه از سابقه نویسم  
از فروغ تو به خورشید رسد صد پر تو  
ساج کاؤس بر بود دگر دین خسرو  
خرمن مه بجوی خوشم بروی برو  
دور خوبی گزرا ن است نصیحت بشنو  
بیزنی قی را ند که برد از مه و خورشید کرد

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
گفتم ای بخت بختید و خورشید دیدم  
گر روی پاک در محروم چه میجا بفلک  
تجیه بر اختر شکر و مکن کین عیار  
آسمان گو مفروش این عظمت کا ند عشق  
گو شوار در و لعل ارجه گران را و گوش  
چشم بد دور ز حال تو که در صحن

آتش زهد و ریاضت درین خواب سوخت  
حافظ این غمزه تشبیه بیند از درو

(۱۳)

باد و لکشا بجو تازه بتازه نوینو  
بوسه ستان ز لعل اوتازه بتازه نوینو  
با دره بخور بسیار او تازه بتازه نوینو  
دود که پر کشم سبوتا زه بتازه نوینو

سبب خوش نوا بگو تازه بتازه نوینو  
پاستنی چو بستی خوش نشین بستی  
بر زجیات کی خوری گرنه درامی خوری  
ساقی سیم ساق من آبی تو در دماغ من

له که این را این چنین چشم است و آنرا آنچنانا برو  
له نترق دریا الخ در نفس و دوا این در نفس این غزل این و شعر زانده شده

اندیس دایره ی باش چو دلف طلق کوش و در نقای خوری از دایره خویش مرو  
هر که در مزرع دل تخم و فاسب سبز نکند ز دره روی کشد از حال خود وقت درو

بچه تو شامتی بوسه ستان بکلام اردو یا بارده الخ

به تابدوت بکلام ده ازین غزل هم در دوا این قدیم اثری پیدا نیست ۴۴

شاهد دل ربای من میکند از برای من  
نقش و نگار و بت تازه بت تازه نوینو  
باد صبا چون بگری بر سر کوی آن پری  
قصه حافظش بگو تازه بت تازه نوینو

## ردیف های هوز

(۱)

انی رایت و هرا من هجرک القیاس  
لیست و موع عینی هذا النالک  
من جرب الحجب طلت المناس  
کاشمس فی الضحاک تطلع من الغمام  
فی قریها عذاب فی بعد لها السلامه  
والله ما رأینا جتا بلا سلامه  
خود می شود محقق از آب چشم خسته

از خون دل نوشتم نزدیک دولت نامه  
دارم من از فراقت در دیده صد علامت  
هر چند آرمودم از دمی نبود سودم  
باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت  
سیدم از طبعی احوال دوست گفتا  
گفتم ملامت آرد گر گرد کوی گرم  
حال درون ریشم محتاج شج نبود

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین  
حتی یزدق منه کاشا من الکرامه

(۲)

مانند چشم مست چشم جهان ندید  
هر دم وان یکنادنی ز اخلاص بروید

ای از فروغ رویت روشن چراغ دید  
بر چهره بخت نیکت توید چشم بدید

له یار الله عشق گفتا - فی قریها عذاب فی بعد لها سلامه - دیگر - فی بعد لها عذاب فی قریها السلامه - گفتم ز عشق رویت  
اندر ملائم گفت الله ساقی بیار جای بیار ساقی نوشته یزدق منها الخ - رویت چشم مست کس و جهان ندید  
دیگر روشن چشم رویت چشم جهان ندیده - دیگر خوشتر ز چشم مست الخ -

همچو تو ناز نیمی سرتا بیا لطافت  
هر زاده‌ی که دیده یا قوت می فروشت  
بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مست  
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل  
از سوز سینه هر دم دو دم بسر بر آید  
گر زانکه رام گرد و بخت رسیده با من  
گردست من انگیزی با خواجه باز گویم  
میله اگر ندارد با عارض تو ابرو  
گر بر لبم نهی لب یایم حیات باقی  
تا کی فرو گزاری چون زلف خود دلم را  
در بایخی خار بهر آن افتاده در کشاکش  
آه ای بضاعت این استار در مذاقت افتد

گیتی نشان نداده ایزد نیافریده  
سجاده ترک داده پیمان در کشیده  
گاه این کجمن کشاده گاه آن کجا کشیده  
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده  
چون عود چند باشم در آتش آرمیده  
هم زان دلبا بر آرم کام دل رسیده  
کز عاشقان سکنس دل برده بدیده  
پیوسته از چه باشد چون حزن رسیده  
آن دم که جان شیرین باشد لب رسیده  
گشته و پریشان ای نور هر دو دیده  
وز گشتن وصال تو هرگز گلی نچیده  
در بای شعر حافظ بنویس در حسیده

حافظ تو ز آتش دل میسوز و خوش همی ساز

کز تو سرخ دارد آس یا بر گزیده

(۳)

چرخ روی ترا شمع گشت پروانه  
خرد که قید مجانین عشق می فرمود  
بمنزله جان بصباء و شمع در نفسی  
بجوی زلف تو گر جان بیا در رفت چه شد

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه  
بجوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
ز شمع روی تو اش چون رسیده پروانه  
هزار جان گرامی فدای جانان

له یا قوت می فروشت هر زاده‌ی که دیده الخ له شوق له چون مرغ نیم بسمل ی باشد ز تیر جوت اله له  
له که حافظ حکمت الخ دیگر که عشو له حافظ چون برده بدیده له گلشن له آرا بضاعت عشق گر همتی  
پنجشده ی در بای شعر حافظ آرمیم بر جریده ۱۲ له جارط حال نوشته و آن تصحیف است و قدسی شیرازی  
بر عشق تو الخ نوشته و در بعض دو این مرابجان تو از حال خویش الخ دیده شد و بهار عم معنی حال اینجا هر دو  
محبت نوشته ۱۲ له رشاند ۱۲

یر آتش رخ زیبائی او بجای میسند  
من رمیده ز غمت قدام از یادوش  
چه نقشها که بر این گنجم و سودناشت  
مرا بدور لب دوست هست پیمانی

بنیر خال سیاهش که دید به دانه  
نگار خویش چو دیدم بدست بنگانه  
فسون ما بر او گشته است افسانه  
که بر زبان نهرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقاه گوی که تلماز  
فتاو در سر حافظ هوای میخانه

(۴)

خنک نسیم معنبر شمایم دل خواه  
و لیل راه شوای طایر محبت لقا  
ببین بشخص زارم که غرق خون دل است  
بفتش روی تو روزی که از جهان برم  
منم که بی تو نفس می کشم زهی حجلت  
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر

که در هوای تو برخاست باید ادبگاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
هلال راز گشت از شوق کند نگاه  
ز تر بتم بدست رخ گل بجای گیاه  
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه  
سپیده دم که هوا چاک زد و شکار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود  
که حافظ تو خود این خط خواند بهر ملالت

(۵)

و امن کشان همی شد در شرب زگر کشیده  
از تاب آتش می گردد عارضش خمی  
یا قوت جان فرایش از آب لطف زاده  
لقطی فصیح و شیرین قدی بلند و چالک  
آں لعل و لکشش بین آن خنده دل آشوب  
آں آهوی حیرتشم از دام ما برون شد

صد ما هر و در شکش حب قصب دریده  
چون قطره ای شبنم بر رخ گل چکیده  
شمشاد خوش خرامش در تاز به پروریده  
روی لطیف و زیبا چشم خوش کشیده  
و آن رفیق بخشش بین آن گام آه میده  
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

له برای که غریب که با که نرم که زنده که راه که گفت که بهار جم این نظر را تو با منی جابر خوانده و دلکش  
دیگر روی لطیف و نازک چینی چه خوش کشیده شد چه آشوب که یارب چه چاره سازم با آهوی رمیده که یارب گزیده ۱۲

زنها را توانی اهل نظر میا زار  
تا کی کشم عتابت زان چشم دل فریت  
بس شکر با که گویم از بس لگی خواجه  
هر بکه گفت دشمن در شان ما شنیدی

دنیاد فاند اردای یار بر گزیده  
روزی کز شمع کن ای نور هر دو دیده  
اگر اوست بدستم آں میوه رسیده  
یارب که مدعی را باد از باں بریده

گر خاطر شریفیت رنجیده شد ز حافض  
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

(۶)

در سرای مغال فرشته اند و آب زده  
سبب گشتان همه در بند گیش بسته کمر  
شعاع جام و قبح نور ماه پوشیده  
ز شور عریده شادان شیشه کار  
عرو من بخت در آن حلقه با هزاران ناز  
گرفته ساغر عشرت فرشته حمت  
سلام کردم و با من بروی خند ال گفت  
که این کند که تو کردی بضعف و بهت در  
وصال و ولت بیدار تر سمع ندند  
فلک جینه کش شاه نصره الدین است  
بلال تا که نگر نفل مکتبش گردد  
خرد که ملهم غیب است بهر کس شرف

نشسته بر و صلائی بشیخ و شاب زده  
دلی ز ترکش تکه گوشت بر سحاب زده  
خدا در منجیگان راه آفتاب زده  
شکر شاکسته سمن ریخته رباب زده  
شکسته کشته و بر برگ گل کلاب زده  
در جرحه بر رخ حور و پری گلاب زده  
که ای خار کش مغلس شراب زده  
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
بیا بین ملکش دست در کاب زده  
ز بام چرخ صدش بوسه بر تراب زده  
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده کاظم که بر تو عرض کنم  
هزار صف ز دعا های مستجاب زده

له از چشم نیم خواست  
له بس شکر باز گویم از حد شکر باز گویم در بندگی خواجه  
له خروغ ز ناز و عریده  
له ایچ در تن است هیچ و غیر ازین دیگر شمع مثل نقشه بسته و بر برگ گل کلاب زده  
کشیده و همه و بر برگ گل کلاب زده شکسته و همه و بر زلف مشکناپ زده همه خطاست و کشته موی چند از زلف که بر آن را بخت  
گفتند و غم داده بر رخسار گزارند  
له ز بام عرش صدش بوسه بوسه ۱۲



(۷)

خفته تر دامن و سجاده شراب آلوده  
گفت بیدار شو ای رهبر خواب آلوده  
تا نگردد ز تو این دیر خواب آلوده  
جو هر روح بیاقت مذاب آلوده  
خلعت شیب چو تشریف شایب آلوده  
که صفائی ندید آب تراب آلوده  
خفته گشتند و بگشتند آب آلوده  
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

دوش رستم بدر میکده خواب آلوده  
آه افسوس کمان منجمه باده فروش  
شست و شونی بچرخ آنکه بخرابات خم  
در هوای لب شیرین دهنان چند کتی  
بطهارت گرز از منزل پیری و مکن  
پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدای  
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق  
گفتم ای جان جهان دفتر گل عینی شست

گفت حافظ لغو دخت بیاران مفروش  
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

(۸)

گر نغمه باده با چنگ و چخانه  
بشهر مستیش کردم روانه  
که امین گشتم از مکر زمانه  
که ای تیر ملاست را نشانه  
اگر خود را به بینی در میانه  
که عنقا را بلند است آشیانه  
خیال آب و گل در ره بهانه  
که جز تو نیست ای مرویگانه  
ازین دریای ناپسید اگرانه

سحر گاه که مخمور شبانه  
منهادم عقل را ره تو شنه از می  
نگار می فروشم عشوه داد  
ز ساقی کماں ابرو کشنیم  
نه بندی ز انبیاں طریفی که روار  
بر و این دام بر مرغ و گرنه  
ندیم و مطرب و ساقی همه اوت  
سراغالی است از بیگانه می نوش  
بده گشتی می تا خوش بر آیم

له دامن غده و سجاده شراب آلوده که کن و انگال دیگر شست و شویی کن و مسخر خوش بخرابات غلام ۱۱  
له بهوای لب شیرین پسران الخ که گزراں موسم پیری الخ که نیست و که شود الخ شسته و تودره اندی  
له و شکر مستیش ۱۱

که بند و طرف وصل ز حسن شاهی  
که با خود عشق باز دجاودانه

وجود ما ساقی است حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه  
(۹)

هنگام گل که دیده بی می قسج نهاده  
ساقی بده شربانی تا دل شود کاشاده  
امروز دیدش مست تقوی بیاد داده  
اگر عاشقی طرب جو با شاهان ساده  
بلی بانگ رود و چنگی بی یار و جام داده  
اگر عین عذار ساقی در تجماع می فتاده

عید است و موسم گل ساقی بیار باده  
زین زنده و پارسائی بگرفت خاطر من  
و اعظم که وی نصیحت میکرد عاشقان  
این یکدور روز دیگر گل را غنیمتی دان  
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید  
در مجلس صبحی دانی چه خوش نیاید

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده  
(۱۰)

کارم بکلام است احمد شد  
که جام زرکش گمسل و نخواه  
پیران اجل شیخان گمراه  
وز فعل عابد استغفر الله  
چشمی و صد غم جانی و صد آه  
از قامت سرو از عارضت ماه  
سرو بر ندارم از خاک درگاه  
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه  
صوفی نیست از این رسم و این راه

عیشم مدام است از بسل و نخواه  
ای بخت سرکش تنگش برکش  
مارا به مستی افسانه نگرند  
از قول زاهد کردیم توبه  
جانا چه گویم شرح فراق  
کافر بیا و این غم که دیده است  
ریح بر ستابم از راه خدمت  
آن صبر عاشق خوشتر نباشد  
و لعل لعل ز تار راه است

سلف حسن از وصل شاهای سلف در زده سلف پیالده سلف شوقی که گل را می دان غنیمت ایدل و اگر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده  
نه شرب نه زان سلف در برده و صبح بجای تول فعل دست آمده سلف نه سلف چه می بود خوشتر ز عاشق دیگر از صبر و عشق خوشتر نباشد  
صبر از خدا خواه وصل از خدا خواه سلف نه اند (۱۲)

دیشب برویش خوش بود قسم از وصل جان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ  
درو شبانه درس تحسین گاه

(۱۱)

گردن نهادیم احکم الله  
لیکن چه چاره بخت آگاه  
یا جام باده یا قصه کوتاه  
استغفر الله استغفر الله  
اینکه رویا آه از دلت آه  
یا لیت شعری حتی ماله آه  
خون بایدت خورد در گاه و پرگاه

گرتیغ بارد در کوی آس ماه  
آمین تقوی ما نیز دانیم  
ما شیخ و دو اعظم کتشت نسیم  
من رند و عاشق انگاه توبه  
عکسی ز مهرت ما بر نیفتاد  
الصبر مرید و العسر فان  
حافظ چه نالی گر وصل جویدی

(۱۲)

ست از خانه بروی تا خسته یعنی چه  
ایں چنین با همه در ساخته یعنی چه  
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه  
بزم از پای در انداخته یعنی چه  
زین میاں تیغ بما آخته یعنی چه  
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه  
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب  
شاه خوبانی و منظور گدایان شده  
نه سر زلف خود اول توبه ستم داوی  
سخت شیر دهن گفت و کمر سبکیاں  
هر کس از شهر مهر تو بنقشی مشغول

حافظا در دل تنگت چو فرود آید بار  
خانه از غیر نبرد اخته یعنی چه

له دیتی که در دل است که من نیک دادم به زنا به هر تو عکسی برمانی گند - در بعض نسخ و بعض این غزل این شعر زاده  
دیده شده در پیش سلطان چون نیست بدم ز باری میسرم بر خاک و درگاه  
ما شوقی فت دی در دام و نقش و دیگر خلاصت نه بود از این چاه  
حافظ نبود زین سنگونه بیدل گرمی شندی دیند ککو خواه

له ناگهان پرده را بر دهنده و در دهن گفت و در میان سر میاں - نیز میاں را دیکه در میان به چهره در دمی که در دل تنگ تو فرود آید

(۱۳)

درین میان بگو ز اهر اهر چه گناه  
چرا بخشش کنند این گناه از و آخواه  
دل ز در سه و خاتقاه گشت سیاه  
که کراشته دست درازی و آستین کوتاه  
که تا بزرق بری بندگان حق از راه  
که هر دو کون نیز زدی پیش شاه یک گاه

نصیب من چو خرابات کرده است اله  
کسی که درازنش جام می نصیب افتاد  
مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل  
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دوروی  
تو خرقه راز برای دیا همی پوشی  
غلام هست رندان بی سر و پایم

بگو گدای در هر گدا مشو حافظ  
مراد خویش نیابی مگریشا و الله

(۱۴)

خداوند مرا آن ده که آن به  
که راز دوست از دشمن نهان به  
بحکم آن که دولت جاودال به  
که این سبب ذمّه زان بهستان به  
بجای آن که از ملک جهان به  
بود خاکش ز خون ارغوان به  
که رای پیر از بخت جوان به  
که آخر کی شود این ناتوان به  
ولی شیر از ما از اصفهان به  
ز مر و ارید گو شمش در جهان به

وصال او ز عمر جاودال به  
به شمشیر زد و با کس نگفتم  
دلا دایم گدای کوی او باش  
به خلدیم دعوت ای زاهد مغلی  
بدایع بندگی مردن برین به  
خکی کاس پائمال سه و ما گشت  
جوانا سر متاب از پسند پیران  
خدا را از طیب من به پرسید  
اگر چه زنده رود آب حیات است  
بیش میگفت چشم کس ندیده است

سخن اندر دمان دوشست گوهر  
ولیکن گفته حافظ از آن به

له در خواجه که دست کرده دراز است از لاله به نزد لاله بزه گدای در هر گدای شمر حافظ او تو ای مراد (که ای مراد) نیایی  
بشی و لاله به ز شمع لاله به شک پاک که ملک لاله به شمع ای شمر درین منزل از لطافت است به بیاد صبح گل برزد گل به تو  
که ای مراد گل اندر گلستان به ۱۲ مه تهنیت ۱۲

(۱۵)

آرام جان و مونس قلب رسید  
 درو بکسری بغایت خوبی رسید  
 پیراهن صبور ی ایشاں درید  
 شبها چو زهر فرقت جانان چشید  
 مغرور دار مست که تو او را ندید  
 خط بر جمال یوسف کنعان کشید  
 اساسوی من بلطف و عنایت تو دید  
 اگویا که بوی صدق از یشاں شنید

از من جدا مشو که تو ام نور دید  
 از چشم زخم خلق مبادت گزند از اند  
 از دامن تو دست ندارند عاشقان  
 دل بد مدار باں که رسی هم برو ز وصل  
 منعم کنی ز عشق وی ای مفتی ناه  
 چشم بد از تو دور که در طرز دلبری  
 پایم نمی رسد بزین دیگر از نشاط  
 داری خیال پر شش عشاق بی نوا

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظ  
 بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده

(۱۶)

فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
 چون پیر سین ارباب نیاز آمده  
 که بهر حال بر از ندی نواز آمده  
 چشم بد دور که خوش شعله باز آمده  
 شسته غمزه خود را بنواز آمده  
 مست و آشفتہ بخلوت که راز آمده  
 لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ای که با سلسله زلف دراز آمده  
 ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت  
 پیش بالائی تو میرم چه بصلح و چه جنگ  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب نقل  
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
 زهر من با تو چه سجده بیغما می دلم  
 چشم تو گر چه بهر غمزه دلم بر باید

گفت حافظ دگر خرقه شرب الوده است  
 مگر از مذہب این طائف باز آمده

## رَدیفِ لاءِ

(۱)

جان دول افتاده اند از خال و زلفت و زلا  
کس ندیده در جہاں جز کشتگان کو بلا  
ترک مستوری و زہدیت کرد باید آولا  
بچ روز ایام عشرت را غنیمت دان بلا

تا جالت عاشقان راز و وصل خود صلا  
آنچه جان عاشقان ز دست هجرت میسل  
ترک من گری کندستی در ندی جان من  
دقت عیش و موسم شادی و سنگام طر

حافظا گر پای بوس شاه بختت میدهد  
یافتی در ہر دو عالم رتبہ عز و علا

## رَدیفِ یا

(۱)

گردون ورق هستی مادر نبشتی  
دہقان جہاں کاش کہ این خم نبشتی  
یاری است چو حوری و سہری چو بہشتی  
چوں بالش دور نیست بسا زیم نبشتی

آں خالیہ خط گر سوی مانا نہ نبشتی  
چہ چہ کہ ہجران شر و وصل برآید  
آمرزش نقد است کسی را کہ درین جا  
در مصطبہ عشق تنعم نتوان کرد

عہ قدما التزام بودہ کہ مثل سایر حروف دل و لای نیز غزل می نوشتند چنانکہ این حتی بر شمع و در دو اوین شمرای قدیم نمیست۔ در دو اوین  
قدیمہ حافظ را قلم حروف این غزل را در ردیف لاء دیدیم نہ در زمین ردیف الف۔ و از ہمیں چہ تیس غزل را اینجا نوشته ام ۱۳  
۱۴ و لا سلہ پر۔ مطابق منہ قدیم بالش پر است۔ و در زمانہ قدیم امر او اہل دولت بالش از ہر لای بعضی طور می ساختند و پر ہای مذکور  
بنایت نرم نمی باشد و اینجا کنایہ از تنعم است فافہم۔  
۱۵ این شعر در بعض نسخ با ترک تفاوت دیدہ شدہ زائد کن از نسخہ حکایت کہ بقدم کب یاری است چو حوری و سہری چو بہشتی ۱۶

تنها ز منم کعبه دل بتکده کرده  
مفروش بباغ ارم و سخت شاد  
کلمات که مریزاد زبان شکریش  
سما و جود ارنه زدی رنگ تو بر عشق  
تا کی غم دنیای دنی ایدل نادان  
زنگ غمت از دل می گلرنگ بر دواک

در هر قدی صومعه هست کنش  
یک شیشه می و نوش لبی دلش  
تیشل از تو ندیدار نه جوابی  
در آب محبت گل آدم سرش  
جفت است ز خوبی که شود عاشق  
بشمن که چنین گفت مرا پاک سرش

از دست چراهشت سر زلف تو حافظ  
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

(۲)

اِنَّ رَوَائِحِ زَنَدِ الْجَمْلِ وَ زَادَ غَرَامِي  
پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت  
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین  
وَ اِنْ رَغِبْتُ بِمُحَلِّدٍ وَ صِرْتُ نَاقِصَ عَهْدٍ  
اِذَا تَعَزَّوْا عَنْ ذِي الْاَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ  
بسی نمائند که روز فراق یار سر آید  
خوشا دمی که در آئی و گویمت سلامت  
امید هست که زودت بخت نیک بیغم  
من ار چه هیچ ندارم سزای صیحت شما  
بَعْدُ مِنْكَ وَ قَدْ صِرْتُ ذَا اِيَابٍ كَهْلًا  
اِذَا اَمْسَتْ بِعَشْقٍ وَ كُنْتُ فِيهِ تَرَابًا

مَنْ الْمُسْلِمُ مَعْنَى إِلَى سَعَادَ سَلَامِي  
فدای خاک درد دوست با دجان گرامی  
بسا با ده صافی در آبگینه شامی  
فَمَا تَطْلُبُ بَوْمِي وَ مَا اسْتَطَابَ بِنَامِي  
فَلَا تَفَرُّوْا عَنْ رَوْضِنَا اَيْنِمْ حَمَامِي  
رَأَيْتُ عَنْ مَهْضَبَاتِ الْحَيِّ قِيَامِ بِنَامِي  
قَدَمْتُ خَيْرَ قَدْوَمٍ نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامِ  
تَوْ شَاكَشْتَهُ بِنَمَائِهِ دَمِنَ بِنَامِي  
ز بهر کار صوابم تسبیل کن بسلامی  
اگر چه روی چو کاهست ندیده ام بتمامی  
وَ جَدْتُ رَأِيَّةَ الْوَدَمِ بِنَمَامِي

چو سگ در خوشابست نظم پاک تو حافظ  
که گاه لطف سبق می برود نظم نظامی

له طرفی سه جارت هر نوشته اما صبح میل است که در متن معلوم است سه دانا سه زوایه سه که سه بگام خوش  
سه قدرت سه رزق سه نظم شعری ۱۱

(۳)

اَسْمَدُ اللّٰهُ عَلٰی مَعْدَنَةِ السُّلْطَانِ  
 خَانِ بَنِ خَانِ شَهِنْشَاهِ شَهِنْشَاهِ نَزَاد  
 دیده نادیده با دیده با قبیل تو ایماں آورد  
 ماه اگر با تو بر آید بدو نمیش برزند  
 جلوه بجنت تو دل می برد از شاه و گدا  
 بر شکن کامل ترکانه که در طالع نشت  
 گر چه دوریم بیاد تو قریح می نوشیم  
 از گل نارسیم غنچه عیشی نشکفت  
 سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

احمد شیخ ادیس حسن ایگانی  
 آنکه می زید اگر جان جهانیش خوانی  
 مر جبا اسی بهمنه لطف خدا ارزانی  
 دولت احمدی و معجزه سلطان  
 چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی  
 بخشش و کوشش تا آتی و چنگز خانی  
 بعد منزل نبود در سفر روحانی  
 جنت را دجله بغداد می بگانی  
 کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره شاه بیار  
 تا کند حافظ از آن دیده دل نورانی

(۴)

اکنون که زنگل باز چمن شد چو بهشتی  
 اگر محبتت بر کردوی باد زنده سنگ  
 چهل من و علم تو فلک را چه تفاوت  
 آنکه دگی خردت که ضرابی جهان است  
 بر خاک در خواجه که ایوان جلال است

ساقی می گلرنگ طلب یرب کشتی  
 بشکن تو کدوی سر ادیس بخششی  
 آنجا که بصیریت چه خونی و چه رشتی  
 آکو را هر دی ایل دل یاک رشتی  
 اسافی است بزرگ با بالش خشکی

ترشایچه دوش چه خوش گفت به حافظ  
 حیف است که مومن کند آهنگ کشتی

سه پختن سه بی تو سه شمعانی سه حش سه دزیار سه که چمن گشت زنگل تازه بهشتی ۱۲ سه ترسایچه  
 دوشن همی گفت که حافظ تو حیف است که هر دم کند آهنگ کشتی. و در بعضی دوادین مقطع برین طریقه دیده شده  
 حافظ کن از لایحه حکایت چون بدیدم ۱۲ ترک است چه عری و سرای چو بهشتی

لیکن این شعر در غزل اہم گذشت ۱۲



(۵)

ای باد نسیم یار داری  
ز نهار کمن در اندوختی  
ای گل تو کجا و روی زیبایت  
بر کمال تو کجا و خط سبز  
ز گیس تو کجا و چشم مستش  
ای عقل تو با وجود عشقش  
ای سر تو با قد بلندش

ز آن نفخه مشکب ار داری  
با طره او چه کار داری  
او مشک و تو بار خار داری  
او تازه و تو غبار داری  
او سر خوش و تو خار داری  
در دست چه اختیار داری  
در باغ چه اعتبار داری

روزی برسی بوسه حافظ  
گر طاقت انتظار داری

(۶)

ای باد شهبان داد از غم نهائی  
دایم گل اینستان شاداب نمی ماند  
دی شب تیره زلفش با باد همی کردم  
صند باد صبا آنجانی سلسله می رقصد  
مشتاقی و هجرای دور از تو چنانم کرد  
ای درد توام در مان در بستر ناگامی  
در دایره قسمت ما نقطه تسکینیم  
فکر خود را زای خود در عالم رندی نیست  
یارب که شاید گفت این نکته که در عالم  
زیر دایره مینا خویش جگر می ده

دل بی تو بجان آمد و وقت است که باز آئی  
در باب ضعیفان را در وقت توانائی  
گفتا غلطی بجز از فکرست سودائی  
این است حریف ای دل تا باد نه پیاپی  
کز دست بخواد رفت یاب شکیبائی  
دی یاد توام مؤنس در گوشه تنهائی  
لطف آنچه تواند پیشی حکم آنچه تو فرمائی  
کفر است درین مذهب خود را بینی خود را آئی  
رخساره بکس ننمود آن شاه هر جای  
تا حل کنم این مشکل در ساغر بینائی

له خار بار داری - او مشک تر و تو خار داری ۲۸ له روز سه با باد صبا گفتیم - یا با باد همی گفتیم و گفتا غلطی بجز ازین  
فکرست سودائی له صند باد صبا آنجانی سلسله می رقصد یا در رقص اند ۲۸ له طریق ای دل تا باد نه پیاپی ۲۸  
بله شد و اما شکیبائی له نیز سه پر کاریم ۲۸

ساقی چمن گل را بی روی تورنگی نیست

شمشاد خسران کن تاباغ بیارائی

حافظ شب بهار لعلش بوی خوش صبح آید  
شادیت مبارکبادی عاشق ششیدائی

(۷)

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی  
دست از من جو و جو مردان در شوی  
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد  
اگر نور عشق حق بدل و جانت افتد  
یکدم غریق بحر خدا شو گمان بسر  
از یابی تا سرست همه نور خدا نشود  
وجه خدا اگر شود منتظر نظر  
بنیاد هستی تو جو زیر و زبر شود  
در کتب حقایق پیشه ادیب عشق

تا راه زو ناشی کی راه بر شوی  
تا کیم یابی عشق بیانی و ز شوی  
انگه رسی بخوبیش که بی خواب و خور شوی  
با شد کن آفتاب فلک خوبتر شوی  
کز آب هفت بحر بیاک بوی تر شوی  
در راه فدای جمال چونی یاد بر شوی  
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی  
و رول بجز از هیچ که زیر و زبر شوی  
ها ای بسر بکوش که روزی پدر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظ  
باید که خاک ور که اهل منم شوی

(۸)

ای درخ تپیدا انوار پادشاهی  
ککاب تو بارک ابله در ملک و شاه  
بر اهرمن نتابد انوار است اعظم  
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید  
بازار چه گاه گاهی بر سر نهی کلاه  
شیخی که آسمانش از فیض خود در آب

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی  
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی  
ملک آن تست و خاتم زما هر چه خواهی  
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی  
سیمرغ قاف داند آئین پادشاهی  
تنها جهان بگیرد بی منت سیاهی

لعل بوی خوش بیا که لعل عشق به انگه رسی برست که بی خوار و غر شوی به گش دار به نزد لعل اهل عبرت اهل نظر  
به بیدار به شریک ساه گاهی الحوق و رفان قاف دارند الخ در صبح ثانی ۱۲

فلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار  
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت  
گر پر توی ز قبضت بر کان و معدن افتد  
عمری است پادشاه گزینی نهی است جام  
و انم دولت به بخشید بر عجز شب نشینان  
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات  
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت هست  
جوهر از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی  
چونیکه برق عصیان بر آدم صفی زد  
حافظ چو پادشاهت که گاه می بجز دنام

یا مجاز البدر یا یا و اهب العطایا  
عظفاً علی من قتل حلت به الدواهی

(۹)

بی زرو گنج بصد حشمت فارول باشی  
چشم دارم که بجای از همه افزول باشی  
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی  
در نه چو بنگری از دایره بیرون باشی  
کی روی ره ز که پرسی چکنی چو باشی  
در خود از گوهر شید و فریدون باشی  
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی  
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند  
در ره منزل لیل که خطر است در آن  
نقطه عشق نمودم بتو دل سهو مکن  
کار و ان رفت و تو دید راه و میان و پیش  
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنامی  
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان

حافظ از فقر مکن ناله که گر شرف این است  
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

له کبریا فی الله اولضاح این کماهی یا این امر را کماهی الله می تواند الله باز از خود خواهی الله در مقامی که جوانان چمن  
جلوه کنند و چشم دارم که بچمن از همه افزول باشی الله شایان الله تو در خواب و بیداری و دیگر تو در خوابی و تنها آخر  
تو در خواب و در بیداری الله تا بخشند - چند چند ۱۲

(۱۰)

اسباب جمع داری و کاری نیکنی  
بازی چنین بدست و شکاری نیکنی  
واندیشه از بلای خاری نیکنی  
گزن گلشنش تحمل خاری نیکنی  
بر خاک کوی دوست گزاری نیکنی  
وانرا فدای طره باری نیکنی  
در کار رنگ روی نگاری نیکنی  
ایدل تو این مسائل باری نیکنی

ایدل بکوی عشق گزاری نیکنی  
میستد آن بکام خاطر و گویی نمی زنی  
سایر لطیف و پریمی و می افکنی بجاک  
شسم کزین چمن نبوی آستین گل  
مشکین از آن نیش و دم غلقت که چون صبا  
در آستین کام تو صد نافه موج است  
این خوں که موج می زند اندر جگر ترا  
گر دیو جان بجان غم جانان خوریده اند

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
گر جمل می کنند تو باری نیکنی

(۱۱)

هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی  
آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی  
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی  
باشد که چو خورشید در خشنال بدر آئی  
تا بگو که تو چو سر و خرامان بدر آئی  
وقت است که از دولت سلطان بدر آئی  
کز غنچه چو گل خرم خندان بدر آئی

ایدل گر از آن چاه زخندان بدر آئی  
هشدار که گرد سوسه عقل کنی گوش  
شاید که بآبی فلک دست بگیرد  
جان میدهد از حسرت ویدار تو چو صبح  
بر خاک درت بسته ام از دیده دو خدائی  
در خانه غم چند نشینی به طالت  
چندان چو صبا بر تو گمارم دم هست

له دوست له پنجگان کام دکن الخ و با ظفر بدست و الخ و گلبش ۱۲ که جان تو صد نافه مسدود ۱۳  
له چرا له رنگ و بوی - این دو شعر و ضمن این غزل در بعضی دو این دیده شد لیکن از ملحق است  
آری خود مستیت از راه برده است و اندیشه خوار نگاری نیکنی  
شرمنده نیست از قدم مبارکش و جل را پای بدست شای نیکنی

در تیره شب هجر تو جامم بلب آمد  
اوقت است که چهره تاباں بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مد روی  
باز آید و از کلبه احسن ابد را آئی

(۱۲)

پر عرق پیش عقیقت جام می  
یا بر آتش آب یا بر روت خوی  
از پیش می رفت و گم می کرد پی  
روموزن بانگ بر می زن که حی  
گر بروں آید دگر لیکن زحی  
چنگ را در زیر ناخن کردنی  
گور کش بخراشش و بجزوشش ز پی  
غم مدار از شدت سرمای وی  
جانبه زوستان و جامی ده بوی  
باز گو در حضرت دارای ری  
نام حاتم در زانوش گشت طی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی  
ترا بهر لاله است یا بهر گل کلاب  
می شد از چشم آن کمال برود و دل  
امشب از زلفت نخواهم داشت دست  
ور نبی عامر بسی مجنون شوند  
فی و می لب بر لب مطرب نهاد  
چنگ را در دست مطرب نه می  
عود بر آتش نه و منقل بسوز  
آنکه بهر جرعه جا می دهد  
با تو زین پس گر فلک خواری کند  
خسر و آفاق بخشش آن که سخاوت

جام می پیش آر و چون حافظ مخور  
غم که جسم کی بود یا نکاو سر کی

(۱۳)

شج جمال جور ز رویت روایتی  
و آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

ای قصه بهشت ز گویت حکایتی  
انفاس عیسای ز لب لعل لطیفی

له مخور اندوه - میرا میسر که آن یوسف کنعان (یوسف مصری)

له در شوق

له تا موزن بانگ (یا دست) بر دوار که حی - روموزن بانگ می زن گو که حی -

له جان او (یا اردو) بستان الخ ۱۱

هر پاره از دل من و از غصه قصه  
کی عطر سای مجلس روحانان شدی  
در آتش از خیال رخسار دست می دهد  
بوی دل کباب من آفتاب را گرفت  
در آرزوی خاک در یار سوختیم  
ایدل بهرزه دانش و عمرت باد رفت

هر سطر از خصال تو و ز رحمت آیتی  
گل را اگر نه بوی تو کردی حسایتی  
سامی بیا که نیت زد و زخ شکایتی  
وین ششوز اندرون بخدمت ساریتی  
یاد آورای صبا که نکر دی رعایتی  
صدایه داشتی و نکر دی کفایتی

دانی مراد تحافظ ازین درد و غصه چیست  
از تو که شمس و زخس و عنایتی

(۱۲)

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما آتش و رنگ عارضت  
گوی خوبی بروی از خوبان عالم شاد باش  
هر کسی با شمع رخسارت بوجی عشق بخت  
طاعت من گرچه از شستی خرابم رد کن  
خواب بیداران به بستی انگه از نقش خیال  
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من  
پرده از رخ بر فلکندی یک نظر در جلوه گاه  
از فریب ز گس مجبور و لعل می پست  
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
نصرت الدین شاه یحیی را یکیه خصم ملک  
و اور دار اشکوه اسی آنکه تاج آفتاب

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
حالیا نیز ننگ نقش خود بر آب انداختی  
جام گنجش و طلب کافر اسباب انداختی  
ز ان میاب پر دانه را در اضطراب انداختی  
کاندیس شغلم با مید ثواب انداختی  
تهمتی بر شرب دان خیل خواب انداختی  
سایه دولت برین گنج خراب انداختی  
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی  
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی  
از قف شمشیر چون آتش در آب انداختی  
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

له رعایتی که رخسار آتش که ده یار ۱۲  
که دانش و دینت ز دست شد که تاب که بیرنگ یعنی انگاره ۱۲  
که شمس و خرامم ۱۲

باده نوش از جام عالم میں چو پیر اور نگ جم | شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب ششیت که شیراں را ازاں  
تشنه لب کردی و گرداں را در آب انداختی

(۱۵)

اگر ترا عشق نیست مزدوری  
که بعقل عقیله مشهوری  
رد که تو مست از آب انگوری  
عاشقان را گواه رنجوری  
بی می را وق لب جوری  
اگر چه چو آفتاب مشهوری

ای که دایم بخوشش مزدوری  
گرد دیوانگان عشق گمرو  
مستی عشق نیست در سرتو  
ردی تزد است و آه درد آلود  
نبود باغ خسلد را رونق  
هر آن ماه بایدت در زید

بگذر از نام دنگ خود حافظا  
ساغرمی طلب که مخموری

(۱۶)

سو دوسر مایه بسوزی و محبا یا نکنی  
قصه دایم قوم خطر باشد و هان تا نکنی  
شرط انصاف نباشد که مداد او نکنی  
تبصر جگری بر لب دریا نکنی  
قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی  
از خدا جزمی و معشوق متنا نکنی

ایکه درشتن با هیچ مدارا کنی  
در دستان بلا زهر هلال دارند  
ببخش ما را که تو آن بود بیک گوشه چشم  
دیدم ما که بایست تو در یاست چرا  
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند  
بر تو گر جسلوه کند شاهد ما ای زاهد

حافظا سجده ابروی چو محرابش کن  
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

(۱۷)

جم وقت خودی اردست بجای داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری

له که تشنه میکردی به سخت خرابانگویی به غث و به تعلیل تو مخطا باشد و این تا کنی دیگر قصد این طائفه سربلوتنگ  
تا کنی به شوقی امروز جم وقت که جای داری ۱۲

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت  
ای که بازلف و رخ یار گزاردی شب و روز  
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند  
اگر بهنگام وفا گر چه شبانت نبود  
گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد  
بوی جان از لب خندان قیج می شنوم  
نامی از می طلبد از تو غریبی چه شود  
خال سرش بر تو خوش دانه عیش و بازی  
مهر باں شد فلک و ترک جفا کاری کرد

به غنیمت شمیر این لحظه که کامی داری  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری  
می کنم مشک که بر جور دوامی داری  
توئی ایجان که درس شیوه توانی داری  
بشنوای خواهی اگر که آنکه مشامی داری  
توئی امروز درین شهر که نامی داری  
بر کنار چمنش ده که چه دامی داری  
توئی ایجان که درین کار دوامی داری

بس دمای سحر حارس جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

(۱۸)

ایکه هجوری عشاق رومی داری  
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب  
دل ربودی و تحمل کردمت ایجان لیکن  
ساغر که حریفان و گرمی نوشند  
ای کس حضرت سمرغ نه جولا که تست  
توبه تقصیر خود افتادی ازین در محرم

بندگان راز بر خویش جدا میداری  
بامیدی که درس ره بخند امیداری  
به ازین دار نگاشتش که مرا میداری  
ما تحمل نخبیم از تو رومی داری  
عرض خود می بری و رحمت امیداری  
از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند  
کار ناکرده چه امید عطاسیداری

(۱۹)

این خرقه که من دارم در بهمن شراب اولی

دین و مستی معنی غرق می ناب اولی

نه عیش - عمر نه هیچ زان که تو گر آنکه همه کامی تانی همه شیرین نه شیوه خرامی داری همه بکنیم همه عرصه  
نه حافظ عادت خواب هر چه راست و جفا می تو ازین طایفه امید و نایستداری (۱۱)



چون عمر تبه کردم چند آنکه نگه کردم  
چون مصیبت اندیشی دور است ز دور نشی  
من حال دل زاهد با خلق سخا هم گفت  
تابی سرو پا باشد اوضاع خلک زیر است  
از چو تو دل داری دل بر خشم آری

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی  
هم سینده بر آتش هم دیده برب اولی  
کس قصه اگر گویم با چنین آوریاب اولی  
در سر هوس ساقی در دست خرب اولی  
چون تاب کشم باری زان لطف تباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکره بیرون آئی  
زندگی و هوشناکی در عهد شباب اولی

(۲۰)

ای دل مباشر خالی یکدم ز عشق وستی  
گر خرقه پوش بینی شغول کار خود باش  
در مذنب طریقت خامی نشان کفر است  
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی  
آن روز دیده بودم این فتنه که برخاست  
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا  
در مجلس مغام و دل آن صنم چه خوش گفت

و آنکه برو که رستی از نیستی هستی  
هر قبل که باشد بهتر ز خود پرستی  
آری طریق زندگی چالاک است و پرستی  
یک نخبه ات بگویم خود را بهیمن که رستی  
کز سرکشی زمانی آبا نمیشستی  
تا کی کند سیاهی چندی در از دوستی  
با کافران چه کارت گریست نمی پرستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستی  
باجله سربندی شد پایمال پستی

(۲۱)

با دمی گوئید اسرار عشق وستی  
عاشق شو آن روز که کار جهان سر آید  
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوشباش  
در گوشه سلامت مستور چون توان بود

تبابی خبر میرو در هیچ خود پرستی  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه پستی  
بیاری لذت در ره خوشتر ز قدر پستی  
تا ز کس تو گوید با ما موز پستی

له من حال دل مشیدا با خلق نمی گویم - من حالت زاهد و الخ له زیر سالیان مکه گران کیشم که شمع برومه نظر بازی ۱۲  
له ندان بادلت شه و حلقه مغام و دل آن سپر چه خوش گفت و یاد حلقه مغام دی شب بطنه گفتند ۱۲ شه در ده بهتر ۱۲

پر آستان جانان از آسمان میندیش  
عشقت بدست طوفان خواهد بین ایجان  
خار و چرچاں بکا بدگل غدر آن بخواند

کز اوج سربلندی افق نچال پستی  
چوں برق ازمین کشاکش بنداشی که جستی  
سهل است تلخی می و جنب ذوق پستی

صوفی پیالہ بیاحتفاظ قدم پر داز  
ای کو تہ آستیناں تا کی دراز دستی

بجان او کہ گرم دسترس بجاں بودے  
اگر دم نشدے پای بند طرہ او  
بگفتی کہ بہا چیست خاک پایش را  
در آمدے ز دم کا شکے چو قطرہ نور  
برخ چو مہ فلک بی نظیر آفاق است  
بہ بندگی قدش سر و معرفت گشتے  
کسی بکوی تو ام کا شکے نشان دے

(۲۲) کھیندہ پیشکش بند گانش آن بودے  
کیس قرار درس تیسرہ خاک دل بودے  
اگر حیات گزرا نما یہ جاوداں بودے  
کہ برو و دیدہ من حکم اوراں بودے  
بدل دینے کہ یک ذرہ مہرباں بودے  
اگر چہ سو سن آزادہ اش زباں بودے  
اکہ تا فراغت از باغ و بوستان بودے

ز پرده ناله حافظ ہروں کے انستاد

اگر نہ بھدم مرغان صبح خواں بودے

(۲۳) بحشم کردہ ام ابروی ماہ سیمیا  
امید است کہ نشور عشق بازی من  
ز نام دل بجسی وادہ ام من درویش  
سرم ز دست بند چشم از انتظار بسوخت  
مکدر است دل تش بکفر خوارم

خیال سب خط نقش بستہ ام جائے  
ازاں کما نچہ ابرو رسد بطغرائی  
کہ نیستش بکس از تاج و تخت پروائی  
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی  
بیابا کہ کرا می کند تماشا شای

لے جو لمحہ لورہ کہ تا در چشم مرادوشنی ازالاں بودے ۱۳

لے کہ اگر دن بھی ازلہ یکن و سر پہاں و در خوردن و زیبا جو ن است و کسانیکہ ازیں اصطلاح غافل بودہ اند بجای این  
لفظ بیابا ہیں کہ اگر۔ بیابا ہیں تو اگر پوشتہ اند ۱۴

بروز واقع تباوت ماز سر و کنسید  
 وراں مقام که خواب ز غمره تیغ زند  
 مرا که از رخ ادمه در شستان است  
 زراق و وصل چه باشد رضای و طلب

که می رویم بد باغ بلند بالائے  
 عجب کمن ز سر کا و قاده در بائے  
 کجا بود بفسد رخ ستاره بر دوائے  
 که خیف باشد ازو عین سر او تمنائے

دور ز شوق بر آرند با هیماں به نثار  
 اگر غیسنه حافظ رسد بدربائی

(۲۴)

بچشم مهر اگر با من فهم را یکنظر بودی  
 ز شوق افشاندی هر دم سرای دپای جانم  
 اگر برقع بر افکندی از آن دی تو هر روز  
 همش رحم آمد بر من ز مهر آتشا و خیال  
 بولاش گرم از روزی ز بهر حال فرصتی بودی

از آن سیمین بدن کارم بخونی همچو زر بودی  
 در لیا که متاع من ز آن منقصر بودی  
 بدام از زنگش تشنه جان مشورت بودی  
 اگر از در دول ریشم یکی روزش خبر بودی  
 مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

حکمتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم  
 اگر طوطی طبعش را ز وصل او شکر بودی

(۲۵)

بروز اهد با میدی که داری  
 بجز ساغر چه دارد لاله در دست  
 مراد رسته دیوانگان کش  
 پی بر نیز از من ای صوفی به پر هیز  
 بیاد دل در خم کیسوی او بست  
 بدور گل خندان او تو به شکن  
 عزیزان و بهار عمر بگشت

که دارم همچو تو امیدواری  
 بیاساقی بیار از باوه داری  
 که مستی خوشتر است از نوشیاری  
 که کردم تو به از پر هیز نگاری  
 اگر خواهی خلاص در شنگاری  
 که عهد گل ندارد استواری  
 چو بر طرف چمن باد بهاری

یا حافظ نیند تلخ کن نوش  
 چرا عورت بظفت می گزاردی

له پنجاه علیه بیاساقی بیاد آنچه (تاچه) داری سه وقت سه عذران سه شراب مسل. دیگر بپند کن گوش

(۲۶)

بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی  
آخر الامر گل کوزه گراں خواهی شد  
اگر از آن آدمیانی که بهشت هوس است  
اجر با باشد ای خسرو شیرین دهنان  
خاطر کی رقم فیض پذیرد بهبات  
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف  
ای صبا بسندگی خواه جلال الدین کن

خون خوری گر طلب روزی نهندان کنی  
حالیان فلک سبب کن که پراز باغ کنی  
عیش با آدمی چند پراز کنی  
اگر نگاه می سوی فرهاد دل افتاد کنی  
اگر از نقش پر آکنده ورق ساق کنی  
اگر اسباب بزرگی همه آمان کنی  
ایا بجهان پر سن و سوسن آزان کنی

کار خود گر بگرم باز گزاری حافظ  
ای بسامعش که بابت خدا داده کنی

(۲۷)

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می  
چو گل نقاب بر افکند مرغ ندو هو  
چو هست آب حیات بدست تشنه نمیر  
ذخیره به از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه هیچ نه بخشد که باز نتانند  
شکوه سلطنت و حکم که بتابی داشت  
سنانمان سخن طعنه کن ای ندیم حکیم  
خزینہ داری میراث خوارگان کفر است  
نوشته اند بر ایوان جنت المساوی

علاج کے کمیت کا خرا لہ دوا لکے  
سنہ زد دست پیالہ چہ میکنی ہے  
فلا تمث من الماء کل شیء  
کہ می رسند زنی و ہنران بہن و دے  
مجوز سفہ مروت کہ شینہ لاشے  
ز سخت جم سخنے ماندہ است وافر کے  
بیا رباہہ بشادی روح حاتم طے  
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نئے  
اکہ چہ کہ عشوہ و نسا خرید و ای بوی

بخیل بوی خدا نشنود و بد حافظ  
پیالہ گیر و گرم در ز الضان

۱۔ در بعض نسخ این شعر پس طهر نوشته اند چہ تا کہ در ایام گل و بہار شباب الخ (دیگر چہ دان کن کہ در ایام گل و فصل بہار کو  
مہربانہ حوران پیری زادہ کنی ۱۲ ۱۳ کہ چمن پر سن و سوسن الم ۱۴ ۱۵ بخدا لکے مجوز لاشی شی . مجوز سفہ مروت مخواه از  
ودن شی با مجوزہ اکس شی ۱۶ ۱۷ تحت ۱۸ ۱۹ سخنانمان سخن طعنه کن بیا ساقی) بدہ بشادی رج و روان حاتم طے  
۲۰ ۲۱ جہاں نشنود و بد حافظ ۱۲ ۱۳

(۲۸)

به از آنکه تلخ شای هم عمر دانی و هوئے  
که نظر دین باشد بچنان لطیف روئے  
بجست این نمائند مارا هوئی و آرزوئے  
که گزشت عمر و نماند خبری هیچ سوئے

بفراغ دل زمانی نظری بیا هر دئی  
ببند که رشک آید ز رخ پشتم خویشم  
نفسم با خفا آمد نظرم ندید سیرت  
دل من کشد و ندانم که چه شد غریب مارا

مکن ای صبا منش من زلف آن پری ش  
که هزار جان محافظ بفاطمی تار موئے

(۲۹)

خوشه شباش ز آنکه نبود این حسن راز دالی  
هرگز بمرکب شب روزی شود وصالی  
و اندم که بی تو باشم یکروز بهت سالی  
کز خواب می نه بید چشم بجز خیالی  
آید هیچ معنی زین خوبت که جمالی  
شد پیشخص نا تو اعم باریک چو هالی

گرفت کار حسنت چون عشق من کمالی  
شد خط عمر حاصل گر ز آنکه با تو مارا  
آندم که با تو باشم یکسال بهت روزی  
چون من خیال رویت جانان بخواب بینم  
در و هم نمی بگذرد کاندز فضول عفتی  
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت

حافظ مکن شکایت گر وصل دوستی غایبی  
زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

(۳۰)

می خواند دوشش درس مقامات منوی  
تا از درخت سخنه توجیه بشنوی  
ما خواج می خور و بفز لمای پہلوی  
کین عیش نیست روزی اوزنگ خسروی

بلبل ز شاخ سرو بگلپانگ پہلوی  
بینی بیا که آتش موسی نمود کحل  
مرغان باغ قافیه سنجند و بذل گو  
خوش وقت بویا و گدائی و خواب امن

له چتر شای هم رضای له برت چشم خویشم یا بد چشم روشن خود که چه شد آن غریب مارا که پشتمی راه یارب ما و هرگز ای  
هر دور از دالی له در عمر خویش روزی شود وصالی - دیگر یکدم بمر روزی شود وصالی له من نیاید کاندز تصور  
عقل دیگر در هم می گنجید کاندز تصور عقل له مثالی له یا زله خوش وقت بویا و گدائی له و قدسی درین شو خوش فروش بویا  
نوشته ۱۲

ز نهار دل بند بر اسباب دیوی  
کای نور چشم من بجز از کشته زردی  
پشیم کلاه خویش بصد تاج خدای  
محمودیت مباد که خوش مست میردی  
مارا بگشت یار با نفا سس عسوی  
بعد از تو خاک بر سر اسباب دیوی

جمشید بزرگیت جام از جہاں بند  
وہقان سا نوردہ چه خوش گفت با پسر  
درویشم و گد ابرابر نمی کنم  
چشمیت بفرخ خانہ مردم سیاه کرد  
این تخت عجب شنو از تخت و از گوں  
می خور بشعر بنده کہ دل تکیست مباد

ساقی مگر وظیفہ حافظ زیادہ داد  
کاشفہ گشت طرہ دستار مولوی

(۳۱)

کہ حق صحبت و برینہ داری  
ازاں گوہر کہ در بختینہ داری  
خدا را اگر می دوشینہ داری  
تو کن خورشید و مہ آئینہ داری  
کہ با تہر خدائی تمسینہ داری  
تو دانی خرقہ و پشینہ داری

سما با ما مورز اس کینہ داری  
فصیحت گوش کن کینہ داری  
بفریاد خار مفلسان رس  
دلکین کے نائی رخ بر ندان  
بیر ندان مگوای شیخ ہشتاد  
نمی ترسی ز آہ آتشینہ

ندیم خوشتر از شعر تر حافظ  
بقرائی کہ اندہ سینہ داری

(۳۲)

کہ ہم ببادہ تو اں کرد دفع رنجوری  
مگر بروی نگار و شراب انگوری

بیار بادہ و باز ہم رہاں ز محشوری  
ہمیشہ وجہ تباہ چرخ مجلس انس

× این شعر قدسی و دیگران نوشته اند لیکن در نسخ قدیمیات ۱۲  
نہ ہمشوہ خانہ مردم خراب کرد ۱۳ قصہ ۱۴ بطبع خاد ۱۵ بیایا کہ صیتہ ادر است قدسی و دیگران تبا خواندہ اند ۱۶  
۱۷ قدسی حکم خدائی نوشتہ ۱۸ قدسی در مصرع اول رنجوری و در مصرع ثانی محشوری نوشتہ ۱۹ ۲۰ در نسخ خانہ  
نابہ فروغ مجلس انس - ویکچ وجہ نداشتہ فروغ مجلس انس نوشتہ اند ہم

که آزمودم دسودے نہاشت مغروری  
که هیچ نیت ادب این سخن بدستوری  
اگر تو عشق نداری مرد که معذوری  
دینغ زان همه زبرد صلاح دستوری  
نهاد کشور دل باز رو به معصوری

بسحر غمزه نمان خویش غره مباحش  
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباحش  
عشق زنده بود جان مرد صاحب دل  
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست  
رسید دولت وصل و گریخت تخت هجر

بهر کسی نتوان گفت درد او سحاف  
بدان بگو که کشیده است محنت دوری

(۳۳)  
نماند از کس نشان آشنائی  
کنون اهل هنر دست گدائی  
نمی بیند ز غم شکم یکدم ربائی  
متاع او چو هست این دم بهائی  
که دل را زان فراید روشنائی  
اگر خود فی المشل باشد شنائی  
برو صبری بکن در بے نوائی  
در دین و دنیا چون بے نوائی

پدید آمد رسوم بے وفائی  
برزند از فاقه نزد کهر خیسی  
کسی کو فاضل است امروز در دوائی  
ولیکن جابل است اندر تنعم  
وگر شاعر بگوید شعر چو آب  
نه بخشد س جوی از نخل و آب  
نمود و گویش بهوشم دئی بی  
تقاعدت را بضاعت ساز و بسوز

بیا حافظ بجان این سپید بشنو  
که تگر از پا در آفتی با سرائی

(۳۴)  
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری  
که حکم بر سر آزادگان روا داری

ترا که هر چه مرا داست در جهاں داری  
بخواه جان و دل از زندگان روا داری

له قدسی اگر چه نیت ادب این نوشته له به نسخ عامه داز خود سحاف که مگر بدان که کشیده است الز نوشته اندام  
له بخواند له دوش میگفت هه چو بے دوائی له بینوش له قدسی بخواه جان و دل از بندم دره ای بهتان  
خوانده و این خطاست بدان اینجا یعنی نه دوائی الحال است (۱۲)

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت  
بیاض روی ترا نیست نقش در خورازانکه  
بنوش می که سبک و جی لے ظریف مدام  
باختیارت اگر صد خندک در کشیش است  
کبکش جهانی رقیباں مدام و خوشن لایش  
مکن عتاب ازین پیش و جور بر دل من  
چو صل دوست گرت دست میسر بدیدم  
چو ذکر لعل لبست میسکن خسر دگر

میان مجمع خواباں کنی میانش داری  
سوادی از خط مشکین بر رخاں داری  
علی الخصوص درین دم که سر گراں داری  
بقصد خون من خسته در گمان داری  
که سهل باشد اگر یار مهرباں داری  
بکن هر آنچه توانی که جامی کن داری  
برو که هر چه مراد است در جهان داری  
حدیث یا شکر است اینکه در دهاں داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گمرب لب آبی بهوس نه نشینی  
بغدهانی که تویی بنده بگذیده او  
با چنین سلطنت یاد که ایام ز به خاست  
گرامت بسلاست بر م باکی نیست  
صبر بر جور رقیبت چکنم گر آنچشم  
سخن بی غرض از بنده نخلص بشنو

(۳۵)

در نه هفتنه که بینی همه از خود بینی  
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی  
رحمت باد که اندر خور صد تحسینی  
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی  
عاشقاں را نبود چاره بجز مسکینی  
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

له میان داری یعنی سرداری است ۱۱ له این مصرع از سعدی است و خواه آنرا تفسیر نمود است شعر سعدی این است ۵

حدیث یا شکر است اینکه در دهاں داری ۶ و دم بلفظ بگویم که در جهان داری

۷ در ضمن این غزل در بعضی دواوین این شعر هم نوشته اند لیکن الحاقی است ۵

بگیر آئینه و بگر انداز که چسبان ۸ سوادی از خط سنبلی بر رخاں داری

له که بجای من بیدل و گری نگزینی ۹ در بعضی نسخ بجای این شعر شعری دیگر دیده شده و آن این است ۵

ادب و شرم ترا خسرو مردیاں کرد ۱۰ آفرین بر تو که شایسته صد چندی

۱۱ گر از پی نبود بیدینی ۱۱



نازیننی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
حیضم آید که خرا می بتما شبانی چمن  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی باخار  
نشسته بازی سر شکم نگری از چپ ارت  
بعد ازین ما و گدائی که بکسر منزل عشق  
تو بدین ناز کی و دل کشی ای شمع گل

بهتر آنست که با مردم بد نه نشینی  
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسینی  
ظاهر اصلاحت وقت در این می بینی  
گزیس منظر بنیش نفسی بنشیننی  
چاره سالک بی چاره بود مسکینی  
لایق بزنگه خواجسته جلال الدینی

سیل ازل شک رواں صبر دل حافظه  
بلغ الطاقته یا مقله عینی بینی

(۳۶)

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
سرسری از سر می تو نیارم بر خاست  
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست  
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی  
ناش کرد زار قیس بان تو سر دل من  
تا بماند تر و شاد اسب نهال قد تو  
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی  
گفت آری چینی گریه بر رشک بن

سر فدای تو و گر نه من و سر گردانی  
کار و شوار نگیرند بدین آسانی  
ناز کاں راز رسد شیوه جان افشانی  
با تو گسختن نشستن بود از حیرانی  
چند پوشیده بماند سخن پنهانی  
واجب آنست که بر چشم منش نشانی  
گفتش چونی و چون نیز نی ای زندانی  
هر گد را نبود مرتب سلطان

سده در دیوان قدسی این شعرهای آنکه در متن است دیده شد. باوصی بهوایت زنگستان بر خاست تو که تو خوشبو چو گل سوری خوش  
اما آنچه در متن است بهتر است قتال سده شهر که شد خاک دوت رست ز سر گردانی سده دل سوخته سده خبر نظر سده دیده من  
سده و بسیاری از دو این قدیر این غزل مقطع ندارد. در نسخه متعارف مقطع غزل این است ۵  
راستی حد تعاف بود صحت ما و بس اگر بر سر این کوی گئی سگ بالی  
باید دانست که در نسخهای قدیم دیوان حافظ شری که در این لفظ سگ باشد دیده نشد و از قطفه فیضی هم معلوم میشود که هیچ شعر که  
در این لفظ سگ باشد در دیوان حافظ نبوده. قطفه فیضی این است ۵

چون چاک سوری تیغ نیت  
سرم فیضی که در دیوان هست  
بجمله شعر من از دست نامزد  
بال می ماند این پاکیزه گفتار  
چهارم مردم ناپاک رنگ نیست  
که در دیوان حافظ نام نیت

(۳۷)

جای حضور گلشن این است این سرای  
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدح است  
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب  
هر صبح در هوای درت میکند صبح  
باد تو همچو آتش موسی خسته پی  
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده  
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم

زین در بشادمانی و عیش و طرب در آری  
در شاخسار گلشن تو سایه همای  
جمشید در حریم تو چون بند گال بپای  
جمشید تخت چرخ بجام جبهان نای  
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای  
بعد بنفشه تو صبارا گره کشای  
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

حافظ مقیم در که ادبش و عیش کن  
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست پای

(۳۸)

چون در جهان خوبی امروز کامگاری  
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی  
دردی که از تو وارم چو رے که از تو دیم  
اسباب عاشقی را بسیار بایه باید  
در هجرانده بودم باد صبار رسانید  
گرچه بهوی وصلت در حشر زنده گرم  
از باد دج وصال گر جرمه بنوشم  
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر

شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری  
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری  
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری  
گر شمه بدانی و انم که هست آری  
دلهای همچو آتش چشمان رودباری  
از بوستان وصلت بوی امیدواری  
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری  
تا زنده ام نور زم آئین پوشیاری  
گر می کشی بزدوم واری کشی بزاری

آخر تر خسته کن بر حال زار حافظ  
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

(۳۹)

چو سرو اگر بخرامی می بگلزاری

خور و ز غیرت روی تو هر گلی خارے

ز سحر چشم تو ہر گوشہ بہارے  
کہ در پی است زہر سویت آہ بیدارے  
کہ نیت کج رواں را بر تو مقدارے  
چو تیرہ رای شدی کے کشایدت کارے  
دلہ گرفت و نبودت غم گرفتارے

ز کفر زلف تو ہر حلقہ و آشوبی  
مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب  
نثار خاک رہت نقد جان من ہر چند  
دلا ہمیشہ مزین راغی زلف و لبندار  
سم برفت و زمانی بسر زفت اس کار

چو نقطہ شمشاد بر میان دایرہ آسی  
بخندہ گفت کہ حافظ بر دو چو پر کارے

(۲۰)

چہ صورتی کہ ہر سچ آدمی غمی مانی  
نہ قاسمی کہ سہی سر دماغ و بستانی  
کنونکہ دیدت انجی ہزار چندان  
دلہ چو زلف تو داد و سر پریشانی  
میان خون دل و آب وین بختانی  
گرم ز دوست فراقت بسر بگردانی  
چو روزگار نہادہ است و بویرانی

چہ قاسمی کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی  
نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی  
بسی حکایت حسنت شنیدہ ام جانا  
تیم چو چشم تو دار نشان بہاری  
ز جستجوی تو کہ نشینم ارچہ ہر نفسی  
بخاک پای عزیزت کہ رو نگردا غم  
تو چوں سپہر جفا پیشہ و احوالم

ز روی لطف و ترجمہ جہانہ بختانی  
چو روز و محنت حافظ یقین ہی دانی

(۲۱)

کہ حال مانہ چنین بودے ارچناں بودے  
گرش نشان امان از بد زمان بودے  
گر آب ویدہ اجایش اصفہاں بودے

چہ بودے اردل آن یار مہرباں بودے  
یرات خوشدلی ماچہ کم شدی پایب  
فروشدے بنزدین زندہ رود از حجلت

لے نقد رواں لے قدسی شیرازی زن لان ہوشہ و آن خطاست لے سر گرفتارے لے آن ماہ۔  
و بعض نسخ و بعض این غزل این شوہم دیدہ شد لیکن اٹھاتی است  
رتیب بر سر کوشش مقام کردای کاشی کو بجای آن سگ ملون ہر احوال بود

سجواب نیز نمی بنیش چه جای وصال  
گرم زانہ سرفراز داشتے و عزیز  
بگفتے کہ چه ارزو نسیم طرہ دوست  
زبرده کاشش بر دل آید چه قطره شک  
خیالش از نہ شدے سد آب دیدہ من

چو این نبود و ندیدیم بارے آں بودے  
سراسر عزم آں خاک آستان بودے  
گرم بہر سر سونئی ہست از جاں بودے  
کہ برد و دیدہ ما حکم اور واں بودے  
ہزار چشمہ بہر گوشہ واں بودے

اگر نہ دائرہ عشق راہ بر بستے  
چون نقطہ حافظ مسکین نہ در میان بودے

خوشتر از کوی خرابات باشد جائے  
آرزو میکنم از تو چه پیناں دارم  
جائی من دیر معان است مرقع وطنی  
تو بگوئی کہ دریں دیر چون شیدانیت  
بادب باش کہ ہر کس نتواند گفتن  
صنا غیر تو در خاطر ما کی بگنجد

گر بہ پیرانہ سرم دست دہد ما دائے  
شیشہ بادہ و جای نرہ و زہائے  
رای من روی بتان است مبارک زائے  
نیست این جز سخن بوالہوسے رنائے  
سخن دیر مگر بر جسمنی دانائے  
کہ مرا نیست بنیر از تو بکس پردائے

جسم کن بر دل مجروح خراب حافظ  
زانکہ هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یادوری خلکت روز داوری  
در کوی عشق شوکت شاہی نمی خیزند  
آنگس کہ اوقاد خدایش گرفت دست  
ساقی ہر دو گانی عیشش از درم دراری  
در شاہراہ جاہ و بزرگی خطر بی است  
سلطان و فکر شکر و سودای تاج گنج

تا شکر چوں کنی و چه شکرانہ آوری  
اقرار بندگی کن و دعوی جاگری  
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری  
تا بیکدم از دلم غم دنیا بدربری  
آں بہ کہ زیں گریہ سبکبار بگری  
در ویش امن خاطر و فنج متلندی

سہ سہ روزم تہ سیدل تہ مرقع میں مقام روحاں و ہائی آسایش ہم تہ ایں صحنہ از سدی است و خواہ آنرا بین  
نمودہ است شہر سدی این است سہ سدی تو بھستی کہ دم دوستی زنی با ازار بندگی کن و دعوی جاگری و

از شاه نذر خیر روز تو سیتق یاوری  
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است  
یک حرف صوفیان بگویم اجازه هست

حافظ غبار فقر و تنگدستی  
کس خاک بهتر از عمل کیمیاگری

(۴۴)

خرقه جانی گرو باد و وقت ربانی  
از خدای طلبم صحبت روشن رانی  
در کتارم بنشانند سبب بالائی  
گشته هر گوشه چشم از غم دل ربانی  
که دگر می خورم بی رخ بزم آرائی  
ورنه پروانه ندارد بر سخن پروانی  
کز دی جام میم نیست بکس پروانی  
نروند اهل نظر کردی نا بینائی  
مگر از دست حریفی قضی رعنائی  
بر در میسکه باد و دنی ترسانی

در همه دیر منان نیت چون شیدائی  
دل که آئینه شاهی است غباری دارد  
چو مهابسته ام از دیده بدامن که مگر  
گشتی باده بیاور که مانی رخ دوست  
کرده ام تو به بدست صنم باده فروش  
سیر این نکته مگر شمع بر آرد بزبان  
سخن غیر مگو با من مشوقه پرست  
ز کس لاف زد از شیوه چشم تو مرغ  
عهد کردم که دگر خون دل رزخوم  
این حدیثم چه خواش آمد که سحر که می گفت

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد  
آه اگر از پی امروز بود سردائی

(۴۵)

فرغ غمت و کتابی و گوشه جنبی  
اگر چه در پییم افتند مردم انجمنی  
فروخت یوسف مصری بختی کز نشی  
بزهد چو تویی یا بفسق اسپه منی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی  
من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
که بجز که گنج قناعت گنج دنیا داد  
بیا که نعت این کار خانه کم نشود

له یعنی اگر ازین قبیل یا ازین دست است و در نسخه متعارف همین است نوشته اند اما در صحیح نسخ قدیمه  
ازین دست دیده شد ۱۲ ۱۳ هر آنکه ۱۴

بروز واقعه غم با شراب باید گفت  
 بگوش بنشین سرخوش و تماشا کن  
 نگار خویش بدست خساں همی نیم  
 به صبر کوش تو ایدل که حق را بکنند  
 ز تشنه باد حوادث نمی توان دیدن  
 از بس سموم که بر طرث بوستان بگوش  
 بپیش در آئینه نقش بند صورت غیب

که اعتماد بجز نیست در چمن زمینی  
 ز حادثات زمانی رخ شکر هندی  
 چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی  
 چنان عزیز نگیتی بدست اهر منی  
 درین محن که گلی بوده است با سنی  
 عجب که رنگ گلی ماند و بوی تشتری  
 اگر ت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

مزاج و تہب شد درین بلا حافظ  
 کجاست فکر حکیمه درای بر همینی

(۴۶)

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آید  
 تعبیر حکیمت یا سفر کرده می رسد  
 ذکرش بنحیر ساقی فرخنده فال من  
 خوش بودی از خواب بیدار با چوین  
 آنکو ترا پس نگلدی کردی زینهنوں  
 فیض ازل بزور دزد آمدی بدست  
 جانش نثار کردی آن دل نواز اگر  
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا  
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

کز عکس روی او شب هجرم بر آمدی  
 ای کلج هر چه زود تر از در درآمدی  
 کز در دمام با فتح و ساغر آمدی  
 تا یاد محبتش سوی بار بر آمدی  
 ای کاش که پاش بسنگی در آمدی  
 آب خضر نصیبه اسکن در آمدی  
 چون روح محض جسلو کنان در آمدی  
 وایم پیام یار و خط دلبر آمدی  
 مظلومی از شب بدو آورد آمدی

۱۴ که کس یاد ندارد چنین عجب گفته ۱۴

۱۵ بین در آئینه جام نقشهای عجب و کس یاد ندارد چنین عجب زمینی -

۱۶ در نسخ متداول در مقطع این شعر نوشته اند ۱۶

شنیده ام که سگان را قلا در پی و چرا بگردن حافظ نمی کنی رسی -

یعنی این شعر از خسرو دهلوی است و در دیوان او موجود است ۱۴ که گفت ۱۴

خامان ره زفته چه داند ذوق عشق | دریا ولی بجوی و دیسری سهر آمدی

در دیگری بشیوه حافظ زدی رستم  
مقبول طبع شاه آهسته پرورد آمدی

(۴۷)

آمد بگو شش ناگهم آواز بلبل  
واندر چمن نغمه زخایا و غنفل  
می کردم اندران گل بلبل تاملی  
ایس را آفتابی دانه آرزو تبدلی  
گشتم چنانچه هیچ نمادم تحسلی  
ا کس بی کلامی غار پیچیده است از گلی

رستم باغ صبحی تا چشم گلی  
مسکین چمن به عشق گلی گشته ابتلا  
می گشتم اندران چمن باغ دم بدم  
گل یار غار گشته و بلبل قوی عشق  
چون کرد دردم اثر آواز عنده لب  
بس گل گشتم می آشدو این باغ را ولی

حافظ مدار ایسده فوج از دنا کون  
دارد هنر اعیب و ندارد تفضلی

(۴۸)

بند گاه رانه بوضع دگر اس میداری  
این چنین عرت صاحب نظر اس میداری  
همه رانه زناں جامه دران میداری  
دست در خون دل پر هنران میداری  
طبع مهر و وفا زین پسراں میداری  
زین طبع پاک تو از سیمبر اس میداری  
که من سوخته دل را تو بران میداری  
حاشقی گفت که تو بنده بران میداری  
چشم سیری عجب از بی خبران میداری

روز گاری است که مار انگاز میداری  
گوشه چشم رضائی به منت باز نشد  
نه گل از داغ غمت است نه بلبل در باغ  
ساعت آں به که نبوشی چو تو از بهر نگار  
پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی  
چشمه سیم و زرت پاک بیاید پروا خست  
دل و دین رفت ولی راست نمی یازم گفت  
گر چه زندی و غرابی گشته است همه  
ای که در دلت طمع طلبی ذوق حضور

له رستم باغ صبح که چشم گر گلی - دیگر رستم باغ تا که چشم سحر گل ۱۲ له جای ۱۲  
له ساعد چینی است که از آهن ساخته شکاریاں برای محافظت دست پوشنده ۱۲

ز گس باغ نظر چو توئی ای چشم و چراغ  
تا صبا بر گل و لیل و رنق حسن تو خواند  
گوهر سر جام جم از کان جهان و گرات

سحر چرا با من دل خسته گراں میداری  
همه را سیفیه حال و نخلان میداری  
تو تنها ز گل کوزه گراں میداری

گمرازان روز سلامت به ملاک حافظ

پدیدتو رخ ز جهان گمرازان میداری

(۴۹)

ز ان می عشق کرد خفته شود هر خانی  
روز بهارفت که دست من مسکین نگرفت  
روزه هر چند که همان عزیز است لیدل  
مرغ زیرک بدو خانه اکنون نپرو  
گل از زاهد بدو سخنم رسم این است  
یا من چو بخراشد بتا کاشای حلیت من  
گو حریفی که شب در روز می صاف کشد

گر چه ماه رمضان است بیاد و جامی  
سپاق شمشاد قدی ساعد سیم اندازی  
تختش متبعتی دان و دشمن آگاهی  
که نهاده است بهر مجلس عظمی دای  
که چو صبحی بدید در پیش افند شامی  
بر سانش ز من ای بیک صبا پیغامی  
بود آیا که کمند یاد ز درد آشامی

حافظا گر نهد داد دل آصف عهد

کام بدشوار بدست آوری از خود کامی

(۵۰)

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی  
نعلی کنم گداز لیکن ابر رحمت دوست  
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
بیا که خرده من گر چه وقف میکند باست

کجاست بیک صبا گر همی کند کرمی  
بکشت زار جلگه نشنگان نداد نمی  
چو شبنم است که بر بجر می کشد رقی  
ز مال وقف نه بینی بمن نام من درمی

مله در نسخ متعارف ملامت نوشته اند لیکن آنچه در متن است بهتر است مراد شاعر آنست که روز سلامت را بجلالت  
گزارانند از عقل و خود دور است - و در صورت ملامت مضاف الیه را خواه فلک باشد یا جهان یا مردم محذوف باید  
باز هم به لطف ملامت نیرد لکن بتو آید و کنایه از رنج و غم است و ملامت سرزنش و نوحه پس بدگویند ۱۲  
که آمدن سله نمی کنم لیکن دابر رحمت دوست بفرم در صورت دوست را فاعل باید گرفت لازم



چرا یک فی قدش نمی خرد آنکس  
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم  
طیب راه نشین در عشق و شنا سدا  
حدیث چون و چرا در سر و دلدل  
بیای که وقت شناسان و کون بفرشد  
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است

که کرد صد شکر انشانی از فی قلمی  
خوشنما می که به میخانه بر گنسم طمی  
بر و دست کن ای مرده دل سیج و می  
بیای که و بیاساز عمر خوشیش می  
بیای که می صاف و صحبت صمیمی  
اگر معاشره مانی بنوش جام غمی

سزای قدر تو شایا بدست محافظت  
جز از نیاز شب و دمای صبح می

(۵۱)

ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی  
چو گل گر خروده داری خدا را صفت عشرت کن  
منی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش  
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن  
ندایم نوحه قمری بطرف جو بیار از صیت  
جدا شد یار شیرینت کخول تهناتش ای شمع  
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه پیر دل ای  
بعبج علم نتوان شد ز اسباب طرب مردم  
بر روی نوش و رندی در زو ترک زرق و برق

از پس باد دارد دخواهی چراغ دل برافروزی  
که قارون را غلطها داد سودای زرا اندوزی  
خدا یا هیچ حائل را مبادا بخت بد روزی  
کلاه سروری آنست که از پس ترک بد روزی  
اگر او نیست چه چون غمی دارد شیار و روزی  
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سود می  
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر و روزی  
بیای ساقی که جابل را چشیم هر میرسد زوری  
اگر پس بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

بهستان رو که از بلبل هموز عشق گیری یاد  
به مجلس آری که حافظ غزل گفتن بیا موزی

(۵۲)

زین خوش قسم که بر گل رخسار میکشی  
اشک حرم نشین اینها تخت اند مرا

خط بر مصیغه شکل و گلزار می کشی  
زاں سوی هفت پرده بازار می کشی

له میا که بر در اله سه فنون تر ۱۲ سه طریق ۱۲

کامل روی چو یاد صبارا بپوی زلف  
هر دم بیا و آں لب میگون و چشم مست  
گفتی سر تو بسته فتراک ما نشود  
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم  
یاد آنکه چشم بد ز دخت دور می کنم

هر دم بقید سلسله در کار می کشی  
از خلوتم بختانه خسار می کشی  
سهل است اگر تو زحمت این باد می کشی  
ده زین کماں که بر من بسیار می کشی  
ای تازه گل که دامن ازیں خار می کشی

حافظ دگر چه می طلبی از نیشم دهر  
من سیمخوری و طره دلدار می کشی

(۵۳)

ساقیا ساید ابراست و بهار و لب جوی  
بوی یگر گنجی ازیں نقش منی آید خند  
سفله طبع است چهاں بیکر کش تحفه تمن  
گوشش بختای که بلبل به فغان میگویی  
دو نصیحت کمنت بشنوی و صد گنج میر  
روی جانان طلبی آینه را قایل ساز  
پیشتر زانکه شوی خاک در سیکه  
شکر آنرا که دگر بار سیدی به بهار

من نگویم چکن ار اهل لی خود تو بگویی  
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی  
ای جهاں دیده ثبات قدم از سفله بجوی  
خواجہ تقصیر مغرا گل توفیق بجوی  
از زده عیش در آو بره عیب پیروی  
زانکه هرگز گل و سنبل ندم ز اهن بجوی  
یکد و روزی بسر اندر ره بینخانه پیروی  
بیخ نیکی بنشان و گل توفیق بجوی

گفتی از حافظ ما بوی ریامی آید  
آفرین بر نصفت باو که خوش بردی بوی

(۵۴)

ساقی بیا که شد قسح لاله پر ز می  
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار  
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت باں  
خوش نادکانه می چمی ای شاخ نوبهار

طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
چین قبای قصص و طرف کلاه کی  
بیدار شو که خواب عدم در پی است ای  
کاشفتگی مبادت از آسلیب باودی

ای وای بر سیکه شد این زمر دی  
 و امر و زین ساقی مهر دی و جام می  
 فراش باد هر دوش را بر می  
 تا نامی سپاه پهلان کنیم طی  
 بیرون نکلند از پیش آن رنگ خوش بخوی  
 استاده است سر و کمر بسته است فی  
 آهنگ چنگ و بر بط و مرغول نای فی  
 کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست  
 فردا شراب کوثر و خور از برای است  
 حشمت بین و سلطنت گل که گله شود  
 در ده بیاد حاتم طی جام یک سنی  
 زان می که داد رنگ طبیعت بار غوا  
 مسند بباغ بر که بخندست چو بندگان  
 بشنو که مطربان چمن راست کرده اند  
 اشیای روزگار به می ساز در گرد

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید  
 تا حد چین و مصر و با طراف روم در می

(۵۵)

و روحی کل یوم لی نیادی  
 و واصلی علی رغم الاعادی  
 چپه اول رویی لو کو بودی  
 غرق العشق فی بحر الوداد  
 غرت یک دی روشنی تزلزادی  
 و عزنه ادنی انجت ز شادی  
 تو کلنا علی رب العباد  
 در رحمت بروی من کشادی

سنت سلمی به صد غیرها فوادی  
 نگار بر من بیدل به بخشای  
 امن انکرتنی عن عشق سلمی  
 که همچو مت بهوتن دل وای  
 به پی با جان عزامت بسی بی  
 که نعمت دل بر اتن خور دنیا چار  
 نگار را در غم سودای عشقت  
 بجهلند که بنودی رخ خوش

دل حافظ شد اندر چین زلفت  
 بلبل مظلوم و الله هادی

(۵۶)

خطاب آمد که داثق شو بالطف خداوندی

سحر بابا میگفتم حدیث آرزو مندی

له سپرد که آواز خود دنی دیگر آهنگ چنگ و بر بط و طبله نای دنی سله خدا را دیگر خدا با که از اول ری نیک لولی بودی

قلم را آں زبان نبود که سیر عشق گوید باز  
دل اندر زلف سیب بند و کار از عقل محوین  
الای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول  
بسم غمره قتال و دوا بخش و در داغیسته  
جهان میر بخارا ترحم در جلت نیست  
درس بازدار اگر سواد با دروش خراست  
دعای صبح و آه شب کلید مخمور  
همای چون تو حالی قدر صحرای استخوان تاکه  
بجواب دل مده حافظ بین آن بو فانی ما

درای حد تقریر است شیخ آرزو مندی  
که عاشق را زیان دارد و مقالات خرد مندی  
بدر را با نیرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
پنجن زلف مشک نشان لاله دیزی و دل بندی  
زهر او چه میجویی درد و همت چه می بندی  
خدا با منعم گردان بد روشی و خرسندی  
تو از این راه روشن رو که با دلدار پیوستی  
دریغ آن سایه دولت که بر ناله انگیزی  
که با خوار زمینان کردند ترکان سمرقندی

بشمار حافظ شیرازی رقصند و می غلطند  
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

(۵۷)

سحر که رهروی در سرزمینی  
که ای صوفی شراب اگه شو بنما  
گر انگشت سیلانی نباشد  
خدا از آن خرقه بیز ارادت جدا  
درونها تیره شد باشند که اغیب  
مروت گرچه نام می نشان است  
نوابت باشد اسی دارای جزین  
نمی بینم نشاط و عیش در کس  
نه همت را امید سه بلندی  
در میخانه بنما تا به پرسم

همی گفت این مقام با قرنی  
که در شیشه بر آرد از نعلبختی  
چه خاصیت ده نقش نعلبختی  
که صدمت باشد شش در آستینی  
چراغی بر کند خلوت نشینی  
نیازی عرض کن ناز و بینی  
اگر رجمی کنی بر خوشه چینی  
نه در مان دلی نه درد و بینی  
نه نقش عشق بر لوح تبینی  
مال طالع خود از پیش بینی

له در نسخ عامه مفقود نوشته اند و آن خطای فاحش است که بدین راه در روش می روا الم تله بنامه له وحت  
ش نه دعوت را کلید آهنی تله مال کار خود با آل خویش را ۱۲۴

اگر چه رسم خواب تندخوئی است | چه باشد گر بسازی با حریفی<sup>له</sup>

نه حافظ را حضور درس و خلوت  
نه دانشمند را علم یقینی

(۵۸)

سحر مباحف میخانه بادوست خواهی  
همچو چرخه می کش که در بستر ملکوت  
با گدایان در گیسوده ای سالک راه  
بر در میسکده زندان قلندر باشند  
خشت زیر سر در تارک بهفت اختر پای  
سرما و در میخانه که طرف باشش  
اگر ت سلطنت فقره بخشند ای دل  
قطع این عطیه بی همی خصم کن  
ای سگندر بنشین و غم پیو ده محجور  
حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بدار

گفت باز آنی که دیرینه این درگاه  
پرتو جام جهان پس دودست آگاهی  
با ادب آبش که از تر خدا آگاهی  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی  
دست قدرت نگر منصب صاحب جاهی  
بفلک بر شده دیوار بدر کوتا هی  
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
ظلمات است بترس از خطه گر هی  
که در بخشند ترا آب حیات از شاهی  
علمت چیست که مزدش دو جهان خواهی

تو در فقره انی زدن از دست مده  
مسند خواجگی و مجلس تور اس شاهی

(۵۹)

سلام الله یا کر الیالی  
علی و ادا الاراک ومن علیها  
دعا گوی غریبان جهانم  
بهر منزل که رو آور خدا یا  
منال ایدل که در زنجیر لغزش  
اموت صبا به یالیت شری

و جاوید المثانی و المثالی  
و دار بالیو فوق الرالی  
و ادعوا بالتواتر و التوالی  
نگه دارش به حفظ لازلی  
همه جمیعت است آشفته عالی  
مستی نطق البشیر عن الوصال

له غنی میله مجاویه معنی سخن گفتن مثانی جمع مثنی و مثالی مبدل از مثنا که جمع مثنث است اینجا بمعنی سازها که در دو و سه ساز  
وارد اند (از)

و ذکرک مونسى فى كل حال  
مبادا از سر سودات خالى  
من بدنام رند لا ابالى  
که عمرت باد صد سال جلالى  
که گمدمه کشد خط هلالى  
زبان مایه جاہی و مالی

فجنگ راحتى فى كل حين  
سودای دل من تا قیامت  
کجا یابم وصال چون تو شای  
ز خطت که صد جمال و یکر افرو  
بر آن نقاش قدرت آفرین  
تومی باید که باشی در نه سهل است

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سوائی

(۶۰)

بداں مردم دیدہ روشنائی  
بداں شمع غلوت که پارسائی  
دل خوں شد از غصه ساقی کجائی  
که در تا بم از دست زهریائی  
که گوئی نبود است خود آشنائی  
فروشدن مفتاح مشکل کشائی  
ز حدی برد شیوه بے دفائی  
نخواهد ز سنگین دلاں مومیائی  
ز هم صحبت بد جلدائی جلدائی  
بسی پادشاهی کم نم در گردائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی  
درودی چو نور دل پارسائی  
نمی بینم از همدان هیچ بدجائی  
می صوفی انگن کجائی فروشدن  
رفیقان چنان عهد صفت شکستند  
ز کوئی منخال رخ گردان که آبخا  
عروس جہاں گر چه در حد حسن است  
دل خسته دامن گشتن هستی هست  
بیا موزت تمیمیایی سعادت  
مرا گر تو بگزاری ایمی نفس طالع

کمن حافظ از دست دوران شکایت

چه دانی تو لے بسنده کار حدائی

(۶۱)

الاتی من نو عالم الا قی

سلیمی منطلت بالعراق

له مباد از سوز (و یا شور و یا تروق) و سودای تو خالی که درسخ شد اوله زبان مایه جانی و مالی نوشته اند و آن خطاست  
که یاری که جور گردوں که نوئی یعنی میدانی و فراق است و صبح اول هم انتقائے همی میکند و آنچه درسخ متعارف  
چو عالم یعنی از عشق آفریده اند مناسبیت ۱۲

الا ای ساربان محل دوست  
 دروغم خوں شد از نادیدن دوست  
 خرد در زنده رود اندازومی نوش  
 بسط ازای مطرب خوشتر خان خوشگوی  
 جوانی بازی آرد بیسار دم  
 می باقی بده تا مست و خوشدل  
 بیاساتی بده طبل گراغم  
 دمی با نیکنواں متفق باش  
 برع العمر فی مرعی حساکم  
 مقتضی فرص الوصال و ما شعرنا  
 عروسی بس خوشی ای دختر زرد  
 میجانی مجرورا بر آرد  
 نهانی الشیب عن وصل العذرائی  
 دموعی بعد کم لا تحقره با

الی رکبا نحم طلال اشتیاقی  
 الا تمسّا لایام الفسراقی  
 به گلبانگ جوانان عسراقی  
 بشعر فارسی صورت عراقی  
 سلح چنگ دوست افشال ماتی  
 بیارای بر نشاغم عمر بانی  
 سقاک الله من کاس دانی  
 غنیت داس امور القناتی  
 حاک الله یا عهد التقاتی  
 وانی الآن فی صین الفراقی  
 ولی که که سزاوار طلاق  
 که با خورشید سازم و قناتی  
 سوزی تقبیل خدی و اعتناتی  
 فکر بحر جمعن من السواتی

وصال دوستان روزی نیست  
 بگو حافظ غزلهای عراقی

(۶۲)

سینه مال مال در دست ایدر نیامدی  
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیرزد  
 غنیمت تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم  
 زیرکی را گفتم این احوال می خندید و گفت

دل ز تنهایی بجا آمد خدا یا همدی  
 سابقا جامی بیا در تا بیا سایم دمی  
 کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی  
 صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

له نوشاوش له برادر بستی زیباست که فراقی بکشد جوی مولیان جوی است در سمرقند چنانکه حکیم رودکی در قصیده مشهوره خود  
 به یاد یار هرباں آید همی و باد جوی سمرقان آید همی - قدسی شیرازی در پی شعر مولان خوانده و معنی آن شهرت در حدیث  
 گفته و عطا کرده - در دیگر نسخ کز لباسش بوی زلف خوریاں آمد همی نوشته اند و آنهم قوی اند نظر راست مردم

سوخته در چاه صبر از بهر آن شمع چگل  
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست  
اہل کام و ناز را در کوی زندان باد نیست  
آدمی در عالم خاک نمی آید بدست

شاہ ترکاں خاقل است از حال باکو رستی  
ریش باد آں دل کہ بادرتو جوید مزہی  
رہروی باید جہاں سوزی نہ خامی بھنی  
عالمی دیگر بناید ساخت و ز نو آدمی

گریہ حافظ چرخد پیش ستغاسی دوست  
کا تدریس طوفاں نہاید ہفت دریا شبنمی

(99)

شهری است بر طرف نیاں و ز هر طرف نگاری  
شش جهان نه بیند زین تازه تر جوانی  
جنسی که دیده باشد کرد و حش آفریند  
چون من شکست را از پیش خود چه رانی  
می بی عشق است بشتاب و قوی خوش است دنیا  
در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
چون این گره کشایم وین را نه چون نماغم  
ای روی خفت از گل صد بار نا زین تر

یاراں صلاfi عشق است گرمی کند کاری  
در دست کس نیستد زین خوبی بشکاری  
زین خاکیاں مبادا برداش غباری  
کم غایت توقع بوسی است یا کناری  
سال و زگر که دارد ایسد نو بهاری  
هر یک گرفت جامی بر یاد روی یاری  
در روی سخت و روی کاری صوب کاری  
یار لب که ره نیابد برداش تو خدای

هزار و سی و حافظ در دست تلف شوی است  
مشکل نوشتن در این صحن دیار می

(44)

صبا تو بخت آن زلف مشکبو داری  
دلیم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست  
قبایلی حسن فروشی ترا جز از دوس  
وم از مالک خوبی چو آفتاب زون  
در آن شمال مطبوع بایسج نتوان گفت

بسیار دگر بمانی که بوی او داری  
توانی بدست تو دادن گردش خود داری  
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری  
تر از سد که خدایان ما هر دو داری  
جز این قدر که رقیبان تشنه خود داری

४३३

۱۷ خاکدان ۱۸ زیر سنگیزه مبادا برداشتن توخاری ۱۹



نوا ی بلبلت ای گل کجا پسند افتد  
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد  
بسکشی خود ای سر و جو بیار نماز  
زما نه گر همه مشک ختن دصد پرباد  
دعاش کردم و خندان بزرگ میگفت

که گوش هوش بر خان هرزه گو داری  
خود از کدام خم است اینکه در سبوداری  
که گر باورسی از شدم سر فزوداری  
خدای تو که خط و خال مشکبوداری  
اگر کیستی تو دبا ما چه گفتگو داری

زنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق  
قدم برو نه اگر میل جستجو داری

(۶۵)

صبح است و زاله می چکد از ابر بهیسی  
در کجس مائی و منی افتاده ام بیار  
خون پیاله خور که حلال است خون او  
گر صبحدم خمار ترا در دوسر دهم  
می ده که کس بگوش من آورد چنگ گفت  
ساقی بدست باش که غم در کیم است  
حافظ به بی نیازی زندان کی می بخور

برگ صبح ساز و وزن جام یک منی  
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی  
در کار با ده باش که کاری است کردنی  
پیشانی خمار همار به که بشکنی  
خوش بگزراں و بشنوا زین پیغمبری  
مطرب نگاه دار چیس ره که می زنی  
تا بشنوی ز صوت منی هو العنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل  
خون غور و در نشان تو خواهی که بر کنی

(۶۶)

لطیف استی عشق اند آدمی و پری  
چو مستعد نظریستی وصال مجوی  
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند  
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است  
چو هر خبر که شنیدم دری بحیرت داشت

ارادت بی نهایت سادتی ببری  
که جام جم بکنند سود و وقت بی بصری  
بعد ز نیم شب که گوش و گریه سحری  
نمود با ناله اگر ره بمانی ببری  
ازین پس من دوستی و وضع بیخبری

له ساقی به بی نیازی زندان کی می بیار ۱۲ له نامه سه بهر گام صد خطر داد (۱۲)

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت  
 بجوش خواجہ داد عشق بی نصیب مباحث  
 بیاد سلطنت از ما نخر بماند حسن  
 برادرین ظلمات آنکه رہنمائی داد  
 تو خود چه لعبتی اسی نازنین شعبه باز  
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن  
 دعای گوشه نشینان بیا مگر داند  
 بموی زلف درخت می روند و می آیند  
 ز من به حضرت آصف که می برد پیغام  
 بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم  
 ز آنجو وصل تو در حیرتم چه چاره مخم

که هر صباح و مسامح مجلس گری  
 که بنده را نخر د کس بسبب بی سستی  
 و دین مسامحه غافل مشو که حیف خوری  
 نیاز نیم شبی بود و گریه سحری  
 که در برابر چشمی و غایب از نظری  
 که زب بخت و سزاوار تحت و تاج زری  
 چرا بگوشه نشستی بهائی نگری  
 صبا نالیه سائی و گل بسلوه گری  
 که یاد گیر و مصرع ز من بنظم دری  
 اگر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری  
 گهی بد و زخم و گه بهشت خلد ابری

این بیت حافظ اسید است که باز  
 از شیخی اُسامه بن لیلای قیسله القمیر

(۶۷)

عمر گذشت بر لبی حاصلی و بوالهوسی  
 لمع البرق من الطور و آتشت به  
 چه شکر است درین شهر که قانع شده اند  
 دوش در خیل غلامان درش می رفتم  
 ما چون بچرخ نفسی دامن جانان گسرم  
 با دل غول شده چون نافه خوش باید بود

در این بیت از شیخی اُسامه بن لیلای قیسله القمیر

ای سپر جام میم ده که به پیری برسی  
 فلفل لک آت بشهاب قلنس  
 شاهپا زان طریقت به مقام کسی  
 گفت کای بکس بی چاره تو باری چه کسی  
 دل مبادیم بر آتش زنی خوش نفسی  
 هر که مشهور جهان گشت بمشکلی نفسی

له این دو مصرع بانکه تفاوت و در شعر دیگر حافظ در هیس دیوان موجود است مصرع اول در غزل رواق  
 منظر چشم من آشیادقت چنین استیج تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار و مصحح ثنائی در غزل دیگر چنین  
 نوشته است نه در برابر چشمی شهاب از نظری نه یاد میکنی از من ندیروی از یاد ۱۲  
 مکه در محاوره می گویند تو باره کیستی و کسانیکه درین شطریاری بیا خوانده اند خطا کرده اند ۱۲

کاروان فت و تو در جای کس گاه بخواب  
بال بختا و صغیر از شجر طوبی زن  
ده که بس بی خبر از غفلت چندی سی  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفسی

چند پدید بهوای تو هر سو خاف  
یَسِّرَ اللَّهُ طَرِيقًا بَابَ يَأْتِيهِ

(۶۸)

کفتب قِصَّة شوقی و دمی باکی  
بسا که گفته ام از شوق بار و دیده خویش  
عجیب و اقد و غریب حادثه ایست  
که ارسد که کند عیب دامن پاکت  
ز خاک پای تو داد آبروی لاله دگل  
آبروی گل و خاک پای هر که نیست  
صبا عبیر فشان گشت و خاک خالیه بوی  
دع التماس تغنم فقد جزای مشل  
اثر نماید زمن بی شایست آری

بیا که بی تو بجا آمدم ز غمت کی  
ایا منازل سلمه فائز سلساک  
انا صبرت قتیلاً و قاتلی شاک  
که همچو قطره که بر برگ گلچسکد پای  
چو گلک صنع رقم زد بر آبی و خالی  
چنان بدایع جالی ز آبی و خساک  
داهت شسته کرم مطیب الزاک  
که زادر اهر و انجستی است و چالاک  
اری تا اثر خجسته ی من نجشاک

ز وصف حسن و خاف چکونه نطق کند  
که چون صفات الهی و رای اورا کی

(۶۹)

که بر و به نزد شایان زمن گد ایپامی  
شده اند خراب و بد نام و هنوز امید دارم  
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب پاک  
زهرم تنگن ای شیخ تو بد انهای بیخ  
بر ویدار سایان که برقت پارسائی  
عجب از وفای جانان که تفقدی نه فرود  
سر خدمت تو دادم مجرم بلطف مغفرت

که بجوی میفر و شان و هزار جم بجای  
که بهمت عزیزان بر رسم نیکنامی  
که بضاعتی ندایم و فتنه دیم دای  
که پو مرغ زیرک افند نه افندی هیچ دای  
می تاب در کشیدم و نماند نیک و نامی  
نه بنامه پیامی نه بجایمده سلامی  
که پو بنده کمتر افتد بمبار کی غلامی

له سائیا برضه نه بنامه و پیامی نه پسرش و سلامی دیگر نه بنامه سلامی نه بنامه پیامی نه

بیا که بی تو بجا آمدم ز غمت کی

که لبست حیات مابود و نداشتی دوا می  
به هزار بار بهتر ز هزار بخت خامی

بجای برم شکایت بکه گویم این حکایت  
اگر این شراب خام است اگر آتش حرف بختی

بکشتای تیر میگاهان و بریز خون حافظ  
که چنان کشنده را بکشد نفس انتقامی

(۷۰)

چون نیک بدیدم حقیقت به ازانی  
ای خسرو خوابان که تو شیرین نانی  
هرگز نبود غنچه بدس تنگ دانی  
بخرام که از دست روزگشتی بروانی  
چون کوسن آزاده چرا جمله زبانی  
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی  
پیار که دیده است بدس سخت کمائی  
آنرا که دمی از نظر خویش برانی  
اگر عشق رخت داد دل و دین و جوانی

گفتند خلایق که توئی یوسف شانی  
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویم  
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه  
گر سر و بماند از قد و رفتار تو بر جانی  
صد بار بگفتی که دهم زان دهنه کام  
گفتی بدهم کامت که جانت بستانم  
چشم تو خدنگ از سپر جان گزرا ند  
چون اشک بید از پیش از دیده مردم  
از پیش مرا عاشق غم دیده خود را

در راه تو حافظ چه قلم کرد ز سر پا  
چون نامه چرایک پیش از لطف سخوانی

(۷۱)

آب زندگانی بر دلم ام پی  
نفس را می توانم دید با دمی  
رخش می بیند گل می شکند خوی  
بساط زهد را چون غنچه کن طی  
که می داند که جسم کی بود و کس که  
رکش بخرایش تا بخرود شمش از دی

لبش می بوسم و در میکشم می  
نه رازش می توانم گفت با کس  
لبش می بوسم و خوں می خورم و جام  
گل از خلوت بباغ آورده مسند  
بدنه جام می و از جسم کمن یاد  
بزن در چنگ چنگ ایامه مطرب

له عشقه لاه در عشق توام شهره چو فراد و عجب نیت ۱۲

چو چشمش مست را مخمور گززار  
بنخوید جان از آن قالب جدائی  
چو محسنون در پی دیدار لیل  
چو مرغان چمن گویند هو هو  
تو با سلطان گل می نوش و محوش باش

بیاد لعلش ای ساقی بیه می  
که با شد خون جامش در رگ دینی  
بباید گشتن ایدل گرد هر خن  
منه از دست جام باوه ای می  
غنیمت دال خلاص از بهمن فدی

زبان در کش ای حافظ زبانی  
حدیث بی زبانان بشنو از نی

(۶۲)

مخمور جام عشقم ساقی بده شادی  
عشق رخ چون ماهش در پرده راست نماید  
شد حلقه قامت من تا بگذرین رفیقیت  
در انتظار رویت ما و امیدواری  
مخمور آن چشمم آخر کم از سوالی  
چون آفتاب روشن کند دیده می نگیند  
دست غرض میالا بر کاسه که دانی

پر کن قسح که بی می مجلسند اردابی  
مطرب بزن نوا می ساقی بده شرابی  
زین دردگر زانند مارا به هیچ بابی  
در عشوه وصال و خیال و خوابی  
بیار آن دو معلم آخر کم از جوابی  
ایدل چه سود داری در دیده اضطراری  
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر خیال خوابان  
کی تشنه سیرگر دو از لعل سهرابی

(۶۳)

می خواه گل افشان کن از دهر چه میجوی  
مسند بگلستان بر تاشا به و ساقی را  
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد داد  
شمشاد خرامان کن دامن گلستان کن  
امروز که با زارت پر جوش خریدار است  
چون شمع نکوروی در گزربا دست

این گفت سحر که گل بسبل تو چه بیگونی  
لب گیری دنج بوسی می نوشی گل بونی  
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رودی  
تا سر و پیا موز و از قد تو دل جوئی  
دریاب و بند زادی از مایه نیکوئی  
طرف هنری بر بند از مایه نیکوئی

آن طره که هر چند شش صد ناله چیل رزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشنوی

هر مرغ بدستانی در گاشتن شاه آینه  
بلبل به نو سازی حافظ بدعا گوئی

(۷۴)

گزر بجوی فلاں کن در آن زمان که تو دانی  
به مردمی نه بفرمان چنان بر آن که تو دانی  
و نعل روح فزایت به بخش آنکه تو دانی  
تو هم ز روی کراست چنان بخوان که تو دانی  
دقیقه ایست نگار آذران میاں که تو دانی  
اسیر خویش گرفتی بخش چنانکه تو دانی

نیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی  
تو یک خلوت رازی و دیده بر سر راه است  
بلگو که جان عزیزم بلب رسید خدا را  
من این دو حرف نوشتم چنانکه غم نه انت  
امید در کمر ز کشت چگونگی نه بت دم  
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است

یکی است ترکی و تازی درین محال حافظ  
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

(۷۵)

که بسی گل بید بازو تو در گل باشی  
و غلت انگاه کند سود که قابل باشی  
که تو خود دانی اگر زیرک و خاقل باشی  
جیف باشد که ز حال همه خاقل باشی  
رفتن آسان بود و اوقات منزل باشی  
اگر شب و روز درین قصه باطل باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
چنگ در پرده هیل می دهدت پند دلی  
من انگویم که کنون باک نشین و چه بنوش  
در چمن هر دو تری و دفتر حالی دیگر است  
اگر چه راهی است پراز هم زمانا بر دست  
نقد عمرت بهر غصه دنیا بجزاف

حافظ اگر مدد از بخت بلندت باشد  
صید آن شاه مطبوع شائل باشی

(۷۶)

از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

نور خدا نماید آئینه مجردی

له بنزل گوئی که این لفظ را در نسخه جات مطبوعه حتی در نسخه جارت های نوشته اند و حال آنکه بعد از می دهدت آمده  
و اجتماع هر دو که معنی استراری آید بیجا است ۱۲

آب بر آتشش زنده معجزه محمدی  
قال رسول ربنا ما ناطق من دله  
مکر میکنی مگر فی عسر ممدو  
سوسن و سرو و گل بتو جله شوند مقتدی  
اگر ببری بجان و دل راه بکوی بخودی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برو  
شعبه بازی کنی هر دم دیت این روا  
از چه بعد نیکبختی تیغ جفا بکین من  
اگر تو بدی جال فرسوی چمن کنی گز  
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان

مرغ دل تو حافظا بسته دام از دوست  
ای متعلق خجل دم وزن از انجستی

(۷۷)

تا بدای بیخ غم از دل بر کنی  
سر گرفت چند چوای خم دنی  
کم زنی از خویشتن لاف منی  
جمله رنگ آمیزی و تروانی  
اگر دین زده ریائی بشکنی

نوش کن جام شراب یک منی  
دلکشاده و از چوای جام شراب  
چوای ز خم بیخودی رطلی کشی  
سنگ سار شود و قدم به چوب  
دل به می در بند تا مردان واد

خنجر و جهری کن چو حافظا مگر  
خویش را در پای معشوق انگنی

(۷۸)

حاصل از حیات ابدل این دم است تا دانی  
چند کن که از دوکت و او عیش بستانی  
کنی هم نمی ابر و شغل عالم فانی  
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی  
گر بجای من سرودی غیر دوست بشتانی

وقت را غنیمت دال آنقدر که بتوانی  
کام بخشش دوراں عمر در عوض دارد  
پند عاشقان بشنود و در طرب باز آ  
پیش زاهد از ندی دم وزن که نتوان گفت  
باغبان چو من زیجا بگر دم حراست باد

له این فطره را در جمیع نسخه جات مطبوعه و غیر مطبوعه غلط خوانده اند و بعضی مشروح ادی بمعنی حیل باز گفته اند حال آنکه  
همه خطا است و در مراد گفته و در التعمیف بازی و فی الحدیث ما انما من دله و لا الذمینی - و بمعنی بازی است و این  
مصرع مضمون حدیث است (۱۲) که مرد این ره کی شوی تو کا برسان (۱۲)

خمشکن نمی داند اینقدر که صوفی را  
می روی و شرکانت خون خلق می ریزد  
با دعای شبنم ابرای شکر دهن ستیز  
دل دنا و کجاست گوشه داشت تم لیکن  
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی  
زاهد پیشان را از دوق با ده خواهد گشت  
از درم در آمدست می زخم بشادی است  
گر تو فارغی از من ای نگار استی دل

جنس خانگی باشد همچو لعل ساقی  
تند میروی جاننا ترست فرومانی  
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی  
ابروی کمانداری می برد بر پیشانی  
کز غمش عجب دیدم حال پر کنفانی  
عاقلا مکن کاری کاورد پیشانی  
روشنی بمن پیوست راستی بهرمانی  
حال خود بخو اهرم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن یا حسانی حافظا پریشان را  
ای شبنم گیسویت جمع پریشانی

(۴۹)

هزار جهد بکردم که یار من باشی  
دمی به کلبه عزرا نداشتان آئی  
چراغ دیده شنبه وار من گروی  
رفیق و دوست آرام جان من گروی  
چو خسران لالت به بندگان نازند  
در آن چمن که بتان دست داشتان گیر  
از آن عقیق که خونس دلم ز عشوه او  
سه بوسه کز دلبست کرده وظیفه من  
شود غزاله خورشید صید لاغری من  
من این مراد به بنیم بخواب غم شمی

مراد بخشش دل به یقار من باشی  
شبی انیس دل سوگوار من باشی  
انیس خاطر امیدوار من باشی  
امید روز من و روزگار من باشی  
تو در میان خداوندگار من باشی  
گرت دوست بر آید نگار من باشی  
اگر کفر گله راز دار من باشی  
اگر ادا کنی قرص دار من باشی  
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی  
بجای اشک روان در کنار من باشی

من از حافظ شهرم جوی نمی ارزم  
مگر تو از گرم خویش یار من باشی

له گوش داشتن بهی نگاه داشتن و محافظت نمودن است ۱۲ له در جان است ۱۳ له راستی در استعمال فارسی بهی از حقیقت است  
له قرار ۱۴



(۸۰)

هواه خواه تو ام جانای و می دانم که میدانی  
ملک در سجده آدم زمیں بوس تو نیت کرد  
خیم جدت بنام این کفتنوں مجموعہ و لہذا  
امید از بخت میدارم کہ بکشایم کہ جدت  
کشاد کار مشتاقان در آن بروی و کعبه است  
چرخ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است  
بہشتان زلف و صوفی را با بازی و مرقع آرد  
ملاست گوچه در یاد ز راز عاشق و معشوق  
لمول از ہر بلبل بودن طریق کار دانی نیست  
دین آں عیش شبگیری کہ چون باد سحر بگشت

کہ ہم نا دیده می بینی و ہم نشوئی می خوانی  
کہ در حسن تو چیزی یافت میش از طور انسانی  
از آن باد امینی بادت کہ انگیزد پریشانی  
ہلے شرطی کہ خاطر را ازین سکیں زنجانی  
خدا را یک نفس با ما گره بکش از پیشانی  
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی  
کہ از ہر رتقہ و لقص ہزاران بت بر افشانی  
نہ بند چشم نا بینا حصول سہرا پرہانی  
بخش دشواری منزل بیا د عہد آسانی  
بدانی قدر وصل ایل چو در ہجران فرمائی

خیال چیز زلفش فریت میدہد کاف  
مگر تا حلقہ اقبال نامکن نہ جنبائی

(۸۱)

یا بسمای یحاکی در جہا من اللالی  
در خواب مانده بودم دیشب بیا چشم  
حالی خیال وصلت خوش میدہد فریبم  
دل رفت و دیدہ خون شد تو بخت جان ز بزم  
دل خوش شدم ز دوستم ز نار چشم مستش  
خوی تو گر نگردد ہرگز دگر نگردد  
یار اگبا تبری عن موثق و ہساہ

یارب چه در خور آمد گردت خط ہلالی  
ز آن خواب خوش بختم سرت دلا ابالی  
تا خود چه نقشش باز و این صورت خیالی  
فی الشوق بعبادت یا تین بالتوالی  
اودیت بالرزایا ما للہوی و مالی  
عاشق درین جواب عارف درین حوالی  
ان تلیق اہل نجد شکم بحسب حالی

میں نے خواب میں  
خوش بختی میں  
تو نے خود  
خود کو  
خود کو  
خود کو  
خود کو  
خود کو  
خود کو  
خود کو

لہ خدا را ای فلک با من گره بکش از پیشانی لہ این معجز از حکیم انوری است و خواہ از آن قضین نمود است شود انوری ایات ۵  
مگر تا حلقہ اقبال نامکن نہ جنبائی  
سیلا اہلہا لالکہ محو ماہ و سکینا

لہ بسمی و معنی دندان است ۱۲

دلبر بشتباز می خوغم حلال دانست  
 العین ما استنانت شوقاً لایل نجد  
 شد ذات رمل کان البیض فیها  
 گر عاقلی و زیرک از چارچینه مگذر  
 می ده که گر چشتم نامه سیاه عالم  
 ساقی بیار جامی و ز خلو تم بروں کن  
 صافی است جام خاطر در دور آصف عهد  
 الملک قدیباهی من جدّه جدّه  
 مسند فروز دولت کان شکوه نیست

فتوی عشق چون است ای زمره موالی  
 و القلب ذاب و جدائی و ایہ العصال  
 طار العقول طراً من نظره التّصال  
 امن و شراب بی غش معشوق و جامی خالی  
 تو میدکی توان بود از لطف لازالی  
 تا در بدر بگردم قلاش لا اباتی  
 ثم فانسقنی ریحاً اصفی من الزلال  
 یارب که جا دواں باداں قدروا برحالی  
 بر همان ملک و ملت بو نصر برالمعالی

چون نیست نقش دوراں در هیچ حال ثابت  
 حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

## قدمت الغزلیات بعون الخالق البریات



کجاست ساقی مهربانی من که از سر مهر  
 سیاهی آورد از یار و در پیش جامی  
 نوای مجلس بار چو یک شکر مطرب  
 فرشته نبی حقیقت سروش عالم غیب  
 سخن داری که مقیم حرم او چون اخضر  
 جمال چهره اسلام کشایج بواحق  
 گویی که بر فلک سروری عروج نمند  
 چراغ دیده محمود شه که دشمن را  
 با وج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد  
 عروس خاوری از شرم رای انور او  
 ایاعظیم وقاری که هر که کینش لشت  
 رسد که چرخ عطار و نه از تنبیت  
 درام در پی طعن است بر حسود و عدوت  
 فلک چو جلوه کنان بنگر و سمند ترا  
 ملائقی که کشیدی سعادت دیتی  
 ز امتحان تو ایام را غرض آنست  
 و گر نه پای جا بهت ازان بلند تراست  
 مذاق جاننش ز تانگی غم شود ایمن  
 ز عمر بر خورد آنکس که در بهر کاره  
 چو جای جنگ نه بیند بجام یار دوست  
 ز لطف غیب به سختی رخ امید تناب  
 شکر کمال جلالت پس از ریاضت یانست  
 در آن مقام که سیل حوادث از جیب است  
 چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را  
 اگر چه خضم تو گستاخ می رود عالی

چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد  
 بشادی بخ آس یار مهربان گیرد  
 آگهی عراق زندگاه اصفهان گیرد  
 اگر روضه کریمش نغمه رجنان گیرد  
 از فیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
 که ملک در قدش زیب بوستان گیرد  
 سخت پای خود فرق فرقدان گیرد  
 ز برق تیغ وی آتش بدودان گیرد  
 به تیر چرخ برهمل چو کمان گیرد  
 بجای خود بود ار راه قیران گیرد  
 ز رفیع قدر کمر بند تو امان گیرد  
 چو فکر صفت امر کن فلک گیرد  
 سماک راح ازان روز و شب نمان گیرد  
 محکمه با گیش اوج کبکشان گیرد  
 که مشتری نسق کار خود ازان گیرد  
 که از صفای ریاضت دانشان گیرد  
 که روزگار بران حرف امتحان گیرد  
 هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد  
 نخست بنگر و آنکه طریق آن گیرد  
 چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد  
 که مغز نغمه مکان اندر استخوان گیرد  
 نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد  
 چنان رسد که امان از سیاه کمان گیرد  
 که موهبای جنان قلمم گران گیرد  
 تو شا و باش که گستاخش منان گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد  
زمان عمر تو پاینده باد و کین نعمت  
سرملوک سخن حافظ است از آن هر دم  
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ  
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیس

(۲)

جوز اسحر نهاد حائل برابرم  
ساقی بیا که از مد و نجات کار ساز  
جامی بده که باز بشادی روی شاه  
را هم مزین بوصف زلال خضر که من  
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال  
اگر بادت نمی شود از بنده این حدیث  
گر بر کنم دل از تو و برادرم از تو مهر  
شاه با من از بعش رسا غم سر فیصل  
منصور بن محمد خاوری است حرم من  
عهد است من همه با مهر شاه بود  
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه  
شاهین صفت چو طبع چشم ز دست شاه  
ای شاه شیرگیر چه کم کرد و ار شود  
بال و پری ندارم و این طره ترک نیست  
شعرم بنیم مج تو صد ملک دل کشاد  
بر گشتنی اگر بگذشتم چو باد صبح  
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو  
نشستی ما بآب عنق کار بند نیست

یعنی غلام شاهیم و سوگند میخورم  
کامی که خواستم ز خدا شد میسر  
پیرانه سر هوای جوانی است در سرم  
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم  
کی ترک آن بخور دکنه طبع خوگرم  
از گفته کمال ویکه بسا دوم  
آن مهر بر که انگشتم آن دل تنجا برم  
ملوک این جناح و مسکین این درم  
وز این خسته انام بر اعدا منظرم  
در شاه راه عمر از این عهد نگزرم  
من نظم جور چرا تخم از که کمترم  
کی باشد التفات بصید کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت همیشه سرم  
غیر از هوای منزل سیمخ در سرم  
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم  
نی عشق سرو بود نه شوق صندوبرم  
دادند ساقیان طرب یکد و ساخرم  
من ساخورده زنده خراب است پرورم

مع  
در قصیده دار دیده  
منصور بن محمد خاوری  
نقشه

بسیار اختر و فلکم و اوری بسی است  
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه  
 بهم ز کارخانه عشاق محو باد  
 شکیل الاسد بصید دلم حمله کرد و من  
 ای عاشقان روی تو از دهر پیشتر  
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیست  
 بر من قناد سایه خورشید سلطنت  
 مقصود از من معالیه باز از تیر نیست  
 دارم ولی ایتیه که از بین دو لکش  
 حافظ تو ختم کن که من اندر دعای شاه

انصاف شاه باد درین قصه دارم  
 طاووس عرش می شنود صیت شهیم  
 اگر جز محبت تو بود شغل دیگرم  
 اگر لا غرم و لیک شکار غضنفرم  
 من کی رسکم بوصل تو کز ذره کمتر  
 تا دیده اش بکز لاک غیرت بر آورم  
 اکنون فراغت است ز خورشید غاوم  
 فی جلوه می فروشم و فی عشوه می خرم  
 بر همسران خویش کند تخت سرورم  
 دستی ز آستین تضرع بر آورم

حافظا کیمینه بنده خاص تو گشته است  
 باشد که کییا شود این روی چو زرم

(۳)

غیر مقدم مر جبا ای طاووس میون قدم  
 نامه را گوی کن و سر در شرک من بشوی  
 دستگاه صبر اینکای عشقت هیچ نیست  
 بخت کار ز دینجی می فروشم رایگان  
 اگر حرم کعبه خواهی و آن جمال کنی نقاب

تا به داری شزده اقبال صاحب کرم  
 و آنکه شرح آرزو مندی نیاید در قلم  
 روزی آخر حال درویشان پرش ای غنیم  
 صحبت یاران هدم منقتم و آن مغنم  
 لاله و گل داس همه خار بیابان حرم

درین قصیده درود این عامه چند شعر دیگر دیده شد و آن این است

شاهی که خادم بدش جبریل بود / صغش چسپان کنم که بپوشش مقصوم  
 لیکن این شعر مطابق حال مقصود بن محمد نیست چرا که او اذآل نبی نبوده غالباً شخصی این شعر در وصف اسماعیل صفوی یا دیگری از صفویان گفته  
 و ناو تقال آنرا در دیوان حافظ شامل نمودند - این دو شعر هم درین قصیده دیده شده  
 حافظ دجاں محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم  
 حافظ خادم بزرگ مرتضی علی است / باشد مگر خدای بپنجد بر جیدم  
 لیکن این دو شعر هم درین قصیده که در کج مصرع گفته نیست غالباً این اشعار از قصیده ایست که در روح شایان صفوی گفته اند

مانند پنداری که جهان خون عاشق خور و دوز  
گر چنین در حلقه پیچد زلف افنی بند یار  
صحبت عشاق بدنامست کند ز ابد پرو  
آن گزشت ابدل که خواری بروی از دین  
ساقی می ده که دیگر بار در رندی و عشق  
خواجہ توران شاه فرخ پی جلال ملک دس  
مورد جہاد و جلال و مقصد فضل و کمال  
کان مروی و مدت معدن صدق و صفا  
رافع او ضاع بدعت ناصب اعلام دین  
صاحب کافی کجا و خواجہ وانی کجا  
بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود  
آستان منزل دولت نه اکنون است دس  
صیت جو و بیحسابت نیست امر مختفی  
سود باز ارجهاں بیرون ز ذکر غیر نیست  
قلب بد خواہاں شکست و هست قلب تودست  
ہاں نہ پنداری کہ تنها میزنی بر قلب خصم  
زینہار ایدل مکن انکار صاحب دو تئام  
شرح احوال تو بحق بوالعجایب دفتر است  
تا البم عجور بود از خاک بوس مجلس  
باشما اخلاص ہر یک حاجت تقریر نیست  
تا جہاں باشد بہ نیکی در جہانت با دنام

نالہ شبگیر در کار است و آہ صبحدم  
مہرہ نتوان بر د آسای دلی انسونی بدم  
خوش نگہ کن بادہ و دور است مجلس تنہم  
یار باز آمد محمد اللہ عزیز و محترم  
نوک کلک خواجہ بر منشور حافظ ز در قلم  
بدو آفاق العالی عون الوری غوث الامم  
منظر انوار رحمت مصدر حسن ششم  
جو ہر عدل و سماعت عنص لطف و کرم  
ما حی انہار طیناں قاف مع ظلم و ستم  
کافی و وافی توفی اینجہ صاحب کرم  
خفتہ بدر گدوں ہنوز اندر شہستان بدم  
دارد ایں قصر معلی نقشش تاریخ قدم  
ایں صدا صدرہ شینہ از کوہ ہم جذر اصم  
صرفہ ایں است ای خداوندان دنیا و دہم  
ہر کہ او دل نشکنند فیروز گرد و لاجرم  
ہست ارباب دل باقیست مصحاب کرم  
کا مذہب سودای کج بوجہل گردد بوالحکم  
بندہ یارب کی تواند کرد شکر ایں نعم  
درد نوش درد بودم با ندیمان ندیم  
علم آصف دیدہ باشد حالہا در جام جم  
ایں دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فنی ہم

عبد  
محمد  
خان  
محمد  
خان  
محمد  
خان

دور تو باد و گردوں ہمغاں باد اچنان

گر محاسب بشم و حرفی نیاید پیش و کم

(۴)

از پر تو سعادت شاہ جانیان

شد عرصہ زمیں چو مہبط ارم جواں

عبد  
محمد  
خان  
محمد  
خان  
محمد  
خان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب است  
 خورشید ملک پرورد و سلطان دادگر  
 سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت  
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک  
 ماهی که شد ز طلعتش افروخت زمین  
 اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش  
 سیمخ و هم را نبود قوت عروج  
 گردن خیال چرخ فتد عکس تیغ او  
 حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر  
 ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک  
 تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد  
 تو آفتاب ملکی دهر جا که نمی روی  
 ارکان نیاد و دچو تو گوهر هیچ قرن  
 بی طلعت تو جان نگر اید بکلبه  
 هر دانشی که در دل دفتر نیامده است  
 دست ترا بایر که یار و شایسته کرد  
 با پایه جلال تو افلاک باغمال  
 بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج  
 علم از تو باکرامت و عقل از تو با فروغ  
 ای خسرو منبع جناب و رفیع قدر  
 در جنب بجز وجود تو از قطره کم تراست  
 ای آفتاب ملک که در جنب همتت  
 عصمت نهفته بخ بسرا پرده ات تقیم  
 گردون برای خیمه خود شمشید طلکات  
 این اطلس منقش نه تو می زر نگار

صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان  
 دارای داد گستر و کسری کی نشان  
 بالانشین مسند ایوان کن فکال  
 خاقان کامگار و قشیشاه نوجوان  
 شاهی که شد ز همتش افروخت زمان  
 دار همیشه تو سن ایام زیر راں  
 آسنا که باز همت او سازد ریشال  
 از یکدگر جدا شود از جسم ای نواں  
 مهرش روان چو روح بر اعضای تن و جان  
 وی طلعت تو جان جهان و جهان جان  
 تاج توغبین افسر دارا و اردوان  
 چون سایه از تنفای تو دولت بود روان  
 دوران میاورد چو تو اختر بصد قران  
 بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان  
 دار دچو آب خامه تو بر سر زبان  
 کس بدره بدره می دهد و قطره قطره آن  
 و ز وجود بحر دست تو در و هردستان  
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
 شرح از تو با حمایت و دین از تو در امان  
 دی داود عیدیم مشال و عظیم شان  
 صد گنج شایگان که به بخشش بر ایگان  
 چون ذره حقیق بود صد گنج شایگان  
 دولت گشاده رخت بقا زیر کند لال  
 از کوه و ایر ساخت برای تو سائال  
 چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان



بعد از کیاں بملک سلیمان نیافت کس  
بودی درون گلشن و از پر دلان تو  
دردشت روم خمیه زوی و غریب کوس  
تا قصر زرد تا خنق و از زده اوقات او  
آن کست که ملک کند یا تو هم سری  
سال دیگر قیصرت آرند تلج زر  
تو شکاری ز خالق و خلق از تو شکار کرد  
اینک بطرف گلشن و بستان بختی  
ای لمبی که در صف کرد بیان قدس  
ای آشکار پیش دولت هر چه کردگار  
داده فلک عثمان ارادت بدست تو  
گر کوششیت افتد بر داده ام بهر  
خصمت کجاست در ته پای خودت نکلن

این ساز و این خزان و این لشکر گران  
در هند بود غنله و در زنگ بد فغان  
تا دشت چین رفت و بیابان سیستان  
در قصرهای قیصر و در خانه های خان  
از مصر تا بروم ز چین تا بقیسریان  
در چینیت آوردند بدرگه خراج خان  
تو شاه و ماں بدولت و ملک از شاهان  
با بندگان سمنند سوادست بزرگان  
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان  
دارد همی به پرده غیب اندرین نهان  
یعنی که من زیم بمراود خودم بران  
در بخشیت آمده زر داده ام بکمال  
یار تو کست بر سر چشم من نشان

هم کاف من بخدمت تو گشیه منتظم  
هم نام من بدحمت تو مانده جاوداں

(۵)

ز دلبری نتوان لاف زد باسانی  
بجز شکر دهنی یا بهاست خوبی را  
هنر سلطنت دلبری بدان رسد  
چه گردد که بر اینجغنی ز بهستی من  
به هم نشینی رندان سری فرود آور  
بیار باد و رنگین که صد حکایت خوش  
بستا کهای صبوحی کشان که تا من است  
بهیچ زاهد ظاهر پرست نه نشستم  
بنام طره دل بند خویش خیری کن

هنر رکعت درین کار هست تا دانی  
بجای نتوان دم زد از سلیمانی  
که در ولی بهنر خویش را بگنجانی  
مباد خسته سمنند که تیز می رانی  
که گنجهاست درین بی سری و سالی  
بگویم و بکنند رخنه در سلیمانی  
بگوی میکده استاده ام بدر بانی  
که زیر خرقه نه زمار داشت پنهانی  
که تا خدات بگردارد از پریشانی

توضیح  
در  
نسخه  
مخطوط

توضیح  
در  
نسخه  
مخطوط

نگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز  
 وزیر شاه نشان خواجہ زمین و زمان  
 توام دولت و دنیا محمد ابن علی  
 زہی حمیدہ خصالی کہ گاہ فکر صواب  
 طراز دولت باقی ترا ہی زبید  
 اگر نہ گنج عطای تو دستگیر شود  
 توئی کہ صورت جسم ترا ہیولی نیست  
 کہ ام پایہ ز تحظیم نصب شاید کرد  
 تر از شد شکر آویز خواجگی کہ جود  
 درون خلوت کرد بیان عالم قدس  
 صواعق کرم را چگونہ شرح دہم  
 صواعق سخوت را نمی توانم گفت  
 کنونکہ شاہد گل را بجلہ گاہ چسبن  
 شقایق از پی سلطان گل بسازد باز  
 بد آن رسید ز سیم و باد بہار  
 سحر گہم چہ خوش آمد کہ بلبلی گلباران  
 کہ تشنگدل چہ نشینی ز پرده پرولائی  
 مکن کہ می نخوری بر جان گل یک ماہ  
 بشکر تہمت تکھیر کز میان برخاست  
 جفا نہ شیوہ دیں پروری بود حاشا  
 رموز بہر انا الحق چہ داند آن غافل  
 طرب سرای وزیر است ساقیا مزار  
 درون پرده گل ہیں کہ غنچہ می سازد  
 تو بوجہی آی دم صبح ایستد کز سر بہر  
 شنیدہ ام کہ زمین یاد میکنی کہ گہ

و گرنہ حال بگویم آصف ثمانی  
 کہ خرم است بدو حال انسی و جانی  
 کہ می درخشش از چہرہ نور یزدانی  
 تر از سد کہ کنی و عوی سلیمانی  
 کہ ہمت نبرد نام عالم فانی  
 ہمہ سبط زمین رونجد بوریانی  
 چو جوہر ملکی در لباس انسانیت  
 کہ در سالک فطرت نہ برتر از آنی  
 کہ آستین بکریان عالم افشانی  
 سہیر کلک تو باشد سماع روحانی  
 نبار گشت اندازال کار ساز حنائی  
 نغوز باشد از ان فتنہای دورانی  
 بجز نسیم صبا نیست ہمدم جانی  
 بیا و باد صبا لاله لہے نمائی  
 کہ لاک می زند از لطف روح حیوانی  
 بغنچہ می زد و می گفت از سخن دانی  
 کہ در خلعت شریانی چو لعل رمانی  
 کہ باز ماہ آدگر میخوری پیشانی  
 بکوش کز گل دل داد عیش بستانی  
 ہمہ کرامت و لطف است شرع یزدانی  
 کہ منجذب نشد از جذبہای سبحانی  
 کہ غیر جام می آنجا کند گراں جانی  
 ز بہر دیدہ خصم تو لعل یکانی  
 بر آمدی و آمد شبان ظلمانی  
 ولی بجلوس خاص خود نمی خوانی

و گرنه با تو چه بحث است در سمندانی  
لطافت حکما با کتاب سبحانی  
چنین متاع نفیسی بچوں توارزانی  
که ذیل عفو بدین ماجرا پریشانی  
هزار نقش نگار در بخط ریحانی

طلب نمی کنی از من سخن جفا این است  
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد  
هزار سال بقا بخشد مدایح من  
سخن دراز کشیدم ولی امید هست  
همیشه تابه بهار را صبا به صغره باغ

باغ عمر ز شاخ ایل مسمر دراز  
فشکفته باد گل دولت باستانی

# قطعا

(۱)

فنج و عیش و خرمی و طرب  
همه بگذارد و ساغری بطلب

ای که از روزگار می طلبی  
فکر مال و منال و حشمت و جاه

(۲)

چرا دیگری بایست محسوب  
مکن عمر ضایع بلبه و لعب  
چه میخوای از قاضی و محاسب  
ز بهر دو تا از چه مضطرب  
مدار از طمع قلب را منتقلب  
دیر زرقه من خیش لا یحسب

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس  
ز بد دور باش و نیکی گزنی  
چه گردی بد و گاه میر و ملک  
چو دونان درین خاکدان دنی  
چو دانی که روزی دهنده خدا  
و من یتق الله یجعل له

(۳)

کی تو باش قبول کنند خاخر الذنوب  
ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب  
الا ز جلم باده صافی و راوی خوب

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب  
تا یب شدن بوقت گل از می نه عاقلی است  
ترک تعلق از همه لذاست کرده ام

(۴)

که در س مزرعه جزوان خیرات سخت  
که به گلشن شد داس گلخن بر دودشت  
سال تا یخ و قاتش قلب از میل بهشت

آصف دوزماں جان جهان توران شاه  
ناف هفتنه بد و از ماه رجب کاف و الف  
زانکه سلیش سوی حق بینی و حق گوئی بود

<p>(۵) باز آئی که دل در غم هجرت بفرغان است سیلاب ز چشم من گشته روان است</p>	<p>(۵)</p>	<p>باز آئی که جانم بکالت نگران است باز آئی که ببردی تو ای نور و دیدن</p>
<p>(۶) امام سنت و شیخ جماعت بر اهل فضل دار باس براعت قدم در نه گرت هست استقامت بر دل آرا از حروف قرب طاعت</p>	<p>(۶)</p>	<p>بهاء الحق والدین طاب مشاوه چو می رفت از جهان این بیت می خواند بطاعت قرب ایزد می توان یافت بدین دستور تاریخ و فالتش</p>
<p>(۷) دید آشنایان کز و عمل انجیر لایقوت تاریخ این معامله رحمن لایموت</p>	<p>(۷)</p>	<p>رحمن لایموت چو این پادشاه را جانش قرین رحمت حق کردناشود</p>
<p>(۸) می رفت و می ستاد و همی گفت و می گشت دوران روزگار چنین است چاره چیست</p>	<p>(۸)</p>	<p>روز و دایع یار به عالم نگرند کای عاشق غریب بدردم صبور باش</p>
<p>(۹) چه سود چو دل و انا و چشم بنانیت خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست</p>	<p>(۹)</p>	<p>سرایی مدد سز و کث علم و طاق در وقت سرایی قاضی یزدان چه منع فطرت است</p>
<p>(۱۰) تا آخر خبرم شد که ز نفث ضر است نخند فائده فریاد چو اینش هنر است انده عمر کنون از همه غمها بتر است نفروشم که چشمم دو جهان مختصر است گرچه بحری است ضمیرم که سر اسر و ر است که ز سر هر چه زیاده است مراد و سر است غم مخور شاید مشوق ز اندک جهان در گذر است</p>	<p>(۱۰)</p>	<p>مقی در طلب مال جهان کردم سعی عوض هر چه بمن داد فلک باز ستد عمر ضایع شد و از مال و فانی نماند بعد از من یک نفس از عمر ملک دو جهان کنجها یافت ام و در دل ویران ز هنر مالک ملک قناعت چو شدم کفتم فاش بعد از من هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ</p>

<p>(۱۱)</p> <p>آن کسیت تا بحضرت سلطان ادا کند  زندگی شسته بر سر سجاده قضا  آن زندگیت چشم و چراغ جهان منم  ای آصف زمانه ز بهر خدای بگو  شاه را روا دارد که مفعول من اراد</p>	<p>(۱۱)</p> <p>کز جور چرخ گشت شترگر بها پدید  همیزی دگر بمترس سروری رسید  و آن همیز گفت همچو منی در جهان که دید  با خسروی که دولت او باو بر مزید  گر دو روز گار تو فتال ما برید</p>
<p>(۱۲)</p> <p>از بد و هر گر همسی رنجی  رنج و راحت در ای طالع نیت  کارهای جهان چون منقلب است  در سرای سپنج روزی چند</p>	<p>(۱۲)</p> <p>بخشش روزگار سهل بود  هر که داشت مرد اهل بود  دو سه روزی بسا ز سهل بود  گر ترا از زمانه سهل بود</p>
<p>(۱۳)</p> <p>اعظم قوام دولت و دین آنکه بردش  آل سنگا وجود چو در زیر خاک رفت  تا کس امید وجود ندارد و دگر ز کس</p>	<p>(۱۳)</p> <p>از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود  در نصف ماه ذی القعد از عرصه وجود  آمد حروف سال و فاقش امید وجود</p>
<p>(۱۴)</p> <p>با خرد و دوش در سخن بودم  گفتم ای مایه همه دانش  چیسیت این زندگانی دنیا  گفتش چیسیت ملک و مال جهان  گفتم این بحث اهل بدر چیست  گفتم اهل زمانه در چه فن اند  گفتش چیسیت حاصل ایشان</p>	<p>(۱۴)</p> <p>کشف شد بر دم مثالی چند  دارم الحق ز تو سوالی چند  گفت خوابی است یا خیالی چند  گفت در تو سر و وبالی چند  گفت بیهوده قیاس و قالی چند  گفت در بند جمع مالی چند  گفت غم خوردن و ملالی چند</p>
<p>مع این قطعه بد گیران هم منسوب است که گشت کشف من مثالی چند له در سرمد و مالی چند</p>	

گفت زالی کشید و خالی چند  
هفته عیش و غصه سالی چند  
گفت چوں یافت گوشمالی چند  
گفت گرشته بدفعالی چند  
گفت گرگ و سگ و شغالی چند  
گفت در آخرت نکالی چند

گفتم اورا مثال دنیا چیست  
گفتمش چیست که خدائی گفت  
گفتم این نفس را مگر کی گردد  
قنه انگیز گفتش چه رسد  
گفتم اهل ستم چه طایفه اند  
گفتم آخر سزای ایشان چیست

گفتش چیست گفت حافظ  
گفت پند است و ب مالی چند

(۱۵)  
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید  
رفت تا گیر دسر خودمان و ماں حاضر شوید  
عقل و دانش می برد تا این از دی گفتید  
در بود پوشیده و نهان بدو فرمودید  
گر بیا پیش بسوی خانه حافظ ببرد

بر سر بازاد جانبازان منادی میزند  
دختر ز چند روزی شد که از ما گم شده است  
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جناب  
هر که آن تلخم دهد علو ابناء جاننش و هم  
دختر شب گرد نیز و تلخ و کلنگ است هست

(۱۶)  
بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد  
یکمته که دلش را در آن بجا باشد  
که گرد طیفه تقاضا کنیم روا باشد

بسبح خواجہ رسالی رفیق وقت شناس  
لطیفه و بیباں آرد خوش بختدانش  
پس انگیز ز کرم این قدر به لطف پرس

(۱۷)  
به پنج شخص عجب ملک فارس و آباد  
که جان خویش سپرد و داد خویش داد  
که قاضی به از و آسمان ندارد یاد  
که مین است او کارهای بسته کشاد

بجود سلطنت شاه شیخ بواستحق  
نخست پادشاهی همچو اعلایت بخش  
دگر مری اسلام شیخ مجد الدین  
دگر بهیت ابدال شیخ امین الدین

دگر شهنشۀ دانش عضد که در تصنیف  
دگر کریم چو حاجی توام دریا دل  
نظیر خویش چو گنجواش تند و بگزشتند

بگزشتن فرصت ای برادر  
دریاب که عمر بس عزیز است

(۱۸)

بنای کار سواقف بنام شاه نهاد  
که نام نیک بر و از جهان بپنجش و داد  
خدای عز و جل جمله را بیامزاد

در گرم روی چو مینع باشد  
گرفت آشود درین باشد

(۱۹)

تنم ز جور فلک یک زمان نیاساید  
ز بسک غماں که بدیدم چنان شد کم مرا  
بیس زمانه هر آنجا که افتد باشد  
چو من بهر دل خویشتن فروبندم  
ز کسب فضل بجز بختم نشد حاصل  
لقب نهادم از ان روی فضل رحمت  
همی شمر و فلک هر چه شاویم می داند  
بخار حسرت چو بر شود ز دل بستم  
و چشم من رخ زرد مرا شفق آساید  
که گر به بیند بدخواه روی من روزی  
بجاں چو داد طرب قدر آن ندانستم  
چو من بهر روی خوب تو نگرم  
چرا نگرید چشم و چه انال دل  
چو دست از من گرفت بیزاری  
چو بنالم گویت نیست حاجتمند  
و آسمان سیه کار بر دلم زنگ است

دلم زانده بید همی بفرساید  
نسیم صبح به یکدم ز جاسی بریاید  
چو نو عروس پنجشم نش بیاراید  
حجاب دور شود نشت پدید آید  
کجاست مرگ که جاحم جسم بریاید  
مگر که فضل مرا هم زمانه بریاید  
کنون که محنت و غم می دهد نه پاید  
ز دیدگانم یاراں غم فرو آید  
باشک سحر اذال روی بید آید  
پنجشم او رخ من زرد رنگ نماید  
کنون که بیدم غم مرا همی شاید  
بسی بلا زرقیب تو بر سرم آید  
که کم همی شودم صبر و غم بهیفر آید  
چگونه دشمن من بر تنم پنجشاید  
دگر بنالم گویند اثر می خاید  
کجاست ساقی کانرا زباده بزده آید



<p>غیر مباحش دمی کان خدای عزوجل دری نه بستد تا دیگری نه بکشد</p>	<p>فلک ربوزد حافظ هر آنچه بود اورا بنیر محنت کان نزد او مسمی آید</p>
<p>(۲۰)</p>	<p>(۲۰)</p>
<p>و گرنه دور زمان جز بدت جز اندهد فلک ز نام تصرف بدست مانده بترک جوهر جام جهان نمانده که بار در حرم کبیریای مانده ز بهر نصاحت اخو بدین رضانده</p>	<p>حسود خواجہ مارا گو که بد پسند مکن ستیزه که هرگز عقل و فکر فضول آنکه در نظر جم جهان بیارایند نمود باشد اگر تیر ز آسمان بارد بحق نعمت حاجی قوام دریا دل</p>
<p>(۲۱)</p>	<p>(۲۱)</p>
<p>کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد نقش هر صورت که ز نقشش دگر بیرون افتاد شاه یزدوم دید و دیش گفت و هیچم نداد</p>	<p>دل بند امی مرد بخرد و بخنای عمر و دیند رو تو کل کن نمی دانی که نوک کلان کن شاه هر روزم ندید و بی سخن صد لطف کرد</p>
<p>کارشایان چنین باشد تو ای حافظ مخ و اور روزی رسا توفیق نصرت شان بود</p>	<p>کارشایان چنین باشد تو ای حافظ مخ و اور روزی رسا توفیق نصرت شان بود</p>
<p>(۲۲)</p>	<p>(۲۲)</p>
<p>زانکه از وی کس وفا داری ندید کس طب بی خار این بستان نخید چون تمام افروخت باوش درمید چون بدیدی خصم خود می برورید آنکه از شمشیر او خون می چکید گه بهی تو لب گاهی می ورید گر دنا را بی گنه سر می برید</p>	<p>دل منه بر دنیا و اسباب او کس غسل بی نیش ازین کان نخورد هر بایامی چراغی بر فروخت بی تکلف هر که دل بروی نهاد شاه غازی خسرو حقیقتی ستان گه بیک حمله سپاهی می شکست سردار را بی سبب می کوهس</p>
<p>له دهر - هر که آیمای الی لیکون اس هر دو خطا مت طلب شعری است که دنیا بهر ایامی چراغی بر فروخت و چون تمام افروخت با او آرزو خاموش کرد - انتقال با ایام بجای هر باعث این همه تصرفات شده است</p>	<p>له دهر - هر که آیمای الی لیکون اس هر دو خطا مت طلب شعری است که دنیا بهر ایامی چراغی بر فروخت و چون تمام افروخت با او آرزو خاموش کرد - انتقال با ایام بجای هر باعث این همه تصرفات شده است</p>

مکتب  
تقریب  
نقش

<p>دربیا باں نام او چوں می شنید چوں مسح کرد و آفتش در رسید میل در چشم جهان پیش کشید</p>		<p>از نهیش بچه می افکند شیر حاجت شیر از تبریز عراق آنگه روشن بر جهان پیش بدو</p>
<p>بر قست طارم ز بر جد در دولت و حشمت غلغل منصور مظفر محمد</p>	(۲۳)	<p>روح القدس آن سرش فرخ می گفت سحر کہاں که یارب بز مسند خسروی همانا دو</p>
<p>که در دنیا بشادی بهر جوید که جلاب طرب از دهر جوید که این نوشدارو زهر جوید</p>	(۲۴)	<p>زوانش مطلقاً بی بهره باشد بود از شرب شادی صایم الدار کسی چون نوشدارو جوید از دهر</p>
<p>آن خطا این خطاب می ارزد ملک مالک رقاب می ارزد کان بعد خم شراب می ارزد</p>	(۲۵)	<p>صاحبم و دشمن باده نفرستاد العل و یا قوت جام او گونی قطعه پیش او فرستادم</p>
<p>ز ان غیرت طبر زو کعب الزوال شد خاکش بس که منکر آب زلال شد کی مشتری دلبر صاحب جمال شد</p>	(۲۶)	<p>مکفند شعر من ز بنفشه شکر رباست بادا دلش تلخ که عیب نبات کرد آنکس که کور زاده ز مادر بعر خویش</p>
<p>آری به خیال می رود عمر وز ما به طلال می رود عمر</p>	(۲۷)	<p>عمر به خیال دوست بگزشت در داک ز ما ملول شد یار</p>
<p>که چشمها همه کور است و گوشها همه کر</p>	(۲۸)	<p>نسا و چرخ نه بینند و نشنوند همی</p>

بسا کسا که مه و مهر باشندش باین  
چه فائده ز زره با کشاد تیر قضا  
به لذت و خوشی و عیش خویش غره مشو  
اگر ز آهمن و پولاد سوز و حصن کنی  
دری که بر تو کشایند از هوس کشای  
برایت اندر چاه است چشم بسته مرو  
سپهر شسته انت دایه گریز ازین دایه  
دم تو سخت بخوابد کشید سخت دم  
عناد چرخ بین و فساد دور بیاب

(۲۹)

گردون دوز اگر دوسه روزی بکام تو  
خویشید را شمع بود عام مشنوا  
اس گرگ نفس را که بقصد تو آمده است  
خورسند باش و قانع از بوستان بهر

بقابت ز گل دشت گردوش ستر  
چه منفعت ز سپهر با نفاذ تیغ قدر  
که ظلمت از پی نور است و ز هر دیر شک  
حواله چو برسد زود اجل بگوید  
رهی که بر تو نمایند از هوس سپهر  
بجاست اندر زهر است ناپسیده مخور  
ز ماد گشته است مادر گریز ازین مادر  
بر تو دشمن خواهد درود پنج بنهر  
بساط حرص نورد و لباس آیدر

دوری کست مباحش بدان غره زینهار  
کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار  
حیفی بود تمام ده بره زینهار  
از بهر روی نا طلب تره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود را به نزد کس

در بر سرت چو سین بهنداره زینهار

(۳۰)

برادر خواجه عادل طالب مشواه  
بسوی روضه رضوان روان شد  
خلیل عادل پیوسته بر خوان

پس از بیجا و نه سال از وفا تش  
خدا را ضی و افعال و صفاتش  
در آنجا فهم کن سال و وفا تش

(۳۱)

بر تو خوانم ز دفتر خلاق  
هر که بخاشدت جگر به جفا  
کم مباحش از درخت سیاه فلک  
از طغیان یادگیری نکته علم

آیتی در وفا و در بخشش  
همچو کان کریم ز بخشش  
هر که سنگ زند و نیم بخشش  
هر که بر تو سرت گهر بخشش

<p>(۳۲) بدان دلیل که القاص لایجب القاص زمانه نیز در آمد که و البحر جرح قصاص</p>	<p>(۳۲)</p>	<p>رحیم منکر خمار بود و روزی چند بر تخت خون صراحی ولی بکشتن او</p>
<p>(۳۳) هر که بخورد یک جو بر سیخ زند سیخ یک ذره و صد دستی و یک دانه و صد سیخ</p>	<p>(۳۳)</p>	<p>زاں جسته خضر خور که روی سبک مضمی زاں لغته که صوفی را در معرفت اندازد</p>
<p>(۳۴) بسال ذال و در گرون و حا علی الاطلاق خدیو کشور لطف و گرم به استحقاق جمال دنیا و دین شاه شیخ بوسحق نهاد بر دل اجاب خویش داغ فراق</p>	<p>(۳۴)</p>	<p>بروز کاف الف از جمادی الاولی خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال میان عرصه امید وجود و تیغ عدو</p>
<p>(۳۵) چو علمش نیست شد حیوان مطلق به جهل ایجاں نشاید یافتن حق</p>	<p>(۳۵)</p>	<p>بعلم است آدمی انسان مطلق عمل کبی علم باشد جهل مطلق</p>
<p>(۳۶) که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق که بروی رفت ازین خانه بی نظم و نسق سال تاراج و فائش طلب از رحمت حق</p>	<p>(۳۶)</p>	<p>مجددین سرور و سلطان قضاة اسماعیل ناف هفته بد و از ماه رجب پنج و سه روز کنف رحمت حق منزل دینی دال آنگه</p>
<p>(۳۷) نقصان بود ز عزل و کمالات نه ازل کاری مکن که از تو بنفسی رسد خل استغند خوب و زشت و بد و نیک و بد خل از بهر حوت بهر شرف شد سوی خل در جدی دد و نیز شرف یافتی ز خل درد ز پنی خری کشا بار در و خل</p>	<p>(۳۷)</p>	<p>ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست چیزی که از تو پریشان شود ولی در هیچ کس چشم حقارت نگه مکن سیر سلوک مکن که شهنشاه اخترال گر از مقام خانه شرف یافتی کسے بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار</p>

تا هیچ شتری به سادت نشوی شل		بشنو گوش هوش ز حافظ تو پندار
هست تبارخ وفات شبه سنبل کاکل که بران روی چو گلزار بگردید ببل در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بجل	(۳۸)	بلبل و سر و سنن یا سنن و لاله و گل خسرو روی زمین غوث زمان بوسخت جمعه بست و دوم ماه جمادی الاولی
بر فروغ خور کسی جوید و میل بگر معنی را چنین حسنی جمیل طبع در لطفش نمی بیند بدل هاتف آور و این سخن یا جبرئیل کس نداند سفت مژدی زین قیل	(۳۹)	حسن این نظم از بیای مستغنی نیست آفرین بر ملک انقاشی که داد عقل در حسنش نمی یابد بدل معجز است این نظم یا سحر حلال کس نپاؤ گفت شعری زین غلط
که از دلم رخ آن ماهروی شد زائل چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل کنونکه عمر به باز بچرخ رفت و بی حاصل	(۴۰)	صلح جمعه بدو سادس ربیع نخست بسال مقصد و شصت و چهار از هجرت دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی
بادت اندر شهر باری برقرار و برودم اصل ثابت فل بانی تخت عالی بخت درم	(۴۱)	سال فال و مال حال و صل و نسل و تخت بخت سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
چهار گوهرم اندر چهار جای بدم سبیل در خرم و آفتابم اندر جام حلال زاده پدید آید از ناستاج حرم	(۴۲)	شراب مسل مروق به جام گفت که من ز مردم بر تانک و عقیق در شیشه مرا حرام که گوید که وقت خوردن من
بسنیدی و شاعری بدم بمیرح و شنا بفر سودم	(۴۳)	مدتی پیش پادشاه و وزیر دل و جان عزیز را شب و روز

<p>هر یک را بقدر بستودم گشت روشن که باد پیومدم سخن پیر و شیخ نشنودم بر تن و جان خویش بخشودم</p>		<p>گاه در بزم و گاه در محفل آخر الامر چو نظر کردم تا بس کار خویش تن رفتم طبع از مال و جاه بریدم</p>
		<p>خوش بختی اکنون چه حافظند با دود و دغایت بیاسودم</p>
<p>کرده در فطرت طهلیت خالق کون و مکان ای فدای خاک پایت جسم و جان این جهان</p>	(۴۴)	<p>ای جهان هر چه هست از آفرینش در جهان خاک بر سر بود جانی را که بنود با تو انش</p>
<p>که ای یگانه الطاف خالق رحمان شکست رونق بازار لولوی عمان که این قصیده فلاں گفت این غزل جهان ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب گمان جمال ملت و دین خواجہ جهان سالان</p>	(۴۵)	<p>حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال که ام جو هر نظم است در جهان که از و جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو سر آمد فضلی زمانه دانی چیست شهنشہ فضلا پادشاه ملک سخن</p>
<p>چه دید اندر خم این طاق بگش فلک بر سر نهاد کش لوح سنگین</p>	(۴۶)	<p>دلادیدی که آن فرزانه فرزند بجای لوح سیمین در کنارش</p>
<p>صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن زهر را جز از مکان و ماه را خوشه وطن روز آوینہ بحکم کردگار و ذوالمنن شد سوی باغ بهشت از دام این دارالمن</p>	(۴۷)	<p>سزور اهل عایم شمع جمع آئین مقتصد و پناه دچار از هجرت خیر البقر سادس ماه بیع الاخر اندر نیم روز مرغ خوش گوهای آسمان قد بود</p>
<p>روز تا شب شراب نوشیدن</p>	(۴۸)	<p>نمود مہتری چو دست دهد</p>

<p>یا ملون لباس پوشیدن هر زمان بی سبب خرو شیدن گر توانی زمین بنوشیدن در مراعات خلق کوشیدن</p>		<p>یا طعام لذیذ را خوردن یا از آنها که زیر دست تواند من بگویم که هنتری چه بود هنگنان را ز غم ربانیدن</p>
<p>کردستخر همه روی زمین چشم کشا قدرت یزدان ہیں دست نه و ملک بزرگگی کیست که گوید که چنان یابن</p>	(۴۹)	<p>نیم تنی ملکات صلیا گرفت چنه غفلت بدر آور ز گوش پای زو خنگ فلک زیران ایں همه اومی کست دومی بد</p>
<p>دوزبان و دوروی گاه سخن بر دلش چو سلم پیغ زن</p>	(۵۰)	<p>هر که چو کاغذ قلم باشد هچو کاغذ سیاه کن رویش</p>
<p>وی مبر اذات میمون اخترت از ذوق دیدو از فرشته باز گیری انگهی بخشش بدیدو</p>	(۵۱)	<p>ای مولا اصل عالی جوهرت از جعد و حش در بزرگی کی روا باشد که تشرفیات را</p>
<p>گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو وطارت از غمت بمغنی الورق غریبان عسی الایام ان یجمن قوما کالدی کانونا</p>	(۵۲)	<p>دین خلعت مرا تا کی بوی دوست بنیشتم تا ای القبر مدخلت بما وی الاسبیر جان بیا ای طائر فرخ بیا در مشرد دولت</p>
<p>به سال مفتصد و شصت از بها ناگاه وزیر کامل ابو نصر خواجہ فتح الله</p>	(۵۳)	<p>بروز شبند و سادس ز ماه ذی الحجّه ز شاه راه سعادت بیاغ رضوان فیت</p>
<p>حضرت احدی لا اله الا الله یقین بدانکه نیابد بزور منصب و جاه</p>	(۵۴)	<p>اگوش پیش ہی منہی ندا در داد که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب</p>

<p>گلیم خست کسی را که بافتند سیاه</p>	(۵۵)	<p>باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد</p>
<p>آرزوی منم بخشد واسرarmi دار و نگاه ز آنکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه خال جانان دانه دل زلف ساقی دم راه میشکاران نیک نام وصف نشینان نیکخواه</p>		<p>ساقیا پیمان پر کن ز آنکه صاحب مجلس است جنت نقد است اینجا عشرت تا زدن ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس حای قص دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب</p>
<p>دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین جای ازین خوشتر نماند حافضا ساعز نخواه</p>		
<p>که بقدرت خار در لعل بدخشان ساخته گنج را قهر نموده تا با گنج ویران ساخته</p>	(۵۶)	<p>گر بکشت قطره را اگر دانه لولو در صفت شمع را بر کرده تا پر دانه را پر سوخته</p>
<p>از روی وفا و مهر بانی گو سوخته تو در نهانی کای بی تو حرام زندگانی</p>	(۵۷)	<p>ای باد صبا اگر توانی از من خبری ببر ببارم می مرد ز اشتیاق و می گفت</p>
<p>در دل چو اندکشتی از کف چرخ هشتی سر جمله اش فرو خوان از میوه هشتی</p>	(۵۸)	<p>آل میوه هشتی کا مد بست ایجان تاریخ این حکایت گرا تو باز پرسند</p>
<p>از خاک بر آید تو در خاک چرائی بر خاک تو چسبند آنکه تو از خاک برائی</p>	(۵۹)	<p>ایام بهار است و گل دلالت و نسیم چون ابر بهار بر دم زار بگریم</p>
<p>خنیز اگر بر عزم تنخیر جهان میکند آهوی و خدمت دلپسای آنکه میکند</p>	(۶۰)	<p>پادشاه لشکر تو فسیق همراه تواند چنین جاه و جلال از پیشگاه مسکت</p>



<p>کار بر وفق مراد صفت اله میکنی فرصت باد که هفت و نیم راده میکنی</p>		<p>با فرب زنگ این نلی خم زنگار قام آه که ده با هفت و نیم آورده بس سودی کرد</p>
<p>ای کمال تو با نواع هند از دانی صیت مسودی و آوازه شه سلطانی اینکه شد روز نیم چو شب ظلمانی همه بر بود یکدم فلک چو گانی گزر افتاد بر اصفیل شهرم پنهانی شیره افشاند به من گفت مرا میدانی تو بفرمای که در فهم نداری ثانی</p>	(۶۱)	<p>خسرو داد گرا بحر کف شیر دلا همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد گفته باشد گرت طعم غیب احوالم در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر سته در آخر او استر من جو میخورد هیچ تعبیر نمیدانش این خواب که چیست</p>
<p>گرش بودی طراز جاودانی بخوابد رفت آب زندگانی چنین رفت است حکم آسمانی نمبر ایک الا الفرقه ان</p>	(۶۲)	<p>درینا خلعت روز جوانی درینا حسرتا در داکترین جمعی همی باید برید از خویش پیوند وکل ایخ مفارقت اخوه</p>
<p>تا تن خاکی من عین بقا گردانی بسرخواه که تا آن ندهی نستانی زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی وصف آن ماه که در حسن ندارد و ثانی</p>	(۶۳)	<p>ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار چشمم بد دور قبح دارم و جان برکت بخت همچو گل در چمن از ناز میفشان دامن بر مثانی و مثالث بنوازی مطرب</p>
<p>رضواں سر بر و خورش و سلسبیل خوی</p>	(۶۴)	<p>شاه بلشیری ز بهشتم رسیده است</p>
<p>له ده با هفت و نیم آورده کنایه است از تخفیف چهار یک و این اشاره است بقصه که قبل از منصور و ظائف اهل علم را سربلغ نموده بودند چون منصور تخت نشین شد و ظائف را باز بحال اول آورده (۱۴)</p>		

<p>صاحب جلال تازک و خوب و لطیفه گوی گفتناز بهر محاسن شاه فرشته خوی نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی</p>		<p>خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر گفتم پس سراپه ز بهر چه آمدی اکنون ز صحبت من مخلص بجان رسید</p>
<p>بر آب نقطه شمشیر مدار بایستی چرا تویی ز می خوشگوار بایستی بنای او به ازین استوار بایستی بدست آصف صاحب حیار بایستی بهر هسلتی از روزگار بایستی</p>	(۶۵)	<p>گدا اگر گهر پاک داشته در اصل در آفتاب نگر دی فسوس جامه زش در گر سرائی جهان را سر خرابی نیست زمانه گر نه سرتلب داشته کارش چو روزگار جزین یک کریم پیش نداشت</p>
<p>شب مخفیتی و روز نشاندی جو بهار را گلاب رانندی پاسبانان برو نشانندی بنشانده گیس پرانندی</p>	(۶۶)	<p>گر کسان قدر می بدانندی تا کهار از جوب عود کنند سند روسی کنند دیوارش پیش هر خوشه کنیز ترک</p>
<p>خود اندر جهان مسخر می کرد بیگانه ز جوهر می روی معشوق در برابر می بهرض قایم است جوهر می</p>	(۶۷)	<p>آفرینش مسخر خرد است عقل با جاں چو آشناست چرا ببر و آبروی کوثر و خسله گر بجو هر عرض بود قاسم</p>
<p>له مراد اذ قوام الدین صاحب عیار که یکی از وزرای شاه شجاع بوده که کند بجای کند استعال کرده ۱۲ که اینجا بایم کند بجای کند استعال کرده ۱۲</p>		

# رُبَاعِيَا

(۱)

یہاں زرقیب سفلیہ بستر و بیا  
بقلموز من ای حکار بر خیز و بیا

برگیر شراب طرب انگیز و بیا  
مشنو سخن خصم کہ بنشین و مرو

(۲)

جز کوی تو رگبزر نیاید مارا  
حقا کہ بچشم در نیاید مارا

جز نقشش تو در نظر نیاید مارا  
خواب از چه خوش آید همه را دروید

(۳)

کس بالب پر خنده ندید است مرا  
من داعم و آنکه آفریده است مرا

روزی کہ فلک از تو برید است مرا  
چندال غم بجران تو در دل دارم

(۴)

آں مرد منم کہ می ستایم بسزا  
ویروز نکرد خاطر است یا درا

شاه چو ترا بدانش عقل و سخا  
بدخواه چه کید کرد تا کہ کہ از اں

(۵)

ہستم زجان و دل دعاگوی شما  
محراب بسا است طاق ابروی شما

شد کعبہ عشق ای بتاں کوی شما  
چون قبلہ است روی نیکی شما

(۶) از جمله خلق برگزیدن خود را دیدن همه کس را و ندیدن خود را	(۶) عجبی است عظیم بر کشیدن خود را از مردم دیده بیا دید آموخت
(۷) پوس از لب آن سرد گندام طلب گواز سترشش تیز حجام طلب	(۷) باد دست نشین و باد و جام طلب مخرج چو راحت جرات طلب
(۸) در موسم گل ترک کنم با دونه ناب کای بیخبر آن فصل گل و ترک شرب	(۸) گفتم که مگر با اتفاق اصحاب بلبل از چین نمره زنان و ادب و جواب
(۹) مانند پری چهره ز من پنهان داشت یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت	(۹) آن ترک پری چهره که قصد جان داشت گفتم دهن تنگ تو گفتا هیچ است
(۱۰) فی وقت نشاط و عیش با اصحاب است می هست ولی حریف می نایاب است	(۱۰) امروز که روز فرقت احباب است همشیار از آن نیم که نمی نیست مرا
(۱۱) وز بستر عافیت بروی خواهم خفت تا در نگر دک بی تو چوں خواهم خفت	(۱۱) امشب دغمت میان خون خواهم خفت باور بکنی خیال خود را بفرست
(۱۲) شب پوشش مه دو هفته طرف کلبت وی صبح جنبیت کش روی چو مهت	(۱۲) ای سایه آفتاب زلف سیهت ای شام عملکرد خط مشکینت
(۱۳) روی دل جمله بختیاران سویت	(۱۳) ای قبله هر که مقبل آمد کویت

امروز کسی کز تو بگرداند روی	فردا بگذرد دیده بیند روی
(۱۴) با آنکه دلم در غم عشقت خون است در زلف تو بیا راه غیب است و دم	(۱۴) حسن تو ز ادراک خرد بیرون است یارب که در آن شام غریم چو است
(۱۵) پیوسته خیال دوست در پیش من است مگر تیر جفا زند بتر کشش ننگم	(۱۵) گوئی غم در عشق او خویش من است قربان کشد غم پیش او پیش من است
(۱۶) تو بدری و خوشید ترا بنده شده است زال روی که از شعاع روی من تو	(۱۶) تابنده تو شده است تابنده شده است خوشید منیر و ماه تابنده شده است
(۱۷) تمام رخ دلم فتاده در دام غمت از شربت جام دهر بیزار شدم	(۱۷) برگردن دل خوش است مصداق غمت تا خون جگر می خورم از جام غمت
(۱۸) چون چنگ سز زلف تو ام در چنگ است شد پسته تنگ تو دلم را روزی	(۱۸) هر لحظه دلم را به لبست آهنگ است یارب که دل خسته چه روزی تنگ است
(۱۹) خط بی کفک بروی دخواه نوشت خوشید به بندگیش می داد خطی	(۱۹) بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت کاغذ بگرش نبود بر ماه نوشت
(۲۰) در شوخی و دلبسری بت من طلاق است پسته دهن دلال رخ و سیمین تن	(۲۰) بیچاره دلم بوصل او مشتاق است شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است
(۲۱) در صحبت آن کسی که صاحب هنر است	(۲۱) اگر زهر خودی بدانکه شهید و شکر است

اما نفسی صحبت نا اهلان	(۲۲)	گر خلد بریں بود که نار سقر است
در کوی تو بیخانه ترا ز ما کس نیست در سلسله طنابت آوختیم ایمن	(۲۳)	نزدیک تو بیگانه ترا ز ما کس نیست ز آن روی که دیوانه ترا ز ما کس نیست
زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نرود	(۲۴)	و آن چشم غمناک تو خواب از چه گرفت سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت
شب رفت بپایان و حکایت باقی است گستاخی ما ز حد برون رفت ولی	(۲۵)	شکر تو بگفتیم و شکایت باقی است المنته لله که عنایت باقی است
گفتم دهننت گفت زبانی آب حیات گفتم اسخمت گفت که حافظ حقا	(۲۶)	گفتم که بخت گفت زهی قند و نبات شاد می همه لطیفه گو یان صلوٰه
ما هم که رخسار روشنی از خور بگرفت دلها همه در چاه زخمدان انداخت	(۲۷)	گر دشمنش بنفشه یکسر بگرفت و انگاه سدر چاه بغیر بگرفت
شکر که عشق عارض غم نیست آسایش صد هزار جان یکدم نیست	(۲۸)	زنجیر خرد زلف غم اندر غم نیست ای شادی آمدل که در آن دل غم نیست
ماهی که قفسش بر سر دی ماند رست دستار چه پیش کشش که دم نیست	(۲۹)	آئینه بخت و روی خود می آراست و سلم طلبی زهی خیالی که تراست
من با کمر تو در میان کردم دست پیدا است که ز آن میان چه بر دست		پنداشتمش که در میان چیزی هست تا من ز کمر چه طرف بر خوانم نیست

دو حرف ز نام حافظ مرتجل است لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است	(۳۰)	نام بت من که مه ز روشن بخل است اول ششم هجا و قلبش روشن
فی حال من سوخته دل بتوا گفت یک دوست که با وی غم دل بتوا گفت	(۳۱)	فی قصه آن شمع چکل بتوا گفت غم در دل تنگ من از آنست که نیست
در دیده من ز بهر خاری دگر است بیرون ز کفایت تو کاری دگر است	(۳۲)	هر روز دلم بزر باری دگر است من جهد همی کنم قضا می گوید
خواهم که قد مهای خیالت بصبح ترسم که شود پای خیالت مجروح	(۳۳)	ای روی تو در لطافت آئینه روح در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
و ز گردش روزگاری لرزجو بید پس موی سیاه من چه اگشت سپید	(۳۴)	از چرخ بهر گونه همی دارم بید گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
و ز خون دلم خانه چشمم خوں شد کای یار عزیز حال چشمت چون شد	(۳۵)	اشکم چو رخ نگار من گلگون شد محبوب من از نا زچنین گفت مرا
چون مست شدم و ام جفا را اسوداد خاک ره او شدم ببدم برداد	(۳۶)	اول بوفا جام و صالم در داد پر آب دودیده و دل پر آتش
شادی بدلم ازو بسی می آید	(۳۷)	این گل ز برسم نفسی می آید

له ششم هجا حرف ما است و چون آنرا قلب کنند اح حاصل شود اگر آنرا خون دل که در عربی دم قلب گویند آرد  
دم را قلب کنند که شود واح و مد از ترکیب احمد شود و همین اسم است مراد شاعر ۱۲

پیوسته ازال روی کنم همدیش	کز زنگست ویم بوی کسی می آید
(۳۸)	تا ترک زرو سیم و دل و پشش نکرد با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد
(۳۹)	بالصاف اخیر شوهرش در پیوند چون حافظ اگر شوی بهوش غرستند
(۴۰)	ببسل بهزار خون گلی حاصل کرد طوطی بهوای شکری دل خوش بود
(۴۱)	تا حکم قضای آسمانی باشد جامی که ز دست تقوی می نوشی
(۴۲)	چشمان سیاهت بیکد گر پیوستند قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
(۴۳)	چون غنچه گل قرابه پر داز شود خرم دل آنکسی که مانند جباب
(۴۴)	خطبت بسر پرده می گردود مارا بخل و دروغ زن می گفتی
(۴۵)	بازار تجبیرت تب می گردود پیدا است که روی که سپر می گردود

له از شهرها در دهر آسمان مراد داشته و نصف اشیراک مان است پس مراد شاعر این است که ما در دهر را ترک کن و دهه و باقی  
عالم را که تقوی نام ساقی شاه شجاع بوده و در شرح عالم جای که ز دست منی الهم نوشته اند ۱۲



دل در خم زلف دوست جانی طلبید جان پیشکش ابروی جانان کردم		در بند بلا گره کشائی طلبید چون حاجب اور رونمائی طلبید	
راه طلب تو خار غمها دارد دانی که که روشناس عشق است نکند	(۴۶)	کو راه روی که این قدمها دارد بر چه چهره جان چرخ و مهها دارد	
روزی که فراق از تو دورم سازد گر چشم بروی دیگری باز گفتم	(۴۷)	وز بهر رخ تو ناصبورم سازد حق نیک حسن تو کورم سازد	
شیرین دهنان عهد بپایان بزند مشتوق چه بر مراد و رای تو بود	(۴۸)	صاحب نظران ز عاشقی جان نبند نام تو میان عشقبازان نبند	
عشق تو من غمزه را دل خور کرد تن کاست مرا ز عشق لیکن مشت	(۴۹)	دل خون زره دو دیده ام بیرون کرد چون حسن تو هر روز غم افزون کرد	
گفتم که مگر یار مرا خواهد بود کی دانستم که از گلستان رخس	(۵۰)	وز لعل لبش کار مرا خواهد بود گل بادگری خار مرا خواهد بود	
اگر خاطر تو بر من غمناک افتد گر خاک رهت شوم مزین بر من بانگ	(۵۱)	کز مهر ضیا بر رخس و خاشاک افتد حیف است که آواز تو بر خاک افتد	
گنج گهر از گفته مایافته اند	(۵۲)	درج از در ناسفته مایافته اند	

سده در بعضی نسخ این رباعی هم دیده شده است  
 دل با رخ تو سر عشق دارد و چون سر خنک دل با رخ عشق دارد  
 در دو به رخ تو جان نهادیم و دل و کلان و بهر باز کی تسلیت دارد

از خاطر آشفته مایافته اند	(۵۳)	هر بختی که در دلی قرار می گیرد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد این باده کسی خورد که ذوقی دارد	(۵۴)	من بنده آنکس که شوقی دارد تولدت عشق و عاشقی کی دانی
این ناله در آفراید و آن ناله کند تا گل بشکر خنده دهن باز کند	(۵۵)	وقت است که بلبل به گل آواز کند بلبل سخن فصاحت آغاز کند
و اندرمی و مشوق و رباب آویزند در جام و قدح خون صراحی ریزند	(۵۶)	وقت است که مستان بطرب بر خیزند یکچند تقاض عمر فانی شده را
گوئی غمی بر جگر ریش آید دیدم که همان روز بدم پیش آید	(۵۷)	هجرت که بجان من دل ریش آید می تدم سیدم که تو شوم روزی دور
احوال بد خویش پسندیده بود سر تا قدم وجود او دیدم بود	(۵۸)	هر بنده که عیب خویش کم دیده بود آن لحظه که عیب دیگران باید گفت
هر پاک روی که بود تر دامن شد چون مردندید از که آبستن شد	(۵۹)	هر دوست که دم زد و دفا دشمن شد گویند شب آبستن غیب است عجب
شادی چون دید این دل غم دیده چه سود چون مردم دیده رفت از دیده چه سود	(۶۰)	یاری چون که دخت شوریده چه سود او مردم دیده بود که دیده برفت
یا ملک تنم بی ملک روح شود		یا کار بکام دل مجروح شود

امید من آنست بدرگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح شود
(۶۱)	
یاران چو بهم دست در آغوش کنند چون دور بمن رسد خام بر جای	این گردش چرخ را فرا سوش کنند بر یاد من آن دور بقاوش کنند
(۶۲)	
خوبان جهان صید تو ای که دوز ترکس که کله دار جهان است بیس	خوش خوش برایشان بتو ای خورد بزر کو نیز چگونه سر بر آورد بزر
(۶۳)	
سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بشد	و آغا ز پری نهاد پیمان عمر حمال زمانه دخت از خانه عمر
(۶۴)	
عشق رخ یار بر من زار گیسر صوفی چو تو رسم هر دانی	بر خسته دلاں خروه بیکبار گیسر بر مردم رند نکته بسیار گیسر
(۶۵)	
در سنباش آویخته از روی نیاز گفتا که لبم بگیرد ز لقمه بگز ار	گفتم من سودا زده را چاره بساز در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
(۶۶)	
دوش از غم تو دمی غنچه تار روز دردت که بیکس نمی توانم گفتن	یا قوت بنوک مرده سفت تار روز هم بادل خوشتن بجفت تار روز
(۶۷)	
مردی ز کنند در خیر پرس گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ	اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس
(۶۸)	
ای دوست دل از جفای دشمن درکش با اهل هنر گوی گریبان یکشای	باروی نکو شراب روشن درکش وز نا اهلان تمام دامن درکش

(۶۹) دی مرهم جان بر جگر ریش بخش بر خصم کن رحمت و بر خویش بخش	(۶۹)	ای شاه جهان بر من درویش بخش دشمن گلزار زنده و زفته بر سر
(۷۰) بشنو سخن راست زده و از خویش ز نهاد مبر زیاد کاشانه خویش	(۷۰)	ای کرده و دوا کج ویرانه خویش در کلبه ماگر نفسی به نشینی
(۷۱) یارب که فتنهها مر واداد خویش آویزه در زلفم حافظ بادش	(۷۱)	چشم تو که سحر بابل است استاوش داں گوش که حلقه کرد در گوش بلال
(۷۲) کای یافته حسن خلق را خوش از تو بد ماغی بر سر دی خوش	(۷۲)	در گوش دلم گفت سخنگوی خوش بر آتش دل اگر بسوزی چون عود
(۷۳) که گریه ابرین و گدازنده گل از راستی که داشت شد بنده گل	(۷۳)	سنگ بچمن جمال فرخنده گل سر لایچه بآزادی خود می نازد
(۷۴) ماهی که نظیر خود ندارد در بحال مانده سنگ خاره در آب زلال	(۷۴)	چون جامه زتن بپوشد آن مشکین خال در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
(۷۵) نزد من اگر چه هست کار می شکل دل داند و من دانم و من دانم دل	(۷۵)	هر گز نکنم یاد تو ای شمع چگل دردی که من از عشق تو دارم بادل
(۷۶) یا نفیخه گلزار ادب می شنوم القصه حکایتی عجب می شنوم	(۷۶)	آواز پر مرغ طرب می شنوم یا بار حدیثی ز لبش می گوید

(۷۷)	از غمزه تو مست و خراب است دلم زال روی که این روی بمه نسبت کرد
(۷۸)	از یار وفا که دید تا من بیستم تو عمر منی و بی وفائی چکنم
(۷۹)	جانا چو شب با تو بروز آوردم از مرگ نترسم پس ازین کابجیات
(۸۰)	در آرزوی بوس و کنارت مردم قصه چکنم در از کوتاه کنم
(۸۱)	در بهر تو من ز شمع افروز گویم چون ساغر باده ام که از دلتنگی
(۸۲)	عمدی ز پی مراد ضایع دارم با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
(۸۳)	لب باز گیر بکیزان از لب جام در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
(۸۴)	مقبول دل خواص و مشهور عوام در حلقه شیر از بنام است و نشان
در آتش عشق تو کباب است دلم زال روی همیشه در حجاب است دلم	
راحت ز جفا که دید تا من بیستم از عمر وفا که دید تا من بیستم	
گویی تو دمی بر آوردم تا مردم از چشمه نوش آبدار است خوردم	
وز حسرت لعل آبدار است مردم یا ز آ باز آکز انتظار است مردم	
مانند صراحی اشک گلگون گریم چون ناله جنگ بشنوم خوں گریتم	
وز دور فلک چیست که نافع دارم شد دشمن من ده که چه طالع دارم	
تا برداری کام جهان از لب جام این از لب یار خواه و آن از لب جام	
خوش لجه و موزون حرکت بد تمام رود آوری محسوس حافظ نام	
لله در ذریه گان ناصری گفته که رود آرد نام مقامی است در قوی سه گان نهادند که مسل حافظ ادا جاست و از همین جهت خود آرد آوری گفته ۱۲	

<p>(۸۵) درد تو دوا ی جگر ریش کنم من بر سر آختم که دقا بیشش کنم</p>	<p>(۸۵)</p>	<p>من جای غم تو در دل خویش کنم چند آنکه تو بر دلم جفا بیش کنی</p>
<p>(۸۶) تا پیش زمر و خطت جان ندادم و از ابد و صد هزار مر جان ندادم</p>	<p>(۸۶)</p>	<p>من ترک تو ای نگار آسان ندادم یا قوت لب که قوت جان است مرا</p>
<p>(۸۷) در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم یک مولش تا مرز ندارم جز غم</p>	<p>(۸۷)</p>	<p>من حاصل عمر خود ندارم جز غم یک هدم و مساز ندارم جز درد</p>
<p>(۸۸) کو دوست که عاقبت نگر دو دشمن تا دوست نه بینم بکام دشمن</p>	<p>(۸۸)</p>	<p>امروز درین زمانه بید شکن تنهایی را ازاں گرفته ام و امن</p>
<p>(۸۹) بر خاک جناب تو شب و روز جبین بر آتش انتظار و فارغ نشین</p>	<p>(۸۹)</p>	<p>ای آنکه نهند مهر و ماه از تسکین از دست دل و دیده به تنگ منشان</p>
<p>(۹۰) با خوی بدت که پای دارد جز من تا هیچ کس دوست ندارد جز من</p>	<p>(۹۰)</p>	<p>ای دوست ترا دوست که دارد جز من هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت</p>
<p>(۹۱) آں را که نباشد غمی از داری من آیا داری خسر ز بیداری من</p>	<p>(۹۱)</p>	<p>ای باد بگو ز راه دل داری من تو خفته ببهید ناز شبهای دراز</p>
<p>(۹۲) تا چند بر آفتاب گل اندودن</p>	<p>(۹۲)</p>	<p>ای رای تو صحرای امل پیودن</p>

آخرنه شکار گور خواهی بودن		گردد دهن شیر شوی بهر طبع
بالشکر غم نمی توانی کوشیدن نمی بر سر سبزه خوش بود کوشیدن	(۹۳)	چون باده ز غم چه بایست جوشیدن سبز است لبست کسا غرازو دور مدار
دین خامه تزویر در یابی پی کن دم در کش و جام عیش را پری کن	(۹۴)	حافظ ورق سخن سرائی طی کن خاموش نشین که وقت خاموشی است
نه طاق فلک بخون دل اندودن به ز انکه می همدم نادان بودن	(۹۵)	سر تا سر آفاق بهادن سودن صد سال دگر اسیر زندان بودن
دیوانه نه کله ربائی می کن زند می بنا و پارسانی می کن	(۹۶)	گر مست نه مست نمائی می کن تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
حیران و خجل ز گیس محمور از تو کو نور ز مه دارد و نور از تو	(۹۷)	ای شرم زده خنجه مستور از تو گل با تو برابری بجایارد کرد
سوز دل من بصد زبانش می گو می گو سخنی و در میانش می گو	(۹۸)	ای باد حدیث من نهانش می گو می گو نه بد انسان که ملاش گیرد
بیهوده دل خلائق آزدن تو گر بر تو رسد خون تو در گردن تو	(۹۹)	تا کی بود این جور و جفا کردن تو تینگی است بدست اهل دل خون آلود
ز نهار که تیغ چنگ می بارد از تو آه از دل تو که تنگ می بارد از تو	(۱۰۰)	چشمت که فسون درنگ می بارد از تو بس زد و لول گشتی از هم نفسان

<p>داں ساغر چوں نگار بردستم نه دیوانه شدم بیار بردستم نه</p>	(۱۰۱)	<p>آں جام طرب شکار بردستم نه آں می که چو زنجیر به پیچید بر خود</p>
<p>یا قوت لبث دژ عدن پرورد زای راح که روحی است بدن پرورده</p>	(۱۰۲)	<p>ای سایه سبالت سمن پرورد همچو لب خود دمام جان می پرورد</p>
<p>کانش رسد ز آتش انگیزی آه شکر دی گریه و سحر خیزی آه</p>	(۱۰۳)	<p>غافل منشیش تو یار از تیزی آه تبار سر کوئی خود نه پنداری سهل</p>
<p>دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه یک قطره خون است و هزار اندیشه</p>	(۱۰۴)	<p>گفتی که ترا شوم مدار اندیشه کو صبر و چه دل آنچه دلش می گوئی</p>
<p>دز کبر و بزرگواری و خود بینی بر اسب اگر نشانت به نشینی</p>	(۱۰۵)	<p>از عاجزی و سلیبی بشکینی بر آتش اگر نشانیم بشینیم</p>
<p>بودم چو بهار چوں خزانم کردی قربان شومست چرا کما غم کردی</p>	(۱۰۶)	<p>ای دوست بکام دشمنانم کردی در کیش تو من راست بودم چو تیر</p>
<p>یا دور زمانه باز یاری کرده پیری چو رکاب پائندی کرده</p>	(۱۰۷)	<p>ای کلج که بخت ساز گاری کرده از دست جو انیم چو بر بود عنان</p>
<p>گزار بهماں و هر چه در وی داری</p>	(۱۰۸)	<p>بر دل غم روزگار تا کی داری</p>

سده شش قیران را گویند و قربان کما عدال راه در بنیاده هر دو لفظ ایهام است ۱۲



یارسی و شرابی طلب دی پای گلی		در دست کنونکه ساغسری داری
(۱۰۹)	در غربت اگر کسی بماند ما به بیچاره غریب اگر چه ساکن باشد	گر کوه بود از و فسانه کا به چون یاد وطن کند بر آرد به
(۱۱۰)	قسام بهشت و دوزخ آن عقده کشائی تا کی رود این گرگ ربائی بنای	مارانگزارد که در آئیم ز پای سر پنجه دشمن افکن ای شیخ خدای
(۱۱۱)	کاج حافظ پسر احمد گنگنه بودی کاج حافظ نشدی ملتفت شعر و هنر	تا همه وقت ز زر کیسه او پر بودی ارده دو شاب خوری مسخره گر بودی
(۱۱۲)	گم گوی و بجز مصلحت خویش گوی گویش تو دوداده اند زبان تو یگی	چیزی که نپرسند تو از پیش گوی یعنی که دو بشنوی یکی پیش گوی
(۱۱۳)	گر هیچ من افتاده این دام شوی ماست و خراب و رند عالم سوزیم	ای بسکه خراب باده و جام شوی بامانشین و گر نه بد نام شوی
(۱۱۴)	گفتم که چه خال است بد آن شیرینی در آئینه جمال ما خالی نیست	گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی تو مردم چشم خود در آن می بینی
(۱۱۵)	گفتم که گم سر و خرامان منی من با تو گمان دوستی می برم	یا منس این دل پریشان منی کی دانستم که دشمن جان منی
(۱۱۶)	گل را دیدم نشسته بر تخت شمع من لطفم دلی گند مرا می سوزند	گفتا بشنوراستی از مرد ربه ای وای بتو که پیروی و پر گهنی

در دست کنونکه ساغسری داری  
در دست کنونکه ساغسری داری  
در دست کنونکه ساغسری داری

<p>(۱۱۷)</p> <p>بگرینختی اگر رهی داشتی ای وای بمن گر گنهی داشتی</p>	<p>(۱۱۷)</p>	<p>گل گفت اگر دستگهی داشتی بابی گنهی مرا چنبر می سوزند</p>
<p>(۱۱۸)</p> <p>هم قاضی و کافیه مات توئی چون عالم اسرار خفیات توئی</p>	<p>(۱۱۸)</p>	<p>یارب چو برآزنده حاجات توئی من بستر دل خویش بتو کی گویم</p>



# مثنوی

## مُغْنٰی نامہ

(۱)

بیا د آور آں خسروانی سرود  
 بیاراں رفتہ جو روی فرست  
 بر آرد لم فکر دنیای دوس  
 چو بنود ز غم باوی آلایشے  
 گبو با حسریغان با آواز رود  
 مرا بر عدو عاقبت نصرت است  
 بضرب اصولم بر آرد ز جای  
 بیس تا چه گفت از حرم پرده دار  
 که تا هید چنگی بر قص آوری  
 بیاراں خوش نفس آواز دہ  
 وصالش برستی حوالست رود  
 کفی بردنی زن گرت چنگ نیست

مغنی کجائی بگلبانگ رود  
 بمستان نوید سروری فرست  
 مغنی بزن چنگ در ارغول  
 مگر خاطر م یابد آسایشے  
 مغنی بزن خسروانی سرود  
 کہ از آسمان مشدہ فرصت است  
 کہ بار غم بر زمیں دوخت پای  
 مغنی ازین پیر نقش بر آرد  
 چنان برکش پنهانک این داری  
 مغنی دف و چنگ را سازده  
 رہی زن کہ صوفی بحالت رود  
 مغنی بیا بامنت جنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند  
 معنی کجائی که وقت گل است  
 هجاں به که خنم بجوشش آوری  
 معنی بیا عود را ساز کن  
 یک نغمه در دریا چاره ساز  
 معنی کجائی که لطفه کنی  
 بروں آری از فکر خود یک دم  
 معنی کجائی نوائی بزین  
 چو خواهد شدن عالم از ماتهی  
 معنی بگو قول و بردار ساز  
 تو بنمای راه عسراقم بزود  
 معنی بیابشنو و کار بسند  
 چو غم حمله آورد بیار اصفی  
 معنی تو سر مرا محرمی  
 بمی دور کن دردت گر غمی است  
 معنی کجائی بزین بر بنطی  
 که با هم نشینم و عیشی کنیم  
 معنی کجائی نوایت کجاست  
 معنی ملولم و دوتائی بزین  
 درون بزرگان ز خود شاد کن  
 معنی ز اشعار من یکس غزل  
 که تا و جد را کار سازی نسیم  
 باقبال دارای دیهیم و تخت

خروشیدن دف بود سو دست  
 ز بلبل چمن با پر از غلغل است  
 دمی چنگ را در خوشش آوری  
 نواین نوائی نو آغاز کن  
 دلم نیز چون خرقه صد باره ساز  
 زنی آتشی در دلم افکشی  
 بهم بر زنی خان و مان غم  
 بها بی نوایاں صلائی بزین  
 گدائی بسی به ز شا همنشهی  
 که بیچارگان را توئی چاره ساز  
 که بکشایم از دیده من زنده دور  
 ز قول من ایس پند و اناسند  
 ز چنگ در باب و ز نای و دنی  
 زمانی به بی زن دم همدمی  
 دمی در بی زن که عالم دمی است  
 بیاساتی از بادیه پر کن بطی  
 دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم  
 نوای خوش غمزایت کجاست  
 بیکتائی او سر تائی بزین  
 ز پرویز و اند بار بد یاد کن  
 با هنک چنگ آورد اندر عمل  
 برقص آیم و درخت بازی کنیم  
 بهیم میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زماں  
که تمکین اورنگ شاهی از دست  
فروغ دل و دیده مقبلان  
جهاں دار و دیں پرورد دادگر  
چگونہ دہم کشرح آشنار او  
چو قدر وی از حد بیج است بیش  
بر آرم با خلاص دست دعا  
که یارب آلا و نعمای تو  
بحق کلامت که آمد قدیم  
به ستری که ظاهر نگردد بقفل  
بہر جاں که جویای اسرار توست  
که شاه جهاں باد فیروز تخت  
زمین تابود منظر عدل و جور  
خدیو جهاں شاہ منصور باد  
بحکم اللہ ای خسرو جم نگین  
به منصوریت شد در آفاق نام  
فریدون شکوہی وریوان بزم  
فلک را اگر در صدف چو نتو نیست  
نه تہا خراجت دهند از فرنگ  
زحل کترین ہندویت در دفاق  
سکندر صفت روم تا چین تراست  
اگر ترک دهند است و گھر روم چیں  
ہمانی است چہرت ہایون نظر  
بجای سکن در میان ساہسا  
چو دریای وصفست ندر دکنار

مہ برج دولت شہ کامراں  
تن آسانی مرغ و ماہی از دست  
ولی نعمت جملہ صاحب دلاں  
کز تخت جم گشت بازیب و فر  
کہ عقل است حیراں در اطوار او  
سرانند از مہ از عجز و تشویر پیش  
کنم روی در حضرت کبریا  
بر اسرار اسمای حسنامی تو  
بحق رسول و بہ خلق عظیم  
نبوری کہ مخفی است بر چشم عقل  
بہر دل کہ شوریدہ کار توست  
باقبالش آراستہ تاج و تخت  
فلک تابود مرتع جدی و ثور  
غبار غم از خاطرش دور باد  
شجاعی با میدان دنیا و دیں  
کہ منصور باشی بر اعدا دم  
تہمتن نبودی بپسردان روم  
فریدون و جم را خلف چو نتو نیست  
کہ مہراج باجت فرستد ز دنگ  
سپہت غلامی مصع نطق  
گر او آشت آئینہ آئین تراست  
چو جم جملہ داری بزیر نگین  
کہ وارد بیط زمین زیر پر  
بدانادلی کشف کن حالہا  
مخت کنم بردعا اختصار

<p>ز نظم نظامی که چرخ کهن بیارم که نظمیں سه بیت بتیں از آن بیشتر کاوری در خمیں زمان تا زمان از سپهر بلند از آن می که جان داردی هوشیاد</p>	<p>ندارد چو او هیچ زیبا سخن که نزد خسر و به ز مودر شین ولایت ستم باش و آفاق گیر بفتح دگر باش فیروز مند مرا شربت و شاه برانوشن یاد</p>
---	---

## ساقی ناستی

(۲)

<p>سرفشیده دارد دگر روزگار همی مانم از دور گردون شگفت یکجی را قلم زن کند روزگار فریب جهان قصه روشن است دگر همچو زند آتش می زند دلایر جهان دل من زینهار دلایین جهان راست همچو پله است همان مرحله است این بیابان دور همان منزل است این جهان خواب کجا دای پیران لشکر کشش</p>	<p>من و مستی و فتنه چشم یار ولی نیست بروی مجال گرفت یکجی را دهد تیغ در روزگار ببین تا چه زاید شب آستن است ندانم چراغ که بر می کند که کس بر سر پل نگیرد قرار ترا در ره آخرت مترلی است که گم شد درو لشکر سلم و تور که دیده است ایوان افزاسیاب کجا شیده آن ترک خنجر کشش</p>
---	--

له ایس هر سه شعر از آخوندنامه است که در دعای ملک نصره الدین برادرزاده قزل ارسلان است ۱۲ له در نسخه جاریاس  
اشعار را در آخر منقحی نام نه شده حالانکه بحسب مضمون این اشعار تمهید ساقی نامه است ۱۳

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد  
 بسی در جهان دیده گردون پیر  
 چون خسرو و بهمن و اردوان  
 هان پهلوانان باطل و کوس  
 که اکنون کسی در سیط جهان  
 بیاساقی آن آب آتش خواص  
 فریدون صفت نگا دیانی علم  
 بیاساقی این عکس بشنو زنی  
 و م از سیر این دیر دیرین زن  
 بیاساقی آن خمیسای فتوح  
 بده تا برویت کشایند باز  
 بیاساقی آن ارغوانی قدح  
 بمن ده که از غم خلاصم دهد  
 بیاساقی آن می که جاں پرور است  
 بده که جهاں خیمه بیرون ز غم  
 بیاساقی آن می که حال آورد  
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام  
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز  
 بده تا روم بر فلک شیرگیر  
 بیاساقی آن بکر مستور مست  
 بمن ده که بدنام خواهم شدن  
 بیاساقی آن می که حوز بهشت  
 بده تا بخوری بر آتش کنم

که کس دخمه اش هم ندارد دیاد  
 سرافراز شاهان صاحب سر  
 فریدون و ضحاک و نوشیروان  
 چو گیو و چو گو در زور بام و طوس  
 نیاید بجز نام ازیشان نشان  
 بمن ده که تا یابم از غم خلاص  
 برافرازم از پشتی جام جم  
 که یک جرعه می بزود بهیم کس  
 صلائی به شاهان پیشینه ازن  
 که با کج قارون و دهر نوح  
 در کامانی و عسر دراز  
 که یابد ز فیضش دل و جاں فرج  
 نشان ده بزم خاصم دهد  
 دل خسته را همچو جاں در خور است  
 سراپرده بالای گردون ز غم  
 کرامت فزاید کمال آورد  
 وزین هر دوی حاصل افتاده ام  
 که گرشیر نوشد شود پیشه سوز  
 بهم بر ز غم دام این گرگ پیر  
 که اندر خرابات دارد شست  
 خراب می و جام خواهم شدن  
 عبیر لایک دران می شست  
 دماغ خرد را دمی خوشش کنم

بده تا بنوشم بیاد کس  
 بیاساتی از می ندارم گزیر  
 که از دور گردون بجای آدم  
 بیاساتی از گنج دیر مغاں  
 درت شیخ گوید مرو سوی دیر  
 بیاساتی آسجام صفائی صفت  
 بده تا صفائی درون آردم  
 بیاساتی آس آتش تا بناک  
 بمن ده که در کیش زندان مست  
 بیاساتی اکنون که شد چون بهشت  
 خذ الحام لا تخش فیسه ابمنحاح  
 بیاساتی آس جام یاقوت و شش  
 بده وین نصیحت ز من گوش کن  
 بیاساتی از بی وفائی عمر  
 که می عمر باقی بیفزاید  
 بیاساتی از می بنده مجلسی  
 حباب میت داد ازین بخت یاد  
 بیاساتی از می طلب کلام دل  
 گر از هر جان تن صبور می کند  
 بیاساتی ایمن چه باشی که هر  
 چو نام کام خیزد ز تو رستخیز  
 بیاساتی از من مکن سرکشی  
 قدح پر کن از می که می خوش بود

که هست از غمش در دلم خوں بے  
 بیک جام باقی مرادست گیر  
 رتقواں سوای دیر مغاں آدم  
 مشو دور کا سنجاست گنج رواں  
 خوابش چگونگی بگوش بنخیر  
 که بر دل کشاید در معرفت  
 دمی از که درت بروں آردم  
 که ز دشت می جویدش زیر خاک  
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست  
 ز روی تو این بزم علبر پرست  
 که در باغ جنت بود می مباح  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 جهاں جمله پیچ است می نوش کن  
 بیس وز می کن گدائی عمر  
 در می هر دم از عیب بکشاید  
 که دنیا ندارد وفا با کسی  
 که چون برد باد افسر کیتباد  
 که بی می ندارم من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 برانست گشت خون بریزد بقیه  
 تو در کام جان خون ساغر بریز  
 که از خاکی آخسر نه از آفتشی  
 خصوصاً که صفائی و بیغش بود



بیاساتی آن راج ریحان نسیم  
 زری را که بی شک تلف در پی است  
 بیاساتی آن بادو لعل صاف  
 ز تبیج و خمر بلوغم تمام  
 بیاساتی آن بادو ریح بخش  
 تہمتن صفت رویید ان کنم  
 بیاساتی از من برو پیش شاه  
 دل بینوایاں مکیں بجوے  
 غم آیں جہاں را کردیت نفع  
 بیاساتی آن می کزاں جام جم  
 بمن وہ کہ باشم بتائید جام  
 بیاساتی آن جام جم و مرا  
 کہ خوش گفت جمشید باتاج و گنج  
 بیاساتی آن جام پر کن زمی  
 بستی توں صوڑ اسرار صفت  
 بیاساتی آن می کہ عکسش ز جام  
 بدہ تا گویم با و از نے  
 بیاساتی آن می کہ شاہی وہ  
 بمن وہ کہ سلطان دل بودہ ام  
 بیاساتی آن آب آتش نہاد  
 بمن وہ کہ تا چہرہ صافی کنم

بمن وہ کہ نہ زہر بماند نہ نسیم  
 ہی وہ کہ در مان دہنامی است  
 بدہ تا کی از شید و تزد و دلفان  
 ہی رہن کن ہر دورا و السلام  
 بدہ تا نشینم بر پشت خورش  
 بکام دل آہنگ جولاں کنم  
 بگویش دمن کای شہ جم کلاہ  
 پس نگاہ جام جہاں ہی بجوے  
 ہی می توں کردن از خویش دفع  
 زند لاف بینائی اندر عدم  
 چو جم آگہ از سہ عالم تمام  
 تفل اکمن دم بدم و مرا  
 کہ یک جو نیز زد سہ ای سپنج  
 کہ گویم ترا حال کسراے و کے  
 کہ در پیخو دی راز نتواں ہفت  
 بدہ کینسر و و جم فرستد پیام  
 کہ جمشید کے بود و کاوس و کے  
 بپاکی اودل گواہی دہند  
 کنوں دورم از وی کہ آلودہ ام  
 کہ خاک خرو زوید آید چو بالو  
 زمان گزشتہ دہلانی کنم

لہ ایں لہ مام لہ ذوق لہ در شہ جارت ہد ایں شعر اشعار مدح منصور کہ در آخر مغنی نامہ نوشتہ شدہ  
 درج است لیکن در مجمع دوا دین مطبوعہ و غیر مطبوعہ اشعار مدح منصور در آخر مغنی نامہ نوشتہ اند و دریں کتاب  
 اتہام دوا دین مشہورہ نمودہ (اشعار مدح در ضمن مغنی نامہ نوشتہ شدہ)

بیاساتی آن جام چوں مهر دماه  
 بمن ده که تا گردم از عیلب پاک  
 چو شد باغ تر و حانیان مسکنم  
 بیاساتی آن جام چوں سلسبیل  
 بمن ده که طنبور خوش گفت و نئی  
 بدستم ده و روی دولت بهی  
 بیاساتی آن باد باده کهن  
 چو مستم کنی از می بیغشت  
 من آنم که چوں جام گیرم بدست  
 بدستی در پارسی گلی زخم  
 که حافظ چو مستانه سازد سرود  
 سبایش صبح از طبعهای نور  
 که ای خوشنوا مرغ شیرین نفس  
 بر ایوان شش طاق خضر انشیں  
 الا ای های همایون نظر  
 اگر اسفندیاری و رویش تنی  
 اگر پور زالی بدستان و تیغ  
 چو این است فرجام کار جهان  
 جهان به که بر خرم کشانی کین  
 بروی بتان جام بر می کنی  
 بیاتان خود را قلم در کشیم  
 ز جام دما دم می دم زنیسم  
 یک امروز با یکدیگر می خوریم

بدو تا زخم بر فلک بارگاه  
 خراجم بعشرت سرازین م خاک  
 در اینجا چرا سخت بند تنم  
 که دل را بفردوس باشد دلیل  
 که یک جرعه می به زده بهیم گلی  
 خراجم کن پنج حکمت بهی  
 ز جام پیایی مرا مست کن  
 بدستی بگویم سرود خوش  
 پیوسته در آل آگین هر چیست  
 دم خسروی در گدائی زخم  
 ز چرخش دهد رود زهره درود  
 بگویش آردم هر دم از لفظ خود  
 بجناب پروبال بشکن نفس  
 بمنزله جان نشین گزیں  
 خجسته سروش مبارک به  
 نداری ز تیر اجل ایمنی  
 سپهرت بخاک افکند بید ریخ  
 بر این بوده باشد در جهان  
 سمند نشاط آوری دیرین  
 بنوشی می و گوش بر تی گنی  
 زمستی بعالم علم بر کشیم  
 زمی آب بر آتش غم زنیسم  
 چو فرصت باشد در گراکی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند  
 ازین دایره دیرتاری مفاکت  
 بدین سخت فیروزه فیروز کیست  
 درینا جوانی که بر باد شد  
 بیاساقی می که تا دم زنیسم  
 سبک باش و رطل گرانم بده  
 که این چرخ و این انجم آیتوس  
 کسی کو زدی طبل بر پشت پیل  
 جزین مرکز هفت پرگار نیست  
 تو در خانه ششدری ششدری  
 بده ساقی آن آب آتش نشان  
 که در آتش است این دل روشنم  
 که فیروز فرخ منوچهر چهر  
 نوشته است بر جام نوشیروان  
 اگر پورزالی و گر پیکر زال  
 زمن بشنو این پسند آموزگار  
 که این منزل درد و جای غم است  
 بده ساقی آن لعل یا قوت رنگ  
 روان درده آن می چو آب روان  
 شهبانی که اینجا نشسته شاد  
 کدام است جام جم و جم کجاست  
 که می داند از قیس کسوفان حی  
 چو سوی عدم گام برداشتنند  
 چو بند می دل اندر سپنجی سرای  
 در آن بستن دل ز دیوانگی است

بزم طرب هم نه پرداختند  
 رفتند و بردند حسرت بخاک  
 ز ایام عمر آنکه بهروز کیست  
 خنک آنکه از عالم آزاد شد  
 قلم بر سر هر دو عالم زنیسم  
 و گر فاش نتوان نه گانم بده  
 بسی یاد دارد چو بهرام و طاس  
 ز دندش بنا کام کوس چیل  
 جزین هفت پرگار پرگار نیست  
 گرو مانده تا بسگری بگری  
 ازاں پیش کز میان بی نشان  
 همانا که آبی بر آتش زخم  
 شنیدم که در عهد بوز جهنم  
 که بفرای از جام نوشیروان  
 بدستان نانی آشوی پائمال  
 مکن بیگم بر گردش روزگار  
 درین دایره شادمانی کم است  
 که برد از رخ لعل و یا قوت رنگ  
 ز آب روان کافقاس روان  
 برقتند و از کس بگردند یاد  
 سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست  
 که جمشید کی بود و کاو کس کی  
 درین بقعه جز نام نگذاشتند  
 که چون بگری باز ماند بجای  
 بدو آشنائی ز بیگانی است

دریں دار شد در نیابی بکام  
 برو طی کن این هفت طومار را  
 بده ساقی آن آب آتش خوش  
 که در آتش است این دل روشنم  
 بدین سقف شش پای نه رواق  
 که بر بام نه قبسه بی ستون  
 قسح در ده اکنوں که مادر بهیم  
 دریں ده گروهی سیاوش و شند  
 اگر عاقلی خیزد و دیوانه شو  
 دم از دل زنی در وی درخش  
 پی کار و انان همشیار زن  
 مشوقی این دیر خاکی مفاک  
 بده ساقی آن خسروانی قسح  
 مراد از قسح باده سردی است  
 جوانی چو برق یمانی گزشت  
 برو ترک این دار شد بگویی  
 سرور دریں ره رواں بر فشان  
 رواں شو رواں سوی دار البقا  
 بده ساقی آن جوهر روح را  
 که دوراں چو جام از کف جم ریود  
 چو بنیاد عمر است تا یا نهدار  
 نمانده است پرویز فیروز تخت  
 کسی را که دست رسد دست گیر

محل سرور و مقام مراد  
 قلم در کس این هفت پرگار را  
 که این آب یابم ز آتش خلاص  
 همانا که آبی بر آتش زخم  
 توان زد و بیکجام می چار طاق  
 توان شد و گز از خود توان شد بر دل  
 سرت که دایم از بجا سیم  
 که پیران ده را با آتش کشند  
 مرید آب خود خاک می خانه نشو  
 دم گرم خواهی دم سرد کش  
 ره در و نو شان خمار زن  
 که ناگه دهد هم بهادت چو خاک  
 که دل زو طرب یا بد و جاں فرح  
 وزین باده مقصود ما پیجوی است  
 چو باد صبا زندگانی گزشت  
 بیا دست ازین مار نه سر بشوی  
 و راز رهروانی رواں بر فشان  
 فنادان همه شئی بغیر از خدا  
 دوائی دل ریش مجروح را  
 اگر عالمی باشد شش زان چو سوه  
 بنقد این نفس را عیبت شمار  
 که انگنده چرخ ز فیروزه سخت  
 که فروا هان با شدت دستگیر

له تو کام نه جمال جمال مقام سه بده ساقی آن گوهر روح بخش و دوائی دل ریش مجروح بخش

شه داد گستر که ناگه بمرد  
 تو نیز آنچه کاری همسای بدروی  
 در بانی نیاید کس از شست خاک  
 بدین گنبد سبز چندین مناز  
 بیاساتی آن آب افشردی را  
 که هر باره خشتی که بر منظر نیست  
 هراں شکل که در گشتانی بود  
 هراں شاخ سروی که در گشتنی است  
 بجز خون شالان درین طشت نیست  
 ششیدم که شوریده می پرست  
 که هر کس که در دور گردون بود  
 که یابد ازین کرسی زرنشان  
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار  
 که دارا که دارای آفتاب بود  
 چو زین دار ششدر برون بر درخت  
 که چون بگذرد عس و تو بگری  
 دیگر چو غمتی بیا باده نوش  
 که این طفل آبنوسی نفس  
 در خاک روبان میخانه کوب  
 مگر آب آتش خواصت دهند  
 بجای بروں آوردت ز خویش

نگر ای برادر که با خود چه مرد  
 چنان کا بدی باز بیسرونی  
 که برخاک نهشت از دست خاک  
 که هم مهره دزد است و هم مهره باز  
 بیا زنده ساز این دل مرده را  
 سر کیکبادی و اسکندری است  
 مه عارض دستانی بود  
 قد و لیری زلف سیبیه تنی است  
 بجز خاک خوابا درین دشت نیست  
 بخم خانه می گفت جامی بدست  
 ز گردون درونش پرازخول بود  
 بدین سفره بیرون زدوناں و نواں  
 که شیرین بود باده از دست پیار  
 برارندگی در جهان طاق بود  
 بنودش بجز گور و تابوت تخت  
 از و بازمانی و حسرت خوری  
 چو نوشی دمی باده آئی بچو شش  
 نیفتد ازین دانه در دام کس  
 ده میفر و شان میخانه بوب  
 بهستی ز هستی خلاصت دهند  
 بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جاں رسید  
 چو از خود بروں شد بجاناں رسید

(۳)

من از آنکه گروم به مستی ملک  
بتا بوقت از چوب تنم کنسید  
باب خرابات غسلم و همید  
مریزید بر گود من جز اشراب  
ولیکن بشرطی که در مرگ من

با این مستان بریدم بخت  
براه خرابات خاکم کنسید  
پس آگاه و بدوش مستم همید  
میارید در ما تنم جز رباب  
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود و تحافظا سرزستی متاب  
که سلطان نخواهد خراج از خراب

(۴)

الا ای آهوی وحشی کجائی  
دو تنها رو دوسر گردان و بیکس  
بیاتما حال یک دیگر بدانیسم  
که می بینم که این دشت مشوش  
که خواهد شد بگوئید ای جیبان  
مگر خضر مبارکت پی در آید  
مگر وقت عطش پرورون آمد  
بوقت هر وی در سرزمینی  
که ای مالک چه در انبانه داری  
جوابش داد و گفتا دانه دارم  
گفتا چون بدست آری نشانش  
خفاگر چه این امر محال است  
زمن چه وزن آرد بدین ساز

مرا با تست بسیار آشنائی  
دو و دم در کین از پیش و از پس  
مراد هم بجوئیم از تو اینسم  
چرا گاهی ندارد خرم و خوش  
رستی بیکسان یار غریبان  
زمین هوش کاری بر آید  
که فالم لا نذر فی سر و آمد  
لطفش گفت رنده ره نشینی  
بیادامی بنه گردانه داری  
ولی سیرغ می باید شکام  
که از مانی نشان است آشنایش  
ولیکن ناامیدی هم وبال است  
که خورشید غنی شد کیسه پر داز

در دشت خود این اشعار را نوشته ام مخفف دادم است بمعنی جا نورد غیر رنده در نسخه قدسی دوره اندر کین

در زمین هوش کاری بر آید یا زمین هوش این ره سر آید

ولی تا جاں بود در تن بکوشم  
چو آن سرور رواں شد کاروانی  
نظر کن حافظ اندر چرخ افلاک  
چرا با بخت خود چندین ستیزی  
مده جام می و پای گل از دست  
لب سرچشمه و طرف جوئی  
بیاد رفتگان و دوستداران  
چونالان آیدت آب رواں پیش  
نکرد آن همدم دیرین مدارا  
چنان بی رحم ز تیغ جدائی  
برفت و طبع خوشباشم حزیں کرد  
مگر خضر مبارک پنی تواند  
تو گوهری و از خرهمسره بگذر  
چون ماهی کلک آرم به تحریر  
رفیقان قدر یکدیگر ندانید  
مقالات نصیحت گو همین است  
رواں را با خرد در هم سرشتیم  
بر اینگونه و در این عشق در دل  
فرح بخشی درین ترکیب پیداست  
مرا بگذشت آب زقت از سر  
هم اکنون راه شهر دوست گیسوم  
غریبان که حالم را بینند  
غریبان را غریبان یاد آرند  
خدا یا چاره بیچاره گانی  
چنان که شب بر آری روز روشن

ملکه که شعر نو منزهاں اشیاست ۱۲

بود کز جام او یک جرعه نوشتم  
ز شاخ سرو می کن پاسبانی  
که گردان است دایم بر سر خاک  
چرا الذطالع خود می گزیری  
ولی غافل مباش از چرخ بدست  
نم اشک و با خود تحفت گوئی  
تو افق کن تو با ابر بهاران  
مدو بخشش ز آب دیده خویش  
مسلمانان مسلمانان خدا را  
که گوئی خود نبوده است آشنائی  
کسی یاد دست هرگز اینچنین کرد  
که این تنها بذر تنها رساند  
ز طریزی کال نکرد شهمه بگذر  
تو از نون و القلم می پرس تفسیر  
که تا در وادی هجران نمانید  
که حکم انداز هجران در کین است  
وز و تخم که حاصل گشت کشتیم  
هر آنکس را که گشت این کام حاصل  
که مغر شعر و مغر جان اشیاست  
درین عالم مدار این نیست در خور  
که اگر میرم هم اندر راه میسم  
بمگر بر سر بالین نشینند  
که ایشان یکدیگر را یاد گارند  
مراد بنده را چاره تو دانی  
ادیس انده بر آری شادی من

ملکه که شعر نو منزهاں اشیاست ۱۲

ز هجرات بسی دارم شکایت  
بیاور نخبتهی زان طیب امید  
که این نافه ز چین جیب خور است  
درین وادی بباغک سیل بشنو  
پر جز سیل را اینجا بسوزند  
سخن گفتن کرایا راست اینجا

نمی گنجد بد فتر این حکایت  
میشام جان معطر ساز جاوید  
نه زان آهو که از مردم نفور است  
که صد من خون مصوماں بیک جو  
بدان تا که دو کال آتش فروزند  
تعالی الله چه استغفات اینجا

بر حافض درین معرض وزن دم  
سخن کوتاه کن والله اعلم

(۵)

ایا ریح الصب با قلبی کثیب  
گزاردی کن سحر بر طرف گلزار  
تو بارویش ز حسن امی گل مرز لاف  
من از ای سرو با بالایش از قد  
کمکش ای سرو پیش قد او سر  
بیا ساقی که آیام بهار راست  
شراب ارغوانی را بیسار  
مده در گوش روپند ادیبان  
همین می گویدت در باغ بلبل  
غنیمت دامن وصال گل غنیمت  
مشو غافل که فرصت می شود فوت

میشامی من بخورک لیستطیب  
بسرو و گل ز ما پیغام بگزار  
که زردوزی نداند بوری با ف  
که با قدش یقین می افتی از حد  
ازین فکر تیر ز نه سار بگزار  
برغم آنکه او پر هیز نگار است  
بده جامی که زدم نیست در خور  
چه آن پسند و چه آواز خطیبان  
که جام از کف من در موسم گل  
بمی خورون مصمم کن عزیمت  
دوام وقت عشرت می شود فوت

ز حافض گوش کن این پسند یکدم  
همی زن جام می والله اعلم

(۶)

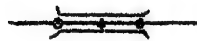
هر که آمد در جهاس پرز شور  
دور به عقبه است دنیا چهل پل

عاقبت می بایدش رفتن بگور  
بی بقا جانی و دیران مندرلی



دل منه بر این پل پرترس و بیم  
 نژد اهل معنی این کاخ سپنج  
 راستی در حقیقت سفت اند  
 خان اقامت را شاید در گزر  
 دور باش از دوستی مال و جاه  
 من گزافتم خود توئی بهرام گور  
 گر نه گوری گوری بی گفتشت  
 هیچ کس را نیست زین منزل گیر  
 امی که بر ما بگری دامن کشان

برگ ره ساز و مشو این جا مقیم  
 هست چوں ویرانه خالی ز گنج  
 عارفان نمین خانه را خا گفتند  
 این جهان با بس نماند در گزر  
 زانکه مالیت مار و جا هست چاه  
 خواهی گفت داد آید اندر دم گور  
 یکز ماں بیکار منشین گفتشت  
 از گدا و شاه و از برنا و پسر  
 از سر اخلاص احمدی بخاں



# ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری آخر دل ریش دروندم از زلف تو حاصلی ندیدم ای جان عزیز بر ضعیفان هر چند که سوختی بجورم گفتم مگر از سر ترحم چون نیست امید آنکه روزی	ایس بود وفای عهد و یاری تا چند بدست غم سپاری جز غیبتگی و بی قراری تا چند کنی جفا و خواری کردم من خسته سازگاری دست ازستم و جفا داری بر عاشق خسته رحمت آری
---	--

آں به که ز صبر رخ نتا بم  
باشد که مراد دل بیسایم

ای ساقی از آن می شبانه تا در سر من ز عقل باقی است برداشته اند صوت داؤد ای مطرب ما تو نیز یکدم بر گوی به یاد وصل جانان می نوش تو حافظا به شادی دیر بی است که آتش غم دل	درده دوسر جام عاشقانه از دست مده مری مغانه مرغان چمن ز آشیانه مگزار ز کف دف و چپانه چون عود بسوز دل ترانه تا چند خوری غم زمانه در سینه همی کشد زبانه
---	--

چون نیست بهیچ گونه پیدا | دریای فراق را که اند

آن به که در صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

من دل ز غم تو بر میگیرم  
گر سوی طلب رسید نفیسم  
از غمزه همی زنده تیرم  
گر تیر فلک شود دبیرم  
طفل غم عشقم ار چه پیسم  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دور از آفتاب بند غم اسیرم

در سختی عشق اگر میگیرم  
بی شک دل ماه و خورشید گیرم  
پیوسته کماں ابرو و انش  
نتوان بقلم نوشت شوقش  
پیر غم عشقم ار چه طفلم  
دارم که آنکه همچو سعدی  
چون کرد زبانه ستار

آن به که در صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

برقع ز رخ چو می بیند از  
بر خیزم و تو به بشکرم باز  
شد فاعل میان مردان از  
در عشق چو بهر که آغاز  
هر کو بغم تو گشت آباد  
می سوزد لاجو خود می ساز  
بوسیدن پای آن سرافراز

ای غیرت لعبتای طناز  
تا من ز سر جهان بکلی  
ای دوست ز ریزار دیده  
تا خود چه بود مرا سر انجام  
سر بایه عمر داد بر باد  
در آتش عشق و مجمر غم  
حالی چون نمی دهد مرادست

آن به که در صبر رخ نتابم  
باشد که مراد دل بیابم

از عارض تو خجل می تمام  
بر داند دل من قسرا دارم

ای سرو سمن بر گل اندام  
باز ای که بهر جا که ازت

از دانه خال و دامن زلفت  
چون کام نشد ز وصل حاصل  
مانیم و غمسم فراق حالی  
جز محنت و درد گوئی نیست  
مقصود وجود حافظا چیست  
حالی چون نمی شود مهیت

مرغ دل من فتا و در دام  
تلافی شده ام بهجربا کام  
تا خود یکبار رسد سر انجام  
دور از تو تنصیب من زیام  
جز صحبت یار و باد و جام  
کام دلم از تو ای گلندام

آں به که ز صبر رخ نتا بم  
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم  
شادم به غمت که درجه حال  
تا رفتی از کنارم ایدست  
در آرزوی وصال حالی  
امشب بگذشت خواب از دوش  
تا مرگ نگیسم دم گریبان  
چون هیچ نشد به سعی حاصل

ایسد دل ایسد و ام  
سوز غم قتلت سازگارم  
یکبار به زعمیش برکنارم  
عمری بفراق می گزارم  
طوفان سرشک اشکبارم  
من دست زدا منت ندادم  
کام دل خسته و فکارم

آں به که ز صبر رخ نتا بم  
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم تو مرهم غم دل  
زلف تو اکیند گردن جان  
ابروی تو بود و شمع جان  
او در دل ما و مادر آتش

عشق تو انیس و محرم دل  
و غسل تو بکین خاتم دل  
چون چشم چو گشت حاکم دل  
بار غم او گشت فی غم دل

تزدیک شد آنکدامن بدوری	گیرم سرخویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیانی	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگرود	آسان آسان مسلم دل
آں به که ز صبر رخ نتابم	
باشد که مراد دل بیابم	



# ترکیب بند

ساقی اگر تو هوای ماهی سجاده و خرقة در خرابات گر زنده دلی شنبوستان بادرد درای بیوی دریا اسرار دل است دره عشق یک مفاسس پاکباز در عشق سلطان صفت آن بت پر روی مردم نگراں به روی خویش حافظ ز غم تو چند نالد	جز باده میار پیش باشی بفر و شش و بیار جرمی در گلشن جان ندای پای کونین نگرز عشق لاشی آواز سماع و ناله فی بهتر ز هزار حاتم طی می آمد و خلق شهر از پی وز شرم رواں ز عارضش خوی آخر من دل شکسته تا کی
--	--

بنشینم و با غم تو سازم  
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسما ندارد باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ وصفی	سر روی چو تو بوستان ندارد نیک است ولیکن آن ندارد کز هیچ صفت نشان ندارد در خور و رخت بیان ندارد
---	---

له گنبد نه باد و غم تو بار باشم / و عیش جهان کنار باشم <۱۲>

هر دل که زجاں ندارد دست  
مرغی که سوی تو کرد پرواز  
از بهر دلم که ام تیر است  
چشمست نظری بماننداخت  
منظور شهنشاه است و از ناز

میدان بیتی که جاں ندارد  
دیگر سر آشیای ندارد  
کابروی تو در کماں ندارد  
ست است و سر بهاں ندارد  
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین  
شد مستصمم بغزو تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است  
توباده خاندان ملک است  
هم تسل شهنشاه زمان است  
آثار و دلائل سعادت  
در بحر جهان بی سر و پای  
در قاتم قدر او نهفت  
تینفش بیاں کفر و اسلام  
آینجا که کمال رحمت اوست  
جائی که شکوه و شوکت اوست

در خود هزار آفرین است  
گلده بستان دین است  
هم نقد خلیفه زمین است  
تابنده چو نورش از چین است  
انصاف که گوهر همین است  
فیروزه چرخ درنگین است  
سدیست و یک آهین است  
خورشید ملک چو خوشچین است  
گر دوں چه بود چه جای این است

ککک از کف دست اوست و بار  
شمشیر ببار ویش نه اوار

ای سایه رحمت الهی  
ای رونق یزدم خوب و بی  
هرگز بشمال تو کسروی  
هم چرخ جلال را تو مهری  
در خواسته از خدا ای بیچون  
بر نام تو مهر کرده گردون  
بر سلطنت تو بنی تکلف

وی غنچه بلغ بادشاهی  
وی خسرو ملک دادخواهی  
نارسته ز بوستان شاهی  
هم برج جمال را تو ماهی  
بخت بدعای صبح گاهی  
منشور او امر و نواهی  
تمکین تو می دهد گواهی

با این همه احتشام خورشید  
نام تو یقین که می بر آرد  
از لشکر تو چو یک سپاهی  
آوازه ز ماه تابم ساهی  
گر دول که لطیفها بر آرد  
مژ می چو تو در صدق ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا  
ای آمده نو عهد دولت  
انوار شکوه شهر یاری  
بر قامت حشمت تو کوتاه  
بگزشت صدای صیت عدت  
بر شادی مجلس تو خورشید  
در باغ زاشت تیاق وصلت  
تا زوی مبارک تو نبیند  
از بهر قبولت از بن گوش

از قصر تو چرخ آستانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یار است  
هر آرزوی که در دل آید  
توفیق رسیق و رینیت  
نصرت که مباد از تو خالی  
اقبال که باد با تو دایم  
آراسته چون بهشت گیتی  
تا چرخ بپاست دور دورت  
جز عیش مباد هیچ کارت  
ایام نهاده در کنارت  
تا نیک ندیم در یسارت  
در رزم کمیکند و سننارت  
در بزم کمیکند پرده دات  
از گوشش تیغ آبدارات  
تا و هر بجاست کار کارت

له رویت - گل ساخته چاک پیرهن را ۱۲

له در آرزوی محال رویت ۱۲



بادا همه چیز برقرار است	جاوید بگون جاه و عزت
در سایه تخت کامگار است	آسوده چو حافظند خلقاں

سکارت همه حفظ ملک و دین باد
منا باد همیشه این چنین باد



# تخمین غزل سعدی

در عشق تو ای صنم چنانم  
 هر چند که زار و نا توانم  
 کز بهستی خویش در گمانم  
 گردست دهد هزار جانم  
 در بای مبارکت فشانم  
 کو بخت که از سر نیازی  
 معروض کنم نهفت رازی  
 در حضرت چو دل نوازی  
 هیبت که چو توشا هبازی  
 تشریف دهد در آشیانم  
 ای بسته کز دور و نزدیک  
 ده مسکن اخلص المالیک  
 بر خون تمام ترک و تاجیک  
 گر خانه محقر است و تاریک  
 بر دیده روشن نشانم  
 هر چند سنگری ترا خواست  
 گیرم که دلت ز آهن دروست  
 کم کن تو جفا که این نه نیگو  
 آخر بسرم گزر کن ای دوست  
 انگار که خاک آستانم  
 گفتم که چو کشتیم بزاری  
 بر دل رقم وفا نگاری  
 دامن پس ره رحمت سپاری  
 تو خود سه وصل نامداری  
 من طالع و بخت خویش دانم  
 من از تو بجز وفا بنجوم  
 الا ره بشدگی بنویم  
 بیرون ز گل و فسا بنویم  
 اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخواهم  
 گر غمزه تو زند به تیرم  
 در ترک فلک کند اسیرم  
 یکدم نبود ز تو گزیرم  
 من ترک وصال تو نگیرم  
 الا بفراق جسم و جانم  
 گیرم نه در وفا کشویم  
 نه بود هر آنچه می نمودیم  
 نه مهر به مهر می فرودیم  
 آخر نه من و تو دوست بودیم  
 عهد تو شکست من هانم  
 از کوئی وفات برنجیسم  
 گر سر ببری تیغ تیزم  
 من مهره مهر تو نریزم  
 در زانکه کنند ریز ریزم  
 الا که بریزد استخوانم  
 آنالکه نشان عهد جویند  
 جز راه مزار من نه پویند  
 خاک من زار چو پویند  
 گرام تو بر سرم بگویند  
 فریاد برآید از روانم  
 گر بگذردم پیش خیل  
 هر یک به صفا به از سبیل  
 جز تو حکم بغیر خیل  
 مجنوم اگر بهای لیل  
 گشتم صنادر آرزویت  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 هر چند کنی رسم بگویت  
 آشفته و تیره دل چو بیت  
 از آری بفلک نمی رسانم  
 شب نیست که از فراق رویت  
 ای صیل تو اصل شادمانی  
 دایم بر سر اد دل بمانی  
 برحافظ خود چه می فشانی  
 هر حکم که بر سرم برانی  
 سهل است ز خویش تن درانم



# یکی از شعرا در وفات او گوید

جهان فصل دهنر در جوار رحمت رفت  
ازین سلاطین باغ خانی بباغ جنت رفت

به قصد و نود و یک بحکم لم یزلی  
رنگه سیدی ثانی محمد حافظ

دیگر گفت

که شمع بود از نور تجلی  
بجو تا پیش از خاک مصلی

چراغ ال سنن خواجه حافظ  
چو در خاک مصلی ساخت منزل

بیا بیای

# ملحقات

بوجوهیکه در دیباچه دیوان مذکور است این غزلیات از حافظ نیست بلکه کلام دیگران است چنانکه طرز کلام و اسلوب سخن بران دلالت می کند و چون غرض از تدوین این دیوان ضبط کلام حافظ است نه کلام دیگران لهذا ترک آن واجب بود لیکن تنبها للناظرین بعضی از آنها که در دو اوین مطبوعه و غیر مطبوعه دیده شد اینجا نوشته می شود ۱۲

(۱)

طره شام قدر عارض آفتاب والضحی  
پیشتر ز آدم صغی گردیده بودی مصطفی  
باز بر معراج سبحان الذی انشأ فی  
کافقاب روی تو آئینه نور خدا

ای فروغ طلعت خورشید نور اصفیا  
بر صفای سینه پاکت الم تشعیر گواه  
سرور عالم محمد خواجه هر دو سدا  
گوچین نور تجلی بادل افکاران نما

هست حافظ در بنا جا تو ای شاه غریب

مرجا ای مرجا ای مرجا ای مرجا

(۲)

قلقل آواز صراحی جان دهد مستانه را  
ساقیا بر خیز پرده آخرین پیمانه را  
سوختن آموخته هم شمع و هم پروانه را

صبح چون خمار بزم آرا شود میخانه را  
دور گردون آمده آخر درین محفل بمن  
عاشق شوریده تو زان بخود نازد که او

له گرد شمع جان معشوق ادبگرد عاشقی کج عاشقی آموزد اندر سوختن پروانه را ۱۳

زنگ شرک آنکس که از آئینه دل دور کرد  
رشت لیلی غیبت مجنون مرا کرد و عشق  
صید چون مرغ هوا گردان شود نادان

چرخس دید اندرین آئینه آس جانانه را  
حافظا پسندی مده سپیچ من دیوانه را  
میکنند در کار خود صد اعتراض دانه را

حافظ از زهد ریائی بت پستی بهتر است  
بچو رندان بر زمین زن سبزه صد دانه را

(۳)

همگام نو بهار گل از بوستان جدا  
بلبل بناله در چمن آمد به صبحدم  
دنیاست باغ کهنه و انسان گل نو اند  
افسوس کس حیات جهان ایگان گزشت  
سیار رفته اند درین خاک تیره گول  
هشدار و پای برسد آسودگان منه

یارب مباد هیچکس از دوستان جدا  
کرد وصل گل همی شود اندر خزاں جدا  
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا  
افسوس دیگر آنکه شود تن زجاں جدا  
شاه و عروس و چو گل از گلستان جدا  
تنها بگور خفته و از عهد مسال جدا

گرفی المثل چو حافظ در عشق صادق  
بهر وصال دوست شو از خانان جدا

(۴)

سیری است در حقوق محبت برای ما  
ما آدم از بهشت برون زان کشیده ایم  
ما نوح را از طوفان سرشته کرده ایم  
ما ابراهیم را باست یوسف مصری بقعر چاه  
ما کاهن بیگنیم در آتش خلیل را  
نمود را از قدرت ما مملکت رسید  
شداد را از نعمت چنداں مباده ایم

عشاق از دو دیده کشند ابتلائی ما  
تا قدر تم همی نگرد در ساری ما  
موسی شعیب یا ید بیضا عصای ما  
یونس به بطن حوت بگوید ثنای ما  
قربان کند اگر چه پسر در رضای ما  
قارون غنی ز نعمت بی منتهای ما  
هشتم بهشت آورد اندر ساری ما

لله چون شدم مجنون بر دی عشق میس در جهان ۱۲ له حافظا دزد ریائی تو بکن پیش کو پس برو بکشای  
آخر شب در میخانه ۱۲

<p>فرعون را نه دادیم ایدوست درو سر          آنکس تر سلیمان با و پوداده ایم          آتیه بتارک ز کربیا فرو کشیم          و ندان مصطفی را ایدوست بشکنیم          که زهر را نصیب بر خلق حسن کنیم          با پروریم دشمن و ما می کشیم دوست          بیگانه را چه کار بود در بلا و غم</p>	<p>زیرا که او نداشت سر درد های ما          یعقوب خود نگاه کند در قضای ما          یحیی کشیم و دم نزنند در بلای ما          ایوب صابر آمده در همه بلای ما          آگه تیغ بر حسین کشد کربلای ما          کس را چه حد چون و چرا در قضای ما          آزار رسد که خاص بود آشنای ما</p>
--	---

حافظ همیشه ناله کند در بلا و غم  
 باشد که خود علاج کند درد های ما

## رَدیف بَا

چنانکه در و بیایچه مذکور است این غزل ز سلمان است و در دیوان حافظ از ملحقات است  
 زریخ و مسل تو یابد ریاض ضواں آب      ز تاب هجر تو دار دشوار دوزخ تاب

## رَدیف تَا

(۱)

<p>این دم که یار قاتل جان فگار است          سخی کند بکشتن من هر که یار است          مار کشیده یار سوی دار می برد</p>	<p>شمس تبر تیز کرده و در فکر کار است          ما یا شقیم شسته شدن اعتبار است          ساقی بیگانه را باده دم گیر و دلاست</p>
--	--

ما با وجود سنگ ملاست سلامتیم  
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم

(۲)

با دسحری نافه تاتار دریده است  
گر با دهننت غنچه بگسرد به تنم  
چون دیدی زلف تو زنجیر دلم گفت  
پرسی تو چه حال دل بدروز که تیره است  
بخشنا بر شکم که چو باد از پی بویست  
گفتم سرگیسوی تو من راست کشم گفت  
از حال دلم زلف سیاه تو چه آگاه  
تا کی غم پنهان تو در سینم گزارم  
گفستی که چه حال است فلان چشم پر آب  
تا چند دمی و عده که نزدیک رسم باز

گویا که سنگهای ملاست حصار ماست  
بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

نی فی غلطم بر سر زلف تو وزیده است  
با دسحری بهر چه اش پرده دریده است  
دیوانه ندانم که در آن زیر چه دیده است  
وز زلف تو بس بخشی از نا ز کشیده است  
گسسته بدن بال تو بسیار دویده است  
بگذر از بلا جانب خود کس نکشیده است  
آنکس که گهی مار سیاهش نگزیده است  
چون از غم آهم به نهم چرخ رسیده است  
از خانه چه پرستی که همه سال چکیده است  
رس تا که کسی تخت سیه روز کشیده است

گفستی تو شب از حافظ بدروز نصیبت

عمری است که بی روی تو بخش نمیده است

(۳)

پر روی که رخسارش چو ماه است  
چه باک از میکشد مارا بهش گال  
تخال قرب از آن دارد شب قدر  
مرا چون اشک می اندازد از چشم  
گفستی خواهی کشتن درین راه

هزارش عاشق شهید اچو ماه است  
چو کحل دلپذیرش خدر خواه است  
که چون زلف پریشانش سیاه است  
نگارینی که عالم را پناه است  
ز شادی روز و شب چشمم براه است

دل و دین چون فدایم چو حافظ  
لب خشک و رخ زردم گواهد است

(۴)

صبح دولت طلوع طلعت اوست

شام ظلمت نشان ظلمت اوست



مهر بر خواں او نواله رساں  
از قدش پای بسو مانده بگل  
رنگ و بوی گل از خوش چین  
سوسن دو زبان خوش بلخ  
فقر اگر ریج و محنت است اما  
بد و اجاب طیب مرو  
در طریق سلوک سالک را

ماه نو خم ز بهر خدمت اوست  
لاله را دلخ دل ز فرقت اوست  
نالده بلبل از محبت اوست  
لال مانده ز صنعت قدرت اوست  
گنج عزت بکنج عزت اوست  
محنت عاجل از طبابت اوست  
انچه پیش آید از ارادت اوست

قمری و عنسیب و حافظ نیز  
همه گویا بذكر مدحت اوست

(۵)

مرا سز بلند ز سودای اوست  
مزاج دلم گرم ازاں می شود  
مرا زبید از لاف شاهای زخم  
نیایی در اجزای ما زده  
سرم جای شور و تنم جای شوق  
که نزدیک لبی خبر می برد

سری دوست دارم که در پای اوست  
که پر مهر روی دلا را می اوست  
که در سینه گنج تمنای اوست  
که آں زده خالی ز سودای اوست  
لبم جای ذکر و دلم جای اوست  
که چگون آشفتہ رهوای اوست

دست حافظا کی بر آید ز بند  
که در بند زلف سمن ساری اوست

(۶)

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چون است  
عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد  
نظر کن در گل عتنا که شکل او چه افتاده است  
چو از پرده بروں آمد گل آنکه بلبل سکیں  
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد  
درین موسم که بوی عیش از عالم ہی آید

ولی در غنچه می بینم که پیکانهاش در خون است  
ریحیں را چو هر ساعت جمال حسن افزون است  
چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتون است  
اگر در پرده می نالده دلش از پرده بیرون است  
که بر هر شاخ از گلها هزاراں جام میگون است  
تو خود دانی نگارینا که کار ما مشتغال چون است

زمان عشرت و شادی که میجستی بجا حافظ  
عنایت دال کنون عشرت که وقت پیش است

(۷)

وز طره طوق زد که از مشک چنبر است  
شکر می سرشته که یا قوت احمر است  
روئی چو مه نموده که این مهر انور است  
در تاب کرده طره که هندوی کافر است  
وز لب شراب داده که این آب کوثر است  
بر برگ گل فشانده غباری که عنبر است  
زاغی بباغ داده که خال معنبر است  
از قند حقه ساخته کین تنگ شکر است  
ابر سیکشیده که گیسوی دلبار است  
بر گوشواره بسته دُری را که گوهر است

نعلی نگون نهاد بر آتش که عنبر است  
تعویذ دل نوشته که این خط مسلسل است  
زلف سیکشیده که این قلب عقرب است  
در خواب کرده غمزه که جادوی بابل است  
بر قع زرخ کشوده که این باغ جنت است  
بر طرף مه فشانده سیاهی که سنبل است  
سوی بباد داده که مشک تتاری است  
سین علم فراخته کین سر و قامت است  
قوس قرزح نموده که ابروی دلکش است  
از شمع چهره داده فروغی که آتش است

در جوش کرده چشمه چشم که قلزم است  
در گوش کرده نکته حافظ که گوهر است

## ردیف شاد

(۱)

کفر زلفت برد ایماں النیاش  
دلایات آب حیواں النیاش  
می کشد تلخی هجران النیاش  
لعل تو پیوسته خدای النیاش  
جز به نعلت نیست درمان النیاش

النیاش ای مایه جان النیاش  
ماه می لیسیم لب از تشنگی  
ده کجا آن شربست دیدار تو  
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم  
چشم بیادست مرا بهیسا رکود

غمزه شوخ تو از راه اجل  
از خدنگ ناوک مرغان تو  
چون دوزلفت کردی گردان مرا  
پیش زلف تو در جانم فتاد  
همچو گو از زخم چو گان فلک

میزند در دیده پیکان الغیاش  
ز خیمها افتاده در جان الغیاش  
گردش گردون گردان الغیاش  
رشته تن گشت پچان الغیاش  
هر طرف گشتیم غلطان الغیاش

باطناب زلف حافظ را بجش  
مانده در چاه زخمه ان الغیاش

بازم هوای آل بت رعناست الغیاش  
آل دل که کنج عافیتی برگزین بود  
صوفی که جام صاف دما دم همی کش  
زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام

دیگر دلم رمیده و شدید است الغیاش  
این دم اجزم در دو بلا هست الغیاش  
حیران کوی او شد در سوات الغیاش  
افتاده در طامت سوات الغیاش

(۲)  
از جان زار حافظ و از گشتگان شوق  
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاش

ساکی بود میان اهل کتاب بحث  
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس  
رحمت بر آنکه عذب شمار و عذاب و دست  
چشم شمارد انجم و زان ماه دم زخم

خوشوقت آنکه نیستش از هیچ یاب بحث  
بجاث عقل را از سوزن کتاب بحث  
زحمت میر فقیه و مدار از عذاب بحث  
همچو منجمی که کند ز آفتاب بحث

(۳)  
حافظ طاف در بر آهوی این شهر  
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

درد مار نیست در مان الغیاش  
دین و دل بردند و قصد جان کنند  
در بهای بدست جان طلب

(۴)  
هجر ما را نیست پایان الغیاش  
الغیاش از جور خوابان الغیاش  
میکنند این دل ستانان الغیاش

ای مسلمانان چه در میان النیاش  
از شب یلده ای جسم النیاش  
زین حریف ست پیمان النیاش  
وز دو چشم ست و شرکالنیاش

خون ما خوروند این کافر دلاں  
واد مسکینان بده ای روز وصل  
هر زمانم درو دیگر می رسد  
ای دل از زلف و خط و خال و لبش

همچو حافظ روز و شب بی خوشتن  
گشته ام گریاں و نالان النیاش

## رویف تمیم

(۱)

یاد رخشاں در میان چشمه حیوان سراج  
جز بوصول یار خود دل را نمی بینم سراج  
کابل دل را کجا بهشت زان همی گیر درون  
آینخاں راجی که با جان ست آزا اشتهار  
بر نتاجم روازیں در تابوت اندراج  
تا زه گل کز وی ربا بد و شکلی دواج  
دوستان را دوستگیری کن بوقت حیناج  
اینچنین شه را کجا باشد نظر بر سخت و تاج

آتش اندر آب افسرده است یامی جز بوج  
یا چنین باران غم بر سر زبا بر حادثات  
از کف آزدگان غائب مدار آن جام  
ساقیا درده ز بهر رفوح رفوح اهل دل  
سین خود از آغازه قطره عاشق مستمدم  
بر فکن برقع ز رخ کز تازکی مانی دلاں  
احتیاج من بوصول خوشتن دانسته  
عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند  
باده نوش و خیر کن کنی به زبون میرحاج

## ردیف جم فاری

(۱)

خبری زین دل اوکار نمی پرستیج  
چه طیب است که بیمار نمی پرستیج  
گفت چون است ترایار نمی پرستیج  
خفته می بنم و بیدار نمی پرستیج  
که ازین دل شده آنار نمی پرستیج  
گفت که گاه ترایار نمی پرستیج  
حافظ سوخته را یار نمی پرستیج

از من دلشده آن یار نمی پرستیج  
او طیب من من خسته و بیمار غمش  
وی طیبی بسم آمد و احوالم دید  
گفتش بخت من و طالع شوریده من  
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار  
دو کس در خواب چون ماه رخ او دیدم  
ای طیب ازلی یک نظری کن مارا

با که گویم چکنم آه چه سازم حافظ  
از من دلشده آن یار نمی پرستیج

## ردیف حا حطی

(۱)

که زنده گشت بهوی لطیف او ارواح  
که دایم است بجمعی رفیق چون سباح  
چو سیل آب نباشد چسبال بر و طاح  
که در است چشیده است از صبح ارواح  
که باوه بارخ ساقی مباح گشت مباح  
عجب دورنگ نموده است عاقل طاح  
ز اسم عظم حق از برای او مفتاح

گم ز کوی تو آمد سحر نسیم صباح  
دو چشم طلق نه انم که آههی جوید  
نقاد کشی قلاب میان خشکی ماند  
خمار از سر ما که فرو رود از می  
دزدی رخ ما و ز سرخی رخ تو  
کشاده پرده ز رخسار خویشین بصبح  
درین خزانه غیبت دلی که با فضل است

دل شکسته انسان ز جانی است لطیف  
ز نور روی تو باید درون او مصباح

کشاد کار چو در دست اوست ای حافظ  
چو غنچه گوی نهفت در صبح یافتاح

(۲)

ولیکن از سرتاپا افتاده است لمیح  
جمال صورت خوباں پشتم است قبیح  
حضور اوست مرا هم ناز و هم سیح  
که دیده است بیکجا مقیم خضر و سیح  
سواد عارض او چوں بیاض بود صبیح  
مگر که از گل وریحان او رسیدش ریح  
همیشه دعوی شاهی همی کند بصریح  
چو ماهی و لمخ افتاده اند جمله ذبیح  
چو بست جذبه عشقش زبان عقل فصیح

اگر چه شاه من همچو یوسف است صبیح  
بحسن خلعت او تا کشاده ایم نظر  
خیال آن خم ابرو شسته تا در چشم  
لبش بدم چو سیح و خطش پشتم چو خضر  
سیاهی خط و خالش طاعت افزود  
کشاده است دلم سوی گلشن جنت  
غلام کیست که ملک دلم گرفت بخشن  
بهر کرانه شهیدان غمزه چشمش  
چگونه نطق فصاحت همی زند حافظ

خوش گشته حافظ که فقط در پیش  
چو دید اورا گویا بصیرت زبان فصیح

## رُویف دال

(۱)

زمین بناله در آید زمانه آه بگید  
گهی بکوه به بخش گهی بکاه بگید  
که ماه بر فلک از شومی گناه بگید  
گناه های تو فردا که داوخواه بگید  
که سجده گاه من آنشب بهر گناه بگید

اگر خدای کسی را بهر گناه بگید  
برابر است که و کوه پیش حضرت مولی  
گناه روی زمین میکتی نمی دانی  
تو یاکه امنی آری ولی شود پیدای  
شب به زشتم گناه آنچنان بگریم زار

که دوداع بنالم بدان مشایه که یار — ابریزم که رود آب دیده را بگریه

چو شاه قصد پلاک کسی کند حافظ  
اگر است زهره و یار که پیش شاه بگریه

(۲)

در طلب باش که اینجا بطلب یافته اند  
که درین راه مراتب به حسب یافته اند  
که سعادت نه بخویشی و نسب یافته اند  
روشنائی و صفادر دل شب یافته اند

ای پسر دوست باقی بطلب یافته اند  
ای سجد عشق بیاموز و گم از اب وجد  
سالک راه طلب باش و دم از خویش من  
ست غفلت مشو اید دوست که ارباب جزو

اگر تمنت رفتی هست درین ره حافظ  
ادب آموز که دولت بادب یافته اند

(۳)

سرمیر زنده زاهد هفتاد سال کرد  
کرد آنچه دوش با گل سیراب نمرال کرد  
بس خون دل که در دل خویش لاله کرد  
با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد  
بنی من برفت نام تو اندر پیاله کرد  
هر بوسه که چشم تو مارا حواله کرد

آں می که دوش ساقی مادر پیاله کرد  
با جان تشنگان غمت باد صبح  
در باغ دهر غنچه روی تو تا شکفت  
هرگز بسوی ما ننوشتی تو نامه  
طغرانویس حسن بد القضای عشق  
بیخ نوشت کاتب دیوان عارضت

خون گشت جان حافظ مسکین خسته دل  
از بس که در فراق لب آه و ناله کرد

(۴)

فوخنده هر آن سر که چنگان تو یابند  
که گزری بر سر ایوان تو یابند  
در هم زده در زلف پریشان تو یابند  
خاکش شده در وادی هجران تو یابند  
در سلسله زلف افشان تو یابند

ای دولت گوئی که میدان تو یابند  
خاک ره با دمی تن آتش زده کورا  
چون گم شده دلها به شهبستان تو جویند  
هر کس که در ایام تو عمرش بپسرد  
هر دل که جنون از سرگیسوی تو گیرد

ایدولت آنانکه بشب طلعت خورشید  
خوش وقت کسانیکه ز اقبال جمالت  
هر خون که در ایام همایون تو ریزند  
فردا چو شهبان تو انصاف ستانند  
چون شمشیر شهبان شود آغاز به محشر  
نشکفت که از آهن هرت بوجودم

طالع شده از زلف پریشان تو یابند  
پیوسته سحر که به شبستان تو یابند  
چو شش بدل ساغر و میدان تو یابند  
خون همه در گردن دربان تو یابند  
خاک همه در عرصه میدان تو یابند  
سیاه شده آهن پیکان تو یابند

ایدولت حافظ برسد رگ از سر کویت

خاکین شده بر سر دربان تو یابند

( ۵ )

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد  
باز این دل سودا زده ام گشت بهر آید  
یخبهار نظر بر خرم ابرو شش گفتم  
این طرف که هر روز که دیدم مه رویش

مهری بدل از طلعت آن ماه بر آمد  
وز کار خود و بار خود این بار بر آمد  
صد تیر بلا ز من ازال یک نظر آمد  
از روز دیگر در نظر خوبتر آمد

حافظا طلب وصل بسی کرد با خر

از دست غم هجر تو از پای در آمد

( ۶ )

با من خسته شب و وصل تو تقدیر نبود  
مملکه سودای سر زلف تو می در زیدم  
خواست دشمن بجفا که تو بگرداغم روی  
در عجب مانده ام ایدوست که شبها می از  
خواستم تا غم ایام فراق تو گویم  
خط ز بیای تو کان آفت دور قمر است

ورنه در کوشش این دلشده تقصیر نبود  
چو پیشانی شد غم چاره و تدبیر نبود  
میکنم شکر که آن قابل تقصیر نبود  
خبر از آه من و ناله شبگیر نبود  
رخ نمودی و مرا قوت تقصیر نبود  
غیر مشک خفتش لایق تحسیر نبود

من شدم حلقه بگوش در میان عشق

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود





(۷)

بجام وصل جانان چشمه کوثر نمی ارزو  
ز بهر چشمه حیوان مرد چندی بتاریکی  
بجام می گرومن خرقه پشمینه صوفی  
نکو حال دل مستان بختاران صورت بین  
منه جان و دل خود در خطر ای ره رودریا

دو عالم پیش سرستان ملک ساغر نمی ارزو  
بدین سرشته بودن ملک استعد نمی ارزو  
که زان کس قلب روی اندو ازین بهتری  
مثل باشد که گوش خرب سیسم وزر نمی ارزو  
اگر با چندین زبان و سود درو گوهر نمی ارزو

خار افزا شراب از ساغر زیر کفش حافظ

که یکدم سرخشی او بدرد نمی ارزو

(۸)

ترک من چون جعد مشکین گرد کامل بشکند  
درخاها سر و گلبارش کند میل چمن  
تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد  
چون نسیم صبحگاهای پرده گل برود

لاله را دل خوں شود باز سنبل بشکند  
سرور از پادار اندازد دل گل بشکند  
اندین ره سیلها باشد که صدیل بشکند  
خار غم اندر دل مجروح ببل بشکند

حافظ این سرودت را ز دست خود

تا خیال زهد و تقوی را تو گل بشکند

(۹)

در خرابات عشق مستانند  
دل و دین را بجرعه بدهند  
ای گرفتار عقل و دین ز هوش  
برو ای بنی خمر که معذوری  
تو چه دانی که عاشقان چو نند  
ایمن از بیم و فارغ از امید

کز شراب الت غلطانند  
دو جهان را پیچ نهستانند  
دور ازین رهگز که مستانند  
عاشقان قدر عاشقان دانند  
اصل قل یا عبادی ایشانند  
ایمن بواجب حریفانند

حافظا بعد ازین سخن کم بگوئی

که جماعت هم عزیزانند

دوای درو من بید واکه می پرسد (۱۰)  
 بکنج حجره اگر جان و هم یزاری زار  
 جفاست شیوه خوبان این زمانه و بس  
 برای کشتن من ای شهاب تامل چیست  
 اگر ز درد میسم مرا که می پرسد  
 ز حال زار من مبتلا که می پرسد  
 درین زمانه ز خوبان وفا که می پرسد  
 کشید تیغ و کشید از شما که می پرسد

در چشم که پرسد ترا کسی حافظ  
 تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

دلبستر آن روز که از لیس کشلی دم زد (۱۱)  
 دوست بر مایده وصل صلائی در داد  
 عقل می گفت که من مبداء موجودم  
 در صحرای حرمش محرم اسرار نشد  
 شد قبول حرم آنکس که بامید نجات  
 شادم از دولت غمهاش که در روز ازل  
 عشق کوس لبین الملک درین عالم زد  
 خیمه آن روز که بر آب و گل آلود زد  
 عشق می گفت وجودم همه را بر هم زد  
 گر چه لاف آن خرد ناقص نامحرم زد  
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد  
 نوبت سلطنت عشق قضا در غم زد

بلبل طبع تو حافظ بگلستان وصال  
 صد نوا بر سر شاخ چمن خرم زد

قطره اشکی که می ریزم ز چشم ترسید (۱۲)  
 سویی من هرگز نشد مایل حامی وصل او  
 منکته تیرت تابا پر بنشته در پهلو مرا  
 ساقیا چون برب میگوئی بنی جام شراب  
 نیست آن ماهی که از بیداد کنیز ترک فلک  
 می نماید در شب هجر تو چو اختر سفید  
 استخوانم گر چه شد از هجر آن دلبر سفید  
 چو کبوتر پیر بر آوردم بکین بر سفید  
 می نماید سرخ از عکسش لب ساحر سفید  
 بر میان بسته بخون عاشقان خنجر سفید

آن لب دوزدان او حافظ بهنگام سخن  
 حقه لعل است گویا پر درو گوهر سفید

کبند آن دو که مست و خراب می گردند (۱۳)  
 بشب نشسته و در آفتاب می گردند

دو ترک زاده خرگه نشین سر مستند  
دو بحریند که در چین دیده می باشند  
دو شایه اند که در دیده رازی گویند  
دو صوفی اند که در دلق ازرقند مدام  
دو وزو رهزن و دو شلوخ مست عیارند  
دو شیرگیر دور و باه خوش نظر بازند  
دو راکبند که ملّاح وار گرد و محیط

بگرد ساقی و جام شراب می گردند  
برای آفت جان خراب می گردند  
بصد کرشمه کنون در حجاب می گردند  
در و ن صومعه بهر ثواب می گردند  
بگرد نقد دل شیخ و شاب می گردند  
بگاه صبح درین ماهتاب می گردند  
بزور نقد که بر روی آب می گردند

دو نازنین بلا جوئی فتند انگیزند  
بقصد حافظ مسکین شتاب می گردند

(۱۴)

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند  
هم ستانم و آدمی و هم کنم ستانم قص  
گر نباشد از لب لعل تو بوی در شراب  
ز ابدان را ذوق می گزینم چون حاصل شود  
گر خورند از دست تو مانند صوفی یک قبح

که گهی از مرهمی باشد که دل داری کنند  
ساقیان و مطربم امروز گری کنند  
صوفیان از دیده دایم کارخاری کنند  
مست می آیند هم توبه ز بهشیاری کنند  
اهل تقوی هر شبی تا صبح بیداری کنند

خاطر مسکین حافظ را که شد بی می خراب  
چون رسد می ساقیان از باده معاری کنند

(۱۵)

گفتم که خطا کردی و تند بیرنه این بود  
گفتم که خداداد ملافت بوصالش  
گفتم که قرین بدت افکنند بدین روز  
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند

گفتا چه توان کرد نقد چنپسین بود  
گفتا که مرادم بوصالش تمهیس بود  
گفتا که مرا بخت بد خویش تیسین بود  
گفتا همه آن بود که بر لوح چنپسین بود

له تا خورند از دست تو جام صبوحی و صبح سه جفا ۱۲  
عه درین غزل در دیوان سلمان هم منظر آمده ۲۲

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی  
گفتم که بسی جام طرب خوروی ازین پیش  
گفتم که تویی عمر چسب از دور رفتی  
گفتم که ز نیت سفت بود چو پیش روز

گفتا که فلک با من بد مهر بکس بود  
گفتا که شفا در قدح باز پس بود  
گفتا که فلانی چکنم عمر همیس بود  
گفتا که مگر مصاحت وقت دریس بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور

گفتا که همه وقت مراد اعیه ایس بود

(۱۶)

بند الحمد که یارم ز سفر باز آمد  
به علی الرغم رقیب آنکه همه عمر دراز  
یار بیرونی ما از در ارباب درون  
از فراقش دل ما در خطری بود عظیم  
عاشق بیدل مسکین که دل و جان شد اندو  
تا گرفت از لب چو شهید تو جان چاشنی

شاد و خرم ز دل اهل نظر باز آمد  
دور بود از نظر ما بنظر باز آمد  
دولتی بود که یکت بار و گر باز آمد  
همستی دار که جاتم ز خط باز آمد  
دل رنجور از آن شهید و مشک باز آمد  
گر بپارفت ز کوئی تو بس باز آمد

سفر کوی تو تا حافظ پر در گذرید

از غم عزبت و از ریخ و سفر باز آید

(۱۷)

من و زندان که چو ناله بکاینه کنند  
خرقه پوشان صوامع که بطاعت کوشند  
علم فی حسن عمل موجب حرام باشد  
نازنینان ز سر عریده با اهل نیساز  
بلبلان در چمن از آرزوی چسب و گل  
عارفان نفس دنی را که دپا افکنند

باوه نوشند تضرع بخدا نیز کنند  
رشموه گیرند و تواضع بر یا نیز کنند  
نال چوین عاصی فردا علما نیز کنند  
چنگ جویند ولی رو بصفای نیز کنند  
نغمه سازنده و ره برگ و نوا نیز کنند  
طلب خوف و طلب کار بهای نیز کنند

له توانی نه بچ رفتی -

سه ملت - تحت ۳۴

از عطا همچو عزایل تنگت حوصلگان | اکبر در زند و آغا زانانیز کنند

په ره بنوا و وفا جو که کریمان رواق  
چون بخشند گنهگار عطا نیز کنند

(۱۸)

بامن خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد  
روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد  
بامن چیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد  
لب بگرشتم چون شکر کرد که کرد یار کرد  
پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد  
بر سر کوی ما گزر کرد که کرد یار کرد

مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد  
روز بروز خسته بود مرا ز یک پیکر  
جان و دلم بیک نظر برد ز غمزه دگر  
گفتم از آن لب ای پسر بوسه بده مرا  
از من مست بی خبر برد بعشوه سیم وزر  
دی که سحر مگر از می ناب بی خسر

خون ز فراق در بگر دیده بخون و اشک  
بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

## رَدِیْفُ ذَالِ مَعْجَمَہ

(۱)

حلوائی قند گرسنه را در دهن لذیذ  
در کام حقه دانه در دندان لذیذ  
شیرین از دست در دهن من سخن لذیذ  
باشد بمنقر نغمه مشک خشن لذیذ  
خطمی است چون بلبل گل و یا من لذیذ  
بیمار عشق را شده سبب ذقن لذیذ  
در منز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای ذوق شهید لعل تو در کام من لذیذ  
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود  
شهید و شکر زهر چه بنواز عالم است  
خطمی دهد معنیر زلفت و ماغ را  
مارا بباغ دیده ز اشک سپید و سرخ  
کز خلق را بکام بود لذت از بهی  
عشق رخت بنما حافظ ز جمله

(۲)

اے گفتگوی لعل تو در کام جاں لذیذ  
 دندان تست قطره شیر و لبست شکو  
 خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست  
 گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف  
 دل ناوک تو خواست که باشد هائی  
 اور از بسکه چاشنی حسن دلبر است  
 سوی شره ز گوشت ابرو اشارتے

ذکر لبست چه طعم شکر درد جاں لذیذ  
 در کامهاست شیر و شکر بهر آں لذیذ  
 باشد بهر کباب و می ارغواں لذیذ  
 کردم بیان و صفت لبست شد بیان لذیذ  
 نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ  
 پیوسته حرف او گزرد بر زبان لذیذ  
 فرما که هست چاشنی زان کماں لذیذ

حافظ بسی ز شیرہ جاں نخت حلوة  
 در آرزوی آں لب و نامد چندان لذیذ

(۳)

بنویس دلا بیار کاغذ  
 ای باد صبا بر آں شوخ  
 هرگز بنویس او جو اجم  
 تا نام تو نقش شد بر داند

بفرست آں نگار کاغذ  
 از عاشق بقرار کاغذ  
 بنویسم اگر هزار کاغذ  
 بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی  
 بر حافظ دل نگار کاغذ

(۴)

ز بهر نامه نوشتن کنم زبان کاغذ  
 ولی ز رشک نخواهم ز بهر آنکه مگر  
 کجاست پیک صبا تا بدست نامه برد  
 بنامه یاد نکرد ده است هرگز آن یار

که عرض حال کنم بهم بصد زبان کاغذ  
 که چون نظر کنند ماه من بر آن کاغذ  
 که التماس نماید بصد زبان کاغذ  
 ز نخت ماست که گم گشته از جہاں کاغذ

معہ این غزل در دیوان آصفی ہم دیدہ شدہ ہے لے مقطع این غزل در دیوان آصفی میں طور دیدہ شدہ۔

حلو اسی ز شیرہ جاں نخت آصفی الخ ۱۲

که خیر دوست نه بکشایم سبب نامه  
مرا ز بهر خدا یاد کن بنوک قسَم

ز خون دیده کنم مهر بردهاں کاغذ  
بسوی این دل گشته کن رواں کاغذ

که کاغذ از دل و جان دوست هست حافظ را  
که گشت محرم اسرار دوستان کاغذ

(۵)

عشق تو رسیده است ز ما پیش کن اخذ  
دستار ستاند ز سر عالم و عاید  
هم دین ز دل مومن و مصلح بر باید  
با آنکه بتاں دل ز خلایق بریایند  
زاں فتنه که در گوشه چشمی بنشاندی

تا دیده و دل را کند از جسد بتان اخذ  
ز ناگشت از کف بر جستن اخذ  
هم کفر کند از دل ترسا و بتان اخذ  
آں دلبر عیار کند همز بتان اخذ  
دل از همه عشاق کند گوشه نهمان اخذ

حافظ که چه گویای جهان است که این است  
شد گفتار مگر عشق تو ایش کرد زبان اخذ

(۶)

غمهاست ای نگار مرا آنچنان لذیذ  
یارب چه لذت است بغمهای جبر تو  
دل را ده ترا که ز خون و شش خداست  
غمهای تست میوه دلهای عاشقان  
از چاشنی لعل است یافته است خلق  
در جام می ز عکس رخ ساقیان فتاد

بیمار را چنانکه شود تار و اس لذیذ  
جز شربت وصال نباشد از اس لذیذ  
حلو آنجا موافق تلخی جاس لذیذ  
در کام شاه تلخی آن جاود اس لذیذ  
آں لذتی که هست بباغ جناس لذیذ  
می گرچه تلخ بود شد از لعل شاس لذیذ

زاں پسته دهن شده معلوم و اعطال  
حافظ گراست میوه این بوستان لذیذ

# ردیف ایهمل

(۱)

عمر منی که پیر شوی در کنار عمر  
تا خوش بود بدولت وصل تو کار عمر  
با دهنزار جان گرامی نثار عمر  
عمری که بیتومی گزرد در شمار عمر  
از جان خود ملول شدم در گزار عمر

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر  
عمر عزیز هدم ما باش یک زمان  
عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا  
دانند عاشقان که نیاید هیچ کار  
زینسان که عمر بس گزرد در فراق تو

چون بردار عمر دمی نیست اعتماد  
حافظ چه اعتماد کند بردار عمر

(۲)

شام هجران هم رسد روزی به پایان غم مخور  
یعنی از تارکی شبهای هجران غم مخور  
چون بهاری می شود از عالم جان غم مخور  
اگر چو زلف او شدی خاطر پریشان غم مخور  
غم مخور ای مبتلای سیت احزان غم مخور  
می شود دشوار عالم زود آسان غم مخور

ای از شام فراق روز هجران غم مخور  
هست تاریکی غم را روشنائی و غلب  
یلبلا گر خواری دیدی ز غمهای خزان  
زلف و دل را جمع خاطر از پریشانی بود  
شده پیر این یوسف ز مصرت می رسد  
کار اگر دشوار باشد خود بدست غم مده

گر ندیدی حافظ از شاه سمرقند التفات  
خوش شود حالت ز سلطان خراسان غم مخور

(۳)

همچون میخواره و مثل تو خاری دگر  
میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر  
و ز سر گیسوی تو بپوشیم زناری دگر  
پس نمیدانیم ما جز عاشقی کارای دگر

بعد از این هرگز نه بیند کس به بازی دگر  
ساقی و آرم ما چند آنکه می از دست وی  
خرقه پشمینه بفروشیم و نفروشیم ز به  
کار گر این است کاین شتی عزیزان می کنند



حرمت و ستار کا فطر ابداری میفرست  
کو جزین کہند ندارد هیچ دستار نمی

(۴)

آفاق را از حلقه زربفت شد شعار  
آراسته چو طلعت خورشید کا مگا  
بروی هزار کوکب رخشاں کنت رثار

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار  
آفاق را طلیعه مهر چاں فرسوز  
ایں گوهر از کد ام صدف خاست کز سخا

(۵)

کشته زارم را با وصل و با هجران چکار  
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار  
مفلس عورم را با صاحب دیوان چکار  
با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چکار  
چو یل بسناکان مرا با نکل خندان چکار  
از غم دور و دشن چه آگاهای و با دریا چکار  
عاشقان دوست را با صورت ایوان چکار

عاشق یارم را با کفر و با ایمان چکار  
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی  
بسته عشقم مرا از شمع دوراں چه غم  
چونکہ اندر هر دو عالم یار می باید مرا  
قبله و محراب من ابروی ولد اراست بوس  
هر که شد از خود مجرد در طریق عاشقی  
صورت منوای چو خاکی سیه مردان بوس

حافظ اگر عاشق دوستی دگر ره بازگویی  
عاشق یارم را با کفر و با ایمان چکار

عه این اشعار را در بعضی در ضمن غزلیات کاشته اند و با پنج شعر دیگر غزلی ساخته اند - چون آن پنج شعر در  
ضمن دیگر غزلیات مندرج اند و در متن آن ترک نموده اینجا نوشته ام -

خوش دلیت غم و خوش خسرو کریم و یارب ز چشم زخم زان نش نگاه دار  
ز آنجا که پرده پوشی لطف میمنت و بر قلب مانجش که تقدیرت کم عیار  
می خور بشعر بنده که زیب و گرد و جام مصع تو بدین دوزخست هوار  
فرست شمار صحبت و بشو گیش و بشو احوال که گش فلک دور دور و زگار  
منصور هوی تو حافظ کون چو بت و دشت غمت دشت نثار و در و چار

له کشته له زده له شور و باطلد له ایں دل شهید را یا ایں چه دباک چکار عه روح عاشق میشد اللهم

(۶)

پای بر فرق خداوند کلاه و جاکه  
 داغ حسرت بر دل دیند دنیا خجسته  
 مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه  
 رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه  
 گر تو مرد راه باشی این بسکت راه  
 رو چو مردان حلقه درگاه شاهان

میتستی را عارفان را عاشقی همراه گیر  
 سنگ عبرت بر سر درویش هستی دار زن  
 ز آسمان بهت در آموز و تو اطمینان از زمین  
 تا کی از تر و دامن در صحبت اخوان جاه  
 عشق گوید روز و شب در بند هر تر و دامن  
 گر چو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست

تا یکی از لاسخن گوئی بهر کس حافظ  
 این زمان قمر اک عشق از سوی الله گیر

## ردیف شین محمده

(۱)

پیوسته در حمایت لطف الله باش  
 گو گو تا بکوه منافع سپاه باش  
 گو این تن بلاکش من پر گناه باش  
 گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش  
 فردا بروح پاک اما ما گواه باش  
 از جاں بوس و بر در آں بارگاه باش  
 باری بیای گلبن ایشان گیاه باش  
 خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

ایدل غلام شاه نجف باش و شاه باش  
 از خارجی هزار بیک جو نمی خشدند  
 چون احمد مفسع بود روز رستخیز  
 آنرا که دوستی علی نیست کافر است  
 امروز زنده ام بولای تو یا اصلی  
 قبر امام هشتم سلطان دین رضا  
 دست نمی رسد که چینی گلی ز شاخ  
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند

حافظ طریق بندگی شاه پیش کن  
 و انگاه در طریق چو مردان راه باش

## رَدیف ضاد

(۱)

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه خورش  
رویت روت بلکه بر حمله لایکاست فرض  
هیچو زمین هفتپس مانده بریر بار قرض  
کی دل در دمن زمین رسته شود ازین رض  
وز قد و قامت تو سر و پای گل شده بارض  
روی نمای دلنبا که ادا کنیم قرض  
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع رض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طواف رض  
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است  
از رخ تست مقبلس خورشید چهارم آسمان  
گرب روح پرورت گل شکری که بنشتم  
بارخ تو برابری کرد و خجل شد آفتاب  
جان حزین من سست مثال قرض تو  
جان که فدای او نشد مرده جاوداں بود

بوسه بخاک پای اودست کجا دهد ترا  
قصه شوق حافظا باد رساندش بعض

## رَدیف کاف

(۱)

داوستان لبست در خنده بتان از نمک  
میکنند نوح شکر یا قوت از ان از نمک  
ز آنکه میدانم که باشد ذوق بر این از نمک  
دیدم هرگز که گرد پسته خندان از نمک  
ذوق می یابم در آن چاه ز خندان از نمک

ای که شود انگنده در بر زم خوابان از نمک  
می برد آب گهر لعلت بدر پاشی خویش  
گو نمک می ریز لعلت بر دل بریان من  
از نمک خندان گفته هر لحظه یار مستی را  
فتنه می بینم در آن طایفه می مستی از شراب

عده بدر بادی و لطف که بهیچت سه کنی هر دم بنوی ۱۲

گر لبانت می رباید دل پیش پی و بلیط  
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور  
شد و دم ریش از لب پر شور شیرینش

قد شور انگیز علت می برد جان از نمک  
شکر شیرین علت می کند آن از نمک  
میکنی زخم مرا هر خطم در مان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از غلطان لب  
گر چه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

(۲)

دو شمع ز فتم نیم شب در کوی جانان سکنک  
دیدم نگار خویش را بر تخت زرد خواب خوش  
کردم دو انگشتک در از آهستک آهستک  
یک نیمه ز گس باز کرد از خواب جهانیدر  
گفتا کئی ای بی ادب گفتم من سبکین تو  
ترسان و بان بروم همی نزد یک لعل لکش  
گفتم همی خواهی بیا کاندبرت گیرم می  
باری ای کام خویش تن آوروش و بروی

نمک نهادم پای را رفتم بر ایوان سکنک  
من از نهیب عشق او چو بید گزاس سکنک  
برداشتنم برقع بناد از روی جانان سکنک  
شید بر رخ همچو پیش زلف پریشان سکنک  
ناگه کسی یا بد خبر ای راحت جان سکنک  
اول ربودم بوسه زان شکرستان سکنک  
گفتا که اول اشع را بر خیز و پشال سکنک  
بانگ و نواداد آن زمان مع سخروان سکنک

گفتا که حافظ خیز و رود خدمت شاه جهان  
بر شاه خوال این قصه را از خلق پنهان سکنک

## رویف لام

(۱)

ببین که جور تو کردم بجان و دیده قبول  
کسی که قبل از بروی تو شناخت اگر  
کشیده خجرتین باز چشم قتالت  
هزار آیت رحمت بروی نشسته عیاس

زمان زمان شود از دوستان خوش ملل  
بسوی کعبه گزاید نماز نیست قبول  
خوش آن شهید که از دست دی شود مقتول  
ولی چه سود چو بر من نیکنی تو نزول

خطاست گر بدر چیز می شود مشغول جواب گوید بر من زهی گدای فصول	کیک صورت زیبای تو بیدای جان سوال بوسه کنم گرمی از لب لعلات
ولایت دل حافظ چه عشق تو گرفت خراج گشت غم ایدوست در دشت محصل	
(۲) تا بشکنیم تو چه دگر در میان گل چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل کایات خوشدلی همه آمد بشان گل یار و شراب خواه و سر بوستان گل	ساقی بیار باده که آمد زمان گل کوری خار نوره زناں در چمن رویم در صحن بوستان قدح باده نوش کن گل در چمن رسید مشو ایمن از خزاں
حافظ وصال گل طلی همچو بلبلان جان کن فدای خاک ره باغبان گل	

## رویف میم

(۱) آنکه این غمگده آباد نکرده است منم دم بخود برده و فریاد نکرده است منم خویش را شعله چو فریاد نکرده است منم مرشدی کو بخود ارشاد نکرده است منم آنکه اس قاعده بنیاد نکرده است منم وز بدو نیک جهان یاد نکرده است منم	آنکه او نکول شاد نکرده است منم آنکه از دست تو خون خورده و از جور قریب آنکه جان داده نهال بر لب شریں زناں بمدی راه فنا پیر سخنان ساخت مرا و هر انداخته بر ساحت دل طرح نشاد آنکه بایاد تو به نشسته پس انوی غم آنکه محبوب من مانده چو حافظ شب و روز
خاطر از بند غم آزاد نکرده است منم	

(۲)

آه ازاں روز که ناگه اجل آید بسرم  
تنم از تخته ناسته بتابوت کشند  
دو فرشته که در آیند زنند بانگ من  
چند روزی گزر دس نکند یاد مرا  
اهل یتیم همه گویند زنند ولویلا

جان شیرین بلباید که شود خون جگر  
این و آن ماند من حسرت داراں بر  
مثل روباه شوم گر به صفت شیر زوم  
زن کند شوی دگر خوش بخور و سیم زوم  
تصد میراث کند دشمن شیرین سپرم

تو شتر راه سفر هیچ نداری حافظ  
چند روزیکه مسافر شده ره زوم

(۳)

ترا گرامه و خور گفتیم  
رخ و زلف ترا در حسن و خوبی  
بگناه خنده آل دندان و لب را  
بزبانی و رعنائی نبا شد  
بداں هر دو لب چون شکو گل  
بگوشت گر سخنها ی پریشان

و گر شمس و قمر گفتیم  
اگر شام و سحر گفتیم  
اگر روز و شب گفتیم  
چو تو در بحر و بی گفتیم  
ترا اگر گل گفتیم  
چو زلف و سر گفتیم

چو حافظ باجای حال خود را

اگر زیر و زبر گفتیم گفتیم

(۴)

دلت را اگر جسم گفتیم گفتیم  
خفت را مشک گر خواندیم خواندیم  
بکفایت که داری تا آنکه روی  
ز باد آن دم که زلفت گشت دریم  
چو شستی زان لب شیرین شکر از  
نمودی چون با رخسار و اینو  
چو شد گر تو رقیبی را که خواهی

قدت را اگر شمس گفتیم گفتیم  
قدت را سحر و نغمه گفتیم  
دمویت تا که گفتیم گفتیم  
ز جوشش گر گفتیم گفتیم  
لبت را اگر شکر گفتیم گفتیم  
اگر شمس و قمر گفتیم گفتیم  
گداے در بدر گفتیم گفتیم

ترا در مجلس خوبان عالم  
اگر تاج گهر گفتیم گفتم

چو حافظ حال خود را بدانت  
بوجه مختصر گفتیم گفتم

(۵)

نیست یک ساعت قرار از شوق دیدار تو  
تا زده جانی خنده لعل شکر بار تو  
کی کنم باور اگر گوئی که من یار تو  
چون کنم شرمندۀ الطاف بسیار تو  
روستا هم گر شود سر در سر کار تو

زده سان من در هوای مهر رخسار تو  
جان شیرین و غمت دادم دل تشنه  
اینچنین مائل که با اغیار می بینم ترا  
تو کشی لب و خطبتیخ و من سر اندازم پیش  
بر سر آفتم که گرافتد ترا کاری بین

داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر گوت  
حاجت در گفتگو آورد گفتار تو

(۶)

زباده لعل لب جان فزات می خواهم  
بنجاک پات که از خاک پات می خواهم  
چگونه رخ بنهم من که مات می خواهم  
غلام گرچه تو گوئی جفاست می خواهم

ز یاد بخت زلف دوامت می خواهم  
نیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر  
اگر چو فیل برانی در اسب در تازی  
جفا مجوی میازار بیش ازین مارا

جواب داد که حافظ دوات می خواهم  
در دم گفتش خطی بنویس

(۷)

وز پند پیر دولت خود را بجا کنم  
باقی عمر خدمت آن استا کنم  
من بعد ازین بزیمر مرتب نهان کنم  
خاشاک روبی در اورا بجا کنم

کو فرصتی که خدمت پیر منان کنم  
من سالها مجاور میخانه بوده ام  
دی شیشه دید با من و بشکست محبت  
آن یار گلزار گراز خویش را ندوم

له آمده زیر دق مع نهان کنم له آن شوخ گلزار اگر باز خوانم هـ

منکر رسیدی شکند شیشه شراب  
شیخم بگوش گفت حرام است می خور

تنبیر آن یسین تو بگو من چسپان کنم  
گفتم بختم هر چه توئی چسپان کنم

حافظ کن فرار ز جور رقیب سنگ  
کاندر پناه یار تراد را ماں کنسم

(۸)

با بدرگاه جلالت به پناه آوردم  
شنگانیم درین بادیه دشت فراق  
رخت خود را نتوان برد سلامت بکنار  
غیر تقصیر نداریم بدرگاه تو هیچ  
به تنهای وصلت آبره دور و دراز

شرمسایم پی عذر گناه آوردم  
بر لب افتاده زباں بر سر چاه آوردم  
کاندرین بحر فنا غرق گناه آوردم  
عفو فرمائی که با ناله و آه آوردم  
پاز سر کرده سرب بی ره و راه آوردم

حافظا غیر گنجه نیاید از ما  
یا مگر روز ازل نامه سیاه آوردم

(۹)

مرا قبله تو باشی نماز بگزارم  
به پیش قبله خاکی سجود چند کنم  
به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد  
بجز جمال تو ام قبله دیگر نبود  
بجای رسید اگر کار در غم عشقت

و گر نه من نماز و قبله بیزارم  
من آن شیم که بدین قبله سرفرو دارم  
و گر نمسند بفتوای شیخ بردارم  
در آن زمان که سراز خاک تیره بردارم  
بیا در رحم کن و بیش ازین میا دارم

مگو که نیست گم فتاده ام با حافظا  
چه سالهاست که در دام تو گرفتارم

(۱۰)

مرد که در غم جگر تو از جهان بروم  
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهم

بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم  
را بمان کن که درین حسرت از جهان بروم



روا مدار که چاں برب است باز چاں خوش آنزبان که به بنیم در دمان لب تو کمان خوش خم ابرو نما بمانظری چو در کنار تو بنیم بر کنسار افیم که ای کوی شمیم و حاجتی داریم نشان وصل باده بهر طریق که هست	ندیده کام دلی زان لب و دهاں برویم تو خود بگوی که ما از بهت چسبان برویم که باز خویش چو تیر از خم کمان برویم چو در کنار به بنیمیت از میساں برویم روا مدار که محروم از آستان برویم که باری از پی وصل تو بر نشان برویم
---	---

مگو که حافظ ازین کو بر داری خدا  
که هر چه رای تو باشد جزین بران برویم

(۱۱)

همین که قصه آن شوخ بی وفا گویم خدا یرا که بیس ای رستق مصلحتی شبی باں مه اگر صحبت اتفاق افتد گره گره شده خون دلم ولی ز کسی کنم حکایت او با خیال او به شب بیک سخن نوازی از اں لبم حافظ	که باز چوں بسد باز بت اگویم که حال خویش بگویم بیارتا گویم زمن نسانه اگر بشنود چها گویم چو کار من نکشاید از اں چها گویم ز آشنا سخن پیش آشنا گویم تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم
---	---

مگو دوی خود از دیگران طلب حافظ  
کجا روم بهر کف دره خود کرا گویم

## رؤیف نون

(۱)

ای شام ز کوی ما سفله کن	دی صبح بحال ما سفله کن
-------------------------	------------------------

سلفه گزشت - در نسخه این شعر بدین طور دیده شد سه باز آئی دبسوی ماکر کن چون صبح بر دی ما نظر کن (۱۱)

از ظلمت شب تتم بفرسود  
ای باد سحر بگویی با یار  
گر گشته شوم بدایغ هجرت  
از زلف کماں کشش بپر هیز  
ای دل چو نمی رسی به مقصود  
چون یار سرد وفا ندارد

یارب شب طلعتم سحر کن  
از ورد من و منش خبر کن  
پر کشته خویشتن نظر کن  
وز ناوک غمزه اش حذر کن  
و م در کش و قصه مختصر کن  
از دست جفای او سفسر کن

حافظ اگر ت هوای وصل است  
بر خیزد هلا و ترک سر کن

(۲)

دلبر جانان من برد دل و جان من  
از لب جانان من زنده شود جان من  
نال و افغان من از هوس روی تن  
در تن من جان من بی لب لعنت مباد  
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست  
این دل حیران من دلد و شیدای تن  
یوسف کنعان من مصر راحت تر است  
سر و گلستان من قامت دجوی تن  
مهر سلیمان من نقش خط سبز تن  
پسته خندان من لعل شکر خندان  
شاه سخندان من حیرت حافظ فرزند

برد دل و جان من دلبر جانان من  
زنده شود جان من از لب جانان من  
از هوس روی تن نال و افغان من  
بی لب لعنت مباد در تن من جان من  
خاک سر کوی دوست روضه رضوان من  
واله و شیدای تن این دل حیران من  
مصر راحت تر است یوسف کنعان من  
قامت دجوی تن سر و گلستان من  
نقش خط سبز تن مهر سلیمان من  
لعل شکر خندان من لعل شکر خندان  
حیرت حافظ فرزند شاه سخندان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث  
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

(۳)

نامه شد خویش جگر از حسرت آن مویش

غرق خوش گشت آفتاب از غیرت آن مویش

بزم رنداں را سرودی گزناشد گومباش  
دینی آدوں زیور بلبلیس بر خود دست کرد  
آنچنانم کشت که خون سرخ شد چوں لعل سنگ  
آنکه من در جستجوی او خود بیرون شدم

آں سرخ گال نگه کن آں خم ابرو بین  
آں لیل رؤین تن و افسو نگر جادو بین  
تندی آں شوخ بنگر قصد آں بد خو بین  
کس ندیده است و نه بیند مثلش از هر سو بین

(۴)

در بد عشاق لعل اگر از سنگ می آید برون  
در درون شهر شیر از در بهر خانه  
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و طب  
بر سر منبر بوقت وجد و زرقانی حال  
در درون باغها از آواز مطرب صبح و شام

آب رکنی چوں شکر از تنگ می آید برون  
دلبری رعنائی شوخ تنگ می آید برون  
بادلای بی غش و گلرنگ می آید برون  
از سر و ستار و اعظمک می آید برون  
وای بلبل بانوای چنگ می آید برون

در جنب شهر می بجز یار و اندوه فراق  
حافظ از خانه چنین و تنگ می آید برون

(۵)

ویده ام تا دید حسن طلعت آں نازنین  
سر و گلر و ایم اگر روزی خرامد در چمن  
اےل جنت اگر ببیند طلعت زیبای دوست  
تیر رخ گال غرقه غول می کند عشاق را  
چشم بد دل گفت یارب از جمالش دوبار  
هر که دید آں روی و قامت گفت از خجسته بل

رفت بر باد این همه تقوی و زهد و عقل و دین  
سرو از پا افتد بر خاک و گل گردد و حزن  
حور در ضواں و از خواہد گفت بروی آفرین  
گوشت گیر ایدل چو آن ابرو کمان ساز و تیر  
گفت بهر ایں دعا آیین بسی روح لایس  
آفتابی بر سر سرودی که دید اندر زمین

گوشت حجاب ابرویش چو طاعت خانه است  
غسل اگر در اشک کردی حافظ آنجا نشین

# رَدِیفِ وَاوُ

(۱)

عالمی خواهم که نادره غم عالم درو  
نه زبیداد فلک درو دلی باصالم  
از پروریان نه بنیم خیل و نی آدمی  
چون توان بر تافت ایدل از در میخانه درو  
در دلمان غنچه از لعل آب صبر شست

وز جفای مردم عالم نباشد غم درو  
نه ز شمشیر ستم صدر زخم کوئی مرهم درو  
نی هزاراں دیو از جنس بنی آدم درو  
ز آنکه باشد هر سفالی کهنه جام زخم درو  
لیک پندارند مردم خط زلفش درو

حافظ در وضع دنیا بد کن اندیشه زانکه  
نکته نبود که باشد نکسته را محم درو

(۲)

نمی رود ز سر من هوای خانه تو  
همای چون نغمه منظر تو نشست  
بهر بهانه ز من چشم میبکشی که شوم  
زمانه گر چه بسی را خراب کرد ولی  
سرم پهای تو گرد سترس نیافت چه شد  
مراد اهل دل از خصلت بر نمی آید

که هست خاک من از خاک آستانه تو  
چگونه چنجد کند جا در آشیانه تو  
پلاک چشم تو و شسته بهانه تو  
ز من خرابا تری نیست دردمانه تو  
ایمیں بس است که شد خاک آستانه تو  
مگر مرا در بر آید هم از خزانه تو

ز عشق تا که من حافظ و حال بگو  
گواه حال تو بس شعر عاشقانه تو

(۳)

هست پنهان بدم در و فراوان از تو  
چیت بر من هر سنگ ستم ای غلامتید  
صد جانشین مرا گر بدل و جان آید  
هست حکم تو بجان بنده فدا جان ترا

نال زارم ادا است چه پنهان از تو  
خوان پیش مرا میوه احسان از تو  
دلدم آنها همه منت بدل و جان از تو  
من بجان بنده فرمانم و فرمان از تو

از تو جانی که بشاهاں بر سر گوشه چشم  
نہرستی عشقت چو بہ میخانہ رسید  
نظری بر من درویش چه امکان از تو  
خمنی بر د فرد سر بگریبان از تو

ای پری گر سر کافظ گزری هست ترا  
منت سلطنت و ملک سلیس از تو

## رَدیف ہا

(۱)

زد در دل ما آتش عشق تو زبانه  
پیوستہ دلی بروہ زہر گوشہ خانہ  
مرغ دلم از خال تو در حسرت دانہ  
مشاطہ چو مرغول تومی کرد بشانہ  
ای تیر غمت را دل عشاق نشانہ  
ما دشمن دوست کہ اینہاست فسانہ  
وی مطرب شہین منہ از جنگ چخانہ  
دُر کرو زدود مردمت دیدہ روانہ

ای از رخ چوں شمع تو روشن شدہ خانہ  
چشمیت بکمان خانہ ابروی شادہ  
تا زلف خم اندر خم تو دام شد افتاد  
در پای تو کی بخت دل دمی شد مازد  
بار سمت بر جگر ریشش نہادند  
برمانتواں خواند فسون گل روز  
ای ساقی گلخن بدہ آن یادہ گلگون  
یا قوت روال بخش تو چوں گشت درون

بشش ز سر لطف زانی بر کافظ  
باتشد کہ مساعدا شودش بخت وزمانہ

(۲)

گفت لاحول ولا قوۃ الا باللہ  
بسکہ افتاد حدیث من و تو در افواہ  
بند کردیش بزنجیر سر زلف سیاہ  
مردم چشم گہر بار بوال حال گواہ  
کہ ازاں جسم من خستہ تزار است چواہ

گفتم ای دوست شدم عاشق آنرو چواہ  
بار دیگر سخن عشق من آخاز کمین  
دلم از عشق تو دیوانہ و شیدا ست از آنکہ  
گر کنم دعوی عشقت صناد است مرا  
آفتاب رخ زیبات میناد زوال

از دور خویش چه رانی بخافظ را  
که گداز از دور خویش نرسد اند شاه

(۳)

از کوی خویش راندی و بهجور کردی  
باز این چه جور بر من رنجور کردی  
اغیار را برای چه مسرور کردی  
حاجی از آن ندادی و محجور کردی

ای نازنین چشم ز چه ام دور کردی  
رنجور بودم از دستم که همیشه من  
مار همیشه می ندای غیسر در دوغم  
ز آن لعل لب که آمده همچون شتراب ناب

گر نیست کونه عاشق روی تو گشته است  
حافظ درین معامله مشهور کردی

(۴)

دیده ام بسیار کند عاشقان گم گشته  
نازنین و کشف بودی یو فای هم گشته  
بوسه بخشیدی و در ماں در دم گشته  
ای رقیب از چه پیش او مگر گشته

در جلال و حسن تا مشهور عالم گشته  
با که بتوان گفت ایس طوری که پیدا کرده  
راحت جانم شدی از لعل جان افزای خود  
پیش عشاق نت نباشد قدری و هم حتی

بالف قدال هنوز از جاں شوی یال مل  
حافظا با آنکه همچون نون قد خم گشته

## ردیف یا

(۱)

خوشت تر آنست بهر حال که در گل باشی  
راحت این است اگر زیرک و عاقل باشی  
تا یکی بی خبر افتاده و غافل باشی  
تا نه بر همزن اغلال و سلاسل باشی

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی  
بنده پیر معان باش ز زاهد بگزیند  
جام مستانه فرا گیر و بهوش آیدل  
نموان گفت ترا هرگز دیوانه عشق

همچو حافظ اگر ت یار ز غم باز خرد  
صید آن لب مطبوع شمایل باشی

(۲)

قد ضاع فی هوا کم عمری دلا آ بانی  
یالیت لی حلالاً فی ذالک اسحوالی  
ارحم علی دموعی یا من علمت حالی  
لا ترقبوا دفاً عین صاحب الجمالی  
یا ساقیا اغثنی من شر تبه الزلال  
جادزت فی هوا کم عن حب جاه و مال

ای باغم تو مارا پیوند لا یزالی  
عیش سگهان کویت هزلی خبر چه داند  
از آب دیده یار اسد رازم شکار  
خواب و فغان ندارد مدای جمع پاکباز  
باشند لب گزشتیم بر آب زندگانی  
من ترک دین و دنیا کردم دآردیت

حافظ اگر نمیرد بر خاک استات  
قد صار ذاجات کانت بلا زوال

(۳)

احوال دلم برگوزانها که تو میدانی  
سر سیت بگو با اوز انها که تو میدانی  
لطفی کن و در ماش فرما که تو میدانی  
بنشین و بیا فرما از ما که تو میدانی  
گر باد صبا آرد ز اجا که تو میدانی

ای باد صبا بگزر آنجا که تو میدانی  
در پرده اسرارش هر که که شوی محرم  
درد دل ریشم را چون غیت دوا میدا  
چون جور و جانیش را دیدی که زنجیر بخت  
چون سر به بینائی در دیده کشم گردی

گفتند ز کبوت بوسی در حافظ سکیں جان  
هستی تو بدی راضی گفتا که تو میدانی

(۴)

هر کس را تو دهی منصب صاحب جای  
همه خواهند ترا تا تو کرامی خواهی  
چون تو از حال ضمیمه همه کس آگاهی

ای گدایان ترا عازر شاهنشاهی  
همه در مسجد و میخانه چه پیشیار و چه ست  
با تو حاجت نبود شج غم دل کردن

هیچ کس نیست ز اسرار تو آگاه ولی  
تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی  
بی رضای تو یکی برگ نیست ز درخت  
که تواند که بملکت تو کند بیراهی

حافظ خدمت مردان خدا خوار مدار  
زانکه تو بنده دیرینه ای درگاهای

(۴)

ای کجاست قضا نامه عسم نه شستی  
وایم به بغل شیشه نهان دار چو زلال  
گر بوی رسد ز کرده روز ازل این می  
هر کوز دل واقف اسرار مظهر  
بهره بود از صلح کل آن را که در آفاق  
بودی اگر از یو و ریاس شیخ مرا کار  
داکنون که نوشت است بزودی به شستی  
ورنه دسم می شکند چرخ به شستی  
تقدیر برای خم او گل نشستی  
هم آرزوی مسجد و هم میل نشستی  
سازد بهبه خلق چه خوبی و چه رشتی  
دامان وی از دست دمی رنبد رشتی

تصدیق ده حافظ ادا فسانه طوبی  
خوشر بودم گوشه باغی بهشتی

(۵)

بگرد من ز عنبر خط کشیدی  
عطارد را اگر خواهی خط آموخت  
گرافسون تب عشقم نکردی  
نهادی خار غم آن لحظه بربخت  
دو هفت ماه را در خط کشیدی  
که بر سطح قمر سر خط کشیدی  
چرا بر کردشگر خط کشیدی  
که چون لاله ز عنبر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ ازان است  
که گرد روی دلبر خط کشیدی

(۶)

شد بهار و گزشت موسم دی  
گمزدان عسری می و ساقی  
حی تو آن کرد فکر شاه روی  
آگاهی گر ز چرخ دگر دیش روی

ای که تو آنکه کنده با تو ملک بیراهی که حافظ از خدمت مردان خدا روی متاب که که تو خود بنده الخ لکله گل با ۱۲



سوی من یار آمد و بگزشت  
دیر این قصر صد هزار گزشت  
دل بدینا بستد اگر مردی  
زندگی یا قسم ز می آرے

رفت بر باد عسر من ہی ہی  
هچو کاوس و قیصر و جم و کے  
زانکه دنیا ست لاشه و لاشی  
ومن الماء کل شی حی

یار با مات روز و شب حافظ  
هچو جانی که هست در رگ پنی

گشته از آتش می عارض تو گل داری  
دلبر ابرخ زیبای تو آن زلف سیاه  
وای آنکس که ننوشد می ورنده نخند  
میکند قمری محنت زده در گوشه باغ  
ظاهر است که از بهر پریشانی مات

چون ناله من دل سوخت بلبل داری  
سایه بر سن انداخته سبیل داری  
شیشه می چو صلا بر زده قفل داری  
از غم لاله و گل ناله بلبل داری  
حلقه حلقه شده آن زلف تسلسل داری

کی شود همنفس چون تو گدائی حافظ  
پادشاهی که بود اهل تجمل داری

گزشتی بر من غمدیده از راه جفاکاری  
رقیبت در پی آزار جان ماست وایلا  
خطا باشد بدو عارض و زلفین او گفتن  
بدو ساقی می نابم که یکدم بی خبر گردم

بلبل تو عمری و از عمر کی باشد وفا داری  
سگ کوی تو پیرا کرد خوی مردم آزاری  
سخن از لبنتان چینی و از مشک تانای  
که جانم بر لب آید از علقه های هشیاری

تو خواهی خول ما ریز خواهی لطف و احسان کن  
عنان اختیار با دست تست و محتاری

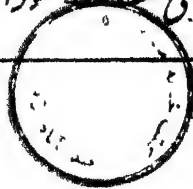
بایم و غم عشق تو و خواب و خیالی

دزماه رخت گشته تنم هچو ملالی

بامحنت هجر تو شب و روز قرینم  
 باخیل خیال تو بود عیش و لعلم را  
 حال دل من عرض کنی پیش نگارم  
 و روز آنکه ز حال من دل خسته بپرسم  
 هر کس ز جهان منصب و مالی طلبد  
 حقا که نخواهم نه بدنی نه به عقیده

تا با تو بجا دست دید روز وصالی  
 گر خاطر محزون کنم دفع طالی  
 ای باد صبا گر بود آنجا که مجالی  
 گو از غم هجران تو گشته است خیالی  
 ما را غم عشق توبه از منصب و مالی  
 جز خاک سحر کوی تو مالی و منالی

گفتم نبهان آرزوی وصل تو دارم  
 گفتا چکی محافظ سودای محالی



مجموعه الملاحقات

۴۲۷۶

# صحیف دیوان حافظ شیرازی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۸	رنگین	رنگین
۲	فٹ نوٹ سطر ۳	ابہام	ابہام
۲	۱۰	اہمال است نہ	اہمال معنی ترک کردن نہ امحال
			بمعنی مہلت و اون -
۳	فٹ نوٹ سطر ۲	نہ بیای موجدہ	نہ بیای موجدہ
۲	۵	بر آید	بر آید
۶	۱۶	لبسقت	بہ عشق
۸	۱۴	مسارا	مارا
۹	۱	وضع ہر و وفا	خال ہر و وفا
۲	فٹ نوٹ سطر ۴	وہ صرع ثانی بجای وضع ہر و وفا	ایں عبارت راحت باید کرد
۱۲	۱	نزد ہنگامہ	نزد ہمت گاہ
۱۲	۱۱	تازینینی	تازینینی
۱۲	۱۴	نگارستان	نگارستان
۱۲	۱۶	مہوش	مہوش
۲	فٹ نوٹ سطر ۳	پانی کوب	پانی کوب
۱۴	۸	صلای	صلای
۱۵	فٹ نوٹ سطر ۲	یار ترسا بچہ	یار ترسا بچہ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶	۶	کزر	گزر
۱۷	نقطه سطر اخیر	بهتانیست	بهتانیست
۲۱	۱	مراو بگو بنواز	مراو بگو بنواز
۲۲	۵	بترجم	بترجم
۲۳	۶	شادی و بهشت	شادی و بهشت
۲۴	۱۳	فانده افسون	فانده افسون
۲۵	۱۸	برکه	به آنکه
۲۶	۳	یکشبه	یکشبه
۲۷	۴	رخم	زخم
۲۸	۱۶	پیر طریقت	پیر طریقت
۲۹	۱۰	میسرع اول چنین	نما عشق تو و شب در اندرونم بود
۳۰	۱۱	نرگسین	نرگسین
۳۱	۲	بش	لبش
۳۲	۷	بزم گاه	بزم گاه
۳۳	۱۰	مونیست	مونی است
۳۴	۱۹	زراه وید	زراه ویده
۳۵	۱۳	تین	به تن
۳۶	۱۴	نسخه ۵	حدف باید کرد و بجای آن نسخه ۶
۳۷	نقطه سطر ۳	نسخه ۶ فقر	را نسخه ۵ باید خواند
۳۸	۱۶	برون الی	فقر
۳۹	۳	چه نغمه کرد و در پرده سماع	روی آی
۴۰	۶	نور ذید	چه نغمه کرد که در پرده سماع
۴۱			نور زید

صواب	خطا	سطر	صفحه
زخمم	زخمم	فٹ نوٹ سطر ۳	۴۶
رند از رو نیاز	اندازده نیاز	۲	۴۷
خرقه زبد مرا	خرقه زاهد مرا	۵	۴۹
حدیث ہول قیامت	حدیب	۱۵	۵۰
غتم کھن	عجم ہین	۱۶	۵۱
از کہ کیرسم	از کہ کسم	۱۷	۵۲
خیال منظر دوست	خیال نظر	۱۸	۵۳
غلام چاکر دوست	غلام چاکر دوست	۱۹	۵۴
وز روی تو	وز روی تو	۲۰	۵۵
مرشد باشد	رشد باشد	۲۱	۵۶
پر توئی	پر توئی	۲۲	۵۷
باری برد برد	باری برد برد	۲۳	۵۸
نام رنگ است	نام رنگ است	۲۴	۵۹
نادرہ	نادرہ	۲۵	۶۰
سر بلندش	سر بلندش	۲۶	۶۱
افروز کاشانہ	افروز کاشانہ	۲۷	۶۲
در رویف	در رویف	۲۸	۶۳
ستانی باج	ستانی تلج	۲۹	۶۴
ز فائق الاصلح	ز فائق الاصلح	۳۰	۶۵
بیادشہ نینہ	بیادشہ بند	فٹ نوٹ سطر ۳	۶۶
شبہی بروز آور	شبہی بروز آور	۳۱	۶۷
اگر میل دل ہر کس بجائی است	اگر میل دل ہر کس بجائی است	۳۲	۶۸
تاز مرہ حضور	تاز مرہ حضور	۳۳	۶۹

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۷	۱۳	دوام عیش میسر نمی شود	دوام عیش میسر نمی شود
"	۱۱	ترسم	ترسم
"	۱۴	می دال که در	میدال که در حرم
۶۸	۶	تبرک جنت	به ترک جنت
"	۲۰	رپس	رپس
۶۹	۷	چشم مست که	چشم مست که
۷۰	۲	کز عشق کشیده است بو	کز عشق کشیده است بو
"	۳	اگر بنمستم	اگر بنمستم
"	۶	پر نیرنگ	پر نیرنگ
"	۸	جای پری مرد	جای پری بود
"	۹	این شهر بویین	این شهر بویین
۷۱	۵	از کرمی گویا	از کرمی گویا
"	۸	باید برید	باید برید
"	۹	حافظ کدو	حافظ که زد
۷۲	۳	به بطالت	به بطالت
۷۳	۵	می عیش	می بے عیش
"	فصل نوٹ سطر ۲	زول گدازی اخلاص	زول گدازی اخلاق
۷۵	۶	خولرم یاخند	خوارزم یاخند
۷۶	۱	از وی	از وی
"	۱۱	انکار مانر	انکار کارما
۷۷	۴	جبرخ سفلہ ہیں	جبرخ سفلہ ہیں
"	۶	شکر بصیر	شکر به صبر
"	انجیر	روز محنت و حرم	روز محنت و حرم

صفحه	سطر	خطا	صواب
۷۸	۲	زبر	زبرای
۷۹	۳	به چیر ..... کلاه فند	به چیر ..... کلاه اند
۸۰	۵	بجز من	به خرمن
۸۱	۶	پیر	به سیر
۸۲	۱۳	بیرن	بیرون
۸۳	۱	اِبل	اِبل
۸۴	اخیر	شعبه باز	شعبه باز
۸۵	۱	دورست	دوره است
۸۶	۵	نفا	نفا
۸۷	۷	نقش اِبل	نقش اِبل
۸۸	۱۶	مسکین من	مسکین من
۸۹	۱	کراریانی داد	کراریانی واه
۹۰	۵	ثواب	صواب
۹۱	۷	زصبا	زصبا
۹۲	۲	آب دیده خون جگر	آب دیده و خون جگر
۹۳	۱	بِناق	بِناق
۹۴	۱	سنگ نعل اشود	سنگ نعل شود
۹۵	۱۴	نینه	نینه
۹۶	۴	داماد	داماد
۹۷	۴	کارکیست	کارکی است
۹۸	۹	زرلف	زرلف
۹۹	۱۵	بریط	بریط
۱۰۰	۳	وباغ	دماغ

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۰۳	۱	صراحی ششم	صراحی می ششم
۱۰۶	۳	دختر بهشت	دختر مت
۱۰۷	۶	انچه یا	انچه با
۱۰۹	۸	حبسین	حبس
۱۱۵	۳	از چشمم	از چشمم
۱۱۹	اخیر	از حسن شناسی	از حسن شناسی
۱۲۴	۱۸	مگر رسم	مگر رسم
۱۳۳	۴	چاره	چاره
۱۳۴	فقط نوٹ سطر ۱	نقش سحرآم	نقش سحرآم
۱۳۹	۱	از بنم	از بنم
۱۳۳	۴	از زاطلسک	از زاطلسک
۱۴۰	۱۲	نالہ و فریاد لہ و دوش	نالہ و فریاد کہ دوش
۱۴۶	۶	وان بکاو	وان بکاو
۱۴۸	۱	نشان فٹ نوٹ ۷	نشان فٹ نوٹ ۷
۱۵۶	۴	انچه تعین	انچه تعین
۱۵۹	۱۵	بزن خالی	بزن خالی
۱۶۳	۳	بازر	بازر
۱۶۴	۱۲	عطی ارطان	عطی ارطان
۱۶۳	۶	شکر خواب	شکر خواب
۱۶۳	۱	اک قدح	اک قدح
۱۶۵	۱۵	زہمت	زہمت
۱۶۵	۲	بکلام دل	بکلام دل
۱۶۵	۳	خرم اندوشتاد	خرم اندوشتاد



صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۷	۲	گوگناه است	گرگناه است
۱۶۹	۱	گروت	گرفت
"	اسطرغ ثانی	اری	ازمی
"	۱۰	درین شناخت	درین نه شناخت
"	۱۳	باز گویم ز دیں	باز گویم نه دریں
۱۷۰	۱۵	کلبه ایران	کلبه ایران
۱۷۱	۱۳	عجده	عجم
۱۷۲	۱۲	جام بعلت	جام بعلت
۱۷۳	۱۲	مشکبو جامی	مشکبو جامی
۱۷۷	۳	تا بید	تا بید
"	۸	سر نه از	سر نه ناز
۱۷۸	۵	سربار	سرباز
"	"	گونی عشق	گونی عشق
"	۲۰	هر کس عربده	هر کسی عربده
۱۸۰	۱۵	ز کار هر مرغی است	نه کار به - مرغی است
۱۸۲	۱۳	بوسیده نرود	بوسیده گردد
۱۸۳	۲	خبر برد	خبر برد
"	۶	بدلبرای	بدل بایی
"	۱۰	بنوی گل	به بی گل
"	۱۲	بسر عیب	بسر عیب
۱۸۴	۹	چشم مست تو	چشم مست تو
۱۸۵	۱۵	فکری کن	فکری کن
۱۸۶	۷	کمای ابرو نیت	کمان ابروئی است

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۸۶	۳	تا سخن دانسته گو	یا سخن دانسته گو
"	۸	دیگ و سینه	دیگ سینه
۱۸۸	۱	پیموده ام	پیمودم
۱۹۰	۶	از مراد	از مراد
۱۹۲	۹	سیر دی	سیر دی
۱۹۳	۱	تا بسوزی	تا بسوزی
"	۳	خاکی سا	خاکی ما
۱۹۵	۲	وزیریم	وزیریم
"	۳	چو تیزی	چو تیزی
"	۴	چو غلس	چو غلس
۱۹۶	۴	عام	جام
"	"	حال و جاه	مال و جاه
"	۱۴	بجرا بات	به خرابات
۱۹۹	۳ فٹ نوٹ	از رخ	ایفاغ
"	"	نوشته	نوشته اند
۲۰۲	۱۱	معل و نگار خنده جام	معل نگار و خنده جام
۲۰۳	۱۴	دو بویست بد هم	دو بویست بد هم
۲۰۶	۱	نیک حریم	نیک حریم
"	۱۶	کیک	کیک
۲۰۸	۵	عن الاطوال	عن الاطوال
"	۱۸	منقسم	مقسم
۲۰۹	۶	پیر من	پیر من
۲۱۰	۳	شکل شمایل	شکل و شمایل

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۱۰	۱۲	ارشامی	ارشامی
۲۱۱	۸	واتم	واتم
۲۱۲	۳	ساقیا بر خیزد	ساقیا بر خیز
"	۱۰	ندیم و ماه	ندیم ماه
"	۱۱	ان یبندتوا	یتندتوا
"	۱۳	مرنج	مرسجی
"	۱۵	مالجون	مالجون جمع جانچو یعنی استخوانها پهلونزدیک سینه -
۲۱۳	۱۱	دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف	دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف
"	۱۳	از بدید	از بدید
۲۱۸	۱۳	راں عرق چنیم	راں عرق چنیم
"	۱۵	طعیل	طفیل
"	۱۸	له	له
۲۱۹	۱۳	بفرما	بفرمای
۲۲۲	۳	تیر	نیز
۲۲۳	۱۳	حزم	خرم
۲۲۵	۱۸	دره افسانه	وزافانه
۲۲۶	۵	دل زکاری	دل و کاری
"	۱۱	میانجی	میانجی
۲۲۸	۱۱	بعد ازین بارخ خوب نظر	بعد ازین بارخ خوب تو نظر
"	۱۵	جانان ندید	جان ندید
۲۳۳	۱۳	بند کسی	پند کسی
۲۳۳	۳	نه غنیت	نه غنیت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۳۳	۱۷	که زوری مردم	که زور مردم
۲۳۸	۷	روی وایای	روی وریای
"	۱۰	چشم یار	چشم یار
۲۳۵	۸	رد و رفت	زور و رفت
"	۱۳	جاوید	جاوید
۲۶۷	۱۷	فی فشانده	می فشانده
۲۸۰	۱۷	کافر بیباد	کافر بینباد
۲۸۱	۱۳	تطیب بزم	تطیب بزم
۲۸۵	۱۲	نه افست	نه افست
۳۲۱	۱۹	نه بجامه	نه بجامه
"	۲۱	شعشه	شعشع
۳۲۹	۷	ساز و ریشاں	ساز و آشیان
۳۳۳	۷	محضر بستند	محضر بستند
۳۵۸	۱۰	لش	لش
۳۶۴	فک نوٹ	در زبرد نظر تشخیص	این جای خطی را حذف باید کرد
۳۹۲	۱	نسخ نوشته	